

हिन्दुस्तानी एकेडेमी, पुस्तकालय  
इलाहाबाद

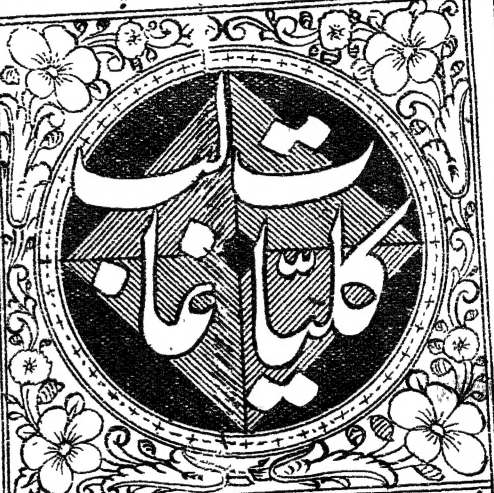
वर्ग संख्या.....

पुस्तक संख्या.....

क्रम संख्या.....९०३२.....

این کتاب عوفاً مضناً و توجیهاً آفرین  
 این کتاب حسن و قبحی است آفرین

نگین مجمع شتاج فکر بلند رسیده با طبع از هنر آسمان چون در مطلوب و جلا



ششمین منظومات فارسی از قطعات و شتواریات و متن قصاید و غزلیات و رباعیات

خواه بکشید و الی کشف و افرازیم  
 و درین صفتی است که هر تنی از این جهان

**اطلاع** - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فهرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے اور اسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ازان ہے اس کتاب کے ٹیبل پچ کے تین صفحات پر کلیات و دواوین و قصائد فارسی اردو وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو اسکا ہی حاصل ہوے۔

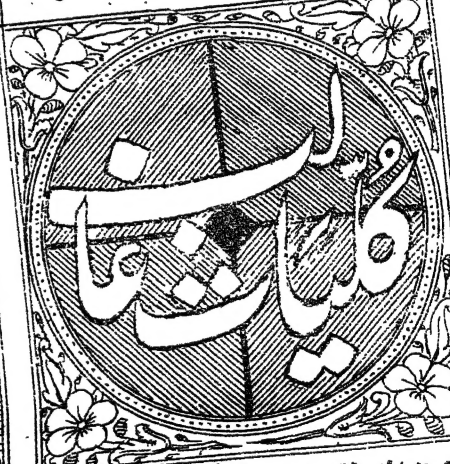
**کلیات و دواوین و قصائد فارسی**

**کلیات سعدی شیرازی** - جبین رسائل ذیل ہیں -  
 ۱۔ دیباچہ کلیات ۲۔ کریمہ محشی -  
 ۳۔ گلستان ۴۔ بوستان -  
 ۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مرانی و مرجیات - ۶۔ طلیات - و بدائع و صاحیات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی  
**کلیات نظم غالب** - مرزا اسد اللہ غالب دہلوی -  
**انتخاب کلیات غنا خسرو** - اسمین چار دیوان ہیں - ۱۔ تحفۃ الصغر منترکہ کلام ہے - ۲۔ وسط الحیوة عنفوان شباب کا کلام ہے - ۳۔ دیوان غزۃ الکمال جو کلام عمر چالیس برس میں فرمایا - ۴۔ دیوان انقیہ نعیمہ کلام ہنگام پیری از طبعی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی -

**کلیات خربین** - یہ مجموعہ نواد در روزگار سے ہے جبین چند رسائل ہیں -  
 ۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف -  
 ۲۔ توارخ سلاطین -  
 ۳۔ قصائد نفیۃ آئمہ اطہار علیہم السلام -  
 ۴۔ دیوان مصنف - ۵۔ ثنویات صغیر دل و جہن انجن - ۶۔ ثنوی خرابات -  
 ۷۔ فرہنگ نامہ ۸ تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عظیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی خربین -  
**کلیات خاقانی** - جبین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کیا ہے جو اس مطبع میں محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی اور اسکی قلمی نسخوں سے صحیح کی گئی دو جلد -  
**دیوان بیدل** - نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت -

بسم الله الرحمن الرحيم  
 این کتاب از این مکتب مطبعی است

نکته: هر که در این کتاب مطالعه کند از او یک سکه نقره به صاحب مطبعه داده خواهد شد



مطبعه مطبوعه فارس در قزوین و تبریز و مشهد و تهران و ری و اصفهان

در این مطبعه هر کتابی که بخواهند چاپ کنند یا اگر بخواهند  
 در این مطبعه چاپ کنند

بسم الله الرحمن الرحيم

یگانه یزدان را برزبانیکه نجشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزارم  
اوست که چون منی را که حوت از خرق نشانم آشفته نیوکر است که در که پرده از رخ این  
شاهد نواخته که خردنشن دیوانش نامد بر گزتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفه اندیشه بیگ  
آن پذیرفته آینه زوالی از سر گزتم باز خدایا در دنیا و الی کالاول را انجان خرد گرفته که تن  
بزیلونی خندم و بدین آرزوست بر خوشی تنم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای  
گفتار گردیده بیا فیهی تا دارم که دیوار کاخ دالای سخن در چه پای بلند دست و سرشته کند خیال  
در آن فرازستان بکدامین دروه بند فرود و قیست همدی افغان بگزرم ز رشک چه خار ریت  
بیای عزیزان خلیه باد بنام ایروختسین تقابست از روی شاهد هر شت کرده یعنی نجش  
بر افتاده یعنی تنگ کشاکش دست نائیده باز پسین چراغیست از روی چراغان نمیشود  
بیلوخ با فرودن دوده یعنی داغ شت خس نادیده کهن و اغماست جنون است مرا سر چنان  
مشوخی نفس خراشیده اگر با گرم خونابه در دست بتف پنهانی دل ناگه از ناسو تراویده کاغذی  
پیرمنا ند چون بیکر تصویر از صیرت واقعه خاموش مشعل بکف گرفته گدازد چون آذر از دود  
سیر پوش + قلزم آستانان نکر را بدستگیری صلاصه فرادانی باده در یاب که این خسروی

میکرد ایست در بروی بختن باز کرده + زمره سخنان طرب را بد مسازی نوید انبوهی نغمه  
بنوازد کاین باریدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خنجر سوزی شبت نیست بجا  
سرگرمی ذوق بختن اگر آتش خنجر گزیده + بختنک زنی دشتی اجزای خالتری از اندوه  
سر آمدن هنگامه پرده کشای + قیصری شارسانست بز لاله و جودن کارفرمانه هم پاشیده  
بشور افکنی تابش ذره های آفتابی از درویش گستن یا ز نامه داستانهای + گویم و دو دو خیر نیست  
یالا له و داغ اما سوختگی را سرگزشت است و خشتی را زود داد + نگوییم بجای و طرست یا جنت  
و هو را تانازش را قلمرو است و آرامش را سواد + طلسم شعله و دو دست باز بسته ز درشت خیال  
شعله پنهان و دو وید + دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا + هنگامه را بدو بادست + بر آغشته  
جادوی فکر بر گهر پاش و باد الماس نشان + اندیشه طومار نیزنگ و لب افسون خوان +  
خیل غزال است بسامان جنبشی کرد و کند گاه روی داده است از دام بد جسته + دور کما بهیت  
بانداز تیغ و تابی کرد ز شعله و در دل افتاده است بر همتاق بسته + جالیست در پرده نمائش  
خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار + نه ایست در سایه بردمندی خویش غلبه ازل را

اسپاس گزار شتوی

اے نهان بخش آشکارا روانه	دل بختن بجان گرامی ساز
شرر کز تو در دل سنگست	بر رخ وصل جلوه رنگست
اے بساط زمین نشینان را	وے شام گمانه بیمنان را
از رنگ نو بهار نافه کشاے	وزوم باد صبح غایبه ساے
اے فکند بروی شاهد ذات	عینین طره از نقاب صفات
بهر وقت مهین بنایش جاے	از بساط سیاه کیوان زاے
اے فلکها حجاب قلزم تو	وے زمین لایه باده خمر تو
از ریح خمت بدیر معان	لای پالای می سہیل نشان
بودی بخش خوب و زشت توئی	روقی کعبه و گشت توئی
اے زمین نقشها کشیده تو	هر چه و هر که آنسریده تو

دیده را جوی خون گشاده تست	نامه را بال برق داده تست
اے مرا خسر دی داده	پادسی را به من نوب داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام	کز تو در مدح خویش تن زده ام
نا توانی قوی آسایه است	خود نمائی خدا شنایه است

سخن آفرین خدای گیتی آفرای راستایم که تا بنای خانه نصیرم را از فراوانی رنگارنگ معنی بطل و گوی  
 ایناست بازویم را ترا زدی مرجان بنجی و ظلمه ام را هنگامه گهر پاشی از زانی داشت اینست  
 را اینگان دهنده منت نانهنده سخور رواندا و پیر و زگورانا زم که چون تن بکشا کنش تحسین  
 و اذن تنگ گز انما لگی بیانم شناخت بتارش و الا ای بهین روشها و برارش زیربانی گزین ادا  
 از قبول خلق بے نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن برگزیننده فطرت  
 پاکیزگی گوهرم را و در خور آرایش دایغ بجمعی ندید و پیدا است که یکتائی جز او را ندید لاجرم  
 خرقه ام را و در خوننا به نشانی باز یانم مهاد انسان کرد و زهی یگانه داد و انا مدحت حوصله  
 آفرینش را انجانی اندوه مخواری من نه بخشید و دانست که رنج و جز به بیمار نشکید هر آینه  
 و لم را درین جانگردانی بر من بدر آورده خدی مهربان خدای تو انا هو ایش سینا از بیانی لغضم  
 آفرنگار به شنایش صفی از شادابی رقم بهار اندای نهادی در گذار هفت دوزخ غوطه خوار  
 سوادی از راز هشت گلشن پرده کشتای خرد آفتاب زمره که بدوق بخشی نشا ط ساعش  
 زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودعیت نهاد داده دوست و هوش را با جنبش که بر شمره ریزی  
 انگیز ادا ایش از حوران طوبی تسکین در و د آید به فی حکم باز داده او فرو - رشح کف جهم سیکه  
 از مغز سفالم + سیرابی نطق از فیض حکیم است + تا رو بود تشریف عقیدت سلیمانم در فرانه  
 تهرمان قلم و سخندانی دل بشراک طعلی مجرا و یقین کیش و اکین من و طغری و الای یا اسد الله  
 الغالب نقش نگین من لای حم مجاده سر مدی نسبت ناچشیدگان سگالند که همچو رانی را این پایه  
 سیرابی نطق از کجا است عاقل که در ششم یک فیض است که سبز را مدین و نهال را  
 سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را نغمه آفریدن آموخت به پرتو حجاب ازلی هدایت  
 شکیب کردگان اندیشند که تیره سر انجایی را اینهمه روشنائی گفتار است بخیر که فره تابش

یک نورست کسفع را بشعافه قدح را باده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت  
 آنکه سیغمه لیلی نشان را بفرغ شمعوای کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون و روان  
 از هجوم کربک شب تاب پرواز چرخان بخشید و پشته نخل آرزو آب از مغز سرقارون بنجید  
 مایه داری بنویسایان در باب خامه وراثت راصل و گوهر عرض نجینه توانگران میسر و به فرادانی  
 دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گلفشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نکو کاران خدا  
 ست و در غایت از بنوی گوناگون لاله های خود و کارگاه خیال هوساگان شلبد بازو

هر دل شده از دوست در انداز سپاس است اما که نگاه غلط انداز ندارد  
 را هر دانه پای را سایه خارب نشین پرواز ست و در سنج کشا و زار گرفته گوهر شب چراغ  
 سیل سرشکی که بر دوسه ماتیان میدود و دیار غم را روانی فرمان دردست و دامن برجیده که  
 بدست ازادگان اندر دست و کیاست قلم و خرسندی را تو قیاس تنومندان را رخ برافروختگی  
 قرخ سرمایه بمان گفت خون ست که اگر بشیر این دوید گر با گرم از مره رختیم و اگر رنگ گروید  
 و دامن بروی شکستیم خود آریان را اطلس و سحاب از زلی فرجام جز آزدون اندام نیست و مان  
 از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی بر رخ تنگی قبا بر نتایم لطافت تازه بهار رنگهای  
 شکسته در یافتن نه زهر هر دیده در دست و دینارکت و غیر قیاس کتمانهای مانتابی و رسیدن نه  
 انداز هر اد شناس گرفته از بر سنگی آفتاب پوشستی زین طیلانان خود آرای را چه رنگ  
 و اگر ویرانه از جگر فتنگی مانتاب آشناسی شبت انیان آوریده درون را چه خبر و با غم از کوه نظران  
 تنگ چشم که میدان تازه گل از گیاه و در خشدن برف بشهای سیاه شگفت ندارد و چندین  
 زبانه های گویا بنه های نفروش خوارانگاه اند غنچه مشکین نفس ست و باد غایب سای و گل کشاده  
 روی و لبیل و اسخ زبان چه گنگه کرده ست که سخن سرای نباشد چه جلوه بر تاب و ذره بیتابی  
 و بحر دانی و قطره اشکم دل را که گفته است که از شورش ستوده آید بهمانا بدانست این گرده  
 باد و در فغانه توفیق همانقدر بود که رفیقان گزشته را تر و مرغ ساخت حالیا بساط بزم سخن  
 برجیده و جام و صبر بر سر شکسته دانه آن غایب قلزم را دق نمی بر جای نموده پندارند کاش باغبانی  
 که من و در فرودین زده بجلقه او باش قیاس میگیرم فرارند تاوارسند که می فرادان ست و ساقی

بیدر پنج بخش میانه با جرمه ریز دست دلها العطش گوی الله محسنی قال بیت

هنوز آن ابر رحمت و نشان است	ای دیخانه با مهر و نشان است
-----------------------------	-----------------------------

آری صهبای سخن بر فردگار من از کنگی تند و بر زور دست و دشت اندیشه را بفرز میدان سپیده  
سحری برات فراوانی نور دست و هر آینه زنگان سرخوش غنوده اند من خرابستم و پیشینان  
چراغان بوده اند من آفتابستم

منج شوکت عرفی که بود خیر ازی	مشو اسیر زلالی که بود خواستاری
بموندات خیالم در آی تاسینه	روان فروز برود و دشتای زناری

قلم که رود با ریای کنا را ندیشم را بهنجاره آسبج بوده است بروزگار کردید بهایم کو کو خیز گویا پیچیده است  
که از بسکه دوران آمد شد بناف صد فاس که بر آسبج خلد و پنداری خط شجاعی مهر است بخند  
شبنمستان فرود دیده ورق که میگذر سخن را کاسه یاد مییست بدوران پسندیدیم از باده نالی  
شا داب رختی ربایست که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشسته خضری بطیفش در  
آورده گویی چمن سر نایه سفالیت دست درسته ریحان از خویش برآورده دل نور دین افروخته  
باز پسین خوشمردم اگر گویم که گزشتن من بیایه از گزشتگان عجب نیست چه عجب پرورش  
آهسته محسین دستم را گزینم که سر آمدن من در پیشه بر عفتان شگفت نیست چه شگفت خان یزدی نیایش تیره  
ستالش خویش را راستن شمار بخششها داور افرونی ذوق پاس خواستن است تکلف بطرف سیم  
در نعم پرستیست نه در خرد خویشی زمر نه نعت و نعت در یک پرده بیک آهنگ سرودن دل داده نوازی  
مهروریز تو را بودن است تعصب مشکیش قدم در جاده پیمایست نه در پیراهن روی قطعه

نه چنانم که بر عقیده خویش	از فسون کس هراس کنم
نه توانم که از فصاحت و وعظ	عالمی را خدا شناس کنم
نه که اخبار پاستای را	دیوانه ها قیاس کنم
نه که زانرا هر چه مشهور است	اثری تازه اقباس کنم
نه که از بهر طعنه با بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی	عسار از زنده پلایم کنم

چون نه من ساقم نه محتبم  
نه بواجب ز سعه اور باغم  
بر مدار اگر مدار نه منم  
لیک ناید زن که در گفتار  
فصلی از مدح خود تو انم خواند  
خوشنیدایم مراد سد که ز رشک  
میتوان خجسته از نظام بود  
توسن طبع من بدان آرد  
فریب خویش را بگاه درو  
بمچو سرد از غم خزان برید  
کوثر از موج و اکند آغوش  
چه ازین فرقه ادانشناس  
بدویتی ز گفتمای هنون  
لائق مدح در زمانه چو نیست  
کس زبان مرا نه فمد

نه بریزم نه سبکاس کنم  
نه نبرد دعا مکار کنم  
کاخ افست قوی اساس کنم  
مدحت لاله سورداس کنم  
گر نه لب راز لان پاس کنم  
زهر در جام بود اس کنم  
پارک جمع گر حواس کنم  
که زبال پری قطاس کنم  
ناخن حور صرت داس کنم  
گلبنه را که من مساس کنم  
اگر اند از ارتاس کنم  
خویشتن را هلاک یاس کنم  
صفحه را طره ایاس کنم  
خویشتن را بهی سپاس کنم  
بعزیزان چه القاس کنم

سر و اگر هوای آلائی عطیه نشودن سر بیای ابرماید و ابر در داس سپاس سر یا بجای کمر  
بر فرق دریا افشانند و دران شناسند که بزدی گستاخی سر و هم از بیلوی ابرست و فراخی  
دستگاه ابر هم بکنجینه دریای بشاد روان مهیل و زهره نشان معنی بار نیاقمه و دهر از کوئی  
برداشت یاد رازی فرو گذاشت تبر خالی پندیر قتمه بکوه بدانش و داد گرای و بورزش  
هنجار درونی جستجو و گردش بر کار آسینی مکار و سر پایا چون بوی گل از بساطت مینمای  
سخن را بر بیای و هم از خود پرس که روان بشناخن رزمه نه گزاش چه مایه و ناخودمان  
بگزاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گرد تا ادای سره روشنی و انداز و ویژه خرامشی  
بهم دهد و از عالم ناهواری کیش و آئین بستی نشانان آشکار اسکالی چاه دارند ریشه گرد آید

تا بر خاستن ز جامه دور دلی در دست نشستن نقش بیک گزینی را دلکش انگاره وجود پزیرد  
 بزبان بوی که صبا را به چینه اندرست سرگزشت جوش خوشنشین بالایی که در غزلت خم میزد  
 شنید نیست و نه نگاه رگ تنبشی که بردانه مار اور پال و پرست برق فوق مستی فتاشنه  
 که در نهاد دل دارد و بدنی چنانکه اتمای آرزوی متقدمین : و ابتدای آبروی متاخرین - شیخ  
 علی حزمین سراید ز هر چه شمعایرده ام از صدف خاکب شهلا چتاول و دیده غنای به فتاشنه دادند  
 انصاف بالای طاقی ست در هوا انگه بال بالا خوانی زده و در دایک خود را بشکافی ستوده انهم  
 از ان شاهد باز نیست یعنی هوا برستی و دیده دیگر تو اگر ستا نیست یعنی با دخوانی میادین که هر جا بشان نجو  
 از زلف مرغوبه میان کشوده شود و بلا درین آویز و تادل به بیچاک آن شکن بندی دخیاری نگر که  
 هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی برادنگ سروری کج شنید موس مرا برانگیز تا پیشش بنده  
 و اراست استی شادوم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبا زان گزارد و ستم و اعظم از آن مردی  
 که در قی چند بگردار دنیا طلبان در مع اهل جاه سیه کوه ستم درینا که عمر سبک سیر نختی بجای مر و جنگ مکر  
 و پاره بدرغ دور رخ رفت و فرجام گرانجوی بر خاست و آشتوب هو سنای فزون نشست  
 هنوز خون را در پوست هنگامه شورش رنجور این آرزویم و در حبیب دل از خار خار عشق زبان  
 خواش این آرزو داراست که هر آینه گفتارهای بریشال بفرام آوردن از زده و دخیاری  
 نخواستی اوراق پراکنده بشیر از لبستن مزجه مایه شرمندگیست درین جهان باد میودن و دران  
 گیتی گسته دم بودن حسن را نظر فزونی رنگ دروان آسانی بوی و نشست که شمه و انگیز اندام  
 دور لاری شرمه و کویهای نگاه و راستی بالا و کوی خوی و دمسروی و فاد و خولگی جفا و ولربانی انقفا  
 و جانگزان قنائل و سکنی مهر و گرانپایی کین و نکوی روی و زشتی گمان و توانایی دل و نازکی  
 میان مسلم و دین را در شیری نهاد و پاییزی گوهر و پشتی مضمون و گداز خنکی نفس و چاشنی سپاس  
 و نیک شکوه و نشا و لغنه و اندوه شیون و روانی کار و رسانی بار ویر ده کشانی راز و جلوه  
 فروشی و نیر و ساز گاری آفرین و در خراشی نگویش و بهواری صدا و در شتی دور باش و گزارش و عده  
 و سپارش پیام دیار نامه نرم و نهنگامه رزم حاصل : اما من و ایمان من که بوالا رسید بیکانه بنیان  
 کیش که سیاه و سپید را چو دو بلاس و پرنیان را تا روید دنیا فست - اندان بجزر غان دل

بردانه و آن بهاران زیر بال بلبل ماند اشیا صور علیّه حقد و الوان نگار بال غنقا بقشما  
 از رنگ کلک فرد رخنه نقاش را صدر رنگ پرده دری و بناهای از ساز بدرنا جسته مطرب  
 هزار پرده را مشگری هر چه از پرده گفت بال بود ای زنده پیش موج شمال ست و هر چه  
 از آئینه دید جلوه انگیزد گردش فانوس خیال بک مغز اینکه بباد آویخته انداز گفت  
 جز گفتار چه دریافته و گرانجانی که هستی اشیا هستوشده انداز سحر و جادو چه داشت گفته چنانکه  
 پرده سیخ این سوز ساز خداوند گلشن را ز فرماید بیت

ابر افکس را که اندر دل شکمی نیست

یقین داند که هستی جز بیک نیست

هله بان اسد احمد چاه کوکوز نامه سیاه اے کیش تیره و بدانش تباه جامه گزاشتن دریند  
 گردن کشان بود اسد بر ندان گرفتن خود در پیکار زور آوران هوس نه کم اندهی و اندک  
 تشویر نیست که بجلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنگی چشم پرست یا دفته  
 این خجلت سر از زانو برداشتن سجدین که اشارت بکار نامه ننوشت و آن رنگارنگ زده  
 هرزه خوانسته تن پرور نیست که بگیتی از سرایه کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تیدستی پاگل  
 و گردوی با تمید پادشاه سر بهو بوده اندر دوسر تیان + دنیا که عبادت از هنگامه جا هست و آن  
 گو نه گون نقشهای بگراف آئینه بخبر نیست که سراب را بخیلی میبوی بر گرفته بی شراره  
 و غاشاک با هم در گرفته اندفت کشتیان + خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری  
 از رگزد هم بر انگشتن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و مذاق آشکارا پرستان پوزشگر  
 به باد فراه این شیخ چشتی که بستودن خویش در جاسازی دلیری کرده خونها در دل و خفه یا  
 بربلب افکنده ام سخن را در حق خویش پس بستی در افکنم تا آموزگارانه فطرت را گوش تابانی داده با  
 لختی خرف ریزه بر لبان کشیدن و سلک گوهر شایه ارشدن مشتبی فی باره بدیده دم بر لوفتن  
 و خود را بهر بدآورنده پارس دانستن + بوریا با فتن و بد بی طرازی نام بر آوردن سنگ  
 آسیا آژدن و آواره الماس تراستی در افکندن را بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرنگ  
 ست ای آزاده اگر گفتار دای فردرشته تشییب لارخ پندار + اے مسلمان زاده کافر باها  
 و اے شائسته لغت و بوریا + ای بزبان جهان جهان مشور غریو و اے بدل یک

ہرست ان رنگ در یوسف دولت از تاب نار و اندیشہ با خون و زبانت کیفر ہمہ گفتار ہا از قضا  
 بیرون یاد فرمود ہی کہ ہنگام را گنجالی خود الفحیدر نیست و پوستن یا اران آفتی کہ ہنگامہ  
 روانی ہنر سجدیدن ندارد آخنہ از تست در بردی ہوس فراز کرون و دیدہ بدانتست  
 خویش باز کردن را دانش و داد سپردن و روزگار با راستن خواہد کا ستن آرزو بسر بردن  
 با خوشن در آفت و با خلق میاد و یز کج تنہا بنشین و اندر سخن آرائی بر خیز و فرود

از الادم زن و تسلیم لا شو | بگو آمد و برق ماسوی شو

اندیشہ سجد و گمان نگاہ کہ غالب از دانش بے بہرہ بدست بستن این گلمای خور ہر  
 آہنگ خود آرائے و انداز انگشت نمائی دارد بلکہ خود نگری ابرام و الای را و صدرہ از جان گزائی  
 تر ہر ایراد گوہر بار یکچشم آتش بی زینہ اتقوی پیشہ سروری دستگاہ راستی اندیشہ بچکارہ بہ درع  
 پیشگی از عیند و شبلی خرقہ یاب و بکجکلی رکش کنجہ و دافرا سیاب پر دین زرم حقن زرم جہ طلال  
 مشتری فحصل ہشتی روئے بہار ان خوی جفا گسل دفا ہوند و دست کشای دشمن ہند زبوی

بگیتی از وفادارے جہانے	محبت را زمین و آسمانے
بدارایان بدارائے نشانہ	بدارایان بدانا لے فسانہ
بہ نیر و سرکشان را پنجہ بر تاب	بدانش صاحب آثار فر تاب
نظر پروانہ شمع جہالشن	تماشا کلبس باغ خیالشن
نگاہش سالک و رول دویدن	دش مجذوب ہار و دل کشیدن
دل و جان متناجلوہ گاہش	ہجوم آرزو ہا گرد راہش
خلش عنوان نگاہ خود بروئی	لبش فرہنگ دان بندہ گوئی
ہمت دہر گلشن سازا برے	بسطوت سینہ روزن کن ہز برے
نخادش را زوالائی نشانہا	ز بانہش را زوانائے بیانہا
خیابان نکوئی را نہا لے	بیابان شکر نے را غزا لے
بدریائے محبت بے بہادر	امین الدین احمد خان بہادر

آنکہہ یارسانی را در سرشنش از استواری آن پایہ کہ با چون نمی عمر ہا ز یکدلی یکدلی بودہ و ہمچو حلقہ

رسوایی من و خلوت بر نانی خویش لب نمی نیاوده آنکه مهرش از دست من دور نهادم بدانمایه که اگر  
 بشاید تنگی رونماییش مسلم نداشتی جان اگر ای نه پنداشتی مرا برین کار داشته و تمام را به پیونده دوزی  
 این کمن دلق گماشته است رنگهای از جملت این خود نمائی بر و شکسته را دیدن بر نیاید و شکست  
 از قبول این رسوایی بخود باز بسته را شنیدن در نیاید نه بدان معنی که از سبکبازی کالافزاری میگویم  
 بلکه چون متاعم بآب این قلم و نیست از گرائی خاطر اجباب شرمساری میگویم آری چرا چنین نباشد  
 که شخص استعداد مرا بر این نازش فضل و تشریف وجود مرا سرایه دارش کمائی نیست نه ترانه  
 صرف و اشتقاق بر لب است و نه زعفران سلب و ایجا هم نربان نه خون صراحم بگردنست و  
 نه نقش قلموسم بر دوش نه آبله پای جاده صنائع و نه گوهر آمانی رشته بدائع کباب گری آتش  
 بیدود پارسم و خراب تلخی بادیه پیر زوئی آتشکده ناوسیان عجم را سمندهم سوزن هم از من  
 پیرس و گلزار غلبندان پارس را بهیم شوم زن هم از من جوی + سینه دمانده ابرست گل نشاند  
 باد چیدن و درسته بستن کینه صنعت است و یاران پیشه و رانداری بیکار نشاید ز نیست نفس و تیراه  
 کاشتن است و زبان در زبان در و دل در و دل در گرفتن و هم از خود بایر برگرفتن شگرت حالت است  
 و مانند این هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مرفرو

در تهر جن غالب چیده ام میخانه	تا از دیوانم که سر مست سخن خواهد شنیدن
قطعات	
<p>غالب از خاک پاک تو را نیم          ترک زادیم و در نژاد همه          ای بیگم از جماعه تراک          فن آبابی ماکشا و رزیست</p>	<p>لاجرم در نسب فزه مندیم          بسترگان قوم بیو ندیم          در نماه ز ماه ده چندیم          مر زبان زاده سمر تندیم</p>
<p>له پنجه بروزن کی یعنی پیوند و هندی آن تنگی ۱۲</p>	
<p>له ایک بهمه مفتوح و موده مفتوح قوسه از توام ترک ۱۲</p>	

خود چه گویم تا چه و چندیم عقل کل را بهینه فد ز ندیم هم بخشش با برمانندیم بیا شیکه نیست خرسندیم هم بر روزگار میخندیم	ور ز من سخن گزارد ده فیض حق را کینه شاگردیم هم تابش برق همقیم بتلا شیکه هست فیروزیم هم بر فوشتین همیگردیم
---	---

### قطعه ۲

دانی که اصل گوهرم از دوده جمست زین پس رسد بهشت که میراث آدمست	ساقی چمن پشنه دافر ایابیم میراث جم که بود اینک بمن سپار
--	--

### قطعه ۳

در رقص در آورده سپهر خمین را پیوند گری نخله افروزدس برین را بر ره گز روجی ره افتاد کمین را بر خاتم جسم سوده شود نقش گلین را از جبهه بختم نبود فاصله چین را تسکین پیچشتم دل به گامه گزین را گویم مجلس بادو لیکن چه شد این را	آنم که درین برزم صبر بر قلم من رضوان کند از ریزه کلکم به تبرک هر ناوک اندیشه که از شکست کشام بر محضر استادی من بسکه زند صبر با این همه آرایش گفتار که گفتم بخت صله مدح و قبول غزل نیست در بانگ زنی کان همه دادند بجا فط
---	---

### قطعه ۴

کاین قیاس از بهر شان سالان نازی بوده است کاشن باشد رشک کان را هم جو از می بوده است گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است	منکران شعر من بان تا نگوی عا سندن رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه لیت در گوی چو ن حسد نبود خلاف از بهر پیت
---	--

خویش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند  
 لاجرم بر فکر خود هم اعتماد کرده اند  
 باغ و زندان را غنائی و عنائی داده اند  
 بحیث انبوم معاذ الله که گویم در جهان  
 در تخیل پاید اجباب کا هم کافرم  
 لیک در نظرت زهم بیک نام عیب نیست  
 ناله ناقوس مالد و ستان بانگ ساز  
 اضطراب بمل از ماترکت از هم فغان  
 ماورود و داغ همکاران ماوریک و سانه  
 دل اگر خامست باید که ز فشردن غم دهد  
 نازم آن دل را که چون اجزای شمع از تاب خویش  
 اینکه افشارند و نم که بر دشتی بیش نیست  
 غالباً دم در کشیدم دین ز عجز نطق نیست

چون می بیند کاین را سوز سازی بوده است  
 دین نمیدانند که آخر امتیازی بوده است  
 کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است  
 تیره و سردی و کجشکلی و بازی بوده است  
 شیوه من الفت و عرض نیازی بوده است  
 آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است  
 ناله ناقوسی و بانگ ساز می بوده است  
 اضطراب بملی و ترک سازی بوده است  
 در دود اغمی بوده است و در گم سانی بوده است  
 دین بریزش نسبت دور دوری بوده است  
 سوز دورین و فوکاین استیازی بوده است  
 دین که خود خون گرد و دورین و گدازی بوده است  
 طبع را از خود غنائی استیازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سر جوش خاص نطق من است  
 ز رختگان بیکه گرتو ارم روداد  
 مراست ننگ دلی فخر اوست کان لبخ  
 مبرگمان تو ارفیقین شناس که دزد

کز اهل ذوق دل و گوی از مسل بردست  
 بدان که غلبی آرایش غزل بردست  
 بسعی فکر رسا جا بدان محمل بردست  
 متلع من ز نهانخانه ازل بردست

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهر کس که دارست  
 زین مایه از کج که بنالند نخلیشتن

مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست  
 هر گنج شایگان که بود را ایگان اوست

کس را دوست بر خیاالش نجات نیست	گر پیش از گذشتہ و گرد زبان اوست
معمول هر که را خوش ادا میکند بنابر	گوئی بیزم اهل سخن ترجمان اوست
اما بگفته حسن ادا نارسیده است	میل زدا از نسیب و لم را زبان اوست
جز من کسی بدزد سخن و انیرسد	گو خوش بخوان که بختی بر خوان اوست
آری نه چک بودند متک زهر که هست	نه دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست
معمول شعر نو بود فی زمانه	یعنی بدست هر که موقت و آن اوست

### قطعه

است که در بزم شهنشاه سخن رس گفته	کی بر گوئی فلان در شعر هینگ نیست
راست گفتی لیک میدانی که بود جالی سخن	کتر از بانگ دهل گرفته چنگ نیست
نیت نقصان یکدو جز دوست از سواد نیت	کان در زم برگی ز نخلستان فز هینگ نیست
فارسی بین تا به بینی نقشه های رنگ رنگ	بگر از مجموعه آورد که بید رنگ نیست
فارسی بین تا بدانی کاندرا تسلیم خیال	مانی و از رنگم و آن نسیم از رنگ نیست
کی در خند جوهر آینه تا باقیست رنگ	صیقل آینه ام این جوهر آن رنگ نیست
هان من ویزدان بنای شکوه برمود و فاست	تا نه پنداری بر خاش تو آهنگ نیست
دوست بودی شکوه سر کردم و می جرم تو نیست	کای همه بیداد بر من از دل تنگ نیست
بخت من ناسازد خوی دوست از آن سازد	تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ نیست
دشمنی را معنی شرط است و آن دانی کن نیست	از تو بود غنمه و رسازی که در جنگ نیست
در سخن چون همریان و هموائی من نه	چون دولت را بیج و تالان شک رنگ نیست
راست میگویی من داور راست سر نتوان کشید	هر چه در گفتار غر نیست آن رنگ نیست
میفرستم تا نظر گاه جاساندار این و برق	نامه بر باد اگر خود طائر رنگ نیست
دیده در سلطان سراج الدین در شکر کلاه	آن شرر بیند که پنهان در رنگ سنگ نیست
چشم چشم شاهی که در نهنگامه عرض سپاه	میتواند گفت دارار که سر هینگ نیست

افوری و عسری و خاقانی سلطان بنم شاه میداند که من مداح شاهم یک نیست از ادب دورم ز خاقان و درند در لطف از دلب مقطع این قطعه زین مصرع مقرر باد و بس	پادشاه طهورت و جیشید و مهر تنگ نیست گر تو اندیشی که این دستان نیز تنگ نیست خطوه و گام تو گویی بسیل و فرسنگ نیست هر چه در گفت از خبر هست آن تنگ نیست
---	--

## قطعه ۸

فرست اگر دست دهد مفتاح کار ز بهار از آن قوم نباشد که فریبند	ساقی و غنی و شرابی و سرودی حق را بپودی و بنی را بدرودی
--	---

## قطعه ۹

زاهد ز طعن برق نسوخته بجان مرز گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست حق است مصحف و بود از روی عقدا هر صفحه زان صیغه مشکین رقم بچشم شیطان عدوست لیک زان نامه برق دانم که امر و بنی بود در کلام حق با اینهمه که در غم و بیج و غم و تعب بر خاستست گرد ز سر چشمت حواس لا تقربوا الصلوة ز نیم نجس طریست	نسبت مکن بزندقه ای زشت خومرا دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا در عزت کلام آتشی غلومرا باشند نگو ترا ز خط روی نگو مرا بخشد خط امان ز نهیب عدم مرا سیرابی نیست از آن آبجو مرا سرگشته دار داین فلک جنگو مرا وز حافظه نموده نمی در سبجو مرا وز امر یاد مانده کله او اشید بلامرا
--	--

## قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی چون دماغم رسید زان صبا	را دق زنجیت در پیاله مین شدم از ترکتا زو هم این
--	--

بیم با اگر شمش دامن	نمدران سرخوشه حریفان
از ادب دور نیست پرسیدن	گفتم ای محرم سرای سرود
گفت کفرست در طریقت من	ادل از دھوس وجود بگو
گفت ہی ہی نیستوان گفتن	گفتم آخر نودا شیا چیست
گفت طرح بناے صلح نکلن	گفتش باحق الفان چه کنم
گفت دام فریب اهرمن	گفتم این حب جاه و منصب چیست
گفت جور و بقاءے اہل وطن	گفتش چیست منشا سفرم
گفت جانست و این جهان تن	گفتم اکنون بگو کہ دہلی چیست
شاہدی مست محو گل چین	گفتش چیست این بنارس گفت
گفت رنگین تر از فضای چین	گفتش چون بود عظیم آباد
گفت خوشتر نباشد از سون	گفتش سلسیل خوش باشد
باید اقلیم شمش گفتن	حال کلکتہ باز جستم گفت
گفت از ہر دیار و از ہر فن	گفتم آدم ہر سردرگ
گفت از ہر کہ ہست ترسیدن	گفتم اینجا چه شغل سود دہد
گفت قطع نظر از شعر و سخن	گفتم اینجا چه کار باید کرد
گفت خوابان کشور لندن	گفتم این ماہ پیکران کچن اند
گفت دارند لیکن از آہن	گفتم اینان مگر دلے دارند
گفت بگریزو مسرہ بنگ مزن	گفتم از بہر داد آمدہ ام
آستین برد و عالم افشاندن	گفتم اکنون مرا چہ نذیر گفت
گفت غالب بگر بلا رفتن	گفتش باز گو طہرین نجات

## قطع

چون مرا نیست دستگاہ سیز	چون مرا نیست رسم دراہ مصفا
-------------------------	----------------------------

میکشایم بے بهایا های  
 بیک در هیچ بایدیم اساک  
 بنده را بوده است از سرکار  
 زر سالانه براس دوام  
 ملزم کرده اندمان بدروغ  
 آه از اقربای بے آزر

میکشتم خنجر زبان ز غلات  
 در نکایت نشایم اسرات  
 دست مزد مشقت اسلاف  
 وجه شایسته بقدر کفایت  
 حق من خورده اندین بگزات  
 داد از حاکمان ناهنات

## قطع ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم  
 گر ترا شیوه شاد بے بودی  
 در ترا پیشه شاعر بوی  
 در ترا پای خسر وی بودی  
 چون ازینسان مرا چه ضرور  
 راست گویم بهسانه چند آرم  
 بسکه بر مال و جاه مغرور  
 چه کنی این فساد سیم و زرت  
 تو هرگز نداده زرو سیم

مخلص صادق الولائی تو من  
 کردی جان و دل فدای تو من  
 سودی چشم و سر پایی تو من  
 سفتی گوهرشای تو من  
 که شوم هرزه پستلای تو من  
 ناصح مشفقم برای تو من  
 نیستم خوش ازین ادای تو من  
 دای من گر بوم بجای تو من  
 خواجه گر بودی خدای تو من

## قطع ۱۳

ایا بے هیز دشمن دیوسار  
 زما باش فارغ که مافار غیم

چه نازی بهر سنگ گاه زور و زور  
 نداریم پرداسه این شور و شر

ترا شیوه دزدی و ما بیسوا  
 تو بدردی و بدگوی و ما کورد کرد

## قطعه ۱۴

دیدم آن بدگر و مهر و دلایش به یزید زانکه او خود بسراپن علی تیغ نراند گفتم البته که شیر بدان می بارزد گفت زان رو که غرغران همه سلم بودند	که بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند خواجہ از تنگ خواهد که یزیدش گویند که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند
--	--

## قطعه ۱۵

ایاستم زده غالب ز بانس مگال اگر بصد رخلاف تو کرده است رپوٹ تضایبای خرابی فکده هم ز غمت	منه بسینه بی کینه از شکایت داغ وگر بضم لقب ل تو بسته است جناغ ندیده که همان عکس غالب ست بلاغ
--	--

## قطعه ۱۶

ایا کجی

کرد دجهدی که در ویرانه کاشانه ام گر به سحوت رانده باشم نکته با بر خود میج بیتی از استاد دیدم ذوقک بخشد لیک هیچ تو ناقابل در صلب آدم دیده بود حاشا که بودنت در صلب آدم تفتست	پرخ در آرائش هنگامه عالم نکرد زانکه حرفی ز آنچه گفتم خاطر خم کردم نکرد همچ در تسکین نفوذ از خوشی کم نکرد زان سبب البیس لعلون سجده بر آدم نکرد میش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد
---	--

## قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حد قیمة بحث چو لازمست که پر در و گار تا دم مرگ چراست اینکه نداری زار از سیاه سپید	نمی رسد تو غار رضی ز رایج سبیل بود بر زرق ضرور یه عباد کفیل چراست اینکه نیابی بر از کشیر قلیل
---	---

فتاده در سر این رشته عقدہ در نہ  
 ز چند سال بمرگ تو و تباهی رزق  
 فرشته کہ دکیل ست بر خرائن رزق  
 دوم فرشته کہ یادش بخیر مقرر باد  
 لطیفہ کہتم از قول شاعرے نصیبین  
 اگر خدا کے بر اند کہ زندہ تو ہنوز

مردہ تو و نے رانت العباد بحیل  
 شد ست حکم خود از پیشگاہ رب جلیل  
 نکرد هیچ توقف بر رزق در قعیل  
 روانداشت در اہلاک شوہ تعبیل  
 کہ در لطیفہ مراد را کہ نبود عدیل  
 ہزارشت زندہ بردہ ان عزرائیل

### قطع ۱۸

چون الف بیگ در کین سالے  
 نام او ہمزہ بیگ کردنے

پسری یافت سر بسر غمزہ  
 الف مخنے بو دہ ہمزہ

### قطع ۱۹

دارم ہجبان گر بہ پاکیزہ نہادے  
 سر مست اد چون بزین بازخاد  
 چون صورت آئینہ ز افراط لطافت  
 ہر شیر ز یانی کہ بہ بینی بہ نیستان  
 گر جالوری مردہ بہ میند ہر را ہے  
 ہر چہ کہ کج شک بوے باز سپارد  
 آری بود از غیرت انداز خراش  
 رخشندہ ادیم تنش از لطف زبانش  
 جوش گل و بالیدگی موجبہ رنگست  
 در عریذہ چون بندہ دم باز کشاید  
 تا مہر کش صفحہ افلاک بود مہر

کز بال پر یزداد بود موج رہم او  
 از خاک دہ غنچہ ز نقش قدم او  
 آید تبطر عجبے او از شکم او  
 دارد سر در یوزہ غرش ز دم او  
 از پاکی طینت نخورد غیب غم او  
 در پرورش او نخورد جہت قلم او  
 بر کبک و تدر و ست اگر خود تم او  
 گوئی بہ اثر تاب مہیل ست غم او  
 دُم را بہ کنان آمدن دہم او  
 نرزد شکن طرہ خوابان زخم او  
 باد اکھ دست من بوشت شکم او

## قطعه ۲۰

ایک شالستہ آنے کہ ترا  
چون ندارے سر شاہی بناچار  
گفتہ ام بدح تو زین پیش و خون  
باید اسال کہ چون پار و پار  
جلوہ روئے دل افروز ترا  
لمحہ قہر جہان سوز ترا  
لیک غم سخت گرفتست مرا  
زان نیارم کہ باندازہ شوق  
جای آنست کہ چون غم زدگان  
کہ زمیہرے گردون نالم  
چون تو دانی کہ چہ حالست مرا  
گویم این سال مبارک باد

جہم و فغور و سکندر گویم  
حاکم و وائے و داد و گویم  
خواہم از گفتہ نکو تر گویم  
سخن غیہ مکرر گویم  
مسریا ماہ منور گویم  
برق یا شعلہ آذر گویم  
غم نگویم دم از در گویم  
بدح نواب گور نر گویم  
غم دل پیش تو کس گویم  
کہ زنا سازی اختر گویم  
از ادب نیست کہ دیگر گویم  
وین دو صد سال برابر گویم

## قطعه ۲۱

ہو اعمیر نشانست و ابرہ گویم  
رباب نغمہ نواز ست فی ترانہ  
بزم نغمہ جنگ در باب ارزائے  
ز شمع ابریکشائے کمال بر بند  
ز بادہ ہاکیمخانہ خیال کشند  
فنائے آگرہ جلالکے مسجودیت  
چہ حرف ہمنفسان فرخی ز بخت نیست

جلوس گل بسیر بر چین مبارک باد  
خروش زفر ہمہ دریا چین مبارک باد  
بساغ جلوہ سرد و سخن مبارک باد  
فرغ طایع ارباب فن مبارک باد  
طلوع نشہ اہل سخن مبارک باد  
زمن ہمنفسان وطن مبارک باد  
ز بخت فرخ من ہمین مبارک باد

بمن که خسته و پژور بوده ام غم  
هزار بار رفزون گفته و گشت هنوز

نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد  
گور زری به جبین تمام حسن مبارک باد

### قطعه ۲۲

هر کجا مشغور اقبال پیدا آورده اند  
در شبستانیکه بزم آرای غیشش کرده اند  
هر بساطی که اندران محفل شب گسترده اند  
تا مراد را در جهان فراموش کرده اند  
هم بزم شب نشینان بساط غشش  
هم جمع صلیب خیزان دعای دوستش  
هم بخلقش پیشواست هم برزان گفته ام  
کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام  
سایه اش را طلیسان خسری دانسته ام  
حرف من شیرین که با وی در میان آورده ام  
داد را امیدگارهاست که اندر عمر خویش  
آن اسیر تیره روز استم که عمر در جهان  
لا غرم ز انسان که هر گنج بیتابی زده است  
هر نفس بیجید ز وحشت دود سودا در سرم  
بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر  
مدتی خون کرده ام دل را ز درد نیکی  
با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا  
در پریشانی بدان مانم که گوی پیش ازین  
تند بادی میوزید است اندران بادی که

نام مکناش بهادر زیب عنوان دیده ام  
ز سره را رقص رکیوان را انگبان دیده ام  
صبح زان محفل کله بر فرق خاقان دیده ام  
چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام  
هر را پروانه شمع شبستان دیده ام  
آسمان را از لوکب سحر گردان دیده ام  
هم بدیش رهنمای حق پرستان دیده ام  
شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام  
پایه اش را گوشه دیم کیوان دیده ام  
چشم من روشن که رویش با مدوان دیده ام  
سختی و بھمی از گردون فردان دیده ام  
آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام  
دل ز چلو چون می ازینا نمایان دیده ام  
بسکه در شمای غم خواب پریشان دیده ام  
از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام  
کز تو چشم التفات در دوز دیده ام  
مدعا یاب و ادافسم و سختدان دیده ام  
خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام  
خویش را دمیدم چون بیدار زان دیده ام

واندر آن صحرانورد یا بشهاسیاه  
یا تو پیوستن چنان دانه که ناگهان برآید  
با چنین نغی که من دارم عجب ارم که من  
و هم ستولست بر من دین چرا بنود که من  
یکدیگر پیش دارم دانه لعل گوهر بار تو  
عقد خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد  
از لبست فیض دم عیسی اگر جایم رود است  
را سینت گنج گوهر گریع دارم بر است  
گر نهادم دل بخششهای ظاهری نیست  
در نمودم با تو در خواست فضل غیب نیست  
شادمان باشم که در عهد تو دارم داده اند

رفت خواب راحت از خانه غیالان دیده ام  
چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام  
خویش تن را مستحق لطف و احسان دیده ام  
خود چه نوبیدی ز گوشتها و دهن دیده ام  
آرزو داشته کام پاسخ آن دیده ام  
چون کشایش بدو شکل و زوایا دیده ام  
زانکه رشخ خامه ات را آب حیوان دیده ام  
زانکه دست را بر زینش بر میان دیده ام  
کز تو گوناگون نواز شمسایه پنهان دیده ام  
خویش را بر خوان انضال تو همان دیده ام  
چاودان زری که تو کار خود بسالان دیده ام

### قطع ۳۳

ای محیط فضائل که تا تو در نظر  
بدیده سرمه کشم از سواد نامه تو  
تو اصل دانش و دانشه که از ده سال  
هزار شیوه گفتار و یک قبولم نه  
بصدور و این باز پرس بسم الله  
تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد نیست  
رسیدی و بیای تو سود می سر عجز  
مفید مطلب من هر کتا بی که بود  
امید لطف تو دل میدیدم بدین شادم  
بنوعی قرب زمان مراد بیتا بم

نظر بشوکت دارا و کعبه دم نیست  
اگر چه دیده شناسا همدا دم نیست  
همی تیم به تنای داد و دادم نیست  
هزار بستگی کار و یک کشادم نیست  
همین مراد نیست جز این مرادم نیست  
بکار سازی بخت خود اعتقادم نیست  
بضاعت سفر و تنگدازا دم نیست  
تو جمع کن که بسیار انسیا یا دم نیست  
و گرنه تاب صبور ازین زیاده نیست  
و گرنه شورش تعجب از ندامت نیست

به پیروز به لندن رساندمی ز درق	ولی چه چاره که فرمان برکت بادوست
به التفات تو صد گونه اعتمادم هست	ولی ختاب که بر عمر اعتمادم هست

## قطعه ۲۴

ایا حسته خضالی که رزق عالم را	گفت تو تا بقیامت کفیل خواهد بود
به پشتگر می لطف تو هر کجا که روم	طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
بخدست تو بپای عرض حال یکسیر	خیال بیکسی من و یکس خواهد بود

## قطعه ۲۵

اے نیلگون حصار فلک بارگاه تو	وے بارگاه تو ز حوادث حصار من
اے نو بهار بلغ جهان گوراه تو	وے گرد راه تو بهمان نو بهار من
اے درشنای خاطر معشوقین تو	بویان بفرق خامه معنی نگار من
دے بر توقع نگر حق شناس تو	نازان به بخت خویش دل حق گزار من
اے برده گرد راه تو در معرض خرام	مشک و عجب بهر یه تحبیب و کنار من
وے داده تاب رو تو در وقت لب لب	از ماه و مهر خنده بپیسل و کنار من
اے طره تو هندوی روی نکوی تو	دی دامن تو قبله مشیت غبار من
رویت بیاض صفحه نگار عین تو	مویت سواد نامه نویس یسار من
مهر تو در حیات بهار بساط من	د اغت لیل زوفات چراغ مزار من
فضل بهار شعله زودیت نهاد من	روح طلسم دود ز غویت دیار من
از تو که داز تو و از روی دوی تو	از من که دای بر من دبر روزگار من
از دستم دست سنبیل گل خست فوایق	وز شسته شسته دود و شر و بود و تار من
نواب انفقار بهادر که بوده است	یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من
دانی که در فراق تو اے رشک بهار	روزم سیه برست ز شهبای تار من

آلوده دامت نلند روز باز پرس خم خم شراب عربده داری دلبرجست خود در پوای نامه ناز تو بوده است اے صد هزار فصل بیعی نثار تو اے از خیال دو بهم فزون افتاد تو آرم بر استعاره دو مصرع زادتاد یادم نمیکنی و زیادم نمیرد باید نگاه داشتن انداره ادب	در خون تبیدن دل امیدوارین خاطر شکستن و نشکستن خماین گنجینه پاشنه کف گوهر شمارین دے بیقرار مرگ طبیعی دو چارین دے از شمار خلق برون صطرازین گرد سرتو زند گئے مستعارین عمرت دراز باد فراموشکارین کوته کنم سخن نه فضولست کارین
--	--

قطعه ۲۶

مرد ریخودی نظاره گاهیت نه باغیستی که صو پناش بین محبت نام نورانی بنایست فضائی دروی از فیض آت فضایش را صبا حی جلوه بالا صباحش چون دل عارت منزه نیمش رنگ و بوی هشت گلشن نیمش چون دم عیشی روان بخش صباحش را سرشت از غازه حور صباحش را شهوت در مقابل دم صبحش ز مهر آینه در کف دم صبحش بغیر و نه مستحق دم صبحش ضیاء الدین احمد	تعالی شان نه الله اکبر گل در بیان و شمشاد و صنوبر ز سیاهای نکویان دلکش اثر بساطی دروے از مهر پیمبر بساطش را نیمه روح پرور نیمش چون دم غالب معبر صباحش آبروی هفت کشور صباحش چون کف موتی منور نیمش را نهاد از موج کوثر نیمش را بهشت در برابر نیمش از بهاران حله در بر نیمش در دل افزوی مصور نیمش ذوالفقار الدین حیدر
---	--

## قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام از نشاط نگار شش نامش آنکه در بزم قرب و خلوت انس زور بازو و کامران من هم نفس گشته در ستایش من بتولا فدا نام علی مست هم بروی تو مالکم مالک هم ز کلاک تو خوشدل خوشدل سود سربای کمال من جای دارد که خیش را نماند جای دارد که خیش را نماند بمقین دان که غیر من نبود جاودان باش ای که در گیتی ای که میراث خوار من باش از معانی زبده فیاض	که رخ شمع دو دمان منست خامه رقص در بنان منست نگار مزاج دامن منست راحت روح ناتوان منست به سیما که روح خوان منست چون نباشد چنین جهان منست کاین گل بلخ و بوستان منست کان نهال شرفشان منست سخت گنج شانگان منست که ظهور تو در زمان منست که فلاتی ز پیران منست گر نظیر تو در گمان منست سخت عمارت و طمان منست اندر آرد که آن زبان منست باد آن تو هر چه آن منست
--	---

## قطعه ۲۸

ای کلاک تو در معرض تحریک باش ای کوی تو چون عرصه گلزار فرح بخش ای بوی تو بر مغز صبا غایب پیا در رزمه از بیم تو صفها مترنزل	دی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان وی دست تو چون پیچ و زنجیر زرافشان دی خشم تو در پیرین جان شرافشان در بزم از جود تو کفن گمرا نشان
--	--

برآمد از فیض تو بهیاست که نشان	در محکم از عدل تو جانها طرب آباد
چند آنکه توانی به طلب بان بر نشان	در شوق تو با خویش کنم عهد که بان دل
که خون نبود از مژه تحت جگر نشان	در بحر تو بر دیده زخم بگم که بان چشم
باری چه شد آن غل که بودی همنشان	ایا چه شد آن هریه که بردی دلم از دست
چند آنکه عمر بیش رسد بشیر نشان	جاوید بان تازه و چون غل بهای
هم گرد کساد از رخ خنس همنشان	هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز

## قطع ۲۹

میتوانی که در نظر بنی	ای که دالائے متلع سخن
هر کرا یا یه هنر بنی	گنج قارون رود بیانگی
بس بود گر خود اینقدر بنی	پایه نفس من گراش نیست
بار احسان خویش گر بنی	داینسم بیش ازین گرانای
بنو سازی اثر بنی	بوکه از ساز نطق زعفر من
بیکرم را بسیم و زر بنی	این نخواهم که در ستایش خویش

بر خریدار غنچه ده مهرم  
تا برم سود در گهر بنی

در تنیت عطاشی ملک از جانب سرکار انگریزی  
بحضرت فلک نعت نواب یوسف علیخان بهادر  
فرمانروای امپریور

## قطع ۳۰

ای آنکه خود بهر همی پرورس مرا	از غیب فرود کار تو اجر عظیم باد
-------------------------------	---------------------------------

<p>رای تو در زمانه بامضای کارها در صبح دولت تو زنگهای رنگینک آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی باشند آب اگر بهر بهت بهر رفع گرد هر صیغه که وضع دی از بهر اتم است گر بهر خویش نیز دعای کنم چه پاک آزاده ام خلوص و فاشپوه نیست چون رهرو یکم بر خط جاده ره رود مانند فکر من رخ بخت تو در فو پایسته زمان و مکان نیست در دین شادم گنج امن و دلگویم که بنده را مقصود از لباس بهمان پوشش نیست بالجمله این سه بیت که سر جوش فکر</p>	<p>با ایتام سهم سعادت سهم باد دائم مشام و هر رین شمیم باد در باغ طالع تو بجای شمیم باد هر قطر زان نمونه در تسیم باد فارغ رنگ زحمت تقدیم باد این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد راهم در ای مسلک امید بیم باد پیوسته سیر من بخط مستقیم باد مانند کلاک من دل دشمن دینم باد گر خود رو و بکعبه برین در تقیم باد خشتی ز زر خالص خشتی ز سیم باد پوشش گرا ز حریر نباشد گلیم باد در غرور و دلفت خاص عطای عجم باد</p>
<p>نواب میرزا محمد علی</p>	<p>حاصل جمال ایصف و قرب بکیم</p>
<p>چون غنچه که بهلو گل بشکند باغ هر دم ترا بخلوت راز و بهرمش</p>	<p>ملک جدید شامل ملک قدیم باد روح الامین مصاحب غالب عجم باد</p>
<p>فردانه یگانه او منشین بهادر</p>	
<p>کاموخت و انش از روی این کار دانی</p>	

در محفل نشاطش زهره بغمه بنج  
ای شمع بزم صورت روی تو در فزونی  
دائم که میشناسی کاندز قلم و دست  
از نظم چنان ستویم کاینک مانند بان  
اکنون در آتش غم با داغ هم نشینم  
سوزان و شمع بودن دانی که می توانم  
در آتش میگویم تا سر بسوزم  
از حضرت شمشه خاطر نشان من بود  
ناگه ز تند باد می کایان خاست در قلم و  
در وقت فتنه بودم نمکین و بود با من  
حاشا که بوده باشم باغی با تشکارا  
از حقته که بر من بستند بد سگالان  
در پیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود  
دارم شکر کمالی از مرگ زلیت برون  
رونی فرا می در معدلت طراست  
زان پس که از تو در دل نوید گشته باشم

بر گوشه رباطش کیوان پاسبانی  
وی موج بحر معنی رای تو در روانی  
کس در سخن ندارد چون من که نشان  
تاب سخن طرازی نیردی معنی  
در نطق بود زین پیش باشم غم بانی  
داغ از دلم زد و دل دایم که میتوانی  
گر خود نیگدانی کاین را فرو نشان  
در مزود حنجره صد گونه کامرانی  
بر هم زد آن بنا را نیز نگهمانی  
زاری و بنیوائی پیری و ناتوانی  
حاشا که کرده باشم ترک دفا نمانی  
حکام راست با من یک گونه گرانی  
خود پیر گشته من بودی اگر جوانی  
جان گر چه هست شیرین تلخ زنگانی  
امید گاه خلقی در شفقت رسانی  
هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

### قطع ۳۲

اے خداوند هنرمند هنرور پرورد  
هر چه از جاه فریدون شعر و تابوت ننگ  
نشود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار  
بر امید تو ام از یار و اختر فایز  
مسکن من بجهان صورت عین دارد

مهر دیدار فلک مرتبه سیل بدین  
هر چه از شوکت کسری نگر و تابوت ننگ  
رود آنجا که ز فر تاب شکوه تو سخن  
در پناه تو ام از گردش گردن این  
بزمین بس که فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه پر نسب و گران استرنگ همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت حیف باشد که ز اطاعت تو ماند محروم	آن جس تاسن و ماژک و حه مکنا تن خواندن از رافت و از راه کرم رسیدن بچو من بنده دیرین و نمسکوار کهن
---	--

تالم از غم که نه شایسته و در غور باشد خاص در عهد تو ناگامی و نو میدی من
--

### قطعه ۳۳

جان جاکوب بهاد که زیر دانه دارد طالعش عت بود تا بنظر گاه کمال بکل مهر در فشان و عطار دبا و به سوم خانه که فورست مه و زهره و راس به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس دلوکان زائل ساقط بود از ردی حساب مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز هر دو نیز شرت یافته اقبال قبل زهره و ماه بهم نسخ و فرسخ ترازان ماه و ناپید تبدیس بطالع نگران نظر کلفت تحسین ز طالع ساقط آن که این اختر سعود نگار و غالب	خوبی فوی و فرو ز ندگه جوهر رای مشری سوی سعادت بودش راهنمای چون دبیری که بود پیش شنشاه پسیای آن یکی در شرت خویش دو گر خانه خدای به قوی پنجگی از کار ذنب عقده کشای کرده مرتخ و زحل هر دو در ان زاویه جای ماه در زائل ناظر شده آئینه ز دای هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای که شود راس بدین فرخی اندازه فرای زده برجیس به تلیث دم هر گرای چشم بد دور ازین طالع عالم آرای هر تحریر مداد آورد از نسل همای
---	--

### قطعه ۳۴

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت لاک غبار راه ترا آفتاب ذره نشان	ریا بدانش و بیش مدار دولت و دین لوی جاه ترا روزگار سایه نشین
--	---

<p>بر آستان تو مه در سجود سوده چین که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نین که منظر تو ز سطح سپهر یانت زمین کشیده زخت بخون فتنه تا کشاده کین سخن شناس چنان دشمن سرا می چنین بخشامه شیوه تخت بر کرده ام یقین در رق ز صنعت کلمه نگار خسانه چین ز بیه بانه خوشم نگنج را ز این قصیده که ز خوبی بود بدان آیین بروی تخت فرور بخت ز استین بر دین ز مفسدان تو آیین ترا به پیشین ظہیر از حسد در بگر خلد زوین که اینت بشکشت شاه سلک و بر شین نوازش صله خواهم دل پس از تحین ز یاد شاه سخن رس هم آن خوش است و هم این گر فتم آن کدل باز گفت بر دلوای حزمین زمن نوازی دعاے وز روزگار آیین</p>	<p>بد آستان تو شه در سپاس رانده زبان هم از ردانی حکم تو در دل اندیشم هم از بلندے جاه تو در نظر دارم کشاده لب با مان چرخ تا کشیده کمان پس از شنای تو دارم سر ستایش خویش منم بد هر که پیش از وجود لوح و قلم قلم ز نسبت و ستم نسال روضه خلد دلخیزیم را ز دود عالم ست و لے بنشسته ام بر شنای شه ستاره سیاه که گر شاه دهی شه گمان کند که وزیر قصیده که گر کش برگزشتگان خوانند کمال را اجناد از نفس چکد زهراب چه خوش بود که بری پیش شاه و عرصه دی حریم بخشش شاه هم دل پس از انصاف آسید جان زده چشم آن سرین دارم سخن در راز شد این پرده تا کجا بنجم دگر ز بهر بقائے تو در سلامت شاه</p>
--	--

### قطعه ۳۵

<p>بشاخ نخل تننا غر مبارک باد طلوع مهر و فرخ سحر مبارک باد بشاخ زده نسیج گهر مبارک باد شاطر قح و نوید طفر مبارک باد</p>	<p>بهار در چین اند از گلشنای کرد زمانه بزم طرب را ز انجم آیین بست عروس ملک بارانش دوام جلال بر پور شاه جوان بخت در سلامت شاه</p>
---	--

ز دند گل بسر بر بگز مبر کباد  
که بشنوند ز دیوار و در مبر کباد  
صفای آئینه های نظر مبر کباد  
بهی خسر و جشید فر مبر کباد  
بلی بیکد گرا ز یکد گر مبر کباد  
کست ساز طرب بیشتر مبر کباد  
بیوی گل ز هوا بال و پر مبر کباد  
بقای یاد شہ دیدہ و رمبر کباد  
ازین نشاط بدوران خبر مبر کباد  
یہ مہر ارزش لعل گہ مبر کباد  
شمار کثرت ذوق نظر مبر کباد  
بقیله دود جهان بو ظفر مبر کباد  
لکین دیتغ و کلاہ دگر مبر کباد  
شرف بے غالب شفته سر مبر کباد  
طراز سکہ نامت بزر مبر کباد  
مرا دعا و دعا را اثر مبر کباد

کوگر بشہر جنبیت کمال موکب خاص  
شہر طرب و جود و سخاوت نیست عجب  
غبار راہ گرد سر مہ سلیمان نیست  
صلای عام تماشای جشن جمشیدی  
نہ اہل شہر رضا جوئی شہر یار خودند  
بمن کہ از ستم چرخ تیز گرد مرا  
بر روی چتر زبالا ہی نشانہ مشک  
بدیدہ ہمیش و نبش بجلوہ کام ردا  
عطای شاہ بنزدیک دور کیا نیست  
چو شدنثار شدنشہ قبول دیگر یافت  
بیاد شہ نظر انجم و بہانجم چرخ  
ہر آنچہ درد و جهان و ستایہ ناز است  
لوائ و پرچم داورنگ چار باش ناز  
و گر خطاب زمین بوس بالذاتش  
بلند نام جهان داودا بہفت ظلم  
ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی

## قطعہ در تہنیت شادی

مہر تابان بر و قسط فیض و من ہم یافتہ  
طلعتش را ویدہ روشن ساز عالم یافتہ  
کو کبی کش در دل افزوی مسلم یافتہ

ویدہ و ریوسف علیخان کز فرخ رای او  
از و لیعبدش سخن را نم کہ چون ماہ منیر  
وان دگر فرزاندہ فرزند فرہمندش کہ بہست

فراست تا سازد باینک بهنیش کد خدا  
 بهره بردم در تصور زان همایون انجمن  
 بزم طوی فرخ حیدری علی خان را بدهر  
 سال این دولت ز شادی با معانی نظر

شاد گشتم چون خبر زین جشن عظم یافتم  
 بسکه در غلظت طاق ریح سفر کم یافتم  
 خوشتر و خرم تر از بزم کی و جسم یافتم  
 مشتری باز بهره در طالع فرا هم یافتم

### قطعه ۳۱ هم در تهنیت این شادی

بهار شد که نامند بنگال آن را  
 بباغ و کشت و بیابان و کوه و تراس  
 گزشت عهده محوم و وزید با دشمنک  
 اگر چه رحمت عامست لیکت شخص  
 ز برگ برگ نستان که در آن هست  
 ز انبساط پرست آنچنان که از گل بهر  
 سپس بداد که ایم که اهل دانش را  
 خود ابرو باد بگیتی زویر باز نبود  
 معاف با شتم اگر خود ز خوشی تن پریم  
 چو را میور بود و چه تازه روی و دهر  
 ز فیض مهت فرمانروای آن شهرت  
 ظهور و سمیت کتخدای فرزند  
 که میمان حق ست آن و با طیفی  
 بجیب و دامن مردم ز بخشش  
 کشایش در گنجینه و آنکه از دریغ  
 بطلایان زرو سیم سیم و ز فرسخ  
 بمن که تشنه لب با ده ای پر زور

پس از دو سال بر اهل جهان مبارکیاد  
 سحاب و سبزه و آب روان مبارکیاد  
 ز جان تن و دگر از تن بحسان مبارکیاد  
 بر امیر کران تا کران مبارکیاد  
 رسد بکوش چنان که ز زبان مبارکیاد  
 بجای قطره تر او دهمان مبارکیاد  
 شود هر آینه خاطر نشان مبارکیاد  
 عطیه ایست که بر بگهان مبارکیاد  
 بر امیر و خصوصاً چنان مبارکیاد  
 ز هر چه این همه گل کرد آن مبارکیاد  
 که در خلق بود بهر زمان مبارکیاد  
 بران رئیس سپهر آستان مبارکیاد  
 نزول مائده بر میهان مبارکیاد  
 متاع خاصه در یادگان مبارکیاد  
 بدرشتا فتن پاسبان مبارکیاد  
 بسا لایان تیکاسه نان مبارکیاد  
 از اغیان دور و طل گران مبارکیاد

مگر ز شادی اهل زمین که میگویند بدین ترانه که بان ایل می شاه نشان بشهر یار و ولیع در و شاهزاده محمد از ان جنت که ستایشش نگار نوابی	فرشتگان بلند آسمان مبارکباد نوید فرخی جاودان مبارکباد خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد تراهم ای اسد الله خان مبارکباد
--	---

### قطعه ۳۸

چشم شمشاد بنزاده فتح الملک خود نظربے تو نامت ام بود ایکه از روی نسبت از لے نه ز تقصیر بلکه از ادبیت نه ز تعطیل بلکه از خوبیت پادشاه قلم و نازے مرزبان مالک حسنے هم فلک را نباشد این فوت هم زمین را نباشد این وحت این که پنداشته فلک نبود دین که دانسته زمین نبود اے که باشد فروغ اختر روز آفتابے و شیر مرکب تست هر دم صرت آب و گل کردند زسد تا ز چشم زخم کردند رنگ بازو ز بس نگرودے بالد از بس بلند بالالے	مرحبا طالع منطفے تو گر چه جز و نیست از ظفر فرو تو در خور افسرست گوهر تو افسرار جا نگر د بر سر تو مملکت گردش مسخر تو کله کج خوش ست افسر تو ملک دلبا بست کشور تو کش تو ان گفت طرف منظر تو که شود خیمه گاه لشکر تو جز غبار رم رنگا دور تو جز فضاے فراخ بر دور تو لمعه از فروغ اختر تو آسمانے و جبهه نیت تو تا بیار استند پیکر تو گشت انجم سپند محرم تو لاله در پیش درد احمر تو سر دور سایه صنوبر تو
--	--

تبدلانہ برگ بوے گل احرام آورد خط بندگی ریحان اے کہ باشد خط غلامی من پیش ازین گرچه زانقبای قضا میشم دم دلی زردی شمار خسته دهرم و بود لبخ نیست در بند کس قرینہ من ابری و جوی خضبر رشمہ تو غالب مے کشم نگستاخست چشم دارم عطیہ حسین قشہ بادہ ام کلثمت حبیب رند آزاده ام چرخ خرم آن کرم کن کہ در جان خراب خوش بود اگر بجز بے باشم لطف خاص تو باد یا ویر من	در ہواے طواف بستر تو پیش گاہ خط منبر تو نام آباے من بدست تو بندہ رارہ بنود بردر تو غیش رازلم خوار و جبا کر تو دہم من تینہ تر زنجیر تو نیست در بندل کس برابر تو تینخی و نسخ ملک جوہر تو گر کنم عرض مدعا بر تو از لب لعل روح پرور تو بنی قانعم ز کوثر تو بادہ از دست انبض گستر تو تا زیمے خورم ز ساغر تو ہم دعا گوئی و ہم شناگر تو ایزد پاک باد یا ویر تو
---	---

قطعہ ۳۹

در شائے معظّم اللہ ولہ نش امید گاہ خود بنجم من خداوند خوشتن گویم عقل گوید غم اگر گویم گویم آری اگر خسر گوید در ہنر من ثنا گر عقلم	عقل نقال ہنر بان مست عقل سنجیدہ قدردان مست عقل گوید خدا ایگان مست آستان دہی آسمان مست رای وی شمع دودمان مست در سخن عقل مدح خوان مست
--	--

<p>عقل دل داده بیان نیست در ره بیخ همسان نیست محو سود خود ز بیان نیست عقل در بند امتحان نیست عقل گوید که هم از آن نیست گویم آورده بسان نیست کاین تا عیست کردگان نیست کاین حدیث است کز زبان نیست گفته قطعه از منان نیست گفته این ناوک از کینان نیست خود همین نام من نشان نیست</p>	<p>من ز خود زفته رسائی عقل بان و بان ز عقل دور اندیش لیکن از روی رشک همسخنی من عیار خرد همی گیرم هر چه از غیب در دلم ریزند هر چه دانش ز خامه انگیزد من سخن گوی و عقل گرم نزاع عقل اندیشه زای و من بفتان غالب اگر بحضرت نواب عقل هر مصرع مرا بگزاف لاجرم هر بر ورق زده ام</p>
--	--

## قطعه ۴۰ در فتح پنجاب

<p>نوشته شمار سال درین کاخ ششده در دو جای داشت به تریج مشرب و ان بود چارشنبه آخر زنجور گردید جلوه گاه دوستد سگدر بر خوشیستن دمیده فسون دلادر استاده زیر ظل نواس گورنر مشائیان قاعده جباه و سرور با خلق سازگار ز پاکیزه گوهر در سر فلکده با دخلات ازبک مر روز سیاه خویشتن از تیره اختر</p>	<p>ولن بر هزاره ششصد و میل فرودش ناگه درین زمانه فسخ که آفتاب روزیکه بخت و هفتم ماه گذشته بود بشتی که برکناره دریای ستیج است بستند از دو سو دو سپه صف بغیر جنگ ین سو بها در ان جهان جوئے نامدار دریا کشان میسکه علم و آگه ز حق امیدوار بغیر خنده طالع ان سویه دلان کج اندیش بد نهاد اغ جبین دهر ز ناپاک مشرب</p>
---	--

از مغرب آن رسیده لبان سوادش  
 و لها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد  
 و انا دلا ن داد اگر انگشت را  
 دارند هم به تیغ زنی زور رستم  
 بستند راه خیم و شکستند خون خیم  
 بادشمنان دولت فرماندهان شرق  
 لاهوریان هرزه ستیز گریز پاپ  
 چل توپ کان باند بیدان کارزار  
 سرهای شان شکسته بچوگان زبانی  
 عنوان فتحنامه پنجاب بوده است  
 این قطعه بین که کرد اسد افغان بنام

از مشرق این دمیده چو غور شیر خلوک  
 هر قطره خون به مجمره سینه افکند  
 بخشیده حق ز بسکه بهر شیره برتر  
 دارند هم به کج کلن قدر قیصر  
 از روی چیره دستی و زور غضب  
 دولت نکرد بهر هی بدخت یادر  
 کردند در گریز دغانی و مصر مصر  
 با جان آن گزغوثگان کرد از دور  
 تنها شان فتاده میدان بیسر  
 سیمای این فتوح که فنی ست سر سر  
 روز و دو شب و دو ماه فردر

### قطعه ۳۱

دی بهنگامه جنگام فرد رفتن مهر  
 اندرین روز دل افروز بود عید سعید  
 عید را آینه طلعت سلطان خدایم  
 نه جالی که بود آینه ساز رخ و زلف  
 بے خط و خال جالی که بود در اسلوب  
 منظر کامل آثار جمال آمده است  
 جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک  
 گر بانه زده سر مایه کند جلوه گر  
 ای ارم در ره همتای گلزار توار  
 فتح خود نامزدت ست بتو قیام ازل

روی ابروی نمود از افق چرخ هلال  
 عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال  
 تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال  
 نه جالی که بود نکته طراز خط و خال  
 مصدر اسم جمیل و متقابل بحال  
 ذات سلطان فرشته فرخنده خصال  
 فخر دین عین یقین غرور حسن کمال  
 اندر آینه هر آینه نگین جمال  
 دی زبان دردم گویای احوال و کمال  
 دیگران راست ز نام تو نیداقبال

گوی از دود که گشتا سپید شدی شده دم  
زان سیاست که بود عدل تر از همه جاه  
دوم ضمیمه زده در کلبه رو به چاروب  
ناز بر خود کن از دست زیتیر تعقاب  
باد را اگر دسپاه تو در آرد از پای  
شبه نشانا تو صد حرف موّجه دارم  
حیل به هر طلب دایه به از عید کجاست  
هر چه در دل گذر خواه زیزدان بدعا  
خواهم آمانه چو آلوده در و نان بغریب  
از تو گیرم بگدائی زده یا شتم بر خلق  
فی المثل گر بودم دست بختیینه بغیب  
هفت گنجینه پر دیزنه سخنم بدو جو  
چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه پاک  
انچه میخواهم ازین تو طیده الی چه بود  
بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز  
که دران گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار  
که زاسرار ازل یافته در سینه نشان  
تا بود روز بهر سو که فتد سایه خاک  
چون شود شام نهم شمع فروزنده به پیش  
دارم امید که غالب اگرش عمر بود  
جاودان شاد نشان باش که اندر گشت

گر نه در معرکه نام تو ای بر دلفال  
زان حراست که بود لطف تر از همه جاه  
چشم شاهین شده در پای کبوتر خفّال  
بار بر گرداگر جست زدام تو غزال  
ابر را برق سنان تو کشاید قفّال  
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال  
شوق میگویدم امر و ز که بچون اطفال  
هر چه ممکن نبود جوی ز سلطان لب و بال  
که نیایند می مشک و فرزند ز گال  
گوئی از جود تو آموخته ام بدل و نوال  
چون شوم تشنه خشم بدی آب زلال  
تشنه باد و تابم نه گدایش مال  
حق حرامست ولی میخورم از دمه حلال  
کنجی از باغ دخی از می و جامی ز خفال  
رفته از زاویه خاشاک و ردول گدلال  
که در اندیشه غزل سنج و گلی مدح سگال  
که ز آثار خرد ریخته بر صفحه الآل  
جاگزینم بکنار چین و بای نهال  
از درخند گے جو هر عقل خفال  
همم بدین سان گزرا ندشت و دود و ساز  
دولت دین که بود امین از آسیب زوال

دولت و عمر از ان پیش که گنج به شمار  
شوکت و جاه فروزن زانکه در آغی خیال

## قطعه ۴۲

بر درگشاه بوسه زد شتر  
 لبیک دادم که اندرین پرغاش  
 آری آهمن که اصل خمیه است  
 جزو آن کل که نیست باشد  
 داشت لیکن زردی رای موآب  
 در تن شاه تیره خونی بود  
 راه داکید تافس در یزد  
 در سخن گر سخن بود گو باش  
 همچو حرکان که دم بدیم خبر  
 در دل بازمانه چلن میگفت  
 در دلم رخ نهفت از تشویر  
 رفت و با خود گرفت غالب را  
 وای کان خسته خود رنگدای  
 پا اگر داشت پانجه نمید  
 داشت آهنگ پای پس نه

آهمن دل ادب نگاه نداشت  
 سر آزار جسم شاه نداشت  
 جز کف دست شمشیر نداشت  
 چون محابا ز عروجه نداشت  
 در دل اندیشه زین گناه نداشت  
 دان خود از هیچ سوی راه نداشت  
 ره همین بود و اشتباه نداشت  
 نتوان طعنه زد که آه نداشت  
 هرگز آرام، هیچگاه نداشت  
 لب گویای عذر نخواه نداشت  
 زین نکوتر گر گناه نداشت  
 چه کند چون دیگر گواه نداشت  
 راه در سخن با رگاه نداشت  
 سر اگر داشت سرکلاه نداشت  
 طایع هر بخت آه نداشت

## قطعه ۴۳

ای که گفتی که در سخن باشد  
 تا ندانی که راز دل بادوست  
 خامه را نیز در گزارش شوق  
 گر قلم و زبان تراند یکبیت

حاصل جنبش ز بان گفتن  
 جز به گفتن نمیتوان گفتن  
 هست دستی بد استخوان گفتن  
 این نوشتن شمار دآن گفتن

<p>بقلم ساز و مید هم گفتار زانکه دایم کزین خروش لبم مشکل افتاده است و در ذوق</p>	<p>تا بنگهد و رین میان گفتن ریش گرد و زالا مان گفتن با مظهر حسین خان گفتن</p>
<p>قطعه ۴۴</p>	
<p>به آدم زن بشیطان طوق لغت ولیکن در اسیری طوق آدم</p>	<p>سپردند از ره مکریم و تذلیل گران تر آمد از طوق عزایل</p>
<p>قطعه ۴۵</p>	
<p>فروغ طالع ایام ستر است رنگ شگفته روی و پسندیده خوی و مشکین بوی بهار خوش نگهان را نسیم پرده کشا لطافت از لب و کامش اسیر حوت و سخن سواد هند ز فیضش شکوفه طره خور بدره رند سر بانی و جهان بجان داد بصد نشاط سی و پنج ساله از دنیا بروز بست آدوم از می بهنگامی هزار و هشتصدوی ز عید علی بود من و خدا که درین پنج کتاب نیست شکفت تنی چنانکه شکفته بهار از و گل گل چه اوفتاده که از خاک باشدش بهر همین مراست نه تنها زبان فغان چیا لباس نیلی و زخ سیاه پوشیده</p>	<p>که فرخسروش تافتی چو خور ز جبین برای نیک و بدگو هر خوش و بشیوه گزین بساط کج کلان را امیر صدر نشین سعادت از سر و دستش برین تاج بکین بساط و بر ز لطفش نضای خلد برین ز خود گذشت بهال نگاه باز پسین جسیده رفت جوانان چنین رود چنین که بود خسرو انجم بهرج نور کمین که جیت برق جهان سود این الم ز کمین ز هم گسستن شیرازه شهور دسین سری چنانکه نشاندی خلک بر و برین چه روی داده که از خشت گردش بایین همین مراست نه تنها جگر شکافت آیین سپهریان سپهر و زمینیان بزمین</p>

دگر امید وفاے که بختدم تسکین بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین ز شکر لطف که بندم صحیفه را این ز درج مدح گهرهای آبدار شین ز خاطر اسرار الله داد خواه حزین زمن دعا و زانصاف پیشگان این	دگر زبان به شنای که بندم برین بشوق کوی که گروم دگر بر دیوان ز مدح فیض که غنم سفینه را زور ستم نگر که کنون بایدم بر شیب رعیت ز رفقه نقش خیال که و نحو اهدرفت برای آنکه بهشت برین بود جانش
--	---

### قطعه ۴۶ تاتخ ورود

کز نهیشت پیش از شعله رسیدن دارد متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد شعله را غمشته بر اندام و دیدن دارد گل شاداب ز بهر خفا رسیدن دارد خود بحال دل هر زوره رسیدن دارد بر رخ سدر رخا زه کشیدن دارد کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد باز جوی و بگونی که شنیدن دارد طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد از کرم جان متین خلق و دیدن دارد	وادر شاه نشان لار و کونڈس بنگ کوکب از جریخ ترا بترنگاه غضبش هر کجا برق عتالش علم افراشته است هر کجا پر تو لطفش از انباشته است بسکه چون مهر جهان تاب ز سر گریه مهر اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش خستگان مرده که نواب معالی القاب باخر و گفته اگر سال و ردش در بند لیک در قلمه آویز و هم از لفظ ورود گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود
---	--

### قطعه ۴۷ در تاتخ طوی کتدائی پادشاه اوچ

عرض گنجینه صبا و شمال عیش چید بتازگی که بیال لاله را گل دود با استقبال	بومش الله ز جوش گل که دهد بخت گوید بجزای که نیاز رنگ را بورد بعد قدم
--	--

همه گل میدمد ز شلخ خزان	همه می میچکد ز منفرد غبار
نیکوان راست ناسه اعمال	بارغ از نقشه های رنگارنگ
عاشقان راست کارگاه خیال	راغ از لاله های گوناگون
پریان ز مردین پرو بال	سرو باد و هجوم خنش شاخ
حله پوشان گوهرن مثال	شاخها در ضلالتش شبنم
بزم طوے شه ستوده خصال	دهر گوئی شد ست سرتاسر
دولتش ایمن از گزند زوال	شاه عالم نصیر دین که بود
به نشاط اثر همایون فال	بطراز قم سلیمان جباه
به صلائے کرم محاب نوال	باد اے ادب سپهر شکوه
نقرش از برتری سپهر مثال	بزمش از دلکشی بهشت نظیر
دولتش روح قالب اقبال	طالعش نقد کیسه ایام
بزمگاهش نظر گر آمال	رزمگاهش خطر گر ارواح
زر بدستش چو آب در غر بال	مے بجامش چو نور باینت
هر نوایی که چیش تجمال	هر ادائی که آیدش بغیر
گرد داین ساقی عرش راغفال	بند و آن بارغ خلد را آئین
آمد آرایش دوام جمال	چون چنین شاه راجنین بشن
در سخن غالب لطیفه تنگال	اسد الله خان که خواندش
ریخت بر گوشه بساط لال	باد اے گدازش تار و نخ
که بخشد و خسته بادفصال	بهر ترتیب این همایون جشن
دین که نفتم بود ز روی و ملل	زد رستم بزم عشرت پردیز
نقش اندازه میخ سال	در تو خواهی که آشکار شود

شاه بخت باد شاه نولیس

دولتش بر فخر جشن گلال

## قطعه ۴۸ تاریخ اتمام ششوی

چو از خانه فکر فضل عظیم	فرودخت این ملک در تقیم
تا شای این عنبر آگین بساط	بنید و دمنم به غطر نشاط
باجا و تقدیب عرض نیاز	شدم فکر تاریخ را چاره ساز
در خشید بر قی زینب جلال	که کار عظیم ست تاریخ سال

## قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام بارگاه

صحن امام بارگاه مسجد هر آن که دید	در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مستی عقل از پی تاریخ این بنا	ایمسا بسوی من ز ره احرام کرد
گفتم بوی بدیهه خوشا خانه خدا	شد خشمگین و می که نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت بجای ادب شکفته نیت	ایسام را بخورج معنی تمام کرد

## قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام بارگاه سراج الدین علیخان

چون شد یحیی مدفن خان بزرگوار	طرح امام بارگاه عالی سپهر سا
رضوان ز خلد نور بران بام و درشاند	تا گشت سنگ و خشت چو آئینه رو منا
رحمت پی بساط و روان بزم تعزیت	آورد اطلس سیه از سایه هم
رفتم نیازمند به پیش سر دش فیض	گفتم که برده از رخ تاریخ برگشت
در تعزیت سرای بزد ناله و بگفت	اینست ساز نغمه تاریخ این بنا

## قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام

ای درینا قدوه ارباب فضل	کرد سوسه جنت المادی خرام
کار آگاهی ز پر کفرا و افتاد	گشت دارالملک منجبه نظام

چون ازادت از بی کسب شرف چهره هستی خراشیده غم غسب گفتم اندر سایه لطف نبی	جست سال فوت آن عالی مقام تا بنای تخریب گردد دست ام باد آراش که فضل امام
---	---

### قطعه ۵۱ تا تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را نمانده ست وجود چو شد وجودم دردی دل خراشیده	تو دردی دل بخرایش لے اسیر برج دغن شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن
---	--

### قطعه ۵۲ تا تاریخ وفات مرزا میتا بیگ

ز سال واقعه میرزا میتا بیگ صمیمه های سماوی مبین از غرات	آیات راست شمار آن اجماد عدلیقه های بهشتی مشخص از اتحاد
--	---

بحرمت ده و دو باوی و چهار کتاب  
که در نشیمنی از بهشت غلج جایش باد

### قطعه ۵۳ تا تاریخ تعمیر مکان

جان جاکوب آن امیر نامور ساخت ز انسان منظر کن و دیدش در بلندی اندر فرق بهر بایدش گفتن گلستان ارم خود سه اشکوب بر سر کوشش در این غالب جادوم باز نشانی	دست دی آرایش تیغ و گین عز و گفت احسن و ضوان آفرین در صفا گلگون روی زمین زیدش خواندن نگارستان چین در نظر باشد سپهر صفین کش بود اندیشه سخی آفرین
--	---

گفت تا تاریخ بنای آن مکان  
آسمان پایه کاخ و نشین

## قطعه ۵۵ تائیح بنای چاه

ان میجر فرزند که موسوم به جان مست سردوبی کردن چاهی که درانست نوشته رفیق ابدی گفت به غالب بستید و درین قطعه در آورده و همان وقت	وان راست دم دانش دو الائی دریافت آبیکه سکندر بهوس جست و فضا یافت نوشته چو آن دلنده از راز خبر یافت تائیح دگر نیز با معانی نظر یافت
---	---

خزیند زین گفت و درین نغمه دل بست  
دین نقیه را غنیمت از غنیمت گرفت

## قطعه ۵۶ تائیح تفسیر

چشم و چراغ دوده میوود آنکه هست نازم آنرا دوی که به میوود میسر آراست معنی نوشت اندران نور رسم خط و رسالت و تجوید ترجمه علم حدیث و فقه و سلوک و شاعری شیخ فواید و قصص و نکته های راز علم خدا شناسی اسرار معنوی حسن و بجا رشتی که بوی منی گمان بری یا فوید و خط و نقطه بی طائر نگاره از نقطه خال عارض خیران شود خجل نظر او دوائر انفاظ گر کنی هر جا که گشته ترجمه و اقتل و ارتقم بجای که گشته معنی لا نقطه ابحار	صف در حسن به تسمیه معرفت در انام تا حضرت علی نقی آن در هم نام فهرستی از علوم هر گونه احکام شان نزول و تائیح و نسخ و کلام هر یک بشیوه که پسند خاصش عام هر گونه دانشی که مراکز انهم نام تفسیر هر چه هر که بپزد و بدست مقام گوهرش اندک کلک اگر آینه در نام افکنده اند آینه و گسترده اند دام و خط و نقشه زار برد تا زنگی بوم بینی بر از لال خضر صد هزار جام گردیده نوک خامه پتیزی دم حساب بچسبیده بوسه قبل فردوس در شام
---	---

گفتم ستایم این رقم دلفروز را  
در راه وصف پویه ردا داشته خرد  
بانجمله معنی که بود جامع بخین  
چون سید بزرگ چنین معنی مجید  
آورد گفت کاین گهر آگین صحیفه را  
زان رو که در ضوابط فن سخنوری  
رفتیم و ساختیم طلسم از برای بخت

اما گشت همت من فانی از اهرام  
بودی کمیت خام اگر گوهرین ستام  
بود بزرای این فلک آگینه فام  
ناگاه پیش غالب مسکین مستام  
ختم الصالحات آمده تارخ اختتام  
تارخ جسر بنظم غیبیابد انتظام  
این قطعه را اساس نهادیم و سلام

## قطعه ۵ تارخ وفات

چون تفصل حسین خان که بود  
آنکه اورا همه توان گفتن  
آنکه اورا روا بود خواندن  
آنکه از راه روشنش در هر  
در کرم گریه لطیف نهاد  
داشت اندر تنگجی راحت و بخت  
تیزی هوش موشگافه فکر  
جان بجان آفون سپرد گذشت  
فی غلط گفته ام نمی میرد  
تا شود محمد سرمه سرد  
جسم از سال رحلتش ارش  
از بودج سپهر خورشید مات

کس نظیرش بشیوه و نهار  
مردم دیده اولوا الا بهار  
گوهر جبر حیدر کردار  
مهر را بود گرمی بازار  
در وفا پیشگی شگرت آثار  
داشت اندر نور دلیل ضمار  
خوبی خوبی دشت خه گفتار  
زین گزرگاه تنگ نا هموار  
این چنین مرد زنده دل زهار  
زین جهان درم گرفت کنار  
گفت غالب که خود ز روی شمار  
عشرات از کواکب سیار

گفتم آحاد گفت شرمیت باد  
از خداوند احد الحقار

## قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

<p>دو خشمید از سپهر چاه ماه ز به چشم چرخ دوده کس سراج الدین احمد خان بهاد همین نام مست تاریخ ولادت خدا یا بلند رین گشته که آنرا رسد تا قطره زن ابراز پنهان باد نگهدار این همایون نامور را</p>	<p>بفسخ طالع و فرخنده بهنگام که افزاید فرخ دین سلام نهادند اختر خشنده را نام خوشا نام آور شایسته فرجام ندانند جز تو کس آغاز و انجام شود تا جسد کرم صبح از پیش نام نشانند نشاط و عیش و آرام</p>
---	--

## قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دلی بیان بگیم کمال تجمل و کلفت رونق پذیرفته بود

<p>درین روزگار بهایون فرخ شده گوش بر نور چون چشم مینا مگر شهر دریای نورست کایجا بسر برده بر حسیخ مهر نور گواه من اینک خطو اشک درین شب روا باشد انجمن کون بنود دست در دهرین پیش هرگز شد از حکم شاهنشاه انگلستان جهاندار و کلوریه کز فرغش ز عدلش چنان گشته پروانه این</p>	<p>که کوئی بود روزگار چراغان ز آوازه استهرا چراغان انگه گشته هر سو دوچار چراغان همه روز در انتظار چراغان که دارد دلش خار چراغان کند گنج انجم نثار چراغان بدین روشنی روی کار چراغان فزون رونق کار و بار چراغان ز آتش و دلاهر زار چراغان که شد دید بان حصار چراغان</p>
---	--

شد این شهر آینه دار چراغان  
بر آراست نقش نگار چراغان  
ردان هر طرف جویبار چراغان  
دعا میکند در بار چراغان  
بر روی زمین از شمار چراغان

بفرمان سرجان لاری صاحب  
بدلی فلک رتبه ساندرس صاحب  
شد از سعی هنری اجڑن بهادر  
سخن سنج غالب زنی عقیدت  
که باد افزون سال عمر شهنش

## قطعه ۴۰ فاتحه

ضامن تعمیر تارستان و لاهوت خراب  
بر فنای خویش رز و چون دل مجرم غدا  
نعل و از دل بند از ناخن گریخت حساب  
تا سر و زانو بموجی باخت مانند حجاب  
کز شکست رنگ مکان چشمتش اردنقاب  
هیست نهیش اگر یزد و نهیب احتساب  
شمع بزمش راست گل از دلت ماستاب  
صیقل آئینه بر نور نظیر یزد حجاب  
حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب  
عابد الله و معبود خلائق بو تراب  
میچرخد همچون نگاه از خلعت خیم رکاب  
میکشد در شوق او از موج افک برینه آب  
میچرخد از دیده عیسی چراغ آفتاب  
خسرو عرش آستان شاهنشیه بیت مآب  
از خم زانوی جبریل ایمن دارد رکاب  
آنکه مینور است از گرد قد و گاهش حجاب

بهر ترویج جناب الی یوم الحساب  
جرم آمرزی که گروشد بهار چشمتش  
رافتش اعدای او در شمار سال عمر  
نوح عمری مانند طوفانی به بحر سطوتش  
سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن  
نفسه چون خون در رنگ ابریشم ساز افرد  
بارگاهش را ز خورشید خشت آستان  
بهر ترویج جنابی که نهیب عصمتش  
آستانش بر نشا نگاه جلای کز ادب  
بهر ترویج امام رهنمای اندو جان  
و دل دل برق آفرینش را می کاند خیال  
ذوالفقارش شاد می کاند تماشاگاه هتل  
در خیال صدمه جان دکان ضربتش  
بهر ترویج محسن فرمان ده اقلیم دین  
توسن قدرش که سطح عرش جلالگاه اعلت  
بهر ترویج شفیع یکجسان عاصی حسین

در پیشِ محفلِ خواب ز یخافرش راه  
عاشقِ اندوه و مستوق و نادانِ رسول  
بہر ترویجِ امام ابنِ امام ابنِ امام  
لا لہ راہِ عمر گئے چشمِ بخون آلودہ اش  
بہر ترویجِ محیطِ فیضِ بلبلِ گز شرف  
بہر ترویجِ علی جعفر صادق کما دست  
نکمیہ جز بر تولدِ او کردن خطا باشد خطا  
بہر ترویجِ شہ کاظم کہ در ہر عالم است  
بہر ترویجِ رمنا کن بہر تعمیرِ جہان  
بہر ترویجِ تقی کاوند رفا شاگاہِ اوست  
بہر ترویجِ نفیِ محزون بہر تقریبِ نیاز  
بہر ترویجِ حسنِ کن آفرینشِ پناہ  
زین سپس بہر غرورِ مہدی صاحبِ مان  
قول و فعلش بے سخن کرد او گفت ربی  
جہا اعمالی گئی کز بے تعمیرِ دین  
تا بچوید خویش را ز آئینہ رخسار او  
ابرِ طغش ز آتشِ دوزخ بیالاید بہشت  
بعد ازین بہر شہیدانیکہ خوش جان دادہ اند  
سیما از بہر ترویجِ علمدار حسین  
حضرت عباسؓ علیؓ رتبہ کز ذوقِ حضور  
یا علیؓ دانی کہ رویم سے نست از بہر نور  
موی آتش دیدہ را مانم کہ بہر خویشین  
غافل از رفتارِ عمر و فانی از تکمیلِ عشق

خمیر گاہش را نگاہ ماہ کنعانِ غناب  
قبیلہ عشق و پناہ حسن و جان بو تراب  
آدم آلِ عباسا ہنشہ عالی جناب  
میند بر فرق از داغ غلامے انتخاب  
در ہوائے آستانِ بوسیش میالند خواب  
دارش علمِ رسول و خازنِ ہر کتاب  
راہ جز بر جادہ اش رفتن عذاب مد عذاب  
چون قضا عکس ردان دیونہ ریش صواب  
گشتہ معمارِ کرم را جادہ را ہش طناب  
طاقِ ایوانِ آسمان مرأتِ روشن آفتاب  
ہدیہ آورد دستِ نرگس دانِ ہمیش باہتاب  
کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب  
ظلمتستانِ شبِ کفر و حسد را آفتاب  
رسمِ درامش بے تکلف رسمِ راہ بو تراب  
در کف از سر رشتہ شمعِ نبی دارد و طاب  
شاہدینِ نبی از چہرہ بردار و نقاب  
برقِ تہرش ابرِ رحمت را کند دو دو کباب  
در شہادت گاہ شاہ کربلا در رکاب  
پیشواے لشکرِ شبیر و ابن بو تراب  
زخمِ بر اجزائے تن پیوید و بر دل فتح باب  
ہر چہ آغازم مخاطبِ دانت در ہر خطار  
حلقہٗ دامِ فن گردیدہ ام انج و تار  
رفتہ از غفلت در آغوشِ داعِ خلق بخوار

نقد آگاهی بویهم فرستی در باخته  
 خود و بدانی که گم گردیده دشت امید  
 دل ز کار افتاد و پا از رود دست از هم شکست  
 قاش نتوان گفت یعنی شاه به مقصودین  
 شعله شوقی بهوس دارم ز کانون خیال  
 دین دنیا را ابله گردان نازت کرده ام

دست خالی بر سر دول در نورد انتظار  
 تشنه تر میگردد از بی آبی صبح سرب  
 جاده ناپیدا منزل دور و در رفتن شتاب  
 جبهه بخواب نگاه اسرار تو نکشاید نقاب  
 کالتش افسرده را بخشد فوید انتساب  
 جلوه رنگین تر از جنت که با شمع کامیاب

## قطعه فاتحه

بهر ترویج نبی حاکم ادیان دلس  
 بهر ترویج گل روضه عصمت زهر  
 بهر ترویج علی رضای آن که بر تریچه بود  
 بهر ترویج حسن زنجشیم چرخ آفاق  
 بهر ترویج حسین آنکه در چشم جبریل  
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام  
 بهر ترویج گل باغ محمد باقر  
 بهر ترویج کج ناطق امام صادق  
 بهر ترویج شه موسی کاظم که بود  
 بهر ترویج رضا صامن غربت زدگان  
 بهر ترویج تقی زب و زب ترویج تقی  
 بهر ترویج حسن عسکری دین سالار  
 بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان  
 حضرت محمدی هادی که وجودش باشد  
 بهر ترویج شهیدان گرامی پایه

کار فرمای فوت اید هم ز ازل  
 آن تقدیس جو ذات صمدی عزوجل  
 قبله آل رسولست و امام اول  
 که خیالش دهد آئینه جان را میقتل  
 از پی سرمه خاک درش آمد محفل  
 آدم آل عبا ز آدم و عالم فضل  
 آنکه جان داده مخالفت زینب بیرون  
 آنکه دانای علومست و توانا عمل  
 جلوه طور بارش بزمش شعل  
 خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل  
 هر دو در دفتر ایجا دو دو فردا کسل  
 قبیره بارگش کند گردن بمشعل  
 منظر عدل حقیقی و امام عادل  
 شان ماضی و گرامی است قبل  
 بادل و جان رسول عربی هم قتل

سپه از پرتوی علمدار حسین  
 بهر جمعیت آنکه درین انجمن  
 در حق غالب بچاره دعائی که دیگر  
 شادشادان به نفع بال کشاید که نشود  
 بر روی زمین تن خاکی بفضای ارجح

آنکه در شکر اسلام بود میراحیل  
 بالیقینی بری از ریختن بجز از خصل  
 نکشد در دست تاب و تب طول امل  
 گرد آن بادیه از بهر صد اعش مندل  
 فارغ از کشمکش سطوت مرغ و زحل

### قطعه ۶۲ نوحه

اے فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی  
 اے بهر دماه نازان بیج میدانی چه نیت  
 سایه از سر دروان مصطفی نقد بجاگ  
 گرمی با نازا امکان خود طفیل مصطفی است  
 کیسه خواهی بین که با اولاد ایجادش کنی  
 نیک بنویکز تو بفروزند دلبندش رود  
 یا تو دانی مصطفی اراخان از رخ حسین  
 یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین  
 آن حسین است این بهر سودی مصطفی بهشتش  
 آن حسین است این که گفتم مصطفی رنج و خاک  
 قدسیان را نطق من آورده غالب در طبع

داشتی زمین پیش سر بر آستان مصطفی  
 از تو بر چشم و چراغ دود مان مصطفی  
 بان چه بر خاک افکندی سر دروان مصطفی  
 بین چه آتش میزنند اندر دکان مصطفی  
 انچه با مرده اعیان از بنان مصطفی  
 انچه رفت از مرتضی بر دشتان مصطفی  
 یا تو خواهی زمین مصیبت امتحان مصطفی  
 یا مگر هرگز بنودی در زمان مصطفی  
 بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفی  
 چون گزشتی نام پاکش بر زبان مصطفی  
 گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفی

### قطعه ۶۳ نوحه

سر کج اندیش فلک حرمت دین بایسته  
 تاجه افتاد که بر نیزه سرش گردانند  
 حیث باشد که فخر خسته ز تو سن بر خاک

علم شاه کنون شد نه چنین بایسته  
 عزت شاه شهیدان به ازین بایسته  
 آنکه جولا نگه او عرش بره من بایسته

<p>             صیغ باشد کہ ز اعدا دم آبے طلبد              نازیان را بہ جگر گوشہ احمد چہ نزع              ایسا القوم تنزل بود از خود گویم              سخن نیست کہ در راہ حسین ابن علی              ہشتم بدور ہنگام قاشاے رش              داشت نا خواستہ در شکر قدوش دادن              چون بفرمان خود آرائی و خود بینی و بغض              با سیران ستمدیدہ پس از قتل حسین         </p>	<p>             آنکہ سائل بدرش روح امین بایستے              وطن اصلی این قوم ز چین بایستے              میمان بنظر از خنجر کین بایستے              بویہ از روے عقیدت جبین بایستے              رومنا سلطنت روسے زمین بایستے              اگرش ملک و گرتاج و فلین بایستے              آن نگردید کہ از صدق و یقین بایستے              دل نرم و منش مہر گزین بایستے         </p>
---	---

چہ ستیزم بقضا ورنہ بگویم غالب  
 علم شاہ نکلون شد ز چین بایستے

### قطعہ ۶۴ نوحہ

<p>             وقتست کہ در بیج فہم نوحہ سرالے              وقتست کہ در سینہ زرنے آل عبالے              وقتست کہ جبریل زہیمایکے درد              وقتست کہ آن پردگیان کز رہ تعظیم              از خیمہ آتش زدہ عریان بدر آیند              بانہا ہمہ فرسودہ تشویش اسیرے              سے چرخ چو آن شد دگر از بہر چرخے              فون گرد و فرد ریز اگر صاحب مہرے              نہاست حسین ابن علی در صف اعدا              و تسبیح شفاعت کہ ہمیر بخدا داشت              زیاد از ان حامل منشور امامت         </p>	<p>             سوز و نفس نوحہ گرا تلخ نوالے              سنجہ چنائی شود و رنگ ہوالے              غم راز دل فاطمہ خواہد بگدالے              بر درگشان کردہ فلک ناہیہ سالے              چون شعلہ دغان بر سرشان کودہ دالے              دہما ہمہ خون گشتہ اندوہ رہالے              لے خاک چو این شد دگر آسودہ چرالے              بر خیز و بخون غلط گرا ز اہل دفالے              اکبر تو کجا رختے و عباس کجالے              از خون حسین بن علی یافت روالے              فریاد از آن ستم اسرار خدالے         </p>
--	---

فریاد از آن زاری و فغان بر نشانی  
فریاد ز بیچارگی و خسته درونی

غالب جگری خون کن دازدیده فرو بار  
گر روی شناس غم شاه شهیدای

قطعه ۶۵ نوحه

سر و چین سروری افتاد زبیا  
بر خاک ره افتاده پی هست سریش کو  
عباس و دلاور که در آن راه روی داشت  
آن قاصد گلگون کفن عرصه محشر  
آن معز زنده و نخست پیکان جگر دوز  
اے قوت بازو اے جگر گوشه زهر  
اے شهره بدامادی پوشادی که ندای  
اے نظره لوار که بود اهل نظر را  
اے گلبن نورسته گلزار سیادت  
اے منبع آن هشت که آرایش خلدند  
بالغ نظر آن روش دین بی حیف  
مانند آن خیمه غارت زدگان حیف  
آن تابش خورشید در آن گرمی حیف  
غالب بملالک نتوان گشت هم آواز

شد خرقه بختن پیکر شاه شهیدای  
آن ردی فرو زنده و آن زلف و قبا  
شمشیر یک دست و یک دست لوبای  
و آن اکبر رضه و خن تن میدان غلبای  
و آن عابد غم دیده بے برگ و لوبای  
دست تو بشیر شد از شانه جدای  
کافور د کفن بگزرم از عطر و قبا  
دیدار تو دیدار شه هر دو سرا  
نایافته در باغ جهان نشو و نما  
و اعظم که رسن شد بگلوی تو دریا  
قدسی گهر آن حرم شیر خدا  
غارت زده آن قافله آل عبا  
و آن طعنه کفار در آن شور و عزا  
اندازه آن کو که شوم نوحه سر با

قطعه ۶۶ نوحه

شد صبح بد آن شور که آفاق بهم زد

مانا که ز خون ریز بے فاطمه دم زد

<p>شور آله اشک برخ اهل جسم زد گل ز آتش سوزان بسر طشت بسم زد بر کند ازین وادی دود دست عدم زد آن سنگ که کافر رخنه شاه احم زد دسته بیلا رک زد و دست بلم زد کانه در ره دین شاه چه مردانه قدم زد کش خاتم تقدیر بنام که رسم زد چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد آمد اجل دوست بدان ستم زد</p>	<p>مها تلخ شود خواب سحر ریش شبنم چون ست که دستش نزنند آبله کز قهر حاشا که چنین خمیه توان سوخت نکرد هر گوئی کی این خنجر بید او فسان بود عباس علمدار کجاست که شبیر زین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت نشگفت که باله بخود از ناز شهادت هی کاتب تقدیر که در زمره احیاء زین جیف که بر آل رسول عربی رفت</p>
---	--

این روز جهان سوز کد است که غالب  
شد صبح بدان شود که آفاق بهم زد

### محمّد

<p>در مد دستبرد به آذر کند علی از جور چرخ پریش من کند علی</p>	<p>رفع نزاع بازو بکو تر کند علی زور آزمائی که بغیر کند علی</p>
---	--

د انم همان به کنید بیدر کند علی

<p>رسمیست خسروان که شاهان بر دوز بار دستور شه نبی دهد اند دست یار</p>	<p>گیرند کار خویش زد دستور و پیشکار میگویم و هر آئین گویم هزار بار</p>
---	--

کار خرد ابر صر محشر کند علی

<p>گر کارست هرزه برود کو بکو بگرد سلطان دین علیست یا گرد او بگرد</p>	<p>چون سقیان بعبده در چار سو بگرد جان رو نما پزیر و درین جستجو بگرد</p>
--	---

کز عهده خیال تو سر بر کند علی

<p>ایمان و نفع خواجهر اغست و قند باد یارب کسی ایسر بود بس مباد</p>
--

بادی نیارم از ستم روزگار باد	دین بر خوروز دانش ددانش رسد بباد
تا کار دین بجای	پیمبر کند علی
ردی نکوی خواجیه نه بیند گذر خواب	اصحاب کف را بنود زینهار تاب
شد کام بخش هر که ز شاهست کامیاب	در یوزده فردغ کند از دی تا قتاب
گرم راه را بسایه تو انگور کند علی	
بزدان که مست کرد و در اندازا بهوی داد	آدینخت هشت خلد یک تار می داد
بشتم مباد گر نگرم جز بسوسه داد	جسمم هزار رند به بخشم بر دس داد
گر خود مرا بچک داد	داد رکند علی
گفتم بود ذوق جالش نظر دوز	گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نطق نشسته گفتن بود هنوز	پیش دس آفتاب نماید چراغ روز
در چاشت تکه چراغ اگر بر کند علی	
ایک شیوع فتنه دوز قیامت است	پیدا از هر نورد هزاران علامت است
ایسلام را اگر چه امید سلامت است	بردست آن که خاتم قوس اامت است
آرایش جهان گراز سر کند علی	
هر چند چرخ قلعه گردان عالم است	بعد از نبی امام نجبان عالم است
اندر کف امام رگ جان عالم است	دل داغ ره نوردی سلطان عالم است
بازش بجای خویش مقدر کند علی	
بر آستان سدر عالم نشسته ام	انده ناک رفته و بیغم نشسته ام
جنگم چراغی چون هم نشسته ام	از خواجیه تاش خویش قدم نشسته ام
رحمی جمال غالب دقبر کند علی	
ترکیب بند	
آن سحر خیزم که سر در شبستان دیده ام	شب نشینان را دین گردنه ایوان دیده ام

اینست خلوتخانه رودحایان کاخا زرد در  
هر کی خانغ زغیر و هر کی نازان بخودیش  
هرگز ای نادان بر سوائی نه بندی دل کزین  
رفته ام زان پس بسیر باغ دم غنا بر ابلغ  
ملک مویج نکست گل دم ز گوش نازده  
شانه باد سحر گاه به جنبش نامه  
باد سر ستانه می جنبید و شب بنم بچکید  
صبح اول گوهر دی کس زینور در خطبا

زهره را اندر دوا کے نور عریان دیده ام  
لویله را در دوشتر گدو همان دیده ام  
ماه را در نور و گویان را به سیزان دیده ام  
سر برسم خواب زیر بال پنهان دیده ام  
نامه فیض اسیر نوشتہ عنوان دیده ام  
طره سنبل ببالین بر پریشان دیده ام  
غنیم را در درخت خواب آلوده دامن دیده ام  
صبح ثانی را برین سنگامه خندان دیده ام

حرم راز نهان روزگارم کرده اند  
تا بحر قمر گوش نه خلق خوارم کرده اند

چشمم از انجم بدید از نریمان روشنت  
تا چه بنمایند بان باید نظر بریده دخت  
را میان چرخ را اما جگه جز خاک نیست  
ای که گفتی بهفت کوب در شمار آوده ام  
دشمنی دارم بدون زین بهفت کز غارتگری  
اہل معنی را نگہ دارد بسختی آسمان  
لطف طبع از مبد ریاض دارم بی زحیر  
کار چون نازک بود علت تلخید در میان  
از عطار د نبودم فیض سخن کان سنگ چشم

شام پند ارم جو اهر مست چشم نیست  
ظلمت شامست جلباب ہوا فرود نیست  
جان پاک را خزان جیذا اثر نادرین نیست  
زان میان بہرام شور انگیز دیکوان پر نیست  
ہم شب بدزد و شمع دم بر دوزم رہ نیست  
سفلہ را بر گنج زوینی کہ بند از آہ نیست  
دشنت را خود رو بود گر مستی نکل در نیست  
غنیم در تنگی قبائش بی نیاز از سوز نیست  
خود بحکم معنی از رنگ باسن شمن نیست

منکہ با ساقی زوالای فرو ناید سرم  
آفتاب آسا بہ زور خویش گردد و سالوم

روشناس چرخ و جمع اسیرانش متهم  
مابت و سیار گردون را رصد بستم بحکم

نور چشم روزن دیوار زندانش ششم  
رشته نشیج گوہر با غلطانش ششم

نزدانش کایاب دے سبختی تنگدل  
در لیمی شهر دهر از تید سیتست چرخ  
تیر نازدگر به ادیسی بجاک اندازمش  
کعبه با من ادموت عذر خواه پای ریش  
در غریب فویش را از غصه در دل میخلم  
نوش چون راه لیم گیر دوا فمش نیم  
مانده ام تنها بکنج از دور باش پاس دلع

شر سار کوشش بر جبین دیوانش منم  
رفته مسکین راز یاد گنج پنهانش منم  
زهره نازدگر به بلقیس سلیمان منم  
وزادوب شهر نده خار غیلانش منم  
خورده ام از شست غم تیر بیکانش منم  
یش چون مغر و دم کاودر باندانش منم  
خانه دارم که پندارند در بانش منم

ایام من جز بختیم من نیاید در نظر  
از بلندی اخرتم روشن نیاید در نظر

خون گرم گرم گیره گلبانگ تماشا زدن  
مشا بد من پای من در وفاد اند که بیت  
با من اندر بنشینان روی گرداند ز من  
ریخت خونم بر سره تا خنا بند دیای  
چون بغیر از عمر کان مفتست سیم بای نیست  
بر منش دستی تواند بود زان بالا لترم  
هر که را گردون بلند آوازه تر خواهدید هر  
پادشاهان را شا گفتن نه کار هر کس است  
در قو گوی پادشاه را مایه بود بیه نیست

چشم آن دارم که غم خود زین پس سازد من  
می کشد عذرا بنا ناگاه مینا زد به من  
بی من اندر نازد نینان گردن افرازد به من  
کرد خاک راه خویشم تا فرس نازد به من  
بنودم بهم زبان گرجی کج بازو به من  
دل بنا دم شیر گردون سنجبه گربازد به من  
نوبت شاهی دهد و انگاه بنوازد به من  
دید در شاه سیکه کار گفتن اندازد به من  
خود بشا هان مایه بخشم گربیر وازد به من

آنکه چون در ملک هستی سکه شاهی زند  
سکه شاهی بطغرائی پدا لیس زند

نوبهار آمد که رقص بر سر دیوار گل  
عاشقان با غنایان دشمن من در گفت  
هم بدشت ارکوه تابنگاه دجوان لایزال

سر کشد چون شعله شمع از درون خار گل  
گزه چه ماند گر چه خوش باشد بر دی یار گل  
هم بشهر از بارغ شده تا خانه رخسار گل

ما تل با چون بسکست ست ما هم سر خوشیم او پر از نیلے دیلی نازک و غم جانگداز بستر خارم نسا زور غیر زان ترسم که دوست آسمان سرگشته بود آسودگی جستم ز خاک بنید از باد و من انکارم که چون جنبیده ام ولن نه ز دشمنان گل بر خویش چون بنید کلام	سر زوش افتاده و افتاده از دستار گل بر سر آشفت مجنون فزون ز نسا رگل دانم در شب ببالین دیده خوبسار گل باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل از وی افتاد بیای حیدر کرار گل
--	---

آنکه در معراج از ذوق مرغ زیباست او خواهر را در چشم حق بین بود خالی جای او
--

بج سرستانه پیر خاقانه را در زدم شیخ حیران ماند و کار من و غافل که من ردیادش در صفت او باش دو ششم سار ز غم شوقش را فائزین شمع دوش پروانه است فتم خاکی ز لبش اشک شادی ریختم مذرا حق خواستم تا خواهر را گفتم ثنا نضری آورد قاصد از علی اللیان وق پایوش جگر آتش تو دارد بوسل بتا بم آرزوی چاره در دل خستگی	اوستن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم بوسه با از ذوق پای خواهر بر بستر زدم خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم بسکه تیا بانه خود را بر دم خج زدم خواست از من پادشاهش خنده برافش زدم رشته از جان تا فتم تا صفی را مسطر زدم پیش از آن که ز خویش بر بزم مهر بر محضر زدم در بشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم نکیه کردم بر عیله تا نکیه بر بستر زدم
--	---

نا توانی را که طغش طرح نیر و افکند فرهی حرز نسون سازان ز باز و افکند
---

رعدم بندار پیدانی سلیمان زاسته ستی ایزد را و عالم نیای ایزدست رفو انا م و گردارد ز فرق زید و دم رقا شاگاه جمع الجمع بر وفق نمود	آه ازین عالم گرش در چشم میری جاستی لاجرم هر ذره را آن فربه در سیماستی در نه خود یک زخمه و یک تار و یک دانسته قطره با سر چشمه و سر چشمه با دریاستی
--	--

گر صمد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست  
جنبش هر شے به آئین نیست کان شئی در وجود  
فقط من گویست شاید گرفتگی فی المثل  
دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم  
با علی دیرست عهد حق پرستے بستم

با علی گفتم و آنهم اسمی از اسماست  
هم بدان سازگست گر بنیان گریپاست  
جای گردان ز بگزارش بوی گل برخاست  
گر نداند عیب جو باری خدا داناست  
وان بروزی بود کش روز ازل خداست

صرف حق از خواجهم یادم بود تا گفتم بے  
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بے

خرد نبود کز ستم بر خاطرش باری رسد  
مدره یارم ز رشک پای ره پیامے خود  
سخ فروشم در تموز و کلبه دور از چارسوست  
راحت مار از پیرنگے برات آورده اند  
دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود  
طور و نخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش  
از دم باد سحر گاهی دل آساید و لے  
خوش بود در یوزہ فیض آسمی از غشلی  
کنند داعم گرد بندم طیلان مشتری

هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد  
خون فتد در دل ز زخمی کز سرخاری رسد  
میرود سرمایہ از کف تا خریداری رسد  
بت برستان را سلام از نقش دیواری رسد  
فی گمان باطلی کز بهم و پنداری رسد  
هر کس افروز دجرا غی چون شب تازی رسد  
جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد  
گر چه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد  
تازه کردم از ردای خواجهم گرتاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خود بیگانم  
هوشیارم با خدا و با علی پیوانم

غالب احسن عقیدت بر تائیم پیش ازین  
نیست از اسماء آسمی بر زبانم جز علی  
بسته ام در دل در دیوای ساقی کوثر خلد  
خاصه از بهر نشان پادشاه غوامم ہے  
در غنم وقت نماز آرام بسوی کعبه وے

هم ز خود بر خویش منت بر تائیم پیش ازین  
بچو دم پاس محبت بر تائیم پیش ازین  
طعنہ از حوزان جنت بر تائیم پیش ازین  
آبروی دین و دولت بر تائیم پیش ازین  
قید قانون شرعیست بر تائیم پیش ازین

<p>باده در خلوت معشوق ساقی کوثر خورم          عاشق شاه هم نه کافر عشق شاهان کفر نیست          خون بخوابم روی نماید غم برم گدازد          رده ام رنجور تا ذوق سلوکم روست داد</p>	<p>نازش ناموس نسبت بر تمام پیش ازین          از غلط فحسان ثنات بر تمام پیش ازین          جان گذ از پهای حسرت بر تمام پیش ازین          لاجرم رنج ریاضت بر تمام پیش ازین</p>
---	---

از فغانی اشخ مشهودم فغانی اشد باد  
 محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

## ترکیب بند

<p>اے دل چشم زخم حوادث نگار شو          اے دم بیدار در گذر از جگر فرست          اے لب بنوحه ناله جانکاه ساز ده          اے خاک چرخ گرتوان روزگار را          اے نو بهار چون تن ببل بخون بغلط          اے ماه تاب روی بیله کبود کن          اے فتنه باد صبح وزید نقد محسب</p>	<p>اے چشم از تراوش دل شکبار شو          اے دم بیدار در جگر از مرغزار شو          اے سر لبه خاک سر رگزار شو          اے چرخ خاک گرتوان شد غبار شو          اے روزگار چون شب بے ماه تار شو          اے آفتاب داغ دل روزگار شو          اے رستخیز وقت رسید آشکار شو</p>
--	--

اے این چه سیل بود که مار از سرگزشت  
 تنها از سرگو که زد یوار در گزشت

<p>باز که بر من وقت جفا کرد روزگار          شاه سخن سراست سخنور نو از سا          نشانی که بود موسم آتش که برود          رگ اینچنین رخ و تن نازک ندیده بود          شهرزاده خرد سال و بود روزگار          نر زنده باد و نشانه نماند معافه</p>	<p>باز که بر من وقت جفا کرد روزگار          در بزم عیش نوحه سر کرد روزگار          از غفلت عمر شاه جدا کرد روزگار          کام اجل بیدار رو کرد روزگار          شوخی بشا هنر داده چرا کرد روزگار          آغوش گور بر چه واکر کرد روزگار</p>
---	--

توجیه آبرو و شما کرد روزگار	اے آنکسان که خاک ره شهریار را
هر چند بے اجل توان هیچگاه مرد آتش بخود زند که فرخنده شاه مرد	
این کار را بشوید کار آگسین کنید منش ز غم زهری آنجناب کنید از حیل انچه را شما باشد آن کنید آن گفته را بعبده خاطر نشان کنید ببخود شوید و جامه درید و نشان کنید تاسینه را ز دیده فردن خوچکان کنید تا بوت را بجانب مقرر و آن کنید	اے قوم خویش را بشکیب متحان کنید طغلت شاهزاده و در ره خطر مست از میوه و گل انچه دلش خواهد آن دهید هر جوت و نشین که گوید و نشنود در خود ز رفتش نتواند باز داشت گیرید دشمن در کف دهم بر جگر زیند ز نار پیش شاه گوید و بنجر
اے اهل شهر بدین این دو دمان کجاست خاکم بفرق خوابگاه خسر و آن کجاست	
گردی بدل نشست و غبار بیدیه ماند زین رو بود که پیر سن گل دریده ماند آن باد های تاب کردنا کشیده ماند در داکه هم گفته و هم ناشیده ماند ماند انچه بود و صاحب عالم جدید ماند خاری بیاد گاربد لب اخلیده ماند بوی ز آن شگفته گل نور سیده ماند	زان سبز خط که بر رخ افزایده ماند بستانیان بیا تم شهزاده بخود ند فون گشت و در دل و جگر دوستان قتاد در مدح شاهزاده مهنای دلیزیر در وادی عدم توان رفت با حشمت زان گلینه که صرصر مرگش ز پافنگد اخلاق شاهزاده بود و نشین خلق
آن سروسایه دار که بارش نبود کو دان تو گل شگفته که خارش نبود کو	
باری برم ز جور تو پیش که داور با گل کند سحر می و با شخصر صر	دست است اے پسر ترا در ستگر نیز نگ ساز چرخ که بیدار خوی اوست

<p>واغم ز روزگار که شهنزاده بر خور د          حیف است مردنش که در ایام کودکی          شه درده و دوسا انگیش کرده که خدا          ناگاه روزناست عمرش دریده شد          جز نو عروس صاحب عالم نیافتند</p>	<p>از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری          بود او ستاد قاعده بنده پرور          بان فرسروانی و قزاق قیصر          امضا پزیر ناسه تو قیغ شوهر          دو شیر که کیوه کنش بدختر</p>
<p>ز بسای جوانی فرخنده شاه حیف          آن نو نسل سرود که کلاه حیف</p>	
<p>اے ره نور د عالم بالا چگون          از سایه در غم تو سیاه پوش شدیم          زان پس که با تو آب دهبو اے جهان نش          با گلرخان دهر و فای نداشتی          ما بخودان بملقه ماتم نشسته ایم          بے مطرب و ندیم و غلامان خرد سال          بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت</p>	<p>ما بی تو در همسیر تو بی ما چگون          اے خفته در نشین غمت چگون          در روضه جهان تماشا چگون          با حوریان آینه سیم چگون          از خلیفتن بگو که تنها چگون          بے باغ و قلع و لب دریا چگون          اینجا عسریز بوده اینجا چگون</p>
<p>اے بعد مرگ را تبه خوار تو عالمی          بدو اندر چرخ مرزا تو عالمی</p>	
<p>گفتار را بنوه گری چیده ام اساس          در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند          من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان          باقی نماده اشک چه گرم بهای پای          سر حلقه پلاس نشینان مانم          چون بود بزم ماتم شهنزاده بے خوش          از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت</p>	<p>در نوحه شاعری میکند از من التماس          در رهبری ز سایه فیشم بود هر اس          در دی خور هلاکم و تلخا به نوش یاس          از کار رفته دست چه برتن دم لباس          اندوه همدماں شه از خود کنم قیاس          من دم ز دم ز تلخ نوائی برین پلاس          غالب سخن سراے و شهنشه سخن شناس</p>

یار جهان ز فیض تو بابرگ و ساز باد  
عمر ابو طغفر شنه غازی در از باد

ترکیب بند

زین جلالی که در جهان افتاد چشم و دل غرق خون یکدگر است می کشد بے سنان و دوشنه و تیر شعله در چرخ ناگرفت گرفت جست از سدره طائر قدس زین قیامت که فی بهنگام است آینچنان جوش خود از تن غم از نسر از فلک گز از مسج مردن خواهم چون به کعبه شنید خون ز غم در جوی کلیم افرو گرفت و افتد آسمان برین	بگزار از خاک کاسمان افتاد زین کشاکش که در میان افتاد غمم بر احباب مهربان افتاد لرزه بر عرش ناگهان افتاد کش از آن غل آشیان افتاد در حرم شور الا مان افتاد کاب ز مزم ز نادان افتاد سوی این پست خاکدان افتاد مرده آساز نزد بان افتاد لا جرم عقیده بر زبان افتاد باقصا در نمیتوان افتاد
--	---

گشت دایم غم حسین علی  
تازه در ماتم حسین علی

از زبانه بعرض آثار عالمی راست در نهان و خیال در داین سو فشرده پا در دل ماجره از خرد پزدیش رفت دیده باشی که فدا هم چون میریت رگ بر گے از و نیافت گزند داو تن چون بخواب باز پسین	خون فرو می چکد دم گفتار دل غم اندوز و دیده دریا بار اشک آن سود دیده بر رخسار گفت می بین و دم قرن زینار نخنی آن نسر و فرخی یاد آر دل مورے از دندید آزار بادل شاد و دیده بیدار
--	--

<p>برد آتش گرد مضعج او          می نسوزد ز تاب شعله شمع          مرگ سید حسین آسان نیست          از صفر روز رفت چون دهفت</p>	<p>لش بختند بر درو دیوار          بال پروانه چرخ غزار          دهر آرد چنین کسی دشوار          شب شنبه بزاد روز شمار</p>
<p>ماه و تاریخ کز امام رضا است          ماه و تاریخ سید الخااست</p>	
<p>آن امام بهام یزدان دان          آنکه گر نطق او نشان نهد          آنکه گردون بدین توانا          آنکه باوی بهشت و دوزخ را          صفت ذات وی بشرط و جوب          جو هرش را عرض بود اسلام          از ادله الامر ثامن و ضامن          حسب دعوت بمامن مامون          آن ستم پیشه را می بایست          بر یا و نفاق و خدعه و زرق          به دلی عهدیش فریفت مگر</p>	<p>فرمان قلم و ایمان          نزد کس به معنی قرآن          باشدش گوی در خیم چوگان          چاره نبود ز بردن فرمان          در گنج بهر چیز امکان          این نباید اگر نباشد آن          که بخت نفوس راست ضمان          گشت مهر سپهرین همان          که کند خدمت از بن دندان          کرد لطف و مروت احسان          می ندانست پایی سلطان</p>
<p>خیره سرین که در حایت عهد          پادشاه را دهد ولایت عهد</p>	
<p>گفت مامون شی بچند غلام          پایی از سر کنند و بشتابید          گر بود در فر از زود ازود          پس بدان پای کش صد انبوه</p>	<p>که همی دون درین شباننگام          سو بنگاه قبله گاه انام          باید آمدن فرود از ره بام          جانب خواب که کیند خرام</p>

تغسای برآمده ز نیام خانه زاد سواد ظلمت شام صحن و ایوان آن نجسته مقام بر نهائے برخت خواب امام جامه خواب جامه احرام هچنان که ز خدا درود و سلام کار ماه تمام گشت تمام	لیکس بر سرش فسود آرید اهرمن گوهران تیره درون شاه را یافتند تا بستند بود آندم درون حجره خاص او میاراست از نهایت قرب تغسای بر سرش فرود آمد همه باز آمدند و دانستند
--	--

بستر از خون پاک غم نگرفت  
بر تنش هیچ موئے غم نگرفت

چشم بد باد از نگیان دور خون شنیدی چکد ز رخشان بود در غور زخم دشمن و ساطور الهییت و کلام رب غفور هست تو ام به ایزدے نشود روزماندی از و چرا مستور آنکه زودنگه ز نور ظهور بر نسا بد طبیعت رنجور سینه هاریش دریشا ناسور بود چون کشتن امام ضرور شاه را زهر داد در انگور	پیکر خواجه بود چشمه نور نور دیدے شود به تیغ دو نیم تو دیدن بود چنین پیکر نه پیمبر گزاشت در گیتے پایه اهل بیت تا دانه گر نه خفاش تیره روز ستے کی فروزد ظهور نور دلش دیدہ باشی که نور در سر سام حاسدان را ازین مشاہد شد در غلات خلافت از ره کین عاقبت میزبان بهمان کش
--	---

زایران را کنون به مشهد طوس  
آسمان آید از پے پابوس

تخته سینه سوز زهره گداز گفته آمد بشیوه ایجاز
---

<p>تا ز پروده سنازی هست من بدان سوختن نساخته ام ز آسمانم شکایت غلیم اینست آشوب دل ز خون کین مرد سید حسین ز ببرد غمش تا چها بار رسول بودش روی خاست در عالم ان عرش غلیم پایه عرش هشتمه اند دوست در جهان مثال دارندش بهر اچیاے رسم جدد جواد</p>	<p>عجز من در گزارش اعجاز که تو انم شناخت سوز از ساز بر زب انم حکایتیت دراز اینست رنج حق از روان بر دواز از دلم تاب و از بزم آواز تا چها بار خداے بودش راز شور شیون ز شهر بر دواز تا گزاردند برجساره نماز میهان بر ساطعت و نماز خواجهمه پیاے مهدے آید باز</p>
<p>آن سرین بر روان پاکش باد مهر از ذره بایه خاکش باد</p>	
<p>دگرے دل بخون تشاور باش کمت از شمع در شمار نه خویشتن را فلک در آتش تیز تا نیایی ز لاغرے بنظر گر گریبان ز دست چاکش کن و احسینا گوے دور گفتن دیده را اگر دو خار و پیکان شو غم میر اجل غم دنیست گفته باشی که زار و غمرده ام خیز و گرد مزار خواجهمه بگرد یتی از خود بسینه مے خلد م</p>	<p>آشنا روے دیده تر باش پای بر جا در آب و آذر باش گر نه پروانه سمندر باش تاری از تارهای بستر باش در رگ جان ز دست نشتر باش بفغان آئی و شور محشر باش سینه را تیغ و تیر و خنجر باش غالب از غصه خاک بر سر باش نخستی از خویشتن فردن تر باش با سپهر برین برابر باش می کنسم مویه گو کمر باش</p>

گشت دایم غم حسین علیه  
تازه در ماتم حسین علیه

## ترجیع بند

<p>یار بر اتم که نیاید آوادم دیده و دل را بے نقل متاع هر چه نه نو بوده فرود انگنم سازو هم کهنه شود بیکی از پس ز کوبه مهر منیر وز بے آویختنش در گلو این گهرین بهیک قدسی طراز</p>	<p>برخ بت شاکه ناز آوادم بر در کنجینه را نه آوادم هر چه نه فرسوده فراز آوادم سیم کواکب بگداز آوادم آن در تن اندر دم کاز آوادم سلسله از عمر دراز آوادم پیش شنه بنده نواز آوادم</p>
---	---

تکلیه که دولت و دین بوظفر  
خضر ره علم و یقین بوظفر

<p>خامه دگر ره روی از سر گرفت از فی کلکم شجره طور رست از چه سخن میرود از طور و نور جلوه که وجه طرب گشت دهر برود گر نام شهنش خطیب زک فلک بین که زیر جبین دیر آنکه درین دایره لا بچورد</p>	<p>تیزی گام از دم خنجر گرفت بسکه ز سوز نفسم در گرفت گر نه جهان صورت دیگر گرفت عید مگر پرده ز رخ برگرفت عرض سرافرازی منبر گرفت بعیت خاقان سخنور گرفت تاج ز را ز خسر و خاور گرفت</p>
--	--

تکلیه که دولت و دین بوظفر  
خضر ره علم و یقین بوظفر

<p>کو کبه بین و علم و کوس دنا</p>	<p>بر چرم رقصنده بفسق لوی</p>
-----------------------------------	-------------------------------

<p>حاجت و سرسنگ دوران پیش پیش  چشم قسم خورده برفتار بیل  غره سوال گرفتیم که هست  بیل براه از چه درین روز بست  ماه قمار که زبسن پر شدن  بوکه درین روز اگر اید بن</p>	<p>فوج روان از لب کشورند  گوش ز خود رفته بیا ننگ در  روز دل افروز مسرت فزاید  نقش مهر چارده از نقش پای  می تواند که بجنبید ز جای  شاه عدو بند قلم و کتای</p>
<p>تکلیه که دولت و دین بوظیفه  خضر ره علم و یقین بوظیفه</p>	
<p>در نظرم روی بیازمه خوش است  وقت پئے باوه چه جوئی همه  نغمه جوئی هوش ز سر برود  بگز روتن زن که ز ما تاب دوست  هر که ز چه آب کشد سودا دوست  خرده به بدستی غالب گیر  دید که گز خسته و گریخته خودم</p>	<p>باوه بدین وجه بود خوش است  همیش شب و همی بهر که خوش است  ره زون مطرب ازین خوش است  راه دراز آمد و کوه خوش است  سیر که روید بلب چه خوش است  کان بغر و دل آنگه خوش است  روے سخن سوی شنیده خوش است</p>
<p>تکلیه که دولت و دین بوظیفه  خضر ره علم و یقین بوظیفه</p>	
<p>اے به هنر انجن آری ملک  عدل تو سر مایه آرام خلق  آینه رای تو در دست دین  میسکده راز تو در یاس علم  در عرفا اسم تو ذوالنون وقت  فائده بخشیده با عیان دهر</p>	<p>مے به اثر و نفع یاس ملک  بذل تو پیرایه بیلا ملک  سلسله حکم تو بر پای ملک  ز مژمه ساز تو غوغای ملک  در خلفا نام تو دارای ملک  فائده گسترده به پنهان ملک</p>

سینه منور قیاس حق	دیدہ کحل بہ تماشاے ملک
تکبیر کہ دولت و دین بو ظفر خضر رہ علم و یقین بو ظفر	
<p>نطق من آئینہ زواید ہے ماندہ آراے معانی سخن ناطقہ آن لیلے شیرین ادا ناز سخن برگہر من رواست ناز شکوہ کہ سخن میرود دل ز زبان آمدہ منت پذیر ہست ز دستوری دل گز زبان</p>	<p>تا پیمہ دگر روے غایید ہے از نفسم ز لہر باید ہے سوے من از مہر گراید ہے بر سخنم ناز نشاید ہے چرخ برہ ناصیہ سایید ہے تا بزبان نام کہ آید ہے مدح شہنشاہ سر آید ہے</p>
تکبیر کہ دولت و دین بو ظفر خضر رہ علم و یقین بو ظفر	
<p>ہمد ہم شہ طالع بیدار باد طلح کو اے توفت ہر کجا بہر نندارد نظرے سوے او کار تو سعی ست در آرا خلق پایہ والاے تو بالا ترست ابر فرو بار دو باز ایستد خستم ثابہ کہ بود بردعا</p>	<p>دولت جاوید یر ستار باد رایت بدخواہ نگوں ارباد روز عدوے تو شب تار باد سے تو مشکور و رین کار باد از من و از مدح منت عار باد دست تو پیوستہ گہر بار باد باو رین عالم و بیار باد</p>
تکبیر کہ دولت و دین بو ظفر خضر رہ علم و یقین بو ظفر	

# ثنویات

## نخستین ثنوی موسوم بہ سرمہ بنیش

بشنو ازنی چون حکایت میکند      وز جدا یہ اس تکایت میکند

<p>من نیم کہ خود حکایت سے کتم  از دم آفیسے کہ استاد آورم  نالہ نے از دم مرد بہست  بر نو اس راز حق گردل نہ  گر نہ دلریش از مستے طاف  اسے کہ از راز نہان آگہ نہ  دست در دمان مرد راہ زن  در ہزاران مرد مردہ یکیت  مردہ باید کہ باشد مرد عشق  در قومی برسی کہ مرد راہ کیت  در طریقت رہنما رہروان  آنکہ چون از راز وحدت دم زند  آنکہ چون در نے نوار اسودہ  آنکہ چون شوق آسمان تا ز کش  شبے از منبر دھند ادا عشق  عشق دارو پایہ ہر کس نگاہ  انجہ ابراہیم ادھم یافت ست  شاہ ما دارد ہم در رہرے</p>	<p>از دم مردی روایت می کنم  غامہ را چون نے بفریاد آورم  کان ہم از سانہم از راز آگست  بایدت چون نے ز خود بودن تے  کین می از تندی بود پہلو شکاف  دم مزن از رہ کہ مرد رہ نہ  لیک رہبر را شناس از راہ زن  آدمی بسیار اما شہ یکیت  لب تر غم فیز و در دل در خوش  جز سراج الدین بہادر شاہ کیت  در خلافت پیشوای خسروان  دفتر کون و مکان بر ہم زند  نے شود غلے کہ شبلی بر وہد  تخت چون رفعت پیر و لائیں  شاہ ما بر تخت گوید راز عشق  منبر از خطے و تخت از پاؤ شاہ  بعد ترک مسند جم یافت ست  خرقہ پیرے و تاج خسروے</p>
--	--

شاهی و درویشی اینجا با هم است  
هم بشاهی ناطقه وجه افکند  
چرخ در رقص از نوای ساز آید  
دار و این دانا دل دانش پند  
بزرگش را از نهان شناخت کس  
چشم ما گورست حسن آینه جوی  
معبود سلطان سر بر گرای بود  
ابر رحمت که بر افشاندن گفت  
چون بقدر فهم دوم خواست گفت  
گفت کاندل در عرض اسرار دوست  
خواهد از نور جلال یار خویش  
بایدیش کاشانه نیکو ساختن  
خار و فس از خانه ببردن بختن  
زان سپس کاین کار را بگرداند  
آورد آب و زند در رگزار  
برگ گل در ره فشانده شد  
رفت گرد آلوده از تن بکشند  
چون در آید آن نگار از خود رود  
عاشق از خود رفت و بماند بکس  
جمله جانان ماند جسم و جان مانند  
شبنمی را لعل خود شید کن  
بترگی بنزدای تار و شان شوی  
معی رمزی که شده فرموده است

پادشاه عهد قطب عالم است  
هم بدرویشی در پیش فرشته  
قدسیان را گوش بر آواز آید  
در خدا داد آن سخنهای بلند  
بیک شه را در جهان شناخت کس  
فهم ما گذرست و فغان رمزی  
از مریدان مجمع بر پاس بود  
شاه از عرفان سخن راندن گفت  
در لباس رمز حرفی راست گفت  
هر که باشد طالب دیدار دوست  
روکش مشق در دو دیوار خویش  
حجره از تا محرمان بدو افتن  
مشک تر با خاک راه آفتن  
خانه را زمین گونه رفت در کند  
تا هوا از ره نیکو غبار  
تا نیاید خاک زیر پا درشت  
جامه پاکیزه اندر بکشند  
خوش با استقبال یا را ز خود رود  
سایه گم شد مهر نور ماند لب  
حسرت وصل و هم هجران ماند  
خویش را قربانی این عید کن  
قطرگی بگزار تا عمان نشو  
لفظ ناموس شریعت بوده است

رفتن کاشانه و سخن سرا  
مدعا تهذیب اخلاق است لب  
دان خود آرا دلبری کرد در رسد  
رفتن عاشق با استقبال دوست  
سالک آزاده چایک خرام  
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا  
غالب از رازی که گفتی دم فلان  
راز وحدت برنتا بد گفت گو

دفع او با مست و فنی مایه  
سعی در تحصیل اشراق است لب  
جذبه باشد که از حق در رسد  
مطلب از محبت آثار اوست  
چون رسد اینجا شود سیرش تمام  
این بود سر بقا بعد از فنا  
سنگ بر پیمانه عالم مزن  
حرف حق را در نیا بد گفت گو

برو عا شمه سخن کوتاه باد  
تا خدا باشد بهادر شاه باد

## دوین مثنوی در دواغ نام

بے غری بزرگری پیشه داشت  
دست تهنه آینه قسمتش  
خانه اش از دشت خطرناک تر  
مایه او دواغ و همان در برش  
هر سحرش تیره تر از تیره شام  
مادرگی و پدری پیر داشت  
شام و سحر گریه دلسوزیش  
چون لب نان و دم آتش نبود  
بار که برگردنش افتاده بود  
تا بجی از گر سنگ سوختن  
نگ شد آئین وطن و دیش

درد دل صحرای جنون ریشه داشت  
زخم دل و دواغ جگر دولتش  
پیریش از جگرش چاک تر  
حاصل او خاک و همان بریش  
فاقر بے فاقه کشیدی مدام  
ربط بهم چون شکویش داشت  
خدمت شان کارشبار و دیش  
فائده جز سنج و عذابش نبود  
در پے افکندنش افتاده بود  
سیر شد از زندگی خوشتن  
سلسله بگیخت گرنه دیش

بسکه دل از تنگی سالمان گرفت  
هر سه تن آینه دشت شدند  
رنجست جنون بر پیش آهنگها  
مرسله چند نوشتند راه  
وادی درودی که هزارش بلا  
لاله خود روش زخون شهید  
گشت در آن وادی آشنواک  
هر قدم آغا بسر دار بود  
بود هم هر غم ورنجی که بود  
شد هوس آب بدل شعله زن  
هوش دران معرکه هیوش گشت  
تیزی رفت از ستم کرده بود  
آبله ساغر شد و ساغر نشد  
از پیش دل بتمنا آب  
دامن جدی به کمر بر زدند  
کرد سیاهی بنظر باز دور  
پانجمه امید به ستم نگاه  
بود به پیغوله ویرایه  
تا بسر تکیه رسیدند شان  
مرد فقیر از سر ساجده جست  
تا نم آبی به گلو هار رسید  
ریشه هستی بد میدان رسید  
نشه عرض سخن آمدن خان

باب و ام راه میان گرفت  
بادیه پیمای سیاحت شدند  
ماند وطن و در بفر سنگها  
تا برسیدند بدشته تباہ  
خاک بلا خیز و غبارش بلا  
ذره اش از جو هر تیغ نینید  
جامه غریانی شان چاک چاک  
عسکرده آبله و خار بود  
تشنه لب آفت دیگر فرو  
سوزن آمد به جگر سوزن  
پا بود از قدم آغوش گشت  
پای تگ و تاز قلم کرده بود  
زهره شد آب و لب شان نرسد  
ظرف نه بستند بحر اضطراب  
تا قدمی چند مکر زدند  
سایه نخل و هجوم طيور  
تا برسیدند بدان جایگاه  
تکیه درویش بیا بایه  
آب بایا طلبیدند شان  
جام بدستی و سبوی بدست  
دور پیا پی سبویا رسید  
نشه مستی بر میدان رسید  
گشت بیا نه با سخن تر زبان

هر يك از درد بدرديش گفت  
 كاي چمن آراي گلستان فيض  
 ماسه تن آفت زده بشستم  
 در نفس گردش چرخ دورنگ  
 از تيش آبا و جنون ميرسيم  
 گر ننگه نامزد ما كن  
 بوكه هوس بال فشانى كند  
 از نفس فيض سجا بيار  
 آينه بخت سپا هم ما  
 پير بچو شيد ز گفتار شان  
 كردنكه بر ورق دل دست  
 ديد كه در قيمت شان پنجست  
 باب كرم برخ شان باز نيت  
 زار بنا ليد كه يا ذا الجلال  
 بر دل اندوه گز نه بخيش  
 خسته دلا اند تو مريم فرست  
 لے تو خداوند جهان رحم كن  
 هاتفي از غلوت اسرار فيض  
 درس حقيقت بتو فرموده ايم  
 رست شان از كرم ما همين است  
 در طلبت شيفته همت است  
 باش كه شرحي ز تسلي دهيم  
 در خم محراب فریب آرزو

پاره از درد دل خویش گفت  
 خضر قد نگاه سبا بان فيض  
 ساغر سرشارت كلفتم  
 قافيه عيش با گشته ننگ  
 تا كم و سينه بخون ميرسيم  
 عقده ز سر رشته ماوا كن  
 كار فربسته روانه كند  
 مرده اقبال متا بيار  
 حسرتي سعه نگاهيم ما  
 گريه اش آمد بس و كار شان  
 طالع شان در نظر آورد جيت  
 حاصل شان غير خم پنجست  
 بخت كمان كش غلط انداز نيت  
 آب شدم از اثر انفعال  
 جرم سه تن را بقیه بخيش  
 دولت و راحت ز پاي هم فرست  
 بر من و اين غمزدگان رحم كن  
 گفت كه لے جلوه طلبگار فيض  
 اغتر نسان بتو نموده ايم  
 سابقه روز ازل اين چنين است  
 عالم ابرام جيون وسعت است  
 پرتوي از جلوه معني دهيم  
 ماسه تن اين مرده دكشن گو

کرا اثر عاجزیم در فتاب  
 ہر یکے از شوق نوا کے زند  
 باز سر و کار دعا ہا بہین  
 پیر بر آورد سر از جیب ناز  
 مژدہ صبح طرب آورد و گفت  
 کای زدگان ستم روزگار  
 شاد شود از غم دل وار سپید  
 رحمت حق آئینہ دار شماس  
 از غم گردون بی پناہید تان  
 سامعہ را ماننے این گفتگو  
 ذوق بیالید و تبش ساز کرد  
 راست جو گل خندہ ز تان خواند  
 نالہ البصید اثر از خویش رفت  
 ماند بر آن پیر زن دل جوان  
 قامت خم گشتہ آن پیر زن  
 دست بر آورد و فغان ساز کرد  
 گفت کہ اے کار رولے ہم  
 از غم ایام ستم دیدہ ام  
 عمر با فلاس بسر رفتہ است  
 عمر تلف گشت بد ارغ و صول  
 شو ہر من طالب مال ستاوس  
 تیر دعا کش چو رسد بر ہدف  
 می کشد و عرض تنعم کند

شد سہ تنائے شماست جواب  
 دست بد امان دعا کے زند  
 چشم بخوابان و تماشا بہین  
 گشت بدلداری شان گشت ساز  
 رنگ بستم بلب آورد و گفت  
 آئینہ رحمت پروردگار  
 دلشدگان داد ہوسہا د سپید  
 وقت پذیرفتن یکیک دعاست  
 ہر چہ بخواہید بخواہید تان  
 داد با مواج گھر شست و شو  
 حسرت دل بخودے آغا کرد  
 دست فشانان و دنان خواند  
 ہر یکے از دیگر خود پیش رفت  
 قرعہ دیبا گلے اتحان  
 راست شد از بہر دعا خواندن  
 مویہ از درد دل آغاز کرد  
 سوی درت روی دعا ہے ہم  
 پیر زن عاجزہ غم دیدہ ام  
 نقد من از کیسہ بدر رفتہ است  
 تا سر دعا کردہ از باقیول  
 دولت دنیا است مرا دلہوس  
 ساز دو عالم ہوس آرد بکف  
 در طرب خویش مرا گم کند

خوش نه نشيندنه شکو بهر من  
بادگران ساغر عشرت زند  
پس ز تو خواهم که جو اغم کنه  
وہ بمن لے رازق بر ناپير  
يوسف اقبال بخوانم رسان  
چون سرش از سجدہ حق راست شد  
حسن خودش چون بنگہ باز خورد  
ديد کہ مہ چہرہ دزياستم  
چہرہ برافروخت ز تاب عذار  
ارث خم پشت بکاکل رسيد  
قمرے طادس پديد آمدہ  
تازہ فسونے بہمت ناميد  
تاب عذارش بسياہی موی  
دست کشاد آن صنم شیر گیر  
شوہرش از وجد برقص افتاد  
ترشد از آن شوخی و برائش  
بکہ بر آن دل شدہ شکل  
خاطرش از بند غم آزاد شد  
بہرہ ز امید ربايان سے  
يافت پری در بر دیوانہ گشت  
جلوہ قصود بآئینہ در  
خواست بکاشانہ در آيد باز  
در حق ویرانہ دعائے کند

کام دل خود نہ پڑوہد ز من  
با من زوليدہ بہ نفرت زند  
رونی خوابان جسامت کنه  
حسن و جمالے کہ بود و پذير  
ہمچو زرينا بشبا بم رسان  
ديد بدانسان کہ ميخواست شد  
آئینہ گوئی دلش از دست برد  
حیرت غميشم چہ تاشاستم  
يافت خزان را سر و برگ ہمار  
سلسلہ ناز بسنبل رسيد  
چون رمضان رفتہ وعيد آمدہ  
شاد و نوان بر سر شوہر رسيد  
زد شجونی بدل و جان شوے  
دل بر بود از کف دہقان پير  
ديدہ بگل چيني رویش کشاد  
ساخت سرايمہ تہ رايش  
با بر سر عربدہ در دل فتاد  
گرم شد و مست شد و شاد شد  
حوصلہ آرزو ايان ہے  
بازن و فرزند سوے خانہ گشت  
حاصل آفاق بگنجينہ ور  
تا در آن خانہ کشايد باز  
دعوت برگے دنوائے کند

بکج بیند زوق و قارون شود	بمال دی از مال دگرگون شود
هم بدی چند توانگر شود	خاک ز اکسیر و عازر شود
منصهر مسکن و ماد اے خویش	کرد جوان نیز تمتاع خویش
تشنه لعل و گهر او بود نیز	بچو پدر محو ز او بود نیز
تلیک در ویش نمان از نظر	شد بیگمی چند خرام سفر
دست فشانان و قدما زنان	بر دل از امید رها زنان
بود دران بادیه چالش کنان	هر یک از رفته رگالش کنان
بچو نسیم سحر در چین	می بچسبند بدوق وطن
داد برون ساز غم آهنگ	ماند چو کاشانه بفر سنگ
بر سر اقبال هوسهاشت	ناگه از آن بادیه گردی بخت
نای غلم آینه زاری مید	از دل آن گرد سواری مید
دور ز فوج و سپه افتاده	جلوه گرا از آینه ستراده
تا بنظر گاه غریبان رسید	در پی صیدی هوس میدید
گشت دل از ناو کشتی نگار	شد نگمش بازن دهمان چار
کرد عبارات دل آهنج مر	از سر ابر و باد اے شکست
آن زن بیچاره برگرد اندرنگ	در خم دامنش چو بفر و تنگ
رفت ز دل مهر کشتا و ز پیر	اکو دل و جان بهوایش اسیر
شوهر اگر مال بر دو کو جمال	گفت خوشا خوبی و جاه و جلال
سر بسر آراش جان یافتش	شوخی و کش و لغز جوان یافتش
جای در آغوش جوان گرم کرد	بخت هوسها نمان گرم کرد
رنگ بر خساره عصمت شکست	عهد حق صحبت دافت شکست
دست بیاورد بخون و ف	در هوس جلوه رنگ حنا
حیله بر انگشت پے کام خویش	رام نگه دید دلا رام خویش

برده آرم زرخ برگرفت  
نالہ بر آورد کہ لے نوجوان  
خوش کسم و سہیج کسم کرده اند  
ز یورد پیرایہ من برده اند  
زین غم و دردم بردل رسان  
خوش نیم خستہ روانان برسان  
برد جوانش بہ کمر گاہ دست  
بر دور دال گشت روان بچہ یاد  
وقف رویش چو بدین رنگ دید  
ماند بحسرت نگرانش کہ چہ  
نالہ نوید اثرے باز داد  
کای علم قدرت ایزد برست  
تیر دعاے نفست جیغاست  
بیر خرم دو دفغان برکشید  
زار بنالید بہ پیش خدا  
روز من از جوش بلا تیرہ شد  
بخت درین مرحلہ با من چہ کرد  
اندہ من نہر گداز آردست  
خست دل از تنہی رقاراد  
ساز تلامن سلوکش بساز  
در غم پوزش بادای سجود  
کان زن بدینیت بچان گن  
خوک شد بدغنی ساز کرد

مویہ کنان گریہ از سر گرفت  
داد ز بی مہری این رہنران  
بلبلم و در نفسم کردہ اند  
بچو دم از قافلہ آوردہ اند  
ہمراہ خود گیر و نمیزل رسان  
نفس جوانا بجوانان برسان  
داد پس خود تہنگ و رشت  
گرد و ہش بر سر دہقان قتاد  
قافیلہ صبر و سکون تنگ دید  
سیر بہ فلک سود فغانش کہ چہ  
ہالقی از یردہ اش آواز داد  
نادک دل و زرہا کن رشت  
حکم ترا حکم خدنگ تضاست  
شغلہ شد از دل خود سر کشید  
گفت کہ لے حالہ ارض دما  
چشم من از تاب جفا خیرہ شد  
نالہ گواہست کہ این زن چہ کرد  
پیش تو سائل بہ نیاز آمدہ است  
داد گرا کیغہ کرد اراد  
سخن کن و دادہ خوش ساز  
بود لبش جو دعاے کہ بود  
دید سیماہ آبکتہ خیش  
بار و در عسیدہ آواز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد  
 از دل شهزاده برآمد غریب  
 غول بیابان رگ جانفش گرفت  
 راست ز اسپش زمین برفتند  
 گشت هر اسان عنان گشت  
 ران زن فروت جوان گشته  
 جانب شوی و سپر خود و دید  
 جنبش دم طرز هوا دلش  
 حیف کنان بر اثر ساز خود  
 تا پسرش را بهم آمد درون  
 مادر خود را بچنان حال یافت  
 کرد و عاصرت مدد گارش  
 کای اثر ایجا دلفهاے ما  
 رحمت خاصی بسر ما فرست  
 این زن پیر آینه عبرت ست  
 حسن و جمالش همه بر باد رفت  
 داغ نکو بیده سرشتی چراست  
 کسوت این شکل بر آزارش  
 باز نخواهم که بد انسان کنش  
 ناله ز توفیق اثر بهره برد  
 کسوت آن خاک بقا گشته دید  
 پیر زنی پشت غم اساده یافت  
 چشم ما باید و خره بر شکست

آهوی خاک نما شد چه شد  
 زار تر سید ز آسیب دیو  
 خواست بنالد که زبانش گرفت  
 بر سر خاک از سر زین بر فکند  
 آب رخ برق بجلان بر خیت  
 در نفس خاک نهان گشته  
 لاله کنان در قدم شان پدید  
 سرزدن آئین طلبکار لیش  
 نوحه بر انگشت به آواز خود  
 کرد و بیتا بے خاطر خون  
 چاره سگالید و نزاری شتافت  
 زار بنالید به غمخواریش  
 گریه نه بینی سو ما و اے ما  
 مرده آرامش جانها فرست  
 ننگ تخیل کده صورت ست  
 صورت اصلیش هم از اود رفت  
 فو بی اگر رفت برشتی چراست  
 از رخ مسخ بشو یکدانش  
 صورت اصلی ده و انسان کنش  
 نقد تنها به کفش در سپرد  
 پیکر از پوست جدا گشته دید  
 حرف و سخن را خود آماده یافت  
 باورش آمد که همان ما کست

روی همان موسی سفیدش همان  
 پشت خم در بطعصائیش همان  
 آینه از رنگ و سوس زودود  
 غالب اگر محرم معنی شود  
 تا نبود یار بجست بلند  
 نعم دعاگر شود مستجاب  
 طالع آن بے سرو پایان نگر  
 کن اثر رافت آن رازدار  
 رحمت حق جوش عطا نمود  
 نور اجابت زمکین جلو کرد  
 بود ز بس طالع آنان نژند  
 شد سه دعا با هم لطف اثر  
 آن همه آرائش حسن قبول  
 حاصل شان زان تنگ تاز بوی  
 بخت چو پوید ره مکر و فریب  
 عالم تقدیر چنین ست و بس

چشم همان قوت دیدش همان  
 دان لب دندان و صدایش همان  
 شکر بدرگاه آینه نمود  
 آینه پرد از قیل شود  
 چاره عیسی نقد سودمند  
 مفت بود سود بدون از حساب  
 دست که عقد کشایان نگر  
 یافت هر یک سرو برگ بهار  
 رنگ اثر صرف دعا با نمود  
 شک ز میان رفت یقین جوده کرد  
 همت شان قرعه پستی نکند  
 صرف علاج سه بلا لے دگر  
 رنگ هوس باخت بگرد فزونی  
 رفتی و آمدنی بود و بس  
 کیست که از ادج نقد نیب  
 حاصل تحریر من این ست و بس

### سومین مثنوی موسوم به چرخ دیر

نفس با صورت سازست امروز  
 رگ سنگم شراری مینویم  
 دل از شور شکایتا بچوشت  
 بلب و ارم ضمیر آلا بیانی  
 پریشان تر ز زلفم استانیست

مخوشی محشر رازست امروز  
 کف خاکم غباری مینویم  
 حباب بینوا طوفان خوشت  
 نفس خون کن جگر یا لاغفانی  
 بدعوی هر سر مویم زبانیست

شکایت گونه دارم ز احباب  
در آتش از نوای ساز خویشم  
نفس ابریشم ساز فغان ست  
محیط انگذه بیرون گوهرم را  
ز دلی تا بردن آورده بختم  
کس از اهل وطن غمخوار نیست  
زار باب وطن جویم ستم را  
جو خود را جلوه سنج ناز خواهم  
جو حرز بازو ایسان نویسم  
جو پیوند قبای جان طرازم  
گر تغم که جهان آباد رستم  
گو دل غم فراق بوستان نشستم  
جهان آباد گر نمود الم نیست  
نباشد قحط بهر آشپزخانه  
سپس در لاله زاری جا تو انکد  
بخاطر دارم اینک گلز مینه  
که می آید بدعوی گاه لافش  
نگه را دعوت گلشن ادای  
سخن را نازش مینو قاشی  
تعالی الله بنارس چشم بدود  
بنارس را کسی گفتا که پینست  
بخوش بر کاری طرز وجودش  
بنارس را اگر دیدست در خواب

کفتان غولیش میجویم بهتاب  
کباب مشغله آواز خویشم  
بسان فی قلم در استخوان ست  
جو گرد افشاند آهمن جوهرم را  
بطوفان تغافل داده رستم  
مراد و بهر پنداری وطن نیست  
که رنگ رونق اندازنی من را  
هم از حق فضل حق را باز خواهم  
حسام الدین حیدر خان نویسم  
امین الدین احمد خان طرازم  
مرا نیسان را چرا از یاد رستم  
غم بهیری این دوستان سوخت  
جهان آباد اجای کم نیست  
سر شاخ گل در گلستان  
وطن را داغ استغنائان کرد  
بهار آیین سواد و نشسته  
جهان آباد از بهر طوافش  
از ان خرم بهار آشنائی  
ز گلبانگ ستایشی کاشی  
بهشت خرم و فردوس معمور  
هنوز از گنگ چینش بر زمینست  
ز دلی میرسد هر دم درودش  
که میگرد و زهرش در دهن آب

مسودش گفتن آئین او نیست  
 تماش مشربان چون لب کشانند  
 که هر کس کا ندران گلشن میرود  
 چمن سر بایه امید گردد  
 زهی آسودگی بخش روانها  
 شگفتی نیست از آب و هوایش  
 بیا اے غافل ز کیفیت ناز  
 همه جانهای بے تن کن تماشا  
 نهاد شان چوبوی گل گران نیست  
 خس و خارش گلستانست گوئی  
 درین دیرینه دیرستان نینگ  
 چه فرودین چه دیاه و چه مرداو  
 بهاران در شاد صیف ز آفاق  
 بود و در غرض بال افشائے ناز  
 به تسلیم هو اے آن چین زار  
 فلک را تشنه اش گر چنین نیست  
 کف هر خاکش از مستی گشت  
 سوادش پای تخت بت پرستان  
 عباد و خاندان اقصیا نیست  
 بتانش را میوه شعله طور  
 میانها نازک و دلهما توانا  
 تبسم بکه در لبها طبعیت  
 ادائی یک گلستان جلوه شرار

ولیکن محبطه گر باشد عجب نیست  
 بکیش خلیش کاشی را ستانند  
 و گر پیوند بمانی نینگ  
 مردن زنده جاوید گردد  
 که داغ چشم می شود یزدانها  
 که تنها جان شود اندر فضائش  
 نکا ہی بر پری زادانش انداز  
 ندارد آب و خاک این جلوه شا  
 همه جانند جسمی در میان نیست  
 غبارش جوهر جانست گوئی  
 بهارش این ست از گردش رنگ  
 بهر موسم فضائش جنت آباد  
 بکاشی بیکند تلاق و یللاق  
 خزانست مندل پیشانے ناز  
 ز موج نکل بهاران بسته زار  
 پس این رنگینی موج شفق چیست  
 سر هر خارش از سبزی بهشته  
 سراپایش زیارتگاه مستان  
 همانا کعبه هندوستانست  
 سراپا نور ایزد چشم بدود  
 ز نادانی بکار خویش وانا  
 دهنهار شک گلهاے طبیعت  
 خرا می صد قیامت فتنه در بار

بر لطف از موج کوهر نرم روتر  
 ز انگیز قد انداز خرا می  
 ز رنگین جلو با غار تگر هوش  
 ز تاب جلوه خویش آتش افروز  
 بسامان دو عالم گلستان رنگ  
 رسانده از ادوی شست و شوی  
 قیامت قاستان خرگان دراز  
 بر تن سرایه افزایش دل  
 پرستی موج را فرموده آرام  
 فتاده شورشی در قالب آب  
 ز بس عرض تمنای کند گنگ  
 ز تاب جلوه با بیاب گشته  
 نگر گوئی بنارس شاهی هست  
 نیاز عکس روی آن بر سر چهر  
 بنام یزدی حسن و جمالش  
 بهارستان حسن لا ابا لیست  
 به نگلش عکس تا بر تو فکن شد  
 به دور آینه آبش نمودند  
 به چین بود گارستان چو ادوی  
 بیابان در بیابان لاله زارش  
 شے بر سیدم از روشن بیانی  
 که منی نیکو یس از جهان رفت  
 زایمانا بجز نامی نمانده

بنا ز از خون عاشق گرم دوتر  
 پیای گلبنی گسترده دای  
 بهار بستر و نور روز آغوش  
 بتان بت پرست و بهمن سوز  
 ز تاب رخ چرخان لب گنگ  
 بهر موبه نوید آبروئی  
 زمرگان بر صفت دل نیره باران  
 سر پای فرده آسایش دل  
 ز غری آب را بخشیده اندام  
 زهای صد دلش در سینه بیاب  
 ز موج آغوشها و امیکند گنگ  
 گهر باد و صد فضا آب گشته  
 ز نگلش صبح و شام آینه در دست  
 فلک در زر گرفت آینه از مهر  
 که در آینه میر قصه مثالش  
 به کشور با سمر در پیشانیست  
 بنارش خود نظیر خویشین شد  
 گزند چشم زخم از وے ربودند  
 بگیتی نیست شارسنان چو ادوی  
 گلستان در گلستان نو بهارش  
 ز گردشهای گردون راز دلانی  
 وفا و مهر و آرم از میان رفت  
 بغیر از دانه و دای نمانده

پدر با تشنه خون پسر با  
برادر با برادر در سینه است  
بدین بے پرو گهاسے علامت  
بنفع صورت قوی از بے حیثیت  
سو کاشے باند از اشارت  
که حق نیست مانع را گوارا  
بلند افتاده تلکین بنارس  
الا اے غالب کار افتاده  
ز خویش و آشنایان گشته  
چشم سر ز آب و گل تو  
چم جوئی جلوه زین رنگین چمنیا  
جنون گر بنفس خود تمام است  
چو بوسه گل زیر این بر دهن  
ده از کف طریق معرفت را  
فروماندن بکاشی نارسا نیست  
ازین دعوی بالمش شوی لب لا  
بکاشی نمختی از کاشانه یا دآر  
درینا در وطن دامنه چند  
هوس را پای در دامن تنگسته  
بشهر از یکسے صحرانشینان  
مگر کلن قوم را دهر آفریده  
همه در خاک و خون افکنده تو  
چو شمع از دماغ دل آذرستانان

پسر با دشمن جان پدر با  
وفاق از شش جهت و در گریز  
چرا پیدایمی گرد و قیامت  
قیامت را غمان گیر خون کسیت  
تبسم کرد و گفت این عمارت  
که از هم ریزد این رنگین بنارا  
بود بر اوج او اندیشه نارس  
ز چشم یار و غیار او فتاده  
جنون کل کرده و دیوانه گشته  
درینا از تو دآه از دل تو  
بهشت خویش شود از خون شدنا  
ز کاشی تا بکاشان نیم گامست  
بازادی ز بند تن بر دهن آبی  
سرت کردم بگرد این ششجهت را  
خدا را این چه کافر باجرا نیست  
بخوان غنایم دوق طلب را  
درین جنت ازان دیرانه یاد آر  
بخون دیره ز ورق رانده چند  
بامید تو چشم از خویش بسته  
بروی آتش دل جاگزینان  
ز سیاب بر آتش آرمیده  
بجکم بکیها بسته که تو  
بزم عرض دعوی بے زبانان

ز تو نالان دے در پردہ تو بد اغ شان ہوا ی گل رو نیست بیابانی و کسار سیت در پیش بیابان در بیابان میتوان رفت خراب کوہ و ہامون بود باید چو بھنی رنج خود را رونادہ نفس را از دل آتش زیر پانہ زدانش کار نکشاید خون کن دی از جادہ پیمائی میا ساسے بفشان دامن و آ زادہ بر خیز بگو افتد و برق ماسوے اشو	موسر مایہ غارت کردہ تو از آمانت تفاقل خوشمانست تر اے یخبر کار سیت در پیش چو سیلابت شتابان میتوان رفت ترا ز اندوہ مجنون بود باید تن آسانے بتاراج بلادہ ہوس را سر بیا لیں فسانہ دل از تاب بلا بگذازد خون کن نفس تا خود فرو نشیند از پای شرار آسافنا آمادہ بر خیز زالا دم زن و تسلیم لاشو
--	--

## چارمین مثنوی موسوم بہ رنگ و بو

غازہ کش عارض ہندوستان از غم تردد سے خود قلزمے عالیے از برگ نوازش سباز جو خود از دی بوجود آمدہ بودہ زیان خود و سود ہمہ پیش کفش غاشیہ بروش ابر لطمہ خور موجب طوفان او لعل و گہر بر سر ہم ریختن افرش از موج شفق رنگ داشت ہر نفسش پردہ کشاے کرم	بود جوان دد لے از خردان بادہ سرمستے دل را خمے ماندہ گسترده بہناے آرز آنکہ صورت جو د آمدہ بستہ کمر بہر کشود ہمہ وا بگل و خار جو آغوش ابر چرخ زدست گہر افشان او داشت پے طرح کرم ریختن صبحی جلوہ براورنگ داشت دادہ ہر گوشہ صلاے کرم
--	---

بهره بشود هنده گروها کرده  
در صفت ارباب طلب ناکرنت  
هیره سر انجام حریفه جو آه  
جولته زهر بلا خورد و  
از تب و تاب دل خویش افکند  
بوده خاکستر اعضا و  
بیج که از بخت نیا سوده  
سربسرا آینه عرض شکست  
کهنه گلیم که زهر مینم  
شام بلا از نقش کرده  
از اثر تیرگیش در نظر  
خشک کرد کاسه ناشسته  
آب ز مغز سر حجون درو  
تا ز روش زهره بیش گذشت  
گرد بلا بر سر نظاره رخت  
کای شه آزاده گداشته  
شانه کش طره سودا ستم  
کز کرم آوازه در انگنده  
بوکه مستاعم بهیانی رسد  
شسپس از آن که نقشش از جبت  
بر دگلیم و زرش مایه داد  
رفت فرو شده و زرباز برد  
گفت که این نقد به بختینه به

سر زده چون لاله زده امان کوه  
نقش غمی یال زد و جا گرفت  
کرد سیاهی زور بارگاه  
از رم طالع سر پافورده  
زیر لحاف کف خاکستری  
کلفت نظاره سراپای او  
چهره بگرد سفر اندوده  
کهنه گلیم و کدو بدست  
پرده کشای غم ویرینه  
سایه چند از اثرش پرده  
دود و بستره تنق بر سر  
از غم زهراب عنارسته  
باد گلغام شد خون درو  
سامعه آتشکده راز ساخت  
از نفس آهنگ به پیواره نخت  
طالب ایشار و عطاء ستم  
با تو فرو شده کالاستم  
شور ملایم بسر انگنده  
وقت مرا از تو صفای رسد  
داد و رد و لطف و کدو باز جبت  
مهر به بیعانه سایه داد  
مشری آن جنس بخازن پرد  
جای دل اندر صدف سینه به

خود نه گیم و نه کدو برده ایم  
 گر چه برین مایه چه با ایم ما  
 در نظر مردم دانا دلست  
 چون روش نیر گیتی فروز  
 خرقه یقین کرده ز کجی پرند  
 و زخم و بیج روش جستجو  
 شته شبستان خشم جلای کرد  
 خلوت از وفرد آرام یافت  
 قند بطوفان می ناب رفت  
 تا گمش پردگی کار شد  
 دید ز منتال سراپای خور  
 رایتی از نور برافراشته  
 پیکری از لطف فراهم شده  
 جلوه گل مشعل دار رهش  
 در نظر از شوخی اعضای او  
 گل بگریبان جهاندار ریخت  
 شاه فرود ماند و پیر و سید راز  
 کیستی و این همه قصد بیست  
 گفت که من دولت و مال توام  
 شمع طرب محرم نور از منت  
 بوده ام آئینه منتال تو  
 بوی گلیم بد ما غم زد  
 بین که مرا از تو درین دیو لارخ

ماول غمیده او برده ایم  
 لیک چو در پرده سگایم ما  
 نیک نیکدار همانا دلست  
 پرده فروشته بنخسار روز  
 چرخ بد ریخته بر آمدنند  
 شام کلیم آمد و ماهش کدو  
 اطلس افلاک تپای کرد  
 بستر خواب از تنش اندام یافت  
 چشم جهان بین بشکر خواب رفت  
 نقشی از ان پرده نمود ارشد  
 ریخت گل جلوه بمجیب شعور  
 پرده رنگی به گل اپناشته  
 صاف آئینه مجسم شده  
 فربه ها گرد و غبار رهش  
 بوده چمن خیز سراپای او  
 ز فرم رنختی از تار ریخت  
 کای ز منت فرود بفرمای باز  
 آئینه پردازی تو و بیج حیات  
 آئینه جباه و جلال توام  
 روشنی بزم سرور از منت  
 صورت معقوله اقبال تو  
 سیلی صرصر بجز انغم زد  
 حوصله تنگ ست دیبا بان فراخ

رفتم دو اراستم از ازار تو  
 همت نشه عجزت افتا نکرد  
 برگ رضا دادش و خوشنود کرد  
 برق و گریه بر اثرش ریخت باز  
 سیکل از کوه تو مندر تر  
 بیل تنی کز پے عرض شکوه  
 چین چینش ز غضب تیغ زن  
 رند قوے غیبه ز خصم افکنه  
 گفت منم قوت و نیروی تو  
 حلقه بگوش تو ام از سر کشم  
 پشت من از خروده دولت دوست  
 با تو دگر نام و نشا منم باد  
 بال نشان گشت و زدن بال رفت  
 بسکه دران فتنه محبا نرفت  
 نوری از ان پرده بردن تافت باز  
 بوس گلے با نفس آیمخت  
 دامن بر چیده بدست اندر ش  
 چهره بخواب جگر شسته  
 را در حریفه که چو ساغر ز ند  
 رفتگی از غاشیه داران او  
 جلوه گرے آفت نظاره  
 رنگ گل آینه دیدار او  
 جلوه جنت ز خیارش رچی

باد خدای تو نکم دار تو  
 تیغ از ان عربده پروا نکرد  
 دم ز شکر نه زد و بد رو کرد  
 جلوه دیگر ز در آمدن از  
 بوده از غضب الوند تر  
 رسته رگ گردنش از مغز کوه  
 تیزی تیغش شغب بخت تن  
 جم سرب و برگ و تهن تن  
 طاقت سرخی و بازو تو  
 آب تو ام گریه نهاد آتش  
 دلق و کد و مایه بی دوست  
 جابن نکبستیا غم باد  
 بر اثر پیکر اقبال رفت  
 تاب و توان رفت دول ز جان  
 دیده شمره روشن یافت باز  
 صورت از مایه جان ریخته  
 هر قره بر نمزد نه شهرش  
 چون نفس از پرده دل رسته  
 خون دو عالم بعد رح در زند  
 بخود از باج گزاران او  
 برق ز مثال دے انکاره  
 موج پرے جوهر رفتار او  
 چشمه کوثر محیطش من

نشاہ ز صہبا و رسیدن اردو  
دولہ در جان و دل شاہ رخت  
گفت من آئینہ ناز تو ام  
آمدہ پیشم زورت دوریے  
شاہ سراز ملتش باز زد  
گفت در رخاچہ ستم میکنی  
فایغ از اندیشہ امیر و بیم  
مایہ تشویش نگہداشتن  
دولت و اقبال بر انداختن  
بر اثر بخت روان باختن  
آن ہمہ پرواز بہال تو بود  
منکہ کون جہ تو ندارم دگر  
ریشہ ہمد تو بجان منست  
شمع و چراغ شب تا دم توئی  
برق خرابی بسوادم زن  
لے ز تو کار و دوجان ساختن  
ہمت از آنجا کہ تقاضای دوست  
خواری سائل نہ پسند دہی  
جوش گل از حسن خدا داد زد  
رخت گل غمرہ بحیب امید  
گفت کہ از بند غم آزاد باش  
جان و فائزندہ بوی تو باد  
دولت و اقبال غلام تو باد

خون ز جگر باد و دیدن اردو  
طرح قیامت نہ نظر گاہ رخت  
ہمت آفاق گداز تو ام  
آمدہ ام پیش تو دستور یے  
چنگ بدامان دی از ناز زد  
رام کہ کاین ہمہ رم میکنی  
گنج فشاندن بہماے گلیم  
خاطر درویش نگہداشتن  
آئینہ در رہگزرا نہ باختن  
دست دول و تاب و توان باختن  
شوخی آہنگ کمال تو بود  
دامنت از کف نگزارم دگر  
مغر تو اندر استخوان منست  
خاکم و سامان ہمارم توئی  
آتش حسرت بہ نہادم زن  
چون تو نباشی چہ توان ساختن  
گر کسی نہ پایہ تہ پای دوست  
در بہ رخ بجز نہ بند دہی  
بوسہ بدست شہ آزاد زد  
داد ز خر سندی خویشش نوید  
من تو شادم تو بمن شاد باش  
جلوہ من غارہ روی تو باد  
تاب و توان بادہ جام تو باد

این همه فاعل بوجود مست  
بال و پرنشاه ز صبا ست  
نشاه بود دولت و صبا منم  
صورت من معنی آزاد است  
همچو من آزاد سبکبار شو  
در شو و بر روی وفا باز باش  
در دل از آزار دل اندیشه کن  
یاوری از سخت و کرامت زست  
غالب افسرده دل و جان بیا  
بنجران را خبری باز ده  
آن اثر پرده سازت چه شد  
آن ز خون یرده کشایت کو  
آن نفس ناله کندت کجاست  
در هوس جاه فرو رفت  
راه غلط کرده با فسون دیو  
تا پی نیزنگ و فن افتاده  
بنده زربودن از اهر نیست  
آه ز دنیا طلبیهاست  
گر می خونست که ازین پیش بود  
آتش هنگامه بجان داشته  
بود به تیغ و خم سوداے کار  
بسکه می تیره تر از شام بود  
چشم بر نشان نظرے داشتی

بل همه مفعول ز وجود مست  
دستگاه قطره ز دریا ست  
قطره بود سطوت و دریا منم  
پیشته من مردمی و راد است  
ده همه و هیچ خسریدارشو  
در ره دل خانه بر انداز باش  
گنج بر افشان و کرم پیشه کن  
دیر بان ایکه سلامت زست  
بے سرو پا در صف زندان بیا  
زان می دیرین قدری باز ده  
ز خمر نه خاره گدازت چه شد  
و لوله سلسله خایت کو  
و ان ننگ جلوه پسندت کجاست  
حیف که در جاه فرو رفت  
می سپری مرحله رنگ و ریو  
از نظر خویشتن افتاده  
مرد خدا این چه خدا و تم نیست  
و این همه ابرام و تقاضاے تو  
صرف بر انداختن خویش بود  
داغ مخان شیوه بتان داشته  
کار تو چون زلف بتان تار و بار  
رد ز تو داغ دل آیام بود  
جلوه بهر برگز رے داشتی

بسکه بلا بر اثر انداخته  
زان همبازای زانیکه رفت  
هر چه کنون میرسد در نظر  
چرخ بسار و زنگشت اینچنین  
حال بدین مایه تباهی که هست  
آن همه دیوانگه و جاہلی  
آن همه بدستی و تن پروری  
آن همه بیراهه روی ہائے تو  
آن زخون برق خرم زدن  
آن همه خون بود و خاکست این  
آن چه روش دین چه عیبت ہا  
نیمہ شب از عمر تو در خواب رفت  
بن کہ درین کار کہ پنج پنج  
نقد ننا بکفت افتادہ گیر  
اے ہمہ تن دوسرہ سود تو کو  
ہر چه ازین پردہ ہوید استی  
ہستی اشیا کہ غبار فناست  
خلق کہ از وہم نمودیش ہست  
پیروی وہم کن زینہار  
خیز دیو مفسور نو اے بزین  
خلق اگر روس و گر روم گیر  
آنگہ درین پردہ سگالے بود  
ساقی ہمت کہ صلا میدہد

دیدہ بعد جا سپر انداختہ  
وان ہمہ فونا بہ فشائی کہ رفت  
شاہد و شعر ست و شراب و شکر  
آہ ز عمرے کہ گذشت اینچنین  
خاصہ بدین روی سیاہی کہ هست  
داین ہمہ ناکامی و بیجاصلی  
داین ہمہ شادی و افسونگری  
داین ہمہ بیخبر و دیہائے تو  
داین خجہ و اخموس تن زدن  
آن مرضی بود و ہلاکت این  
آن ہمہ پوچ اینہمہ عیبت ہا  
نیمہ بہ پیودن متاب رفت  
ماحصل سعی تو عیبت ہا  
خسروی دست ہم دادہ گیر  
دہر سراب ست و جود تو کو  
نقش و نگار پر غف استی  
پردہ کشای اثر سیمیاست  
وہم تو دانست کہ بودیش ہست  
سر ز گویسان حقیقت برآر  
ہستی خود را سر پائے زن  
ہر چه بجز حق ہمہ معدوم گیر  
از اثر ہمت عالے بود  
بادہ زخنیانہ لا میدہد

کاتب توفیق کہ دم میزند ہمت اگر بال کشائے کند نیر توفیق اگر برد مد ہمت مایز شہو و حق ست ہمت ما غیرت حق ست پس ز اثر سطوت حق در کلام	بر رقم غیر قلم میزند صعوبه تواند کہ ہما لے کند لالہ عجب نیست کہ اخگر مد ہر پیر بنجم وجود حق ست کثرت ما وحدت حقست پس حرف ر لب میر دم و اسلام
--	--

### پنجمین مثنوی موسوم بہ مخالف

اے تاشائیان بزم سخن اے گرامنایگان عالم حوت اے سخن پروران کلکتہ ہر یکے صدر بزم بار گے ہر یکے پیش تاز قافلہ اے شغل و کالت آمادہ اے شگرفان عالم انصاف اے سخن را طراز جان دادہ عطر برف ز گیتی افشانان اے گرامے فنان ریختہ گو اے رئیسان این ہوا و ظلم ہمچو من آر سیدہ این شہر اسدا ممد بخت برگشتہ گر چہ ناخواندہ میمان شہاست بہ نظم رسیدہ است اینجا	وے امیوادمان نادرن خوش نشینان این بساط تلکون وے زبان آوران کلکتہ شیع خلوت سراے کار گے ہر یکے کد خداے مرحلہ داد و غنچاری جان دادہ سفارت رسیدہ از اطراف صفہ راساز گلستان دادہ پہلو اتان پہلوے دانان نغز دریا کشان عر بدرہ جو وے فراہم شدہ زہفت اقلیم بہر کارے رسیدہ این شہر در خسم و بیخ عجز سرگشتہ بے سخن ریزہ چین خوان شہاست با مید آر میدہ است اینجا
--	---

اگر میدان دہید روزی چار  
کار احباب ساختن رسم است  
آن رہ در رسم کار سازے کو  
کیستم دشگستہ غم زدہ  
برق بیطاقتہ بجان زدہ  
از گداز نفس بتاب دہتہ  
خس طوفانے محیط بلا  
درد مندے جگر گداختہ  
در آگاہے فنا زدہ  
چہ بلا ہا کشیدہ ام آخر  
بسیر روز غم بمینید  
اندہ دورے وطن نگرید  
نہ ہمین نامہ و فغان بلیم  
مویہ چون موی کردہ است مرا  
ذوق شعور سخن کجا است مرا  
دارم آری زہر زہ لائی خویش  
گردش روزگار خویش تنم  
با من این خشم و کین در پی در پی  
بر غریبان کجا رواست ستم  
در گویند ماجرائی رفت  
حمر بان خدا بر انصاف  
ننگ اندر سبوی مے کہ فلکند  
زلف گفتار را کہ در ہم کرد

خستہ را بسایہ دیوار  
میشان را نو آختن رسم است  
شیوہ میمان نوازے کو  
بیدے خستہ ستم زدہ  
آتش غم بخان و مان زدہ  
در میان یاس تشنہ بے  
سر بسر گرد کار دان فنا  
از غم دہر زہرہ باخته  
ہمہ بر خویش لپشت بازہ  
کہ بد بخار سیدہ ام آخر  
تیرہ شہائے و خشم بنید  
غیم ہجران انجمن انگرید  
من و جان آفسدین کہ جان بلیم  
غصہ بدخوی کردہ است مرا  
کی زبان سخن سراست مرا  
نوصہ بر خویش و مینوائی خویش  
حیرت کار و بار خویش تنم  
من چنان تان چین و ریغ در پی  
رحم اگر نیست خود چراست ستم  
از تو در گفتگو خطائے رفت  
تا غمت از کہ بود رسم خلان  
بچین رستخیز مے کہ فلکند  
بزم اشعار را کہ بر ہم کرد

همه عالم غلط که گفت نخست  
بیش را بیشتر که گفت بمن  
موی را بیکر که گفت غلط  
چون بدید کا عراض خطاست  
رشته باز پرس تاب که داد  
چون بدیدید بیگنا هست من  
هر که دیدم ره غموشی رفت  
از چه بود آن بعصره دم نزدن  
نکشودن بے بیا در یم  
تا بشوریده دل ز بے جگرے  
از غم ستوه گردیدم  
گلہ مندا نه گفتگو کردم  
چون شنیدم که نکته پروازان  
از من آزرده اند زان پاسخ  
مجلت آوردم و جنون کردم  
آب گردیدم و چکیدم من  
نفس من بجمع درنگرفت  
روی دعوی بسویم آوردند  
داغ گشتم از ان ملامت ها  
نه امیدم ز اشاعرست نه بیم  
کاش با اعتراض ساختی  
زانکه آنهم رنای یاران بود  
خار دامن دوستان بودن

پاره زین خط که گفت نخست  
بدر زین بیشتر که گفت بمن  
شعر را سر بسره که گفت غلط  
هر چه غالب نوشته است بجاست  
معرض را ز من جواب که داد  
توان نه شستنی رویا ہی من  
بود لازم بر آن گرفت گرفت  
در ره آنگه قدم نزدن  
خیزه بگذاشتن بد او یم  
بفغان آدم ز خیزه سرے  
چهره با یکا کرده گردیدم  
پاره در سخن غلو کردم  
قدر دانان و انجن سازان  
به نیایش نجاک سودم رخ  
خوشتن آب و دیده خون کردم  
قطره آسا بسرد دیدم من  
کس نیارم هیچ برنگرفت  
سخن من برویم آوردند  
سوخته از تفت ندامت ها  
بودن شایسته مر مرا تسلیم  
نالہ در زیر لب گداخته  
رنگی از جوش این بهاران بود  
خوشت از باغ و بوستان بودن

دیگر کم با هزار رنگ خروش  
که در گریه میغیر زده است  
دای با آنکه شعر من مافست  
اعتراض آتش جان زده است  
زده را کسر از ظرافت نیست  
واضع طرز این زمین نه منم  
دیگران نیز گفته اند چنین  
شورش آگاه رفته اند همه  
در نورد گزارش زده با  
اکثر از عالم شباب زده  
می زده غمزه که ترکیب است  
چون بر آید انگبین مومش  
لیک در بعض جا نه در همه اش  
دین خود از نشان فاعلت گم است  
همچنان آن محیط به سائل  
از محبت حکایت دارد  
عاشق بیدار خون زده  
اولش خود صفات قلوب است  
کرده ام عرض همچنان زده  
گر این شعر از منط نبود  
گر چه بیدل زایل ایران نیست  
صاحب جاه دوستگاه بود  
نه غلط گفته است در خود گفت

این نوایم خورد به پرده گوش  
طعنه بطعنه نقیب زده است  
زده را میزند به انصاف است  
شعله در غز استخوان زده است  
یای وحدت بود اضافت نیست  
در خود سر زدن همین نه منم  
گوهر را از سفته اند چنین  
هم برین جاده رفته اند همه  
کرده اند از نشاط عریده با  
می زده غم زده شراب زده  
بقیاس نقیب تقلیب است  
زده غم و مد ز مومش  
لفظ ماری هوی است ترجمش  
حق بود حق نه باطلست که هست  
قلزم فیض میرزا بیدل  
که مدنیان بدایتی دارد  
قدح آرزو بخون زده  
دو بین تا کدام اسلوب است  
طعنه بر بحر بیکران زده  
ور بود شعر من غلط نبود  
لیک همچون قیتل نادان نیست  
مرو را زین نمد کلاه بود  
راست گویم در آشکار و نهفت

دعوی بنده میروین میست  
پاره از کلام اهل زبان  
تا بدین پرده آشنا باشند  
و ده که دیگر ز جاده برگشتم  
و عده خامشی زیادم رفت  
ساده لوح مرا چه رنگ و چه روی  
من که وعزم و اداری کردن  
خاک پای سخندانستم  
با بزرگان نیاز دارم  
بنده ام بنده مهربانان را  
نه ز آویزش بیان ترسم  
که پس از من سبالمه دراز  
که سفینه رسیده بود اینجا  
با بزرگان ستیزه پیش گرفت  
شوخی چشمه و زشت خوئی بود  
هم سفینه گفتگوئی داشت  
برگ دنیا نه ساز و نیش بود  
آه از آن دم که بعد رفتن من  
تا بوم رنج دوستان باشم  
شاگردند که میان بروم  
خسته و مستمند بر گردم  
به و داعم کس از شمارند  
زین سپس نیست دعوی بنم

شعر بیدل مجنن نیست  
می نسیم بخدمت یاران  
با من زار همو با باشند  
خیره بودم سفینه برگشتم  
شیوه عجز از نهادم رفت  
آوخ آوخ ز جا بلانم غریو  
ساز بزم سخنوری کردن  
دوستانرا ز کمتر انستم  
هم بدین شیوه ناز با دارم  
رمز نمان و نکته دانان را  
من و ایمان من گران ترسم  
بزبان ماند این حکایت باز  
چند روز آرمیده بود اینجا  
ز محنت داد و راه خویش گرفت  
بیجا بے و هرزه گوئی بود  
هم خسران باتیانه هوئی داشت  
نگ دلی و سر زینش بود  
خون دلی بود بگردن من  
بر دل انجمن گران باشم  
آوخ از من که من چنان بروم  
درم آیم نژند بر گردم  
شوق را مزده و سازند  
ندم دود شمع ز انجمنم

عالم بے صرفہ چون جبریں ترنم  
 نشکتم بر رخ بیهان رنگ  
 تاب ہنگامہ ام خدا را نیست  
 دینکہ در پیشگاہ بزم سخن  
 کہ فلان با قیتل نیکی نیست  
 زلہ پروار کس چہ را باشم  
 خود کسی ناسزا چہ را گوید  
 فیضی از محبت قیتل نیست  
 نہ ہوا خواہی نہ دشمنی  
 حاش اللہ کہ بد نے گویم  
 مگر آنان کہ پارس داند  
 کہ ز اہل زبان نبود قیتل  
 لاجرم اعتماد را نبرد  
 کین زبان خالص اہل ایرانست  
 سخت آفتکار پنهان نیست  
 دوستان را اگر زمین گلہ است  
 میردیم از پے قیتل ہمہ  
 تو ازین حلقہ چون بدر زدہ  
 اے تماشا بیان زرق نگاہ  
 کہ چہ جان از خیزن بچشم سر  
 دل دہکزد اسیر بر گردم  
 دامن از کف کنم چگونہ رہا  
 خامہ روح و روان معنی را

بے صدا گردم و نفیس ترنم  
 بر غیسزد ز سازم آہنگ  
 مہربانان دست خارا نیست  
 بزباننا فتادہ است زمین  
 کس خوان نعمت او نیست  
 من ہمایم کس چہ را باشم  
 ناسزا آنکہ ناسزا گوید  
 رشک بر شہرت قیتل نیست  
 در میانست پا کے کھینچنے  
 و انہم از پیش خود نے گویم  
 ہم برین عہد و راے و پیمانند  
 ہرگز از اصفہان نبود قیتل  
 گفتمہ اش استناد را نبرد  
 مشکل ما و سہل ایرانست  
 دہلی و کنگو ز ایران نیست  
 کہ خرامت خلاف قافلہ است  
 ساختہ مرد را دلیل ہمہ  
 گام بر جاوہ دگر زدہ  
 ہاں بگو سید حبیب اللہ  
 آن بجا و دوسے بدہر ہم  
 زان نو آئین صغیر بر گردم  
 طالب و عرفی و نظیری را  
 آن ظہوری جہان معنی را

آنکه از سرفرازے قلمش  
طرز اندیشه آفریده اوست  
پشت معنی قوی ز پهلویش  
طرز تحریر را نوی از وی  
فتنه گفتگو ای ناغم  
آنکه طے کرده این موافق را  
لیک با آن همه که این دام  
دل و جانم فداے اجابت  
میشوم خویش را به صلح دلیل  
تا من اندزن و گر کله  
گفتن آئین هوشیاری نیست  
گر چه ایرانش نخواهم گفت  
لیک از من هزار بار است  
من کف خاک و اوسه بلند  
وصف اوج چون من نبود  
مرحبا ساز خوش بیانی او  
نظمش آب حیات را ماند  
نثر او نقش بال طاووس است  
پادشاهی که در قلم و حرف  
خامه هندوی پارس دانش  
این رقمها که رعیت ملک خیال  
از من نارسانی هیچدان  
بو که آید ز عذر خواهی ما

آسمان ساست پرچم علمش  
در تن لفظ جان دمیده اوست  
خامه را فریبی ز بازویش  
صفحه ارتنگ مانوی از وی  
مست لای سبوی ای ناغم  
چه شناسد قیتل و واقف را  
گنج منی در آستین دارم  
شوق وقف رضا اجابت  
می سرایم نواے مدح قیتل  
رسد از پیروان مصله  
لیک دانستن اختیاری نیست  
سعدی ثانی نخواستیم گفت  
از من و همچو من هزار است  
خاک را که رسد بچرخ کند  
مهر و رخورد روزی نبود  
حبذا شور و نکتہ دانی او  
در روانے فرات را ماند  
انتخاب صراح و قاعوس است  
کرده ایجا ذلکته های شکر  
هندیان سرخط فرمانش  
بود سطر ز نامه اعمال  
معذرت نامه ایست زی یاران  
رسم بر ماوبگینا ہے ما

آستی نامه و داد پیا م  
ختم شد و السلام والا کلام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت  
بر تو نور الانوار حضرت الهیت است

مثنوی ششم

<p>بعد حمد از دو نعت رسول تا سوادش بخشد اندر رسم و راه حق بود حق کامل از نورش پدید نور محض و مهل هستی ذات اوست تا غلوت گاه غیب الغیب بود صورت فکر اینکه باری چون زنند جلوه کرد از خویش هم بر خویش تن جلوه اول که حق بر خویش کرد شد عیان زان نور و بزم ظهور همچو آن ذرات کانداز تاب مهر مهر بر ذرات بر تو افکندست نور حق است احمد و لعان نور هر دلی بر تو پذیرست از بنی جلوه حسن ازل مستور نیست</p>	<p>می نگارم نکته چند از اصول دیده در را سرمه اعی را نگاه آسانما و زمین را را کلید هر چه جز حق بینی از آیات اوست حسن را اندیشه سر در غیب بود تا ز غیب غیب سر به بر دل کند دا و خلوت را فروغ انجمن مشعل از نور محمد پیش کرد هر چه پنهان بود از نزدیک دور از نقاب غیب بنمایند چهر عالم از تاب یک اختر روشنست از بنی در ادبیا دار ظهور چون مه از خورشید است از بنی لیک اعی را غیب از نور نیست</p>
--	---

از بنی و از ولی خواست مدد  
 بر نیاید کار بی فرمان شاه  
 هر که اورا نور حق نیر و فرست  
 بر لب دریا اگر آبے خورده  
 آب از موج آید اندر جام تو  
 وقت حاجت هر که گوید یا علی  
 یا محمد جان نسا یاد گفتش  
 چون اعانت خواهی از یزدان پاک  
 اهلان را ز انکه انشا رسا  
 مولوی معنوی عبد العزیز  
 شاه عبد القادر دانش گاه  
 بردن نام بنی و اولیا  
 وان دیگر فرزانة قدسی شست  
 آنکه شیخ وقت و حضر راه بود  
 گفت استداد از پیران رواست  
 کی غلط گوید چسبیدن روغن فیر  
 همچنین شیخ المشایخ فخر دین  
 به برین منجا رو آئین بوده است  
 تانہ پنداری ز پیران خواستیم  
 لیک در پوزش بدرگاه رفیع  
 اینچنین پوزش روا نبود چرا  
 در سخن در مولد بغیر است  
 خود حدیث از سرور دین میرود

تانہ پنداری که ناجا کز بود  
 لیک آئینهاست با خاصان شاه  
 هر چه از وی خواستی هم از خداست  
 آب از موج بجای آورده  
 لیکن از دریا بود آشام تو  
 با عشق کارست و پوزش با علی  
 یا علی شکل کشاید گفتش  
 یا معین الدین اگر گویی چرباک  
 گفتگو با بر سر حجت نداشت  
 وان رفیع الدین هم نشند نیز  
 کاین دوتن را بود در گوهر مال  
 خود روا گفتند با حجت نداشت  
 رہنمای مسلک پیران چشت  
 نام والالش کلیم الله بود  
 هر چه پیر راه گوید آن رواست  
 خرده بر قول کلیم الله گیر  
 آفتاب عالم علم و قیاس  
 شیخ ماحق گوی و حق مین بوده است  
 حاجت خود را از یزدان خواستیم  
 ما چه آریم پیران را شفیع  
 بحث با عارف خطا نبود چرا  
 بزمگاه دلکش دجان پرور است  
 میرود و آنکه بایمن میرود

سعی ما شکور و نقد ما روا  
 نکمت محے مبارک جانفر است  
 بر تن نیکو ترا ز جان رستم است  
 دلنشین با بود زان روی موی  
 هر که ا دل هست و ایمان نبر هم  
 در ره دین تا قدم نهاده اند  
 برد از خویشم دو صد فرسنگ رشک  
 نقش پای کالنجین افتاده است  
 کی نشیند در دل آن بدگر  
 بوسے پیرا من ز مهر آرد صبا  
 بر د او پیرا من کز مصطفی است  
 در عرب بود دست نعم زاده  
 بر سگے کز کوچه لیل است  
 میتوانی گفت بان لے تن پرست  
 یا توان گفتن کہ خود چون بوده است  
 حاش شد کالنجین باشد نورد  
 عشق گر با پیرا من در بار است  
 حق فرستاد دست ہر مار و سول  
 گر بسوسے خواجہ روا کریم ما  
 چون نگر و طالب دیدار دوست  
 ایکہ بڑی برہ از خوان بنی  
 آمد و آورد پیغام از خدا  
 جادہ را ہی نمایان کرد و رفت

چہیست آن کان را شمار نبی  
 بارگ جاننش ہی بیونند با ست  
 لا جرم از آب حیوان رستم است  
 وہ کہ گرد اند کسی زان موی روی  
 چون نورد عشق با نقش قدم  
 عشق بار از انشا خدا داده اند  
 می برم زین نقش با بر سگ رشک  
 اہل دل را دلنشین افتاده است  
 کش دلی از سگ باشد سخت تر  
 دیدہ یعقوب زویا بدرجلا  
 جان نغشاندن ز مہر است  
 قیس نامی دل پر لیلے دادہ  
 قیس از خویشش فرو تر خاست  
 پیر کنعان بود پیرا من پرست  
 سگ پرستی کیش بخون بوده است  
 رفت از حد سوی ظن کا فر نکرد  
 نیست ہر جامہ از بہر خداست  
 کردہ ایم از بہر حق ویش قبول  
 دوست از بہر حقش داریم ما  
 شاد از نظارہ آثار دوست  
 بردہ از یاد احسان بنی  
 لوحش اللہم حسب نام خدا  
 راہ رفتن بر تو آسان کرد و رفت

چون تو کی از ناسپاسانیم ما  
 حق پرستان جله این ره رفته اند  
 اصل ایمانست طرز خاص ما  
 عرس و این شمع و چراغ افروختن  
 جمع گشتن در یک ایوان بھی  
 نان بنان خواهند گان دادن گر  
 گر پے تر و سج روح او بیاست  
 او بیا را اگر گرامے داشتیم  
 از برائے آنکه این آنا یگان  
 از شهود حق طرازی داشتند  
 نور چشم آفرینش بوده اند  
 حق پرستان باطل کار نیست  
 گر نه از پیلے بود دیدار نمی  
 گر چه با ایلمست حق از جان زدن  
 آن ولی در یاد حق مستغرقست  
 حق بود پیدایان دیگر چه ماند  
 خیز تا حد ادب دارے نگاه  
 باولی آد تخته دیوانه  
 نیستی عارف که گویم خود باش  
 بد شمر دی رهروان پیش را  
 گر سفر اینست منزل که گجاست  
 هست رسم خاص و در هر روزم  
 نفی رسم کفر اتم مے کینم

پیرو ایزد شناسانیم ما  
 زان که باد لہائے آگه رفته اند  
 خالصاً الله بود اخلاص ما  
 عود در معبر بر آتش سوختن  
 پنج آیت خواندن از قرآن بھی  
 مرده را رحمت فرستادن دگر  
 در حقیقت آنم از بهر خداست  
 نر پے رومے و شامی داشتیم  
 از ره حق جان بجان و آگه  
 با خداے خویش رازی داشتند  
 شمع روشن سازینش بوده اند  
 محو پیلے را به محمل کار نیست  
 کی به محل آورد و دیوانه رھے  
 لیک بر محل لکد نتوان زدن  
 عین حق گر نیست خود محو قست  
 چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند  
 بے ادب را بر دم بغیست راه  
 یا بر آتش رتخته پروانه  
 بد بین و بد گوی و بد باش  
 رهرو چالاک گفته خویش را  
 لا اله الا الله گجاست  
 خود چه میخوای ز نفی این رسوم  
 داد باد انش فرائیم مے کینم

نفی کفر آئین ارباب صفاست  
 نفی رسم وره هواراے کشد  
 اے گزنتار خم و بیج خیال  
 در تو گوئی میکنم اثبات حق  
 و انکار انکار آوری  
 منکر اثبات گوئی نیستم  
 او یسا خاصان شاہی نیستند  
 معجزات انبیا آیات کیست  
 این و آن را ہرزہ انکاری ہی  
 چون ترا انکار تا این غایتست  
 من نہ بدگفتم و گر گفتم مرغ  
 خواجہ دنیا و دین را منکرے  
 بادل برنجیدہ از کینہ پاک  
 در دہل در نظم گفتن نیست بحث  
 من سبکو دم گرانجان نیستم  
 دین کہ میگوئی تو انا کردگار  
 با خداوند دو گیتے آفرین  
 لغز گفتی لغز تر باید شنفست  
 گر چه فخر دودہ آدم بود  
 صورت آرائش عالم نگر  
 اینکه میگویم جوابی بیش نیست  
 آنکہ مہروماہ و اختر آفرید  
 حق دو مہر از سوی خدا در آورد

نفی فیض لے تیرہ دل رسم کجاست  
 نفی فیض ست اینکه ماراے کشد  
 نفی بے اثبات بنود جز ضلال  
 از چہ روئی منکر آیات حق  
 پیچھے در زلف گفتار آوری  
 من حریف این دوروئی نیستم  
 یمنے آیات اتھی نیستند  
 دین مفتہ را ظہور از ذات کیست  
 تاجہ از حق در نظرداری ہی  
 انچہ بزر رفتی کد اے آیتست  
 تو کہ ابداً گفتہ در دل بنج  
 زمرہ اہل یقین را منکرے  
 منکری را اگر بوم منکر چہ پاک  
 منکرہ رندم شیوہ من نیست بحث  
 مد نشان پیدا است بہمان تیم  
 چون محمد دیگرے آرد بکار  
 منتہ بنود ظہوری اینچنین  
 آنکہ پنداری کہ هست اندر نفست  
 ہم بقدر خاقیت کم بود  
 یک مہر و یک مہر و یک خاتم نگر  
 مہر و مہر زان جلوہ تابی بیش نیست  
 میتواند مہر دیگر آفرید  
 کور بادان کو نہ باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است  
 لیک در یک عالم از روی یقین  
 یک جهان تا هست یکا تم بس است  
 خواهد از هر ذره آرد عالمی  
 هر کجا هنگامه عالم بود  
 کثرت ابداع عالم خود تر  
 در یک عالم دو تا خاتم مجوی  
 غالب این اندیشه نیز یم می  
 ایکه ختم المرسلینش خوانده  
 این الف لامی که مستغرق راست  
 نشاء ابداع هر عالم کیست  
 فد می گوئی که نورش اول است  
 اولیت را بود شانه تمام  
 جو هر کل برنتا بد تشنه  
 تا نور ز می اندر امکان ریود رنگ  
 یم امکان اندر احمد منو است  
 مانع عالم چنین کرد اختیار  
 ین نه عجز است اختیار است احقه  
 هر کز با سایه بنسند و خدا  
 بلکه هر منیرش چون بود  
 غفور و اندر کمال ذاتیست

هر چه اندیشی کم از کم بوده است  
 خود می گنجید و ختم المرسلین  
 قدرت حق را نه یک عالم بس است  
 هم بود هر عالمی را خاتمه  
 رحمت للعالمین هم بود  
 یا یک عالم دو خاتم خود تر  
 صد هزاران عالم دعا تم بگوئی  
 خرده هم بر خویش می گیرم می  
 دامن از روی یقینش خوانده  
 حکم ناطق معنی اطلاق راست  
 گر دو صد عالم بود خاتم کیست  
 از همه عالم ظهورش اول است  
 کی هر فردی بپذیرد انقسام  
 در محمد ره نیاید تشنه  
 چیز امکان بود بر مثل تنگ  
 چون ز امکان بگریز دانی کجاست  
 کش بعالم مثل بنود زینهار  
 خواجده بے همتا بود لا یریب فیہ  
 همچو ادنی نقش کے بند خدا  
 سایه چون بنود نظیرش چون بود  
 لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین حقیقت برنگردم والسلام  
 نامه را در می نوردم والسلام

## تہنیت عیثو لدل

منوی مفتاح

باز بر اتم کہ بہ دیباے راز  
 باز بر اتم کہ درین جلوہ گاہ  
 باز ز انداز رسائی سخن  
 بانباہنگ سخن گسری  
 پای فروز تہ قلم را بہ گنج  
 رند جان سوز ملامت کشم  
 من نہ ہمین پیکر آب و گل  
 یافتہ ام منصب کار گئی  
 جو ہر نام من و شہ جو ہر لیت  
 جنبش کلکم ہواے شہست  
 کردہ قلم از گداز شاہوار  
 نیست دوی در روش دین من  
 آنکہ ز شاہیست نشانندیش  
 پیشہ من جملہ شاہ گسریست  
 باشندم از فرقا الزار شاہ  
 خادم من گشتہ بقریب عید  
 نکتہ طرازی بن آموخت عید  
 تا حرم از ہند درازست راہ  
 گر نتوان گشت بگرد سرش

از اثر ناطقہ بندم طراز  
 غازہ نم بر رخ خورشید راہ  
 یافتہ ام دام ہماے سخن  
 ساختہ ام خامہ زباں ویری  
 خامہ بر قصت و نفس نغمہ شیخ  
 خود ز دو گیتی بجیساے خوشم  
 راز فداوان بود اندر دلم  
 خاصہ بوقع بہادر شے  
 خوبی آئینہ ز روشنگر لیت  
 نازش نظم بہ شنائے شہست  
 بہر شہنشاہ فراہم شار  
 شاہ پرستی بود آئین من  
 چون نہ پریرم بخداوندیش  
 کار خداوند نہ ہی پرور لیت  
 فرخی عید بدیدار شاہ  
 قفل در گنج سخن را کلید  
 سینہ نور خرد افروخت عید  
 بستہ ام احرام در پادشاہ  
 جبہ توان سود بجا کردش

طلعت شاه آینه حق ناست  
شاه فروزان رخ فرخ گهر  
خسرو فرزانۀ فروز تخت  
عالم و این نعمت الوان او  
تاجوران قافله در قافله  
راست بادم رسد از بگری  
آنکه جو شمع خرد انداخته  
در غدنک افکنی آورده روی  
قهرش اگر گرفته افکن شود  
حفظش اگر عام کند ایمن  
غرمش اگر بانگ بر شنب زند  
لطفش اگر دایه بگلخن دهد  
برج شهنشاه همایون نژاد  
زین همه اندیشه که من می کنم  
در بنود حلقه برین در زدن  
چون بسخن دسترس او بود  
خواستۀ غالب بسخن گسری  
ز اهل سخن هر که طراز دشتا  
شیوه گفتار باین خوشست  
کنه سرایان فرود دیده فن  
حرف دعا چون بزبان آورند  
من که ندانم سخن آراستن  
دولت شد دولت جادید باد

حق طلبان پیر و وشته پیشواست  
قبله ارباب نظر لطف  
هم زازل دارث و میم و تخت  
ز که از خوان سیاگان او  
راست چنان دان که درین سلسله  
سروری و شاهای و پیغمبری  
مشرقی از مے ادب آموخته  
از قدر انداز قدر برده گوی  
نامیه غارت گر گلشن شود  
شمع پذیرد ز هوا رو شنه  
قافله خور بدل شب زند  
آتش و دودش گل دوسن دهد  
نیست نوا که توان ساز داد  
گدایه اقبال سخن مے کنم  
گام زاندازه فراتر زدن  
بنده همسان به که دعا گو بود  
تازگی طرز ستایشگری  
خاتمۀ آن بنود جند دعا  
حرف دعا از پس تحسین خوشست  
جاده شناسان طریق سخن  
شرط جزایه بمیان آوردند  
بس بود اینم ز خدا خواستن  
تا ایش عمید پس از عید باد

در تمثیل عید بولمیر

ششوی هشتم

کرده ام از حکم انزل آنچو رود  
روشنی آب و گل از آفت  
بر فط شعله نمودیش نیست  
آتش بی دود فرد زنده ام  
روشنی شمع و نور چراغ  
شمع و دانی که سحرگاهیم  
پر تو مدام بدرخشندگی  
هست ز آلودگی خاک پاک  
غم خور اینک من و اینک فروغ  
هر جهان تاب نشایم همه  
ذره ز فرخنده پذیرفته نور  
جلوه فرد شد که نم فرویشتاب  
هم ز درخشان آن برق زد  
ذره نم هر جهان تاب کیست  
زیب فراینده این بهفت ممد  
فرخ و فرخنده که فتح ملک  
هم سخن خسر و مشکین نفس  
نکمت گل تو شه کش خوی او  
خاک نشینان ریش ماه و مهر

منکه دین دایره لاجورد  
یکم از خاک و دل ز آفت  
آتشم آفت که دودیش نیست  
سوزنم ام لیک نه سوزنده ام  
آتشم اما بغوغ و فراغ  
اے که زنی دم زهوا فوایم  
دارم ازین زفره شرمندگی  
پر تو خورشید گرد افتد خاک  
ضمیم گرا این نکسته شمار دودغ  
نمی آید اگر راست سراپایم  
ذره ام و دیده بدخواه کور  
خاک ره از روشن آفتاب  
ذره اگر بال انا الشرق ند  
یا که تو آنگفت کلین تاجبیت  
مرولی عهد شهنشاه عهد  
روشنی چشم خف فتح ملک  
هم بدش داور فریاد رس  
حسن با آینه روی او  
کارگاه بارگش نه سپهر

قیصر و مغفور گد اے درش  
 باد فوشش سر راہش بہار  
 گوے فلک در خم چکان اوست  
 بادگر اورنگ سلیمان برد  
 باد خود از بندگی آزاد نیست  
 دہر بہ گیتے دگر آئین نہاد  
 در روش کو کبہ خسروے  
 زین جو فراہ پشت نگا ورنہند  
 گردو اگر دوش سکندر نگار  
 شکر کہ سیغم ز قلم کام یافت  
 پایہ سلطان بلند آستان  
 غالب اگر دم ز شاہ زخمند  
 داد نشانے ز شاہ خدائیش  
 گرچہ بہ از نظم نظامیت این  
 گویم دو اتم کہ ز گفتار من  
 یک حق مدح نگرود ادا  
 کار نہ از روی ریامی بکنم  
 با تو گویم کہ چسگویم ہمے  
 طالع اسلندر و آن فرخے  
 انھم فیض سحر یار باد

یافتہ اوج نظر از منظرش  
 گشتہ غر نجوان بنواے ہزار  
 نازش ایام بدوران اوست  
 چون بودا کنون کہ نغمہ مان برد  
 توسن شہ جیست اگر باد نیست  
 تخت نہاد آن یک و این زین نہاد  
 قاعدہ آنست کہ در رہروے  
 غاشیہ بردوش سکندر نہند  
 خضر برد غاشیہ شہو یار  
 تہنیت عید سرا انجام یافت  
 بر تر از آنست کہ گفتن توان  
 گو نہ کند دعوی تا سودمند  
 یک نہ در فرد جہانبا نیش  
 مدح مخوان خط غلامیت این  
 تازہ شود رونق بازار من  
 ہیج نیاید ز من الا دعا  
 نیم شب آہنگ دعائے کتم  
 بہر شہ از دہر چہ جویم ہمے  
 زندگی خضر بدان فرخے  
 سینہ من مشرق انوار باد

# دیباچہ نثر موسوم بہ سبب و ہفت افسر تصنیف حضرت فلک نعت شاہ اودھ

## منوی نغم

بنام ایندو زہے مجموعہ راز	شگفت آورد ترا ز رنگ و اعجاز
نہ جادو لیک ہوش افزا فوسنے	جہان را سوی دانش رہنمونے
قوالی اللہ کتابے مستطابی	غلط گفتہ فروزان آفتابے
بری پردانہ شمع عالم افروز	سوادش کشتنی روشن تر از روز
ز بس خوبی سرزد بہر سوادش	سویدای دل مردم ہدایتش
سوادش زلف مشکینی کہ باو است	ہزاران نکتہ کان باریک چون سوت
بیامنی کا ندران بین السطوہ است	تو گوئی موجب از دریائے نورست
مگر خود چہ تہ نورست و از دے	بہر سو موج سے خیزد پیاپے
بود ہر موج از غبر نشان مند	کہ دارد جا بجا با سطر پیوند
ید بینا خرید اریا فمش	کہ باد اگر م بازار سیا فمش
ستودم لیک و فمش نے زمین پرے	ہم از سلطان انجم انجم پرے
کہ رازد ہر درد فتر نگار د	ہمایون بہت و ہفت افسر نگار د
شہ فرزانہ چندین افسرش بین	بہر افسر جہان دیگرش بین
ہما نا جم شہم سلطان عالم	بہم آ میختہ ارکان عالم
طلسمی بستہ اندر آفرینش	کہ افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابرو بدل دریا ست سلطان	بدانش گوہر کیست سلطان
بلوار سلکی از گوہر گستہ	زدانش نیز نقش چند بستہ

اگر بانی زبازی داستانا  
 نے کلکش کہ بزم آراست از دین  
 کہ نتواند گرانے را غل  
 بدان ظلمت ہی ماند دو آتش  
 سکندر طالعی جم بارگاهے  
 بہ دارائی خسروند گمان  
 پر از راز دو عالم سینہ او  
 کفش از بچہ خور زرفشان تر  
 اگر مانی ہے ناز بہ ارتنگ  
 نگارستان معنی بین کہ دانی  
 ین گیز چنن نقش ارض نیست  
 چو بینی این نقوش و نشین را  
 سز دگر نیز اعظم نہ نام  
 دگر باید ازین خوشتر گرسفت  
 سپس بہرقاے حامی دین  
 شہنشہ راحیات جاودان باد

زدین دوداد ہم بینی نشانسا  
 بشاخ گلبنی ماناست از حرن  
 نگون گردوز بار غنچہ و گل  
 کہ باشد در میان آب حیاتش  
 تریا منظرے انجم سپاہ  
 بہ دانائی شہنشاہ زمانہ  
 زہے شاہ وزہے گنجینہ او  
 رگ کلکش زکف گوہر نشان تر  
 فردوخ ششم و بگز رگوہر و سنگ  
 کہ ہمینست صورت ہامانی  
 کہ آن صورت بودون خود نیست  
 طراز شاہ معنی آفرین را  
 کہ از تماش بر آید سال تمام  
 ریاض ملک معنی اتوان گفت  
 دعا از غالب داز خلق آیین  
 بہارستان جاہش بخیزان باد

تقریظ آئین اکبری مصحح سید احمد خان

صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دہم

مژدہ یاران را کہ این دیرین کتاب یافت از اقبال سید فتح باب

دیده بینا آمد و باز تو  
 دینکه در قعیم آئین رای اوست  
 دل بغلی بست و خود را شاد کرد  
 گوهرش را آنکه نتواند ستود  
 بر چنین کاری که صلش این بود  
 من که آئین ریا را دشمنم  
 گر بدین کارش نگویم آفرین  
 با بد آستان غانم در سخن  
 کس محسوس باشد گیتی این شاع  
 گفته باشد کاین گزافی در دست  
 گرز آئین میرود با ما سخن  
 صاحبان انگلستان را انگر  
 تاجه آینه سپید آورده اند  
 زین هنرمندان هنر پیشی گرفت  
 حق این قومست آئین داشتن  
 داد و دانش را بهسم پیوسته اند  
 آتش کز سنگ بیرون آورند  
 تاجه افسون خوانده اند لایان بر آب  
 که دغان کشتی به جیخون می برد  
 غلطک گردون بگرداند دغان  
 از دغان زور برق برقرار آمده  
 نفخه های زخمه از ساز آورند  
 مین نمی که این دانا کرده

کنگه پوشید تشریف نداشت  
 ننگ و عار همت و الای اوست  
 خود مبارک بنده آزاد کرد  
 هم بدین کارش امید اند ستود  
 آن ستاید کش ریا آئین بود  
 در وفا اندازه دان خود مشم  
 جای آن دارد که جرم آفرین  
 کس نداند آنچه دانم در سخن  
 خواجه راجه بود آئین استغفار  
 تاجه بیندگان بدین در دست  
 چشم بکشا و اندرین دیر کمن  
 شیوه و انداز اینان را انگر  
 آنچه هرگز کس ندید آورده اند  
 سسی بر پیشینان پیشی گرفت  
 کس نیارد ملک به زین داشتن  
 هند را صد گونه آئین بسته اند  
 این هنرمندان زخس چون آورند  
 دود کشتی را همیرا اند در آب  
 که دغان گردون بهامون می برد  
 نزه گاو و اسب را مانند دغان  
 با دوج این هر دو یکا ر آمده  
 حوت چون طائر پرواز آورند  
 در دو دم آرند حوت از صد گره

می در قشد با چون اخلر ہے	ای زند الش ببا و اندر ہے
شمر روشن گشته در شب بچراغ	رو بہ لندن کاندان فشنده بلخ
در ہر آئین صد نو آئین کار بین	کار و بار مردم ہشیار بین
گشتہ آئین دگر قویم بار	میش این آئین کہ دادہ روزگار
در کتاب اینگونہ آئینہای لغز	ہست اسے فرزاندہ بیدار لغز
خوشہ زان خرمن چرا چند کسی	چون چنین گنج گہر بند کسی
نے فردن از ہر چہ بچونی خوشست	طرز تحریرش اگر گوئی خوشست
گر سری ہست افسری ہم بودہ است	ہر خوشی را خوشتری ہم بودہ است
نور میریزد رطب با زان نخسل	مبدأ فیاض را شمر نخسل
خوبگوکان نیز جز گفتار نیست	مردہ بہ دردن مبارک کا ز نیست
گرچہ خوش گفتی گفتن ہم خوشست	غالب آئین خوشی دکشتست
از ثنا بگذر دعا آئین تست	در جہان سید پرستی دین تست
سید احمد خان عارت جنگ را	این سدا پافرہ و فرنگ را
پیشکارش طالع مسعود باد	ہر چہ خواہد از خدا موجود باد

شعوی نامتوم موسوم با برگہ مبار

یا اسد اللہ الغالب

شعوی یا زوہین

سخن در گزارش گرامی شود  
سخن چون خط از رخ نمود از دست  
روانما بدان را مش آرام یافت

سپاسے کز دنامہ نامی شود  
سپاسے کہ آغاز گفتار زوہست  
سپاسے کہ تالاب از دکام یافت

سپاس که فرزانه دم شناس  
 سپاس که فرسخ سروشان  
 سپاس که شوریدگان است  
 سپاس که پوزش در آمیخته  
 سپاس که زیاری جوش دل  
 سپاس که دلی سوز کثرت بای  
 خدا را سز و گزند درون پروردی  
 خدائی که زانگونه روزی دهد  
 بنامی که گشته بر دین درو  
 کسے را که باشد بر انگشتی  
 متاع اثر بکه ارزان دهد  
 رضا داد و کاید بر دین همه  
 نباشد اگر بخشش عام او  
 بفرخندگی هر که نامش گرفت  
 بود نام پاکش ز بس و نشین  
 بدل هر که سوزنده داغش نهاد  
 بود سوز داغش ز بس و پسند  
 رضایوی هر دل که در دیش هست  
 ز بخند زانگونه خواهندگان  
 خرد جنس هستی فرو شنندگان  
 ربا بد دل اما ز دلدادگان  
 ز بادی که بر دل دزد و رقت  
 نگه را که بیرون نباشد ز چشم

بدان خلیش را در دانه دیو پاس  
 بران زفرم آباد گویند باز  
 دهندش بیانگ ظلم دل ز دوست  
 ز دل بسته و بادل کم نیت  
 زانده لیشه بیوند غفلت گسل  
 سپاس دل افزود بنیش قری  
 بدین شیوه بخشند شناساوری  
 که هم روزی و هم دو روزی دهد  
 ز پیری نه گنجد شمع درو  
 زند گرد او حلقه دیو و پیری  
 مسیحا بدان مرده راجان دهد  
 دهد تن به بند شمع درن همه  
 کرا ز هر که بر دین نام او  
 همت از هوا راه دامن گرفت  
 تراشد پاکانش از دل نلین  
 پیری رخ به پیش چراغش نهاد  
 سویدا سوز بر جالش پسند  
 هوا خواه هر رخ که گردیش هست  
 نیاید ستوه از پناهندگان  
 دهد مزد پیوده که شنندگان  
 کشد ناز لیکن زافتادگان  
 زبان را به پیدا در آرد به گفت  
 دهد بال بیدائی مهر و خشم

دل و دست با هم در دوست  
روان و سمد با هم میخسته  
نه زمین سوگم با سحر دل توان  
نگاهی بگردنده کارخ بلند  
ز رشتای گونۀ لا زود  
بهر یک نمودش دو صد رنگ در  
اگر جلوه روشن در آواز خوش  
بنیدیش کاین چرخ و پر دین کمر است  
نگاهی بسازی که روزگار  
که چون سیمیا در نمود آورد  
کشاید بودا بر نیانی بنفش  
شود بارغ صحرا محشر ز سو  
بجای که عریان بود بیکش  
چمن خلد و کوفته شود آبگیر  
بنیدیش کاین روزگار انجاست  
به نیروی نه چرخ بر هم زدن  
گردی به بند گس یافتن  
یکه را دم تیشه بر کان نخورد  
بدانش ترا دیده و کرده اند  
خود کز جهان نیست پیش خبر  
نه بنید جین هیچ بیند که  
که اندازه آفرینش بدوست  
جهان داد دانش آموزگار

درین لیسه کردار اندوخته  
ازین پرده گفتار انگشته  
نه راه اندرین پرده بردان توان  
کش اندازه چون ست و آواز  
درد گونه گون رنگش از هر نورد  
بهر یک نمودش صد آهنگ در  
خم رنگ خوش پرده ساز خوش  
چنین پرده ساز رنگین کمر است  
ز بازی گزانش یک نوبهار  
اثر باز بالاسود آورد  
شود شاخ گل کاویانی درفش  
پرد نامه هر سوز بال تدر  
دم چشم رنگس ز فسق برش  
خیابان ز جوش سمن جوی شیر  
نمود طلسم بهار از کجاست  
نشاید ز دانست او دم زدن  
فرو بسته دل در زمین کافتن  
یکه ره بنایاب گوهر نبرد  
چراغی درین بزم بر کرده اند  
نباشد ز عنوان خویش خبر  
که مارا بود آفریننده  
دم دانش و داد پیش بدوست  
به خود رشتانی ده روزگار

نایند که گوهر آگین پرند  
زنده پیکر آب و گل  
دش در آرنده نه سپهر  
ان را بداشت سرمایه ساز  
اهی نشاند خسر و ان  
نش به اندیش فرزانهگان  
ساگر را زد انان براست  
بر از خوانا به آشام ده  
سردم ز آواز پیوند بخش  
از سر خوشی شور درمی فلک  
ان را به انش گم زای دار  
سندگان را بخود بهنای  
ما بسودای او ناله خیز  
ما بر را اشکباری از دست  
هنای خاموش گویای او  
بانی از وی زبان نصیح  
ش از و نال کلب و بیر  
را که جوید شنا سائیش  
بے کفن مرده در رهش  
جان سیلان نازش کیست  
ن را بیلارک رگ گوشت  
می که باشد بهنگامه اش  
هنای انسر دگان آتشین

ز برون به بهنای آن نقشند  
شمارنده گوهر جان و دل  
بگردون بر آرنده ماه و مهر  
زبان را بگفتار پیرایه ساز  
ز رهزن رها نمده رهروان  
بمستی نگه دار دیوانگان  
توانا کن نا توانان بخواست  
نفس را به بیتابه آرام ده  
بهر پیکر از دل جگر بند بخش  
هم از ناله جان در تن بی فلک  
جهان را بدستور بر پای دار  
هر اسندگان را غم از دل رباے  
جگر با به صحراے او ریز ریز  
دم برق را به یقاری از دست  
هنان های اندیشه پیدای او  
خورد زک زاج سور سنج  
نماید بمردم رگ جان تیر  
نگه خیره در برق پیدایش  
خودی داد و گرفت در گمش  
دراز پرده داران بلازش کیست  
مرا این را روان مجرد تن  
ز تیزی که دارد قط خامه اش  
منشای سنگین دلاان نازنین

زهی هستی محض و عین وجود  
ز شاخه کنز قلزمی سرچشمه  
بیک باوه بخشد ز پیمان  
جسائی ز طوفان بغرقاب در  
گردهی زمستی بوجادرون  
اسیرش ز بندی که برای اوست  
شیدش بخیش از طرب بهره مند  
ز بانگی که خیزد ز خون در دلش  
که چون خواهدش رغبت انگیز تر  
شبت نیانش ز می خازه جوی  
گرا نایگان غرق کوثر ازو  
مناجاتیان پیش دی در نماز  
اگر کافر اند ز نما ریش  
هو الحق سرایان او غیبی  
ریش راز جانای بلند  
نه تنها خوشی ناز پرده اوست  
اگر شاد کامی شکر می خورد  
نه آزار نشاطی به پیوند اوست  
ز آیین نگاران بهنگامه در  
نعت زان شود تازی و پهلوی  
سخن گر بعد پرده دمساز گشت  
بهر لب که جوئی نوایی از اوست  
اگر دیو ساریست بهیوش و هنگ

که نازد بیکتا ییش هست و بود  
بهر تشنه آشام و یگر دهد  
بهر رزده رقص جدا گانه  
هنوزش همان چین بگرداب در  
هنوزش همان می به مینا درون  
سگالد که بر تخت چین جلی اوست  
بجز چشم ز غمش نباشد گزند  
بدان تار ماند رگ بسملش  
منفی کند زخمه رایت ز تر  
بیا بانیانش ز خور تازه روی  
خسان خسته موج ساغر ازو  
خرا بایتیان را بدو چشم باز  
وگر مومنان در پرستایش  
انا الحق نوایان او تلخ گوی  
غمش راز خال عروسان سپند  
که غم نیز دل راره آورد اوست  
وگر نامرادی جگر می خورد  
که اینم بهشتی نشان منداوست  
رقم گشته نامش بهر نامه در  
که باله سخن چون پیر و نو  
چنان که دمازوی بجای باز گشت  
بهر سر که مینی هوای از اوست  
که همواره بیکر تراشد ز سنگ

بهرت سجده زان رو داد داشته  
 و گر خیره چشمت نیر بر دست  
 بمرش از آن راه جنیده مهر  
 ز تارای درونان اهرت منی  
 ز بس دافنا آشنائی دهند  
 به تن ما به آفر گرایش کنان  
 گرد می سر اسیمه در دشت و کوی  
 ز رسمی که خود را بر آن بسته اند  
 ز مهری که بخیر است در دل بود  
 نظر گاه جمع بریشان کیست  
 کدامی کشش کان از آن کجاست  
 جهان چیست آئینه آگهی  
 نه هر سو که روآوری سوی اوست  
 ز هر ذره کار به تنهایش  
 چو این جمله را گفته عالم اوست  
 چو اینجا رسیدم به ایون سروش  
 بپاشید در لوزه بندم ز بند  
 چو از وی پذیرد اے راز آدم  
 بساز نیایش شدم زخمه ریز

که بت را خداوند پنداشته  
 بدر دمی از جام اندیشه مست  
 کمین روزنش در دست بنموده مهر  
 گردی بود که خسر و دشمنی  
 با تش نشان خدائی دهند  
 بدلسا خدا را نیایش کنان  
 خداوند جوی و خداوند گوی  
 به یزدان پرستی میان بسته اند  
 پرستند حق گر باطل بود  
 پرستنده ابنوه و یزدان کیست  
 بدونیک را جز بوی روی نیست  
 فضای نظر گاه و جبهه الهی  
 خود آن رو که آورده روی اوست  
 نشان باز یابی ز یکتایش  
 به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست  
 بمن با ننگ بر زده غالب خوش  
 تپان بچو بر روی آتش سپند  
 مناجات را پرده ساز آدم  
 بزان تابدنیشان کنم زخمه تیز

## مناجات

خدا یا زبانی که بخشیده  
 دادم بجنبش گر آید همه

به نیوی جانی که بخشیده  
 نراند تو حرف سراپد بهی

ندامم که پیوند حرف از کجاست  
گر از دل شناسم خون پیش نیست  
خرد را سگال که نم زد و دهد  
نه آخر سخن را کشایش ز دست  
چه پید اتو باشی نهان هم تویی  
بهر پرده دساز کس جز تو نیست  
چه باشی چنین پرده با ساختن  
بدین روی روشن نقاب از چهره  
همانا از آنجا که تو قیاس ذات  
تقاضای فرمانروائی در دست  
ز فرمان دهی خاست فرمانبری  
ترا با خود اندر پرند خیال  
کز آن نقطه خیزد سیاه و سپید  
بدان تازه گردد شام از نیم  
از آنجا نگه روشنائی برد  
از آن جنبش آید بشوین بردن  
اگر سود گوهر بدامن برد  
ز آرایش کفر و پرده از دین  
بهر گونه پروازش هست و بود  
به گردون ز مهر و باختر تاب  
با نسان ز نطق و برغ از خروش  
بچشم از نگاه و به آهو ز رم  
بباغ از بهار و بشاه از گلین

درین پرده بخی شکر از کجاست  
که آن نیز یک قطره خون پیش نیست  
خود او را ز من جبرتی رود و بد  
به نال بود چندین غمناش ز دست  
اگر پرده باشد آختم تویی  
شناسنده را ز کس جز تو نیست  
شگانه بهر پرده انداختن  
چو کس جز تو نبود حجاب از چهره  
بود فرد نهست حسن صفات  
ظهور شیون خدائی در دست  
شنا سادری شد شنا ساگری  
بود نقطه از صفات کمال  
وزان پرده باله هر اس و امید  
بدان بشکفت گل بساغ از نیم  
وز آنجا نفس نفس زائی برد  
اگر موج رنگست در موج خون  
زبان گر خود اغر غم برین برد  
ز داغ گمان و فرغ یقین  
جل و جلالت تو گیرد نمود  
بدریا ز موج و بگوهر ز آب  
بنادان زو هم بدان از هوش  
بچنگ از نوای و بمطرب ز دم  
بکیسو ز پیچ و به ابر و زمین

عیار وجود آشکارا کنی  
 بحال تو ذوق تو از روی تو  
 جمال ترا ذره از آفتاب  
 چه باشد جنین عالم آرایے  
 توئی آنکه چون پاگزاری براہ  
 چو رودر قاشای خویش آوری  
 نہ چندان کنی جلوہ بر خوشتن  
 بفرمان خواہش کہ آن شان تست  
 کنی ساز ہنگامہ اندر خمیدہ  
 بطور صفات تو جز در تو نیست  
 ز خواہش بکورتی چشم دوائے  
 کشائی نور دہشہ رنگ رنگ  
 زہر پردہ پیدا نوا سازیے  
 پدید آوری برگ و سادی فراخ  
 درین گونہ گون آرزو خواستن  
 زہر پردہ رنگے کہ گیرد کشاد  
 قلم در کف و تاج بر سر رسد  
 نہ بجریخ دالائی و بر ترے  
 بیزدانیان فترہ ایزدے  
 بکشور کشایان دم گیر و دار  
 بنا ہید یان بادہ نیغے  
 بہستان نشید و عشاق آہ  
 بہ نیزنگ نقش و بہر کار سیر

نشانہ جود آشکارا کنی  
 جلال تو تاب تو از خوئے تو  
 جلال ترا یوسف اندر نقاب  
 ہمانا خیالے و تمنایے  
 نیابی بحسب فریشتن جلوہ گاہ  
 ہم از خویش آئینہ پیش آوری  
 کہ کس جز تو نگذردین انجن  
 ہم از خویش بر خویش فرمان تست  
 چونم دریم در شتہ اندر حسیر  
 نشانہای ذات تو جز در تو نیست  
 بآرائش دہر کا ہم توئی  
 کشتی پردہ بر روی ہم تنگ تنگ  
 بہر جلوہ پنهان نظر بازیے  
 جو غلی با جو ہی برگ و شاخ  
 بود چون بایست آراستن  
 چنان دلکش اند کہ بی آن بہاد  
 بہر چار سد ہر چہ از در رسد  
 بچار آخشخ آوے پیکرے  
 بیونانیان بہرہ بخیر دے  
 بہ مسکین گدایان غم بود و تار  
 بہ کیوانیان گونہ ناستے  
 باہن کلید و بہ زر نام شاہ  
 بطامات لعن و بطامات خیر

به ابر از بے خاک آب حیات  
بمی در فروئی که چون برود مد  
به بنی در نوائی که چون برکشند  
بساقی خدای که از دل بر  
بشاهد ادائی که از سر فروخته  
به آزاده دست که ساغر زند  
هر آینه مار که تردا میسم  
ز آلودگیها گرانے بود  
ز هر شیوه ناسازگار ری رسد  
بزم ار چه در خوردن باده ایم  
که چون سوی ماساقی آمد پیچ  
بکفر آچنان کرده کوشش که خوش  
ز لب جز بنا گفته کار نه  
نه سودای عشق و نه راه صواب  
نه دستور دان و نه خس و شناس  
نیاسوده از ما به کج و کمین  
گناه آفتد را بردن از شمار  
چه از پرده پرس و چه بگنزد  
هر آینه از ما بتردای نه  
بدان تاجه این گرد خیزد ز راه  
ولی با چنین آتش خانه سوز  
نه این بسکه سوزان بلاغ توایم  
بهر گونه کالار و آلے زنت

بنجاک از غم ابر جوش نبات  
ز سیاه میخواره نیست مد  
باو از آن ناله ساغر کشند  
ز شاهد برد دل بساقی گری  
بساقی دهد دارد و بیهوش  
به افتاده سنگ که بر سر زند  
زدیوانگی با خرد و شمنیم  
همه سختی و سخت جانے بود  
ز هر گوشه صد گونه خدای رسد  
ولیکن بدان گوشه افتاده ایم  
نیا بیم جز گردش از جام هیچ  
بناشیم تازی ز زنا ربیش  
ز خود جز به نفون سزادار نه  
نه در سینه آتش نه در دیده آب  
نه از شعله شرع و دل هر اس  
کسی جز وقایع نگار عین  
که رنج بسیار سر و شیار  
روانهای مار ابد و نوح بند  
فرو میرد آتش بدان روشنی  
بسوزند ما را بشرم گناه  
ترو خشک و آباد ویرانه سوز  
ز پر و انگان چراغ توایم  
بما بهره نارد آلے زنت

زایمے کہ بارو بگزارا بر بدان نابرومندی آن ناتوان اگر غار و زار و ایسم با بخویش از ظهور جلالت خویشم تراب جگر خستگی را نمی هست زره ناشناسان کثر و بگشت فرزاید بغوغای یوسف دو بهر اگر کاسه قیس مسکین شکست	بر دید گیا ہے بدیوارا بر ز سر سبزی باغ بخشند نشان بیاض تو بگ گیا یحکم با فسر و زینہ ایزدی آفتیم کہ گلہاے باغ ترا شننے هست درد جادہ دیگر از روی دشت ترنج و کف خروہ گیران شهر صدائے زلیله دران کاسہ هست
---	--

## حکایت

شدیم که شاهی درین دیرنگ گردین شمسواران عنان برغان به پیش ز چین عنان های سخت بجنبش ز رخشان سنانای تیز دیر اند با لشکر ناجو سے ز بس چیست خود را به پیکار بود بدان دم که در دهری برگرفت ز کالای تاراج دامن نشانند از آن گنج کز محل دگو هر شمرود هنف از غباری که بر جسته بود که در جنبش از جیح آرام یافت نیازش ز فرخندگی نازگشت خود آهسته رو بود دره زمیش	ز پیکو بردن راند لشکر عجبک مبین نیزه داران سان برغان ز صل را بدو اندردن پاره خست بروی هوا نور خور ریز ریز با قلم بگانه آورده و سے بدشمن شنبون بایه وار بود ز بدخواه او نگ و افسر گرفت به لشکر و مال دشمن نشانند سر خشم پا مرد خود بر شمرود بسا ذره بر خاک نشسته بود ز دادا ر پیر و زگر کام یافت سوی کشور خوشین بازگشت فرستاد فرمان بدستور خویش
---	--

که فرمان دهد تا بهر گونه بهر  
نقطه با به آراستن نوز کنند  
بدین دلکش افروخته گزیده رسید  
بر روزی که بایستی از شاهراه  
هم از شام مشعل برافروختند  
به تاب شستند سیاه خاک  
بیا زار با سوسو صفت به صفت  
ز هر پرده نقشی بر انگشتند  
بدان گونه آینه ها ساختند  
سحرگاه چنان داد بار آفتاب  
زمین را زگره بخوشی بفر  
به آرایش جاده ره گزار  
کو گویی ز تاب گهر با بروز  
چو هر کس باندازه دسترس  
گردد به زبیا به زندانیان  
به آیین به بستند از خوشی تن  
که هر تار زان پرده زنجیر بود  
بمغرول که کاند زان داشتند  
بر اجزای تن جا بجا بند سخت  
نفس گرم شغل چو پنهان راه  
چو گیتی کشا عو کب خسرو  
لبه اندر آواز راه روی  
بدان جاده گوهر فرد ریختند

به بندند آیین شادی بشهر  
پیر ستاری بخت خسرو کنند  
بهار طرب را سحر گهر رسید  
با یوان خسرو خداوندگاه  
اینان بکوشش نفس سوختند  
فتانند پروین بدین خاک  
به پیرایه بندی کشودند کف  
به هر گوشه چینه در آویختند  
که بنندگان چشم دول بافتند  
ز هر گوشه سر زده ز آفتاب  
برون داد از کان گهر بای نغز  
صدف رغبت از بحر در کنار  
که نگسته پیرایه شب هنوز  
بشادی زده از خود نای نفس  
علی الرحمن نو کیسه سامانیان  
سیم پرده بر رخ انجمن  
نوا ناله گزیم و گزیر بود  
همان دو دول بهر بود داشتند  
به بند سختی ز تن سخت بخت  
زگره خسرو سازان برده  
قدم سنج اندازه ره برده  
رسیدند گوهر کشان پوی پوی  
بمغر زمین رنگ و بو ریختند

ز آئین که در شهر بر بسته بود  
بدان تار و خطوه چند پیش  
جگر گون نگاهان خونین نوا  
ز اشک فرو خورده مشتی گهر  
ز خون گشته پنهان همسایه خویش  
شده دیده و دل ز جال رفت  
غموشی بدجوی آواز شد  
لب از جوش دل چتره نوش رخت  
ده دوده و گفد امانا ز پله  
عزیزی که یارای گفتار داشت  
ز سیراد ذوق شناساوری  
که الماس و در زشتا نندگان  
بیایند و داغ بیا لے روند  
تقی کیسگان تادمی برکشند  
بحرنی کز و لب گس فیز شد  
که اینان جگر مستگان منند  
بجز رمی و ناخت که بنی دراز  
لباس از گلیم و زراز آهست  
نیا ورده اند آنچه آورده اند  
به آئین در آئینه انجن  
از آن رو که در تن تاب منند  
تو نیز یکم بهر نیز و کس ز دست  
بروزی که مردم شوند انجن

دو صد نقش بر یکدگر بسته بود  
بکینید هر نقش بر جالے خویش  
گر قند چون داغ بر سینه جا  
ملک رافشا نند بر بر بگز  
کشیدند خواناے یا قوت پیش  
بخاموشیش بر زبان های رفت  
ترجم بگفتار دمساز شد  
نویدر هالے بسر جوش ریخت  
گدایان روان کاروانا ز پله  
هر پرده اندازد بار داشت  
فغان بر کشید اندران داوری  
نسجیده گوهر شاسته گان  
جگر تشنه مر جاس روند  
بگردون ز واصل و گوهر کشند  
جهانبان چنین پاسخ انگیز شد  
به آهمن فرو بستگان منند  
زبان کوته از دعوی برگ و ساز  
گم آهمن زمین و در گلیم از من است  
زمین پرده اند آنچه آورده اند  
مرا کرده اند آشکارا به من  
همان ذره افتاب منند  
بمار و خزان و گل و فوس ز دست  
شود تازه پیوند جان با به تن

روان را به نی نوازندگان  
 گهر با س شهنوا پیش آوردند  
 ز نوری که ریزند و غم من کشند  
 بهنگامه با این جگر گوشگان  
 ز حسرت بدل برده زندان فرو  
 در آن حلقه من باشم سینه  
 در آب و در آتش بسر برده  
 تن از سایه خود به بیم اندرون  
 ز ناسازی و ناتوانی بهم  
 ز لبس تیرگی با س روز سیاه  
 به نجشای بزنایه با س من  
 بدوش ترا و منم بار من  
 بگردار سنج میفرزای پنج  
 که من با خود از هر چه سنج خیال  
 اگر دیگران را بود گفت و کرد  
 چه برسی چو آن پنج و دراز تو بود  
 فرو بل که حسرت غیر نیست  
 سباده به گیت چو من هیچکس  
 پیر سش مراد هم افشده گیر  
 پس انگه بدو رخ فرستاده دان  
 زودی که بر خیزد از سوز من  
 در آن تیرگی نبود آب حیات  
 ز دو و شراری که من در هم

بسرایه خویش نازندگان  
 فرد سیده کردار پیش آوردند  
 جهان را بخود چشم روشن کنند  
 در آیند شتی جگر گوشگان  
 ز خلعت سر اندر گریان فرو  
 ز غم با ایام تخمین  
 ز دشواری ز سیق مرده  
 دل از غم به بلود و نیم اندرون  
 دم اندر کشا کش ز پیوند دم  
 نگه خورده آسیب دوش از نگاه  
 تهیدست و در مانده ام با س من  
 نسجیده بگزارد کردار من  
 گرانباری در و عمر بسنج  
 نذارم نفیس از نشان جلال  
 مرا مایه عمر رخست و درد  
 غمی تازه و هر نور داز تو بود  
 دم سرد من ز مهر نیست  
 حجه دل ز مهر می نفس  
 بر کاه را صصری برده گیر  
 در آتش خس از باد افتاده دان  
 شود پیش تاریکی روز من  
 که بروی خضر را نویسی برات  
 نه گردون فرازم نه اختر هم

قد بر تنم چون از آن شعله داغ  
اگر نالم از غم ز غوغای من  
که ز باد میسوزنشین آن صدا  
دگر بچنین سست فرجام کار  
مرا نیز یارای گفتار ده  
درین خشکی پوزش از من بجوی  
دل از غصه خون شد نفق چهر تو  
زبان گر چه من دارم اما زنت  
بماند تو دانی که کافر نیم  
نکشم کس را با هر تمنی  
مگری که آتش بگورم از دست  
من اندوگین و می آنه ربای  
حساب می و رامش و ناک بو  
که از باده تا چهره افروختند  
نه از من که از تاب می گاه گاه  
نه بستان سرائی نه میخانه  
نه رقص پری پیکران بر لباط  
شبانگه به می رهنمونم شدی  
تناس مشوقه باده نوش  
چه گویم چه هنگام گفتن گذشت  
بسار روز کالی بدلداد گه  
بسار روز باران و شبهای ماه  
انفکایه از ابر بهمن می

نسوزد خاک شهیدان چرخ  
نه پیچید نفوس از آسای من  
به افشاندن دست کو بند پا  
که می پایدار کرده راندن شمار  
چه گویم بر کفن گفته زمارده  
بود بنده کشته گستاخ گوی  
چون گفت دانی نه گفتن چه سود  
به تست از چه گفتار هم باز تست  
پرستاره خورشید و آذر نیم  
نبردیم ز کس مایه در ره نرانی  
بهنگامه به و از مورم از دست  
چه میگورم ای بنده پرور خدای  
ز جیشد و بهرام و پرویز می  
دل دشمن و چشم بد سوختند  
بدر یوز رخ کرده باشم سیاه  
نه دستا سرائی نه جانا نه  
نه غوغای رامشگران در رباط  
سحر که طلبگار غوغا شدی  
تقاضای بهیوده می فروش  
ز عمر گر انایه بر من گذشت  
بسار نوبساران به بی باد گه  
که بود دست بی می بچشم سیاه  
سفالیه جام من از می تخته

بهاران و من در غم برگ و ساز  
جران از گل دلا به پوی و رنگ  
و من عیش جز رقص بسل نبود  
اگر تا فتم رشته گوهر شکست  
چه خواهی زدلق می آلود من  
نه پاییز گویم بهارم گزشت  
بنا ساز گاری ز همسایگان  
سر از منت ناکسان زیر خاک  
به گیتی درم بنهاداشته  
نه بخشنده شاهمی که بارم دهد  
که چون پیل زانجا برا گیزی  
نه نازک بخاری که نازش کشم  
چو زان غزه نشی بدل بر فرد  
بدان عمر نافوش که من داشتم  
چو دل زین هوسها بگوش آیدی  
هنوزم همان دل بگوش اندرست  
چو آن نامرایی بیا دایم  
دلی را که کمتر شکیب بدیان  
صبوحی خورم که شراب طور  
دم شبر و بیای مستانه کو  
در آن پاک میخانه بیخودش  
سیه مستی ابرو باران کجا  
اگر خود در دل خیالش که چه

در خانه از میوه ای فراز  
من و صغره و وامنی زیر سنگ  
با ندازه خواہش دل نبود  
و گر یافتیم باده ساغر شکست  
ببین جسم خیاره فرسود من  
زمی بگذرم روزگارم گزشت  
بسر مایه جوئی ز میایگان  
لب از خاکبوس خسان چاک چاک  
دل مرا اسیر هواداشته  
بهر بار زرد پیل بارم دهد  
ز درش برگدایان فرودیزم  
بهر بوسه زلفت درازش کشم  
رگ جان غم نوک نشتر خورد  
ز جان خار در پیرهن داشتم  
زدل بانگ خونم بگوش آیدی  
زدل بانگ خونم بگوش اندرست  
بفر دوس هم دل نیا سایدم  
در آتش چه سوزی نسوزنده و داغ  
کجا زهره صبح و جام بلور  
بهنگامه غوغا مستانه کو  
چه گنجای شورش نای دلوش  
خزان چون نباشد بهاران کجا  
غم هجر و ذوق و مالتش که چه

<p>چه لذت دهد وصل بے انتظار فریبد لبو گند و نیش کجا دهد کام و نبودش کاجوی بفر دوس روزن بدیوار کو نه دل تشنه ماه پر کاله بنوزم همان حسرت آلاست دل دو صد و جمله خونم ترا و وز دل زمن حسرتی در برابر رسد که از جرم من حسرت افزون بود تلافی فراختر بودی گزند بگریه بد انسان که عرش عظیم تو بخشی بدان گریه ام آردی ز یادش قطع نظر کرده سپید آب روی سپیدیم هست کج اندیشه گیسو سلمان فنا هوا دار فرزان و مشورت است</p>	<p>چه منت هندنا شناسا نگار گر بر دهم لبه اینش کجا برد حکم و نبودش تلخ گوی نظر بازی و ذوق دیدار کو نه چشم اگر زو مندر دلا از دنیا که پیوسته بخواست دل جو پریشش رگی را بکا و زرد بهر جرم کز روی دفتر رسد بفرمای کاین داور می چون بود هر آینه همچون من را بنبد بدین بوی در روز امید و بیم شود از تو سیلاب راجا و جوی و گر خون حسرت بدر کرده کز شتم ز حسرت امیدیم هست که البته این رند نابار سا پرستار فرخنده مشورت است</p>
---	---

به بند امید استواری فرست

به غالب خط استگاری فرست

نعت

بهر خدیش از غیب نیر و نیر  
ز دل تا بر آرم بگردن بر آری  
خیابان فیما بین پیانو بچشم

بنام این دای کلک قدسی هریر  
ز جرم بدل همچو آه اندر آه  
چو بر سبیلست ره افتد نجم

بدم و رکش آب گمر سای را  
 فرور و بدان لای و دیگر بروی  
 شگافی از آن در بخشش اندر  
 بدان نم که اندر سرشت آوری  
 و لا ویز تر جنبته ساز کن  
 درودی بعنوان دفتر نویس  
 محمد کز آئینه روست دوست  
 ز ہی روشن آئینه ایردست  
 ز راز نهان پرده بر زده  
 تمنائے دیرینه کردگار  
 تن از نور پالوده سرشته  
 بهر جام از دشنه جرعه خواه  
 کلا مش بدل در فرود آمدن  
 حرامش بسنگ از قدم نقشند  
 بدستش کشاد قلم نارسا  
 دل امید جای زیان دیگران  
 بر قنار صحرا گلستان کنه  
 بدینا ز دین روشنائی ده  
 بخوی خوش اندوه گاه همه  
 لب نازینش گزارش پذیر  
 زمین دل ز کف داده پای او  
 بی آئینه اور ابو سعد قدم  
 ز بس محرم پرده راز بود

نمودار کن گوهر لای را  
 ز سر سبز گرد و فرو سو بپوی  
 بهشتی نیسی به پیش اندر  
 بدان باد خوش کز بهشت آوری  
 بجنبش رسم سنج آغاز کن  
 بدیبا جبر نعت پیمبر نویس  
 جزینش ندانست دانا که اوست  
 که در وی تلخیده رنگ خوش  
 ز ذات خدا معجزه سر زده  
 بوی ایند از خویش امیدوار  
 و نه همچو متاب در حشر  
 بهر گام از معجزه سر برآه  
 ز دم بسته پیشی بنهد آمدن  
 برنگی که نادیده بایش گزند  
 به کلکش سواد رسم نارسا  
 نظر قبله گاه جهان دیگران  
 بگفتار کاف و سلمان کنه  
 به عقبه ز آتش ربائی ده  
 بآمرزش امید گاه همه  
 جهان آفرینش سپارش پذیر  
 خود از نقش بایش سویای او  
 لب آورده شرب ز زخم هم  
 بنزدیکی حق سرافراز بود

آرزوی که بادی سرودی سرودش  
خنی قبله آمد ز اداگان  
کسانی ده نسل آدم بخویش  
بلند ده کعبه بالا او  
همین روشن از پر تو روی او  
به کیش فرمود جهان رهنمای  
ز بت بندی مردم آزاد کن  
بحراب مسجد رخ آرای دیر  
تو گوئی ز بس دل ز دشمنی باست  
ز خوئی که در کربلا شد سبیل  
گرمین بنده کنز بندی ستافت  
گنش را بدان گونه شیرازه بست  
که تا گردش چرخ نبلوفری  
دل افروده مالک ز خویش خویش  
ز کوثر بره سیسند تا در گمش  
کدوی گدا و شراب ظهور  
ز بادی که از دم بر افلاک زد  
فرا زین جهانش ز خودیش دید  
کس ران خوانش بر هر پیل  
جانش دل افروز روحانیان  
بهم حرز بازوی افلاکیان  
بمعراج رایت بگردون بری  
سخن تا دم اندک مهر ج زد

صدایش بودی ز اول بگوش  
نظر گاه پیشین فرستادگان  
روائی ده نقد عالم بخویش  
گرا می کن سجده سیمای او  
غفن بسته چین گیسوی او  
ز سیرا همه یو یان خرامش ربای  
جهان بیک خانه آباد کن  
به اندیش خویش و دعا گوئی غیر  
که سنگ درش سنگی من رب است  
او اگر دوام زمان غیسل  
ز دالایی عرض بر ستافت  
بدین صفحه نقشی جان تازه بست  
بود سبز جایش به پیغمبری  
کمر بسته رضوان بد بخویش  
ز طوبی همان تا به شکر گمش  
کف پای درویش و رضا هر  
ز نقشی که از مهر بر خاک زد  
فرو دین گردش هم از خویش دید  
بخوان گسری پیشکارش غیسل  
خیالش نظر سوز یونانیان  
به پیوند پیایه خاکیان  
بدین شروان بر شمعون بری  
بمن چشمک خواهش تاج زد

همانا تمیدستم انکا شسته چو بنود مرا زین تنشا گزیده زمره پاییه تا کلبه مشتری نفس ریزه های فروخته بود که افتاده بنیم بدان رنگزار نثار شیشی کش ستایش گوم کنم تاج طسج از مهریزه ها	که خواری بن برودا داشته هر آینه گروم تنشا پذیر برویم فلک را بجو لا نگریه جگر پاره های کوکب ز نور گدایانم چرخم از دشار به چیدن ز بالا فرو آوردم ز گوهر تاج اندر آویزه ها
--	---

بسانل و هم تار سالم سرش بجای کز آنجا رسید افش	
--	--

## بیان معراج

همانا در اندیشه روزگار بشی دیده روشن کن دل فرد بشی فرد نه ست آنا رعید ز ایام فیض سحر یافت بروشده که مایه اندوز بود در آن روز فرخنده آن شخصیت فرو رفت چون روز لیلای شب رخ جلوه گرد بر پرند سیاه بر اهش ز بس نوری بختند چه بود از درخشندگی کان نداشت نگویم شیشه ماه و ش دلبر گر از روی گوی که هر کم شود	بشی بود سر جوش لیل فلک ز اجزای خود سر نه چشم روز بیاغش ز جوش رقم ناپدید بشیکر خورشید دریا فته چنین شب بیکر یکت ز بود همه روز خود را بخورشید شست بر آراست محل برسم عرب چو از مردک جوش نور نگاه بهر ذره خورشید میر میخند نیازی بخورشید تابان نداشت خود از روی بیکرش گوهری چه از تابش بیکر کم شود
--	---

بزیر زمین کرده خفاش روی  
 چنان گشته ستر سراجزل خاک  
 که گوئی گرمه زیر زمین  
 و یا خاک با جوهر آفتاب  
 سحر با خود از خود بریده اسید  
 لعل از در آن شب زهره روی  
 بدان گونه بودی بحشم خیال  
 شده چشم اعی در آن جوش نور  
 درینا نمودم اگر بودی  
 بنخندیدم بر دیر یسار  
 خردم گر بگوشتش نفس سوخته  
 که برقیست امشب که رسمش  
 جلوه ی چنان گیتے افروز بود  
 از آن روز تشبیه عارض بشب  
 در آن شب بسوی ده خشان شد  
 نگه را بهنگامه بے سعی درخ  
 زبس ریزش نور بالای نور  
 که ناگه درود سریشان روش  
 ز بادیکه از بال جبریل خاست  
 صدائی رسید از پرنه نه  
 مهین پرده وار و کسریا  
 همایون همای پیام آورے  
 روان و خرد را روانی بدو

بے امن گردید غور نشید جوے  
 فروغانی و روشن و تابناک  
 فروزان فوه بود و پشت نلین  
 بیا میخت چون دردی با شراب  
 که چون پیش این شبان شد بید  
 زدی مهر تابان دم از شبر روی  
 که شاید نهد بر رخ از شکال  
 تماشا گر حال اهل قسور  
 وزان روشنی بنیش افروزی  
 چو از راز خود دیدے شر سار  
 برون زین خط مایه نندوخته  
 ز جاستن دسب دم نیستش  
 شبی بود کز روشنی روز بود  
 اگر رسم گشته نبودی عجب  
 فرو خوانده مردم خط سر نوشت  
 نمایان زول راز از خاک گنج  
 بگیتی روان بود و ریاس نور  
 در آن بیکران قلزم انگند خوش  
 تنومند موی ازان نیل خاست  
 که خود گوش چشمتی شد از روشنی  
 کشا شده پرده برانیا  
 با ورون نامه نام آورے  
 بنی را دم راز دانے بدو

ای سی سینه سبزه دم  
فروزان بفر فروش یقین  
سراینده راز بعد از درود  
که ای چشم هستی بروی تو باز  
خداوند گیتی خدایا هست  
چنین لنگر ناز سنگین چرا  
کسان جلوه بر طور گردیده اند  
نه بینی بر اه اندرون سنگلاخ  
بلی از گدایان دیدار خواه  
غریبی که فرمان شاهش بود  
بدور تو شدن ترانه کن  
ترا خواستگار دست یزدان پاک  
تویی کاخ موعده باو گفته است  
تویی آنکه تا مر ترا خوانده اند  
ز امین چگونی که راه اینست  
نیم دره از بهر تو روی خویش  
گویم که یزدان ترا عاشقت  
جهان که فرین را خرد و ناسبت  
بیارای شمشاد بے سایه را  
چو خاطر گفتار خویش کشید  
برو جانان پرورش یافته  
همی که تا دم تو می رسد  
ز کسب بطلانی از گردگان

ر سرخس نور علی اسام او  
چنان که تحمل دل از وی چنان  
بدین پرده راز نهانی سرود  
نیاز تو بهنگامه آراست ناز  
شبست این ملی روز باز است  
نه طور انظار تکلیف چرا  
ز بهر تو آن سنگ بر چیده اند  
کران تا که نیست راهی فراخ  
نه بیند کسی جسد بر روی شاه  
گزین پایه در بارگاهش بود  
فصاحت مکرر شمع سخن  
هر آنکه از لن ترانی چه باک  
خداوند کیتا بگو گفته است  
درین ره گزیده نشانه اند  
بشکیر بر شو که شب روشنست  
چراغی فراطق ابروی خویش  
ولی زان طرف جذبه صادق  
تو فارغ به بهر چه پسی بایست  
به پیای اورنگ نه پایه را  
هما سایه زخی به پیش کشید  
ز ریحان مینو فرش یافته  
ز بالا قدم سوی پسته زدند  
نیفتد که آید فروز آسمان

شتابش بر فغان زان حد گزشت  
 به محنتی بود ساغر  
 بکفریش خنده زن بر نسیم  
 هم از باد سبجی سبک غیر تر  
 ز ساق و سمش گر به بزم مدام  
 نباشد شگفت از دیدن رده  
 ز تیزی به بگبرگ اگر بگذرد  
 که دیگر بدان دیده راست بین  
 دو صدر و ز چشم اریل در رود  
 نه اجتنای پیش ز بیم  
 به پیر بدین خرواه دلیران  
 ز لبش فوق ناسوده بر بال دست  
 مثل زو برین ماجرا بکنند  
 خرامی ز مراض لا تیز تر  
 چو بود آتش آن بودیه آتشین  
 براق از قدم خار در راه بخت  
 فرس چون سوار یار فر از یافت  
 بجنبش در آمد عثمان ناگش  
 به سم کج قارون نمایان کنان  
 چنین تا ز بیت المقدس گزشت  
 هوا تا نند بوسه بر پاه او  
 وئی تو سن از بسکه کشش گزشت  
 قدم تا بر اورنگ ماهش رسید

که تا گوشه کند زان حد گزشت  
 بهمدوشی عور گیسو دس  
 که در جنبش انگیزه از گل شمیم  
 هم از نکست گل دلاور تر  
 کنی ساز تشبیه مینا و جام  
 که آن باوه پیش از رسیدن رده  
 ز گبرگ رنگ آفتابان بستر  
 که یور نداند گل از یاسمین  
 درین رنجستن سر اسر رود  
 نه پیوند به چار دم بکسلد  
 که بودش درانه نشئه از ویر باز  
 بر آن باره یکبارگی بگشت  
 که باد آمد و بر دوی گل  
 جماله زالا دلاور تر  
 بر افروختش باد و امان نوین  
 به پیر بدم ماسوی اهد سوخت  
 دمی تازه در فشتین باز یافت  
 فضای زمین گشت جولا نکش  
 به دم عقد پروین بریشان کنان  
 ازین کشته کاخ مفرس گزشت  
 براه اندر آوخت در پاه او  
 هوا تا ندهد بوسه ز آتش گزشت  
 با کلیل کیوان کلاهش رسید

ببا لید چندان ز بیتے قدر  
شد از پرولی هم تحت الشعاع  
زمه گو کند مهر پلوتے  
چو فرمان چنان بودش از شهر پاد  
بنگام عرض نشانے راه  
بفرستیکل خودش خاص کرد  
بیامے مه داغ چن بریناد  
صفای کشاد خدنگ نگاہ  
به شعی که بنیش بشکیر سخت  
عطار دبا بنگام دست گری  
بدستوری خواهش روزگار  
در اندیشه پیوند قالب گرفت  
بدگر می شوق جرات فرستے  
درین صغیر مدحی که من می کنم  
که اسے وزه گرد راه تو من  
نظر محسن خدا داد تو  
برقرار رخش تو اختر نشان  
قبول غمت حرز بازوی شاه  
خراج تو بر گنج گلشایان  
جهان آفرین را گویش تو  
سر من که بر خط فرمان هست  
درین ره ستایش نگار تو ام  
از ان پس که گشت اندران محکم

که بے منت مهر کردید بدید  
مقابل بخورشید در اجتماع  
چه غم چون ز خویش بود فری  
که گرد دوران راه منزل شمار  
بر آن پیک دانا پنجشود شاه  
به اغش نشانند افلاص کرد  
دوم پایه راپا به برتر نهاد  
بدان حد که شد تیرش آماجگاه  
شده دیده در تیر بر تیر دوست  
زبان جست بهر زبان آوری  
نمان خود از پرده کینه آشکار  
بخود در شد و مشک غائب است  
شد از دست دگر دیدستان سر  
خود از گفت خود سخن می کنم  
ز خود زنده جلوه گاه تو من  
ستم کشته غمزه داد تو  
بگفتار عقل تو گوهر نشان  
غریب رهت جنت آرامگاه  
نثار تو پارسچ شایان  
گنه بخشیش را نمایش تو  
عجالتش زد دوران بدمانت  
به بخشایش امیدوار تو ام  
عطار و فروزان نور صله

پسر سوم گشت جولان گشت  
بط و بر لب از پیش برچیدنش  
بدان گرمی از جابر الیقوت گرم  
نه تنها بر خساره و گشت شکست  
بناحق شکستش از آن زخم نه  
زیم از کف چنگی دلنواز  
چو در حلقه شرع شد چمبره  
مه و نه بره با هم در خوش بود  
بدان دم که زهره بر امش گرفت  
روای ز نورش با نعام داد  
بر باط سوم چون نور دیده شد  
ز رانده کاخی گزین فزونی  
ز بهوشنگ هوشان کا کوس  
به بالا و پایین ریشش راه  
بدان در بدرونه روی همه  
دران کاخ جا کرده نام دوری  
جماگیری شهریاران بدو  
اگر نور گوئی نمودش ازو  
به بیخو ایشی با نظر های پاک  
بسرنگی شرع هنگام ساز  
ز شادی سراز پائے نشاخته  
روان پیش پیش میاوس  
قد موبس پیغمبر آنگک کرد

جبین سودنا هید اندر ریش  
آنان می و فغم پوشیدنش  
که خوش ز اعضا فروخت گرم  
که از لرزه در دست چنگش شکست  
که دلهای شوریده خستی بوس  
بغیر ازوت مه فروخت ساز  
بدان دفت در آمد به خفا گری  
چو ساقی که از فغم سر خوش بود  
چو شسته سوی بالا خرامش گرفت  
که در جلوه بر سر کشد با داد  
فرازش ربا ط و گر دیده شد  
ز بس روشنی دلنشین منزلی  
بسی بر در خانه در خاکبوس  
نظر با بدان حلقه در گرد  
وزان قلزم آبی بجو همه  
شمنشته نگویم شمنشته گری  
گل افشای نوز بهاران بدو  
و گر سایه جوئی وجودش ازو  
ز فعل در را کیری سنگ خاک  
بدو بسته گر روزه و رغو نماز  
پذیره شده را برون تاخته  
روانای شاهان پیشین ز بس  
ز بس بوسه جا بر قدم نگ کرد

ز مهرش بجنبش در آمدی  
بدنیشان که گردون پراز کوکبت  
رسیدش بدان خسروانی نخاص  
ز تیر نیاز و شایان سجود  
خواجه کبک بلندی گرای  
تواناره انجام گردون خرام  
ز فرسوار و خرام ستور  
سپهری سپید به پر کلاه  
ولی بود چون بر کمر دانش  
اگر خود همان یک کلاه اربد  
گفتا بدان گوهرین افسری  
ازین بیش کس چون تو نگردد  
ازان دم که فونش برگ گردد  
رگ گردنش از وفا پیشگی  
صفت آرا گروی زهرامیان  
نیاکان من تا جهانان پشتنگ  
به آسیب بازو به بازو زدن  
روانهای ترکان خنجر گردار  
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت  
به پیش آمدش دلکشای معبد  
سروشان فرخنده امشایند  
درو بام کاشانه خورشید زای  
که منشور خوبی به تنهای اوست

بهر بوسه رست از فلک کوکبی  
همانا ز کلبازی آن شبست  
تعلیم اوقات در وقت خاص  
ز عیسی سلام وزیر دان دود  
بران زمره گستر و ظل همار  
فرا ترزد از چارمین چرخ گام  
به پنجم نشین در افتاد شور  
گهر ریزه بارفت از شاهراه  
تو انگر نکرد آن گهر چیدنش  
نه آخر گهر هار شهر اربد  
بخورشید تا بان کند همسری  
که سر سنگ باشد بر ابر شود  
به منت پذیری دلش زخم شد  
مشر سجده آورد در ریشگی  
چو پیر امن کعبه احرامیان  
قدم بر قدم اندران حلقه تنگ  
نه هم بسته پیشی برانوزدن  
پدافشان دران بزم پروانده  
فراز ششم چرخ ره برگرفت  
چنان چون بزه ناگهان گندی  
زده بر در صومعه دست بند  
نکو محضی را بکا نشانه جای  
ظهور سعادت با صفای اوست

گنش را بپایست نیرود  
بیتلخی گواهدا چو قمر طلیسب  
جوان بخت پیری همایون صفات  
خداوند از پائے گوهرش  
خداوند بریا و بر جیس سبیل  
بدان جذب دلی که انگشت نور  
خورد آب در راه رهرواگر  
بجو شید سرچشمه نوراز و  
بدان جرعه کز چشمه نوش زود  
بر لطفش دم از آب حیات گزند  
به چشم اثر بین نسر زاده  
که گرفتار توان گوهر جان شاد  
بدلتنگی از بس فرد خورده دور  
دران پرده هندوی وارون آسج  
سراسیمه از بس بیخیم حست  
بران رفته مسکین سفت کنان  
زدش بسکه در هر قدم برلا  
فروماند حیران بدان کارور  
همیبر که پوینده راه بود  
چو زینگونه زین بهفت در بند زلف  
سپهر خوابت به پیش آمدش  
گمر سیکران از عین و سیار  
همانا سپهر اندران مرحله

منش را بفرزانی خودست  
به تندی ملائم چو چشم ادیب  
ز دل زندگے بر خراج حیات  
ببغیر و اندام مراند برش  
از نیکو شش بود و زانسوی میل  
چو شیر و شکر با هم که محبت نود  
همیبره خور و شیر و شکر  
خوشا را هر چه چشم بد و راز  
بدان ذوق کا ندر و نش خوش  
نوحش سراز کاخ کیوان گزند  
در آمد چرخ بدان خان در  
فروغ دی از داغ نتوان شاد  
شده سخله رازی روشن کبود  
بزنا را بی کفش خورده هیچ  
نخ از دست رفت و هم بود  
ز خجلت بر فتن توقف کنان  
ادب دور باش و عنایت صلا  
گران گشت پایش بر قنار  
به داد او چو سنده راه بود  
پدید آمدش نقیای شگرت  
گمر باز اندازه پیش آمدش  
نمودند بهر شه گمر ها نثار  
ز هجرش دلی داشت پیر آبله

ویا خود را پس در آن سهر بند  
 که از جذبه شوق و ذوق ظهور  
 زهی شوق گستاخ دیدار خواه  
 بدان شوق نازم که بنویشتن  
 مگر قدسیان را خود از دیر باز  
 و یا رحمت حق بجز لان گمش  
 خرامنده اندر گزرگاه ناز  
 بنظاره هفت آشنای پیش  
 صور گونه گون از جنوب شمال  
 محل سرزمین فرمایش داشت  
 نه بینی که حیوان بیگانه غصه  
 بجاور است چو پانی آن ربه  
 دو دو گاه تا سوی او بید رنگ  
 نبود اگر شیر در عرض راه  
 تو گوئی براه خداوند دور  
 گدایکست هندی که سرتابیا  
 بدر پوزده گستاخ پویدهی  
 برین سروشان نسخ لقا  
 ز پیوند غمشای مهر و ماه  
 که چون باز گردد به بیگانه خاک  
 دو پیکر که گوئی و راقو امان  
 بپستی شهب بدست نیاز  
 ز بس بود جز در آن دهر دی

ریزی بدیوار روزن قلند  
 در وزن شد آن پرده غریب نور  
 زهی حسن مستور عاشق نگاه  
 دو و حسن سولش چنین قطره زن  
 براه بنی چنبره بود باز  
 ز سر هوش لولاب زود در رهش  
 خرامش همی کرد با برگ و ساز  
 روانه کرد بیان بر خدش  
 کشتودند بنقاب خیال  
 سپاسی از آن لایه بر خدش داشت  
 بپوزش ز منعم بود طعمه جو  
 هر آینه تا زنده سولش همه  
 سرون خودش زویدل گاه و رنگ  
 چیدی بجای لای از خوشه کاه  
 سپهر از نمود غریب و نور  
 بخرمده آراسته گاه و راه  
 ز هر و بره و ایام جدیدی  
 از آن هر دو کاشانه و کشتا  
 ببستند حرزی بیاز و شاه  
 نباشد ز چشم بد اندیشه پاک  
 بر هر و پذیرد در آمد جان  
 ره آوردی از روزهای دواز  
 کمر بسته خدمت خسروی

بدان تار و نیمه از نیمه بیش  
چو هم سایه کم شود و در سایه نور  
نکاشا نه سه از آن نقیاب  
چنان و کفش افتاد از هر طرف  
پشاهانه کاخی کا سد نام داشت  
کشودند در تابان صطکاک  
نشند گر چه چون گاو قربان او  
بچندان به محنت کشی خود گرفت  
نه در پنجه زور و نه در سینه دم  
شود تا خداوند را سجده بر  
در آن راه گرفته و داشت چرخ  
ازین ره بخود بکه بالید تیر  
کشایش در گنج تابا ز کرد  
از آنجا که در مطمح روزگار  
بهر اند شرف تا خیالی به بخت  
هم آن پله را چرخ فرسای دید  
به عقب خداوند آن جلوه گاه  
ولی چون نگهبانی راه داشت  
نگهداشت خود را از آن بره  
به قوس اندر آفرین خواهر روی  
کمان گشت زین مخزن فزین  
بدین خوشدلی بایدم شاد و رست  
بنیز رفت غما هم ز گردن سپاس

ر تیزی بس برید پیوند خویش  
بخلطید سرطان بدریای نور  
به بستند پیرایه ماهتاب  
که بر حبس را گشت بیت الشرف  
دراز نقطه اوج بهرام داشت  
شود و شمن را جگر چاک چاک  
ولی شیر شد گر به خوان او  
که به گاو تواند آهو گرفت  
سر و ماند حبس چو شیر علم  
بر آورد از خوشه صد و نه سر  
هم از خرنش خوشه داشت چرخ  
هم از خانه خود شرف دیده تیر  
به میزان گسیخته آغاز کرد  
ترازوی سنجق آید بکار  
زحل را آنجا که ره خواجه محنت  
هم این پله را بر زمین جله دید  
بران شد که تاز و بسویش رزاه  
سر باز گشت شهنشاه داشت  
که از حکم شهنشاه پیچیده است  
سعادت به حبس شد فرخه گوی  
زهی طالع غالب عجز کیش  
که در طالع من قد پیوست کیست  
که باشد مرا طالع رو خناس

کمان چون بدینسان نمایش گرفت  
 چنان جست تیر از کمان دلپند  
 اگر نقش دوان سعد ذابج براه  
 چو شد ذابج از تشنگی تاب کش  
 عزیزان بهم کار دین می کنند  
 زهی شوکت خواجه ره سپار  
 سپهری رفیقان بسیار فن  
 به غنچاری تا نقدش بدست  
 ز حق هر که فرمان شاهی گرفت  
 از آن پس که این راه کوتاه شد  
 بدان پویه پیو این بهشت چرخ  
 نهم پایه کار تا توان خواند عرش  
 ز به نامور پایه سر فراز  
 سر رشته نازش چون و چند  
 بود گرچه برتر ز افلاکیان  
 دل بینوای گزاید به درد  
 صدای شکست کمرگاه مور  
 نه از مهر نام و نه ز انجم نشان  
 دو گیتی نمایش ز صبحش دے  
 ز این در بستان بهر سر زمین  
 بساطی هم از خوشی تن تابناک  
 ز بس پای نغمه خیال از صفا  
 در آمد گر انامیه مهسان حق

خدنگ خبر ز کشتایش گرفت  
 که نشست جزو رول گو سپند  
 که نخچیر گیسو دجلود ارشاه  
 بدولاب شد فرع دلو آب کش  
 بلی خواجه تا شان چنین می کنند  
 که باشندش اختر بره پیشکار  
 گستن از دلو گر دون رن  
 که گیر دگر خواجه ماهی بهشت  
 تواند دمه تا بهای گرفت  
 حل تا به خوش قدمگاه شد  
 که صد بار گرد سرش گشت چرخ  
 بره زاطلس خویش گسترده فرش  
 سرا برده خلوتستان راز  
 به پیو نهستی بدان بایه بند  
 دے لرز و از ناله خاکیان  
 نشیند بدان پایه پاک گرد  
 درینجا است پیچ دوران پرده شور  
 نه دریا نمایان نه ریگ روان  
 خود آن صبح را هر فلک شبنم  
 بود سجده آنجا چو سر بر زمین  
 ز آلالش کلفت رنگ پاک  
 رسیدن به پهنای آن نارسا  
 برخ ما تهاب شبتان حق

مردم زو برای که رفتن نداشت  
 ندانجا که از روی فرنگ و رای  
 بهت را دم خود نمانی مانند  
 غبار نظر شد زره نا پدید  
 در آوردی کلفت سمت و سو  
 تا شاهاک جبال سبط  
 شنیدن شهید کلامی شگرت  
 غلامی به برنگی ذات علم  
 نخستین دلاز کاشود آن رواق  
 بر آلا رسید وزلا در گزشت  
 دران خلوت آباد راز نیاز  
 نماند اندر آنجگم زمیش از  
 احدا جلوه گر با شیون و هفت  
 ز دخی به مهرها شتاب در  
 ز غور شهید ناگشته بر تو جدا  
 رقمهای اندازه هر شمار  
 دو عالم خروش نوا به راز  
 ورق در ورق نکتہ پذیر  
 ز رفتن شنیدن جدائی نداشت  
 بود اندازه هر نالاش گرفت  
 بکرم تقاضای حب ظهور  
 احد کسوت احمدی یافته  
 بکوشش ز طبع وفا کوش او

نگهبان و همراه و زهر نداشت  
 بجا باشد از حلقه نیکو نید جا  
 زمان و مکان را روانی مانند  
 سراپایه بنسند شد جلوه دید  
 بنور السموات والارض (دوی)  
 فروغ نظر موی زان محیط  
 منزله ز آمیزش صوت و حرف  
 شنیدن بعقل اندر اثبات علم  
 ز آلا هدر اندرش پیش طاق  
 رسیدن زیوید جا در گزشت  
 برے دوی بود چون در فراز  
 که آن خلقه بود بیرون در  
 بنی محقق چون صفت عین ذات  
 بهر ذره تا به ازان تاب در  
 محیط ضیا خود محیط ضیا  
 همان از شکاف قلم آشکار  
 ولیکن همان در خم بند ساز  
 ولیکن همان در خیال دیر  
 نمودن ز دیدن جدائی نداشت  
 ز وحدت بکشت گرایش گرفت  
 تنزل و راندیشه آورد زور  
 دم دولت سرمدی یافته  
 همان میم او حلقه انگوش او

بهر گونه بخشش سزاوار گشت  
 بیامد بین خاکدان بید رنگ  
 ترفته برون بای از نقش پله  
 شمراری که از سنگ آن آستان  
 هنوزش قدم در ره اوج بود  
 بجنبش درش حلقه در بهان  
 سری را که رحمت نمودر کنار  
 بخوابی که بیداری بخت او  
 سحر که که وقت سجودش رسید  
 ببادی در آمد علی از درش  
 شب از باد و قدس ساغر گرفت  
 جمال علی چنین لوش بود  
 دو همراز با هم در گراز گوی  
 دو چشمست و هر چشم را بنیشت

هم از حضرت حق بحق باز گشت  
 چو در جوی آب و چو بر روی رنگ  
 که کرده قدم بر قدمگاه جاس  
 بد رحمت از فعل برق جهان  
 که آمد زبالا ییستی فرود  
 زوی گرم بالین و بستر همان  
 در آرد و محبوب پروردگار  
 ز تار نظر بافته رخت او  
 ز بهنام یزدان درودش رسید  
 وصال علی شادی دیگرش  
 صبحی ز دیدار حیدر گرفت  
 صبحی هم از باد و دوش بود  
 نشانهای بنیش بهم باز گوی  
 ولی آنچه بیند هر دو کلیت

مکتوب دو کس در نجی و امام  
 علیه الصلوات و علیه السلام

## منقبت

هزار آفرین بر من و دین من  
 چراغی که روشن کند خانه ام  
 حریفی که نوشتمی از ساغرش  
 بر اتم که دادار یکتا ست  
 بهر گونه از عرصه این عالم

که منم پرستیت ایمن من  
 تو گوئی منش نیست پر وانه ام  
 بهر جرعه گرم بگرد سرش  
 فروغ حقانق لا ساسه  
 و پدر و شنائی جدا گانه اسم

بر آن شی که هستی منورش بود  
کران اسم روشن شود نام او  
بود هر چه بینی بسوداے دوست  
هر آئینه در کا رگاه فیال  
بهم در شمار ولی اللهیست  
چو محبوب این اسم سایتم  
بلندم بدانش نه پستم همه  
نیا ساید اندیشه جز با علی  
بزم طرب بمنوالم علیست  
به تمنایتم راز گوئی باوست  
در آئینه خاطر م رود هد  
مرا ماه و مهر شب در و اوست  
بسحر ابدی بر اتم ازوست  
خدا گوهری را که جان فانش  
مرا ای گردل دگر جان بود  
کنم از تنه روی در بوتاب  
زیزوان نشاطم به حیدر بود  
بنی را بذریم به پیمان او  
خدایش روانست هر چند گفت  
پس از شاه کس غیر دستور نیست  
بنی را اگر سایه صورت نداشت  
و دیگر دو جاد نمود آمده  
دو فرخنده یا رگزار نایه بین

با منی را سما ظهورش بود  
بدان باشد آغاز و انجام او  
پرستار اسمی را سماے دوست  
کز انجاست انگیزش حال و حال  
دل را ز دار علی اللهیست  
نشانند این نام نایم شتم  
بدین نام نیروان پرستم همه  
ز اسم ایندیشتم را لا علی  
به گنج غم انده ربایم علیست  
بهنگامه ام پایه جوئی با دست  
با ندیشه پیوسته نیرود هد  
دل و دیده را محفل افروز اوست  
بدریا ز طوفان غاتم ازوست  
ازان دواتا بروی افشانش  
از دواغم از خود نیروان بود  
بمه بنگرم بسو آفتاب  
ز قلزم بخواب خوشتر بود  
خدا را پرستم بلیمان او  
علی را تو اغم خداوند گفت  
خداوند من از خدا دور نیست  
تر و ندارد ضرورت نداشت  
اثر با یک جا فرو آمده  
دو قالب ز یک رویک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود  
 از آن سایه یکجا گرایش کند  
 هر سایه کافیه زباله او  
 ز به قبله اهل ایمان علی  
 پدیدار در خاندان نبی  
 بیک سلوک شن ده و یک عمر  
 جگر پاره با چون برابر نهند  
 علی را راست بود از بنی جانی  
 همانا پس از خاتم المرسلین  
 نژاد علی با محمد کیست  
 در احمد الف نام ایزد بود  
 الف میم را چون بنوی خواتا  
 ازین نغمه کاینک ره هوش زد  
 ز کوشش به گلشن سخن می کنم  
 ز نطفش بگفتار رخان می نهم  
 ز لطفش به هسته خبری دهم  
 علی آن زدوش بنی رفرش  
 خدا را گزین بنده را زدار  
 به تن بینش افروز آفتابان  
 به کثرت ز توحید پیوند بخش  
 بسائل ز غایتش فروز تر سار  
 نوید نظر گردی از لشکرش  
 گداز غمش کیما به سرشت

دو تن را یک سایه کافی بود  
 که احمد ز حیدر غایتش کند  
 بود از بنی سایه پهای او  
 بتن گشته همسایه جان علی  
 به گیت دراز و نشان نبی  
 بنی را جگر پاره او را جگر  
 بلغتن جگر نام آن بر نهند  
 همان حکم کل دار و اجزای او  
 بود تا به مهدی علی رضایتین  
 محمد همان تا محمد کیست  
 ز میم آشکار احمد بود  
 نمائند از احمد مجسمه هشت چار  
 بدل ذوق مع علی هوش زد  
 ستم برگل و نترن می کنم  
 سخن را شکر و رد بان می نهم  
 بر یک روان و جله سری دهم  
 علی آن ید الله را کف کفش  
 خدا بندگان را خداوندگار  
 بدم دانش آموزان اشرافیان  
 به بے برگ نخل برومند بخش  
 بلب تشنه جمع کوثر سار  
 حساب نظر فردی از دفرش  
 غبار رهش سمیای بهشت

مکه گوشت آشامد از روی او  
نیاز زده گوشش ز آواز وی  
براه حق اندر نشانها ازو  
به پیوند او ربط هر سلسله  
گذشته به معشوقه از همسر  
زمین فلک در گزرگاه او  
اگر باره گشته بسته گرا  
بیا حق از خواہش نفس دور  
بچشمی که گردید به بزم اندرون  
بدر ویشیش فرشتا منشنه  
ہوا و ہوس گشته فرمان پذیر  
خرد زلف خویش بفرزائے  
نمائش بیاد آوری دلگشا است  
براہم غمی سلیمان فرس  
لباس و فاطمہ از عمل  
نمادش بہ خلق خدا مہر خیر  
نوید نجات اسیران غم  
ز شمش سوسپوش نگاہ ہمہ  
روان و خرد گردی از راہ او  
حدوش نمود حدوش جہان  
اگر خاکبازان دشت نجف  
چو انجم شب مہر گیتی فروزد  
بنی را بخت نشہ روسہ او

روان تازہ رو گرد از بوی او  
ضمیرش سراپا بردہ راز وی  
بہر نکتہ درواستمانا ازو  
خود او را رہی خضر ہر مرحلہ  
بدوش بنی پایش از برترے  
عباس سحر خیزی آہ او  
بود پا رہ ہجمنی بر ہوا  
ز شادی ملول و باندہ صبور  
دل آسودہ خید بہ بزم اندرون  
ز ہی خاکساری و طس اللہ  
بفرمان روانی ضمیرش سریر  
قضا پیشکارش بمردانگی  
عیانش بری نام مشکل کشا است  
مسیح آدمی مصطفیٰ گو ہرے  
جہان کرم را صباح از ل  
جنیش بدرگاہ حق سجدہ ریز  
نظر گاہ احرا میان حرم  
ولادت گمش قبلہ گاہ ہمہ  
نہ ایردوے کعبہ درگاہ او  
بگردند گے در گمش آسمان  
نجر شہید سازی کشا یند کف  
نیارند مردم شہر دن بروز  
خدا را بخواہش نظر سوک او

کسانی که اندازه پیش آورند  
نباد آنی از شور گفتار من  
که آرایش گفتگو کرده ام  
مرا خود دل از غصه بیتاب باد  
چه باشد ازین بیش شنیدگی  
به بحر ازوانی سرایم سرود  
بگلشن برم برگ از لسترن  
ستایم کسی را که در داستان  
به رود قبول کسانم چه کار  
در اندیشه پنهان و پیدای علیست  
دل در سخن گفتن افسرده نیست  
چو خدا هم حدیثی سرودن ازو  
گر از بنده با س خدا چون بنی  
علی را پرستد بکیش خیال  
گلستان که هر سو هزارش گلست  
اگر رفت برگ خزان از آن  
ندارد غم و غصه یزدان پاک  
تو فاضل ز ذوق ثنا گویم  
مرا ناسنا گفتن آیین مباد  
بود گر چه با هر کس سینه صاف  
که تا کینه از مهر نشنا خستم  
جوئی برین در سیر کرده ام  
کنونم که وقت گزشتن رسید

سخن از آئین و کیش آورند  
سگالند ز آلگونه بنجار من  
بجید رستانی غلو کرده ام  
ز شرم تنگای کعب باد  
که خود راستانم بخشنده گی  
بجلد از ریاحین فرستم دود  
به بیجا کسبل فرو شتم سنگ  
شوم با سخن آفرین هزار بان  
علی بایدم با جسمم چه کار  
سخن کن علی تا کینم با علیست  
همانا خداوند من مرده نیست  
بود گفتن از من شنودن ازو  
که در خرمین اردو به نیم ازنی  
چه کم گردد از دستگاه جلال  
همه سیره دلاله و سببست  
چمن را نباشد زیان از آن  
علی را اگر بنده باشم چه باک  
سزاگویم و ناسزاگویم  
لب من رگ ساز نفرین مباد  
من و ایزد البته بنود گزاف  
بکس غیر حیدر پیروز خستم  
شبی در خیالش سحر کرده ام  
زان بحق باز گفتن رسید

دردم بخش درای دست  
که بر خیزد آهنگ ره سازده  
بشکلیه زمین تیره مسکن بر آ  
بخفت کان نظرگاه امیدست  
نه دورست چندان که فرسخ شمار  
ویرانه راهی بریدن توان  
بره نست دل بلکه من نیز هم  
بود گرچه ثابت که چون جان و هم  
به بند عراق و بنگر از دوست  
ولیکن جوان ناحیه دلکشست  
خوشا عینی دگر هراشتا ندنش  
که ناگاه کار خود از پیش برد  
تن مرده چون ره بزرگان رود  
یو عونی سر و برگ نازم کجا  
یو عونی بدرگاه هم آن روی کو  
نگویم غلط با خودم چشم نیست  
مزن طعنه چون پایه خالص هست  
چو اینست و انخواه آن بایدم  
ز دل گریه اندوه رشکم برد  
من این کار بر خود گرفته چشم  
بگریم ز غم بوی که شادوم کنند  
بگریم که سیلم ز سر بگذرد  
سرشک که از دیده من چکد

شیدن رهن صدای دست  
به جبهه زده نخته آوازده  
بجانبان درای و بر فتن در آ  
طرب خانه عیش جاویدست  
بر غا ندانند شمر دن بسیار  
به آرمگاهی رسیدن توان  
که چون جان خود آغاست تن نیز  
علی گویم جهان بزدان و هم  
بسوی علی با شدم باز گشت  
اگر در خفت مرده باشم خوشست  
باندازد دوی بر افشا ندنش  
بدشت بخفت لاشه خویش بود  
اگر زنده خواهد خود آسان رود  
بدعوای زبان درانه هم کجا  
چنان داد رس جذب زانسوی کو  
زمرگان خوشم خود این چشم نیست  
نباشد اگر جذب اخلاص هست  
ز غم چشم قلزم نشان بایدم  
نه مرگان اگر سیل اشکم برد  
بمرگان که اورفت ز غم بچشم  
بگریم بچشم مرادم کنند  
نه از سر ز دیوار و در بگذرد  
دگر باره از چشم روزن چکد

طلب پیشگان را بدعوی چه کار که جان بر در پرتو تیرا بم دهد چه کا بد ز نیروی گردان سپهر که دغمت و دلیوی مسکنی خدا یا بدین آرزویم رسان نفس در کثمت جاے گفتار نیست کردن بعد در عرصه روزگار	ز بخشیده یزدانم امیدوار در آن خاک فرمان خواهم دهد چه کم گردد از خوبی ماه و مهر ز خاک بخت باشدش بدخف ز اشک من آبی بحمیم رسان تو دانی و این از تو دشوار نیست بروے زمین یا کیخسار
---	--

ز غالب نشان جز بران در مباد چنین باد نسجام و دیگر مباد
---

مغنی نامہ
-----------

مغنی دگر زخم بر تار زدن به پردانش آن گل نشان نوا دل از غولیش بردارد بر سازنه ز گنجینه ساز بردار بند بر امش بزار هم آفر از شو که دامن ز دستا سر اسے چنین ز کام و زبان هر سه جان را در گهر جوی را فروه کز تیره خاک که هر گوهری را که دارند پاس ومی کا ندر آئین زمین میرود سخن گر چه گنجینه گوهرست همانا بیشماے چون پر زارغ	گل از نفس تر بدستار زن نگویم غم از دل دل از من ربا هم از غولیش گوش بر آواز نه درین پرده نقشه بهنجار بند به آهنگ دانش نوا ساز شو و آویز باشد نواے چنین ز جان جاودانی روان را در در خندھے گوهر تابناک بدان گیر و اندازه گوهر شناس تو دانی سخن در سخن میرود خمر را ولی تابشی دیگرست نه بینی گهر حسن بر روشن چراغ
---	--

به پیرایش این کهن کارگاه  
بود بستگی را کشاد از خرد  
خرد چشمه زندگانی بود  
فرغ سحرگاه روحانیان  
پگاه ای که پوشیده رویان راز  
چه خیانه عنوان نام آوری  
از ان پیش کاین پرده بالا زند  
ردای تلک گوهر ما شود  
نوردی از ان پرده بر جلای خویش  
زبانی که رشتانی برق زد  
نخستین نمود از هستی گرای  
به پیمانهای نظر نور پاک  
ز هر ده کان آفتاب شود  
هنوزم در آینه رنگ بست  
که بینم بتاریکی روز من  
کف خاک من زان ضیاء گریست  
کسی کو دم از روشنائی زند  
درین پرده خود راستا یگرست  
خرد جویم از خود بود مرگ من  
سخن گرچه پیغام راز آورد  
خرد اند این گوهرین در کشاد  
خرد اند آن پرده بر ساز بست  
بدانش توان پاس دم و شهن

بدانش توان داشت این نگاه  
سر مرد خالی مباد از خرد  
خرد را به پیری جوانی بود  
چراغ شبستان یونانیان  
به خیانه جستند از خواب ناز  
نخاسته خواهش و دبری  
نگه را صلابت تماشا زند  
بساط زمین غم اندازد  
برون داد نوری زیاده خویش  
سرا پرده جوش انا الشرق زد  
خرد بود کاندسیا هی ز دای  
نمودند قسمت بر اجزای خاک  
نگه سرخوش کامیابی شود  
خیالی از ان عالم نور هست  
فروزان سواد دل افزون  
که چون رنگ خشان با نجم گریست  
بخود فال دانش ستانی زند  
که داند مردم که دانشورست  
به هستی خرد پس بود برگ من  
سرودار چه در آهنگ آورد  
ز مغز سخن گنج گوهر کشاد  
برامش طلسم ز آواز بست  
شمار خرام قلم داشتند

با نسا ندن گنج تروست تر  
 رود که ز خود هم بجای خود دست  
 بساقی گری خاکست نوشین بی  
 بکے نقل از پسته بادام ریخت  
 بخود کرد پیمان را نافر د  
 بیا پیخت باللب جو بالبل رنگ  
 خودش با ده خلیش از دست برد  
 نه یک تن دوتن کا بنجین مست شد  
 ز نه خواره ساقی خدایم ما  
 بمستی خرد زور دانی گرفت  
 سبکدوش تر چون گرانبار تر  
 ز ته جرعه خواران این غفلت  
 صبر از قلم نامه ازنی کشند  
 که هر یک زدا بستگان دست  
 خرد را بگفتار هم گوهری  
 بخود زنده جاودا نئے سخن  
 به تصدیق از مطلقا را دست  
 سخن در سخن وصل با گوهرست  
 ز بلان بے سخن لای پالای او  
 خرد ساقی و خود جرعه نوش  
 بهوی ز می جمله یکبار مست  
 چو گردون برقص اندرون چرخ زن  
 دل از دیده بر زلفه نوری دگر

ازین با ده هر کس که سرست تر  
 بمستی خرد ز نهانے خود دست  
 یکام دل می پرستان شنبه  
 تبسم کسان با ده در جام ریخت  
 ز لب بوسه بر لب جام زد  
 لبش را می از بسکه افشرد رنگ  
 بهیخو است با تشنگان و سبزو  
 بدان می که خود خرد و از دست شد  
 کجا در فر آن شش لایم ما  
 چه ساقی ره خود منائی گرفت  
 سیم مست تر هر که هشیار تر  
 جگر گون نوای که نامش دست  
 نشیدی که مستان این می کنند  
 سر و سخن روشناس همست  
 بود در شمار شناسا درے  
 ز به کمیای معانی سخن  
 سخن را ازان دوست دارم که دوست  
 سخن گر چه خود گوهرین افسرست  
 سخن با ده اندیشه بیناے او  
 به پیودن با ده پیمان گوشش  
 حریفان درین بنم همواره مست  
 یلگینه پوشان درین انجمن  
 خرد کرده و خود ظهوری دگر

ز کجی که منیش بوی رانه ریخت  
ز دودن ز آینه زنگا برود  
درین حلقه او باش دیدار جوی  
خرد کرده عنوان بهنیش درست  
فروغ خرد شده از ویست  
نظر آتش ناروی و انامیش  
ز اندیشه دم زو نظر نام یافت  
بچشم سبک از دگوش تاب  
چنان سطوتش راز بون خشم و آزار  
غضب زانها طشاعت دید  
باندازه زور آرمائی کمند  
بدین جنبش از مرگ بخشیدجات  
منشاهای شایسته عادت شود  
زدانش پدید آید آئین داد  
بر انداز تو که خود سرانید گے  
جگر خون گن و از دل آزادزی  
چنان دان که مردی بر اسی هواد  
جگر خواره یوزیست همراه او  
کند گر باندیشه رفتارها  
نگیرد سمنش ره تو سنے  
به نیروی مردی و غوار گے  
چنین کس بدینگونه خرس و پلنگ  
دگر دشت بجا بهمنی نیست

در آفاق طرح پریشان ریخت  
زدانش نگه ذوق دیدار برود  
بدر دیده رنگ آورده روی  
رقم سنج آفرینش درست  
خدا نا شناسی زنا بجز ویست  
عمل روشناسی و انامیش  
بگردار رفت از اثر کام یافت  
گر اینپایه خواهش زود و حساب  
که فرمان او برده گرگ و گوزان  
ز خواہش به عفت قناعت دید  
خورد باده و پارسائی کند  
بر اندیشه چایید آب حیات  
نظر کیما سعادست شود  
رسی چون بدین پایه نعم المعاد  
ندارد زبانی بسپانید گے  
بدین جاودانی روان شادزی  
بدشتی رخ آورده بهر کار  
جگر خوار گے یوز و نخواد  
ننگ در انداز کارها  
بود رام یوزش بصید افگنه  
همش یوز که سوده هم بار گے  
تواند که صیدی در آرد بچنگ  
شاه ساسه فرجام اندیشه نیست

ره انجام میرا همه بونی کند  
 چو در درگاه تابریک و شلخ  
 بجوشد لبخندش از تومز  
 بمستی یکے گشته بولا دیای  
 مرا این راز پری شکم بادناک  
 سوار اندین هرزه گردی نرند  
 سواری که خشش نه فرمان بود  
 من بیخیر کاین قدم میزد غم  
 بدین دم که در نامه را غم همی  
 کز ان خاک ریحان و سنبل و مد  
 تماشا لیان را بود سرو و تاک  
 زودی کدول را بهم میزند  
 بود در گزگاه آواز من  
 بدانش غم آموزگار نیست  
 غمی کز ازل در سرشت نیست  
 بغم خوشدم غم گسارم غمت  
 زمی جوی در بکوار استن  
 در شتی بر نمی نه بون داشتن  
 بعجز از درون سو بگر سوختن  
 بهنگامه نیزنگ ساز آمدن  
 ز دل خار خار غم ای کجاستن  
 سمن چیدن و در ره انداختن  
 بدر یونده کنجینه انداختن

دو اندر روش زشت فونی کند  
 رود در پله صید در سنگلاخ  
 به خار شود سفته چنگال یوز  
 ز تندی یکے رفت بولا دخی  
 مرا آن راز گری زبان چاک چاک  
 نه رویش برآه و نه صیدش یبند  
 ندانم که بچاره چون جان بود  
 میسندار کز داد دم میزد غم  
 بدان خاک ناچیز نام همی  
 دگر گونه گون لاله و گل و مد  
 بود همچنان جوهر خاک خاک  
 ز جوشی که خاطر بغم میزند  
 شنا و ز خون گوش و ساز من  
 خزان غم نزار بهار نیست  
 بود و درخ اما بهشت نیست  
 به بیداشتی پرده دارم غمت  
 جگر فردن و تازه روزیستن  
 رسد گره ستم غمزه پنداشتن  
 بنار از بردن سوخ افزشتن  
 ز خود رفتن و زود باز آمدن  
 خشک در گردن نفس ریختن  
 دل افشردن و درجه انداختن  
 بیاز بچپه دانائی آموزختن

طرب را بهیچانه گردون زدن  
 روان گردون از چشم بهاره خون  
 برفیق سراز باغ نشناختن  
 شگفتن ز دواغی که بر دل بود  
 بدین جاده کاندیشه پیوده است  
 نظامی نیم کز خضر و در خیال  
 زلالی نیم کز نظامی بخواب  
 نظامی کشد ناز تا بهم کجا  
 مرا بسکه در من اثر کرده غم  
 نظامی بجزت از سر و ش آمده  
 من از خوشن شدن بادل درد مند  
 غزل را چو از من نوازی رسید  
 که نشگفت کاین خسروانی سرود  
 بنا شدم گراز گنجه گنجم بس است  
 کونم بسر شور گفت از نیست  
 بشعر ار چه کست شکیم می  
 کسی کش بجائی بود دل به بند  
 کسی را که با غم شمارے بود  
 که در خستگی چاره جوئی کند  
 چو میرد بر آن مرده نالدیم او  
 مرا بین که چون مشکل نماده است  
 خود از درد بیتاب و خود چاره جوئی  
 به تنهایی از همه دامن خودم

طرخانه را قفل آهن زدن  
 بشور را به شستن ز خساره خون  
 بماندن تن از جای نشناختن  
 نهفتن شرابے که در دل بود  
 غم خضر راه سخن پیوده است  
 بیاموزم آئین سحر حلال  
 بگلزار دانش برم جوی آب  
 زلالی بود خسته خوابم کجا  
 برگ طرب موی گر کرده غم  
 زلالی از درد خروش آمده  
 نواے غزل بر کشیده بلند  
 زوالا بس چه بجائی رسید  
 شود و جی و هم بر من آید فرد  
 بغم گر چنین پیوده بنجم بس است  
 بساز غزل زخم بر ثانیست  
 بدین پیوده خود را فر بهم می  
 با فسانه نخسته گسار دگر زند  
 روا باشد از غم گسارے بود  
 بهم خواری افسانه گوئی کند  
 سرا بخام کارش سگالدیم او  
 چه خونماست کاند دل نماده است  
 خود آشفته مغر و خود افسانه گوئی  
 بدل مردگی نوحه خوان خودم

کسم در سخن کار فرمائی نیست  
 چه گوید زبان آور بے نوا  
 شبی کاین ورق را کشودم نود  
 شب اند تیرگی اهرمن بے بود  
 بخلوت ز تار بجم دم گرفت  
 در آن گنج تار و شب بولناک  
 چراغی که باشد ز پروانه دور  
 نه بینی نشا نے ز روغن درد  
 چراغی که بے روغن افرو ختم  
 زیزدان غم آمد دل فرو ز من  
 نشاید که من شکوه بنجم ز غم  
 غم دل ز من مر حبا جوی باد

به بخندگی همت از نایست  
 چه آید مهیلا ج بے کویا  
 به پر کار اندیشه تیز گرد  
 ز سودا جهان اهرمن خفے بود  
 نشاط سخن صورت غم گرفت  
 چراغی طلب کردم از جان پاک  
 چراغی که باد از هر خانه ددر  
 کند شعله بر خورشیدون درد  
 ولی بود کز تاب غم سو ختم  
 چراغ شب و اختر روز من  
 خرد رنجید از من چو رنج ز غم  
 دلم زار و لب مر حبا گوس باد

دلم بچو غالب بغم شاد باد  
 بدین کج ویرانه آباد باد

## ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن  
 پرویز از می درودی فرست  
 به دور پیای بے پیای بے  
 قدح را به بچودن بے گمار  
 نکیسادمان را بر امش در آر  
 بخشم اربلای زیا ران بگرد  
 مبادا نظامی ز راهت برد

طر از بساط کرم تازه کن  
 به بهرام از فی سردی فرست  
 به شور و بادوم بفرسای بے  
 نفس را بفرسودن بے گمار  
 سهی سرور و خرامش در آر  
 بکام دل شاد خواران بگرد  
 بدستان سو خانقا هست برد

فریش مخور چون می آشام نیست  
خود در است از پارسا گوهری  
در پشه مسکین چه داند ترا  
رضا جوے من شود که ساغر کشم  
ز پیودن سے پیام سفال  
اگر زود مستم پریشان نیم  
بیزیر دزمی گوهرم آب و رنگ  
ز اندازہ سخن برانم که تو  
بساقیگرے رند و آزادہ  
ہر آئینہ چون یک دوساگر کشی  
بلغزد ترا پا برفتار در  
بجان در رسد کار کنز تاب می  
از ان پیش کاین رفتگی روہم  
بنیدیش جای دیبا را ی بزم  
فرہشتہ اند و سو بر عذا رہ  
ہی دادن لے سردوسن قبا  
ہمانا تو دانستہ کزد و سال  
ز لب تشنگی چون ہی در خورم  
توان چشمہ کز تو نظر آب خورد  
نہ خضری کہ در آب باشی غیل  
ہر آئینہ چون اعتقاد این بود  
ز خود رفتہ ترکبست بندوی تو  
کہ جوئی رنہای ز خود رفتہ

ستدیدہ گردش جام نیست  
پہری سروشی بسائی گرس  
بہ آرایش نامہ خواند ترا  
گرم نیل و چون وہی در کشم  
خورد و جلدہ در ساغر م خمال  
و گردیدہ مستم گراغان نیم  
بمستی فرون گرد و م پوش و رنگ  
گر انما یہ لیک داغم کہ تو  
خورے بادہ آتنگ بادہ  
ز مستی خورد را بخون در کشے  
سراسیمہ گردے بہر کار در  
گلوی صراحی ندانی زنی  
گل جلوہ بخودے بود ہد  
نہ بادہ و گل بہ پسنائی بزم  
شکن در شکن طرہ مشکبار  
بزلت و رازت ہیجا و پای  
منو شمی الا بزم خیال  
تو کمتر خورام و زتا بر خورم  
سکندر ز لب تشنگی تاب خورد  
تو آبی ولی کو شر و سلسیل  
منوش و بنوشان کہ داد این بود  
عجب بنود از خوبی خوسے تو  
دہی نے بہ ترک جگر تفتہ

تو اے آنکہ پہلو نشین منے  
ندانی پس از روزگاری دراز  
در اندیشه محو لاشم منو ز  
دین داستان نیز گزاری  
می خویش و جام سفال خودم  
چه ساقی یکے پیکر سیمیا  
مراد سنگا دهے و شیشه کو  
می و شیشه بگزار و بگر زمین  
گل و بلبل و گلستان نیز هم  
منو نیست کار او بود و پنج  
بعض شناسائی هر چه هست  
نه هر که که تن نشینی بجای  
به آرایش باغ رو آورے  
دمانی گل و رنگس از روی خاک  
نواگر کنے مرغ بر شاخسار  
بخیزد ارجھ داری گمانی ز باغ  
و راندیشہ پنهان و پیدا توے  
منو دو گیتے به گیتی خدای  
من و تو که بدنام پیدا ایم  
ولیکن جو این ایزدی سیمیا است  
منو دی که حق راست بنود چرا  
و گیتی از ان جوئی پیش نیست  
زمان و مکان را ورق در نورد

به پیار و اندر کین منے  
بھی کردہ ام دست باری دراز  
قدح ساز و ساقی ترا شمع منو ز  
بخویشست گفتارم از یکے  
نه ساقی که من ہم خیال خودم  
مس آرزوے مرا کیما  
نشاطی چنین جز در اندیشه کو  
همانا نہ من بلکه این انجمن  
مردانچہ و آسمان نیز ہم  
زیان، هیچ و سر پای و سوچ  
بہمست پیدائی هر چه هست  
بخاطر کنی طرح بیتا سرے  
دران باغ از حلقہ آورے  
نشانی بطرف چین سر و تاک  
بموج آورے آب در جو یار  
برون از تو بنود نشانی ز باغ  
گل و بلبل و گلشن آرا توے  
چنیست دیگر ندانیم راے  
رقماے منشور یکتا ایم  
بدانست حسی چنین دیر پاست  
زمان چون از آنجا است بنود چرا  
ازل تا ابد خود می پیش نیست  
خیالی برون ریز از هر نورد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت  
 ره عقل جز بیج در بیج نیست  
 دیگر هر وی گوید از زبردق  
 خیالی در اندیشه دارد نمود  
 نشانهای را ز خیال خودیم  
 فروشت با دقالب بساز آمدن  
 به گیتی مگر حرف دیگر نماند  
 که چون سینه کمتر دهد با انگ خون  
 چه زان را ز پنهان نوا بر کشته  
 بگفتا راندیشه بر هم مزن  
 ندانی که دانش بگفتا نیست  
 ندانی که میسنا شکستن بیگ  
 تصوف تزیید سخن پیشه را  
 نشان مند این روشنائی نه  
 غزل گیر نباشد نوائے دیگر  
 اگر مجلس آرای را عود نیست  
 غزل گر لال آرد فسانه گوی  
 من آن خواهم لای الهی حرام  
 ز شاهان سخن که گهر سفتست  
 ننانی زغم گهر سفت شد  
 خود این نامه فهرست را زهفت  
 ز انگیز معنی و پر د از حرم  
 سخن چون ز هدم به پیغام نیست

سخن گفت در پرده آماج گفت  
 بر عارفان جز خدا بیج نیست  
 که حقست محسوس و معقول خلق  
 همان غیب غیبست بزم شهود  
 نواهای ساز خیال خودیم  
 نوا سخن قانون را ز آمدن  
 و یا خود ترا هوش در سر نماند  
 به نشتر کشائی رگ ارغنون  
 که چون باز پرسند دم در کشته  
 در اندیشه دل خون کن دم مزن  
 درین پرده آواز را بار نیست  
 نه جشند بدل ذوق گلها ننگ چاک  
 سخن پیشه رند کثر اندیشه را  
 غزل خوان و میوز سنانی نه  
 سر دل سلامت هوای دیگر  
 بر آتش نکلدن ناک سو نیست  
 کهن داستانهای شاهانه گوی  
 کمزین پویه خوشتر سگالی حرام  
 سخن گفتن از حق جگر سفتست  
 سخنها عین حق بین که چون گفته شد  
 درون و بروش طراز حق ست  
 بهنگامه بستی طلسم شکرست  
 مرا از پریشانش چاره نیست

بزدل هم نشا گوے نابوده کس  
نه زر گفت کا نم ته خاک نیست  
سخن را خود انگو نه دائم سرود  
ولی تاب در خود نیام کنون  
درینا که در ورزش گفتگوے  
ببر نایم روے پیری سیاه  
کنون نیست نخل همایم بسر  
سیاهی ز موی سرم زود رفت  
شبا هم که تاب و بقی بود دست  
بدامن که دارم شماری دراز  
بنو دار چه بهای خندان مرا  
که هر که بنگاه غم خوردے  
چه گریم که بهای خندان کجا  
یربی بریم کلفشان بود دست  
درین از تری معکوس من  
فلک بسکه ناچیز خواهد مرا  
ز سر باد پندار بیرون شده  
بود قدم گشته چو گان من  
چه غم گرفت فلک رنگم از روے بد  
نشام ز پیری جوام غم برام  
سخن پنج معنی ترازم هنوز  
هنوزم چکر موج خون میزند  
ز چشم بهان خون بران چکر

بوالا لے جاہ نستوده کس  
سخن در سخن می رود پاک نیست  
کزمین نیز خوشتر تو انم سرود  
صریر قلم برنتا بم کنون  
بیریری خود آرائی آفر روی  
زمو بود بر فرق مشکین کلاه  
بیریری فتاو این هو انم بسر  
مگر کاش افسرد کاین دود رفت  
ز شهابے جزا شے بوده است  
شے کوته و روزگاری دراز  
ولی در دهن بود دندان مرا  
ز مردم نسان در دل افشردے  
جگر خاتم از غصه دندان کجا  
بدم سوزی آتش زبان بود دست  
که باشد سرمن بیابوس من  
ببالاندا ما بکا هدم مرا  
سسی سر من بید مجنون شده  
سرم گوی و اندیشه میدان من  
تو انم ز خود در سخن گوے بد  
هنوزم بود طبع زور آزمائی  
بشیدوا لے شیبوه مانم هنوز  
رذل نیش غم سر بون میزند  
بر تن بنود اما زمرگان چکر

ز حسنی که اندر ضمیر آیدم  
به بدله کز لب قشایم چو متد  
بدستان زنی خامه نقار من  
قوانم که در کارگاه هوس  
ز هم بگسلیم باستانی تراز  
سریری ترازم که در سایه اش  
هنای نشانم که در پال او  
رهی پیش گیرم کز اقبال من  
نفس را کنم باد عای گرو  
مثالی نویسم که بغیر ان  
زبان تازه سازم به نیروی بخت  
گزشت آنکه دست اندر من  
منم کم بود در تراز کلام  
ز فردوسم نکته انگیز تر  
فردم درن شیخ ساسانیان  
رقم سنج منشور یزدانم  
کسی را که نازد به بیگانگان  
باقبال ایمان و نیروی دین  
درین ره پایسج سفر با بیست  
ز یاغزها کاغذ دین ره بود  
بسته توان نغمه گفتار بود  
سخن گفتن و پاس ره دشمن  
یکه در دبستان بشبهای دوی

هنوز از دهن بوس شیر آیدم  
خضر دُرُست قال گوید بلند  
هر خون مرغ گل از خار من  
به نیروی یزدان پیروز زگر  
سخن را دهم جاودانی تراز  
بود بالش قدسیان پایه اش  
مه و زهره ریزد ز بال او  
دو دهن بخود بدنبال من  
که باشد مر آن را اثر پیش رو  
نویسد کادیب رفیع بران  
بزرگ شمشاد بے تاج و تخت  
ز کجسور و درستم آمد سخن  
شمنه بمیب سپید امام  
ز مرغ سحر خوان سحر فیض تر  
بود صبح اقبال ایمانیان  
ز ایمانیان گویم ایانم  
خرد و در شمار دزدان گمان  
سخن را غم از سید المرسلین  
بود راست لیکن خطر با بیست  
بود دره درازا رچه کوتاه بود  
مرا باید از خویش بشیار بود  
سخن را ز سستی نگذاشتن  
هم آتش نه بد پیش دهم مرغ دمی

یکے را بعشرت که شهر یار  
مرا بین که دیاه داروی بهشت  
بزمی که دروی بود اجتاب  
سمخو رچه گفتا ریش آورد  
نماند بشایان و سیم می  
درین بزم ادب باش را با نیست  
نه من بلکه اینجا برامشگر  
اگر جای دستا من را بر  
زبان را برامش گرد کرد  
هم زخم از دیگران نیز تر  
به آزاد گے خسروی می کنم  
نباشد اگر بای دین ریمان  
برم از تو برتر ببال گناه  
تو سوسن فرستی بخنیاگر  
تو کان بادو های گوارا زنی  
من و جام به بادو درخشان  
ترا زانکه این طرز و نه جای نیست  
سببین تا چه نازان بخویش از نیست  
بنامش گرا ز صاف می تو به نیست  
یکه صاف آب طربناک خورد  
ز سر خوش نشان بخویش خوش  
بنویشدن از صاف می تو به نیست  
دگر غالب ای عهد و راتو

ز می بوی مشک آید اندر بار  
نیاید بحسن دانه بکشت  
ز رو دوسر و دوشراب یکباب  
کز ان رنگ بر روی خویش آورد  
شمار شهنشاه در ویش خوی  
می و ساغر و زخمه و تار نیست  
اگر زهره آید شود مشتر  
ره در سم جادو و نانی بد  
دم جنبش زخمه نو کرد  
هم سازد دانش نو اخیر تر  
بدین بهشت و دولت قوی می کنم  
نهم مفتوحان بلکه مفتوحان  
تو سیم رخ آری و من کوه قاف  
مرا جنبش کلک رقص پر  
دم از نقل و می آشکارا زنی  
لب لب تشنگی جوش همچون زدن  
مرا با تو دعوی گفتار نیست  
کسی کان پس از تست و پیش نیست  
مرا نیز فرمان تیر جرمه ایست  
یکه خود به تیر جرمی پاک خورد  
بته جرمه خواران را کن خردش  
ولی در دراسته کرد گیر ست  
بدیمان دانش وفای تو نیست

<p>حدیث می شنیده و جام حیات گفتمی که بیزار گشتم از می ز دیوانگی تاکی ای شور غمت بر قمار ناخوش مشو نیز گرد بهستی درین راه دستان من ادب در زمین جوی دایم نین برای کنی پو به کز پائے تو بکاری زدی دست کز سار تو چو کشتی نشینان دریا نورد</p>	<p>چگونگی و این شیوه را نام حیات بریدم ز بزم و گزشتم ز می نمی در گزگاه سیلاب رخت درین ره بشوخی میسنگیز گرد میا شوب و بهونی چوستان من برقن سخن شیوه دین گزین در خشد چو خورشید سیماے تو دم جبرئیلست همرا از تو بسیار از رهت برخیزاد گرد</p>
---	---

ترا بخت در کاری دهاد  
به پیوندین استوارے دهاد

## قصائد

## قصیده اول در توحید

اے زوہم غیر غوغا در جهان انداخته  
 دیده بیرون و درون از فوشتن پراکنی  
 اے اساس عالم و اعیان بی پوندان  
 نقش بر خاتم و صفت بے صدا نیکخته  
 چرخ را در قالب ابداع درو اسخته  
 عاشقان در موقت دار و رسن داشته  
 رنگها در طبع ارباب قیاس آئینته  
 آنچنان شمع بر آه شبر و آن افروخته  
 با چنین هنگامه در وحدت نیکنی دوی  
 را لعلی کش بوی دشت خیالت در دست  
 کاتبی کش نشان وصف جلالت در دست  
 نزد بانی بسته بادیدار کاغذی در نظر  
 رفته هر کس تا قدر نگاهی در آنجا فویش را  
 اے بزم بهنگاه تسلیم رسول حق شناس  
 مے بر ستا خیز تا روز ما رقوم ناسپاس  
 هر کجا سبب حکمت در سیاهنگاه قهر  
 بر بدست محسن اصف رنگ سفای زده  
 ز تو در بهنگامه بازی غور دکان تار و پود

گفته خود حرفی و غوغا را در گمان انداخته  
 پرده رسم پرستش در میان انداخته  
 همچنان بر صورت علم و عیان انداخته  
 شور در عالم رسن بے نشان انداخته  
 خاک را بر نعل پیدائی ستان انداخته  
 غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته  
 نکته بادرخاطه اهل بیان انداخته  
 اینچنین گنجی بحسب بی دلان انداخته  
 مرده را از فویش دریا بکران انداخته  
 دهم در شکیب و دستش بر عنان انداخته  
 لرزه در تحریر کلمات از زبان انداخته  
 انتعاشی در نهاد این و آن انداخته  
 پایه پایه از فراز نروبان انداخته  
 ز آتش غم و طرح گلستان انداخته  
 جان اندر در و رتن چوب شبان انداخته  
 قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته  
 در گدای سعد اکب طلیحان انداخته  
 رقعہ رقعہ از پلاس و پریان انداخته

وز تو در باز رسد این بیکان هست بود	بے تبار آواز سود و زیان انداز
داده در توحیدم آئین غزل گفتن بیا	ای هم از گفتار بندم پریان انداز

بر سرخ چون ماه برقع از کتان انداخته

در نوختن پرده از راز نهان انداخته

گشته با چشم بتانش نقش همطرحی دست شعله بهشت گرفت کرانه شانه بر نطق قصاص تا بود عاشق بزدان عدم دائم اسیر تا بود شاه به آزار دل عاشق حریف غم جوگیر دست نتوان شکوه از دل از کرد گل چو ماند برگردد بر دلش باز آرسد گفتن آفریزان داغست بهشت گلشن را نفس جاوده بیایان راهست نه فلک را چون جزین آتش از رسته گلهای بهار آفرخته دجله در ساغر معنی طرازان ریخته سر بر تیغ از دوش جانبازان سبک داشته جز بدین آب آتش زردشت نتوان زد کرد جز بدین الماس نتوان این چنین در داده سبقت چشم را بخشیده چونان گدازی کار باب هوش داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس ای ز شرم خاکساران تو از شهسپرها فوق تمکین گدایان تو گنج شاه را تا درین صورت از چشم دشمنان پنهان بود تا علاج خستگی آستانش دیگر دهد	هر کرد دروت به بستر ناتوان انداخته بر کنار نطق فرش ارغوان انداخته در نهادش شور سودا دهان انداخته در دلش ذوق سماع الاکان انداخته بهر آسمان اساس آسمان انداخته بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته در گزارة ناله آتش فشان انداخته در گلوئے ناله کاردان انداخته شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته رشته در کاسه دریا و کان انداخته بار بر دلمای نامزدان گلزار انداخته کعبه را جوئے بهشت از نایبان انداخته رخنه از اسلام در کیش فغان انداخته بر زمین داند طرح آسمان انداخته در تن بنمشیر پندار ند جان انداخته چون کلیم گفته طبل را بر کران انداخته از دل را بخور و چشم پاسبان انداخته دوست را اندر ظلمت محان انداخته خارها در ره گزارة میهمان انداخته
---	--

گر چه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته  
 نامجویان را به بند و دمان انداخته  
 بر سمنند شعله خس بر گستان انداخته  
 کالتش از بانگ فی انداخته انداخته  
 دامن اندر باده ساقی زعفران انداخته  
 چون نیم سوراخا در تخوان انداخته  
 حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته  
 در قنای بهشت جاودان انداخته  
 شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته  
 طرح جیشی تازه در باغ جهان انداخته  
 چشم بر زم عطا و ارمان انداخته  
 گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

لے علی را داده فحاش مکافات عمل  
 تند خویان را به داغ ناشکیبه سوخته  
 آنکه وصفست را ز خود بینی گفتن داده ساز  
 سوخت عالم را به هر یک ملک من غالب غم  
 رقص خس بر شعله ز انسان سرخوشم دارد کین  
 میرایم غم تو حید و شور این نوا  
 زانکه این ترک تباہ اندیشه در عنوان چهر  
 تا شناسد خود زین سر زش خود را بهتر  
 این گرانجان عندلیب بنوا کا ند خیال  
 ز ابلیس سنج که رضوان در پهلای تقدش  
 نیستش سر پای که در او تا فردی بود  
 باخوشی ساخت بندارم باید قبول

## از قصاید دومین و در لغت نخستین

کشاده روے ترا ز شاهان بازاری  
 که رشته زودریا ید گهر نه جواری  
 که دل روده ز دشمن به نخت نقاری  
 نشاط ز فرم و لذت جگر خواری  
 چو چشم ناز ز نخویشم رسد ز بیماری  
 مرده چه پیش بردد عوی گمباری  
 چرا نباشدم از تاب چهره گمنامی

مراد لیست به پس کو چه گرفتاری  
 به لاغری کف آسان قبول فیض سخن  
 به تنگی دهن دوست خاطری دارم  
 ز طویان شکر خاگویی و از من جھے  
 چو زلف جو هر تیغ بود پریشانی  
 نه مایه نخست دل در حق زبان پیش است  
 نه جوش خون دل از قدر گریه افزون است

ز بسکه عمر سپردم به بندگی پالائی  
 ز آب خضر نشان میدهم پاسبانی  
 چو مرده دوست نواز چو فتنه خضم گداز  
 چو باد تند که هنگامه سنج فوشتن است  
 لال خاطر عاصد ز من بدان ماند  
 چه تنگ اگر سخن بگویم سخن چون سخن  
 مرا که عرض بسزد و رخ پشیمان نیست  
 شد آنکه مقدمان راز من غباری بود  
 مسج شوکت عرفی که بود شیرازی  
 بسو منات خیالم در آس تابینه  
 بساط روی زمین کارگاه ارشاد می  
 جمجم چو شدم از پرده نفس چو مرا  
 بهشت ریزدم از گوشه روا که مرا  
 مطاع آدم و عالم محمد **عربی**  
 شنیده که دبیران دفتر جا بهش  
 عدو گشتی که ز جاک کنار و قویعش  
 افاضه کرشم در حقائق آفاق  
 افاده اخیش بر قوائم افلاک  
 در آن نود و که وحدت بپا روی شود  
 ستاع او به تماشا سپردار زان  
 نشان ربه ذاتش بجام توحید  
 تو کو بوجوب معارف شماری امکانش  
 چنان بود که به بیند بخواب کس خود را

ز بسکه غمی که فغم به لذت خوار  
 بذوق عریده جان میدهم بشو از  
 بدل ز سادگی و پاز زبان ز پیر کار  
 سینه بودش باغبان پندار  
 که گردیده بهو اچید از سبکبار  
 ز دوده ام ز لوق داغ تنگ همکار  
 همین بس است مکافات حاسد آزار  
 ز رفتگان بگز شتم بیت ز رفتار  
 مشو اسیر زلالی که بود خوانسار  
 روان فروز برو دوشاه زنا  
 بتان دیر نشین شاهان فرخنده  
 بود بجان عدو بنی شکر کار  
 ز خوان نعت رسولست ز لب بردار  
 وکیل مطلق و دستور حضرت باری  
 به جبرئیل نویسد عزت آناری  
 دویده تا دل خسر و جراحت کاری  
 بسان روح در اعضای جانور سار  
 به تنگ رعشه بر اندام آدمی طاری  
 فروخت رونق هنگامه که خریداری  
 حدوث او بقدم داد گرم بازاری  
 دو پای بر تراز افالی و ز آناری  
 ز احوال نیست نگه در مقام زناری  
 از و مشاهد حق بعین بیداری

در آن مقام که هنگام سازگشت کرد  
 ظهور ایزد و کثرت خاصش  
 چنین که می نگرم جلوه حجاب گذار  
 می شا هده بر زور و من ز سادہ دلی  
 سخن مذاق و گریافت شورشی دارد  
 عنان گیسخته بپراہم تا فتن تا چند  
 بمطلعی که ز غیبت رساندم بحضور

نفث جادہ مقصود اندران تاری  
 نهاده در ره اعیان چراغ غمخواری  
 چه مشکست و گر خوش تن نگه داری  
 خورم چو پیش کنم حرص بیشتر خواری  
 نمک آشنائی مستی به مغز بهیاری  
 بشرع بچشم و گردم پیوید بهیاری  
 کشم نوا سے نیایش بناله وزاری

زهی زحرف تو اندیشه را مددگار  
 خرد بسیار به شریعت ز فتنه زمار

تو و کلیم و کفش اجر آستان ربی  
 اسیر دامن تر اخلد در هوا خواہی  
 تو مہ شکنجانی و غور شنید را بگرداند  
 دم از ترانہ نفوس تو در اثر سنجی  
 بطن سانی موج نسیم نوروزی  
 اگر نہ خاصہ ز بہر بساط عزت تست  
 چراست اینکه محقق کردہ کار فرمائی  
 چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست  
 سخن یکیست ولی در نظر ز سرست  
 سخن ز مدح تو بالبد خویش کز تعظیم  
 به فیض کحل ولای تو در نظر دارم  
 خود از احاطہ علمیت تو بیرون نیست  
 ز آسمان کلمہ اتفاق تا سازب  
 بمن درین کہ فروریزد از زبان چہ گوشت

تو و مسیح و دمش اجرت ہوا داری  
 مریض عشق ترا جور و پرستاری  
 رفیق تو بقدر مگاہ قدرت اخباری  
 دل از فسانہ موی تو در نشان داری  
 بشک زائی نافت غزال تا تباری  
 بنائے کعبہ درین کہنہ چار دیواری  
 چراست اینکه خلیش نموده معاری  
 نشاط فیض ازل باز بان کند یاری  
 کند چو شعلہ جوالہ نقطہ پرکاری  
 بصد ہزار زبانی ستودہ باری  
 کہ آنچه حد نظر نیست در نظر داری  
 ہر آنچه پیش تو گویم ہے بناچار ہی  
 ز سخت شکوہ تو قیوت زشت کرداری  
 شکایتی کہ نہ گنج بدست ز بسباری

بدادوری سروکارم به جمعی افتاده است  
 یو فتنه جابجای قانون عالم آشفته  
 نگذره دیو و دین را بپایه و بر سر چاه  
 بسا بگشته و هم بر پله خستینم  
 زنا و کم تن خضم این است و من خسته  
 کجا دست که چنین شد ز غفلت مید  
 اگر چه زانستلم بخت میزیم ناکام  
 معاش من به باد عدوئی تو ماند  
 ولی باین همه در ماندگی چو یاد آورم  
 زهم فرو گسلد بند بند فتنه اگر  
 دوروزه راه هر رنگ میتوان پیود  
 نهالم ازستم غیر بر تو باد که تو

که برگزیده که چرخند در ستمکاری  
 چو غمزه صاحب فرسنگ مردم آزادی  
 شکسته اندسبوی مرا بر سر شاری  
 بسان گاو خراسان درین طلبکاری  
 تقاضا سپرده به پیکان تیر سوفا ری  
 اگر رسد بزین شاخش از گرانباری  
 بدان صفت که کسی جان نهد بر شواری  
 ز رنگ رنگ نرندی ز گونگون خواری  
 ز رحمتی که بحال جهانیان داری  
 بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری  
 بلند و پست سرافرازی و نگو نزاری  
 مرا بدست من دیو سارنگزاری

به جنبش از لا اله الا الله  
 غبار هستی غالب ز پیش برزای

## قصیده سوم

### ایضا در نعت

آن لم یسلم که در چنستان بشاخسار  
 آن ساقیم که از اثر شمع کهنم  
 آن مطرب که ساز نوا سه خیال من  
 آن کو کیم که در رب تاب نور و شوق  
 آن ریشه نگاه امیدم که دیدم

بود آشیان من شگل طوبه بهار  
 خیاره را بوج گل این شای خوار  
 غیر از کس جاذبه دل نداشت تار  
 اوج من از رسیدن می یافتی قرار  
 بود از غم طراوت دل شوقم آیار

هر غنچه از دم بفسای شکفته  
 هر جلوه را ز من بقاضای دهر  
 هم سینه از بلا جفا پیشه دلبران  
 هم دیده از ادای غمان شیوه شادبران  
 هم در زمانه بهر رواج نشا ط خیش  
 پیمانه را به نرخ چمن دادی بها  
 شوقم جریده رقم آرزوی بوس  
 فکر من بحیب شاید اندیشه گلشنان  
 از چشم دل نهادم را بود تاج و تخت  
 بنخم بحیب عشرت یان میفتان گل  
 وقت مرا و آنی کوثر در آستین  
 ساقی زباده بر اثر نغمه عذر خواه  
 از پرده های ساز نفسها اثر فشان  
 همواره ذوق مستی و لهو و سرور و شور  
 با کیم و خصومت و با کاسه در نجاج  
 بدستی شبینه و خواب سحر گه  
 اکنون نم که رنگ برویم نمی رسد  
 سدره زواری بگرد باز برده ام  
 نقشم بنامه نیست بجز سر نوشت داغ  
 با در جگر مانده ز تر دست مرده  
 نم کشوده اند بگردار های من  
 یم به گل ز حسرت گشت کنایه  
 م در دمن فتاده در آشوب گاه بهم

فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار  
 از غنچه بود محفل نازی بر بگزار  
 فرنگ کاروانی بیدار روزگار  
 نه ست روزنامه اندوه انتظار  
 هم در میانه از اثر عکس روی یار  
 آینه را به موج شفق بسته نگار  
 ذوقم قلم و هوس مرده کنار  
 کلمه بطرف گلشن نظاره لاله کار  
 وز رنگ و بو بساط را بود و تار  
 میغم ز پای تخت یان می کشید غار  
 بزم مرا طراوت فردوس در کنار  
 مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار  
 وز جلوه های ناز نظر با کرشمه بار  
 پیوسته شعر و شاد و شمع و می و قمار  
 زندان پاکباز و شکران شاد خوار  
 رنگین سفینه و اشعار آبدار  
 تاریخ بخون دیده بشویم هزار بار  
 افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار  
 تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار  
 دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار  
 زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار  
 خارم بدل زیاده هم آسنگ هزار  
 شمع سحر که و قدح دست رعشه دار

تو که دلم بوحشت شهابی بکسی  
 در یکدم ز در دور نیست جان و دل  
 بهم تن زلف و وقت شکنای عجب  
 از خون دیده هر قره ام شاخ از غوان  
 کاشانه مراد و دیوار شعله خیزد  
 پیوده ام درین سفر از چو تاب عجز  
 داغی بدل ز رفقت دلی تنهاده ام  
 بخت از سواد کشور بنگاه طرح کرد  
 باین همه نیب که جان میرد زن  
 نختی بد نظری شوق جنون مزاج  
 محوم چنان که مهرند اغمز دشمنی  
 هر گردفتنه طره خوابان کفم گمان  
 پست و بلند رانه سگالم به ناز و عجز  
 هر گونه زهر عریده اندر مذاق من  
 در دشت برد میدان نیز ز طوفان کوه  
 دکان روستائی و شهابی بر تنگال  
 آیا بود که گریه بدل تازگی دهد  
 آیا بود که دست حق موج زر زند  
 آیا بود که از اثر اتفاق بخت  
 بهم موش شوق را دهمی حله زان نسیم  
 سایم بر آستان رسول کریم سر  
 بهم مزد سخی بختم و بهم مرده سکون  
 فخر بشران را رسد قبله امم

بر دانه خیم و هشت تار کجی مزا  
 در بستم زخاره و خارست بود و تا  
 بهم دل ز رنج داغ الما سے بڑا  
 دز سوز سینه و نفسم تاب لاله زرا  
 همسایه مرا فرود ستار پیر شرا  
 در هر قدم هزار سیاهان و کوهها  
 کش غوطه داده ام بجنبم هزار بار  
 بر خویش رفت ماتم بجران آن دیا  
 باین همه نورد که دل میرود زکا  
 نختی به پشتگر می جان امید و  
 مستم چنان که گل نشناسم ز نوک غا  
 هر زخم کینه خنده مستان دهم قرا  
 رود قبول رانه پریزم بخت و  
 مانند تلخی می ناب ست خوشگوا  
 چشم مراست جلوه رودی به تابها  
 داغ سواد سایه تا کست و آبشار  
 چون سبزه که بردم از طوفان جویا  
 چون آتشی که سر کشد از پروانه چنا  
 دیوانه را بودی خیر بخت گدا  
 بهم خشم بخت را کشته سرمه زان غبا  
 جان را بفرق مرقد پاکش کفم نثار  
 از بوسه پای خویش کفم بردش نکا  
 کز شرع اوست قاعده دانش ستوا

<p>             همچون امام سجد بر پشت از شمار              اند میان و هر نشان میدهد که از              گلهای شیشه میدد از مغز کو هسار              مهر از شمع می کشد انگشت زینهار              بر خاک نقش سایه نگر دید آتشکار              پرواشت از میان حجاب آفریدگار              از هر نگه دریده جلوه گاه اعتبار              قانون نطق را زرنگ سنگ بسته تار              وز دلواری کرش جبر اختیار              در زعم آبروی سپاهش ز ذوالفقار              گنجیت شاهان و طلسمیست ستوار              فطرت شکر ت قاعده کرده اختیار              کان بهم هم ذات بنی راست برده دار              یم از میان رفت و احکامت آشکار              وز حاد و ال بشتر و در یاب هشت و چار              شوق عنان گشته ترا با دلو بهار         </p>	<p>             آن ابتدا خلق که آدم درین نورد              آن منتها بهت هستی که در وجود              در عرض لطافت مهرش جهان جهان              در موقف سیاست قهرش زبان زبان              والی چراست که از جملوه قدش              و قیت که زنجیت طرح مثالش ز نور خویش              هم سطوتش بعضی شکوه شهود حق              هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش              از فیض بخشی نفسش غفلت آگه              در بزم رنگ دلی گاهش زمر تفضی              حقا که لفظ احمد و لطیفی که تحت دوست              اما پے کشا لش این معنوی طلسم              باید نخست یم ز احمد فر گرفت              هر که بهین معرفت ذات احمد              بے پرده بنظر االف الله جلوه گر              دارم بر حضور که در عرض خدمت است         </p>
<p>             لای آنگه چشم در رهبت از موج هر غبار              فردوس را بدام نگه می کند شکار         </p>	
<p>             محمود مکارم اخلاق بر دگار              فرنگ آفرینش و شمع زمو زکار              هم صانع ترا بوجود تو افتخار              در بدل داده اندیمین ترا یسار              رضوان بیارگاه رفعا تو پیشکار         </p>	<p>             تقدیر از وجود تو شیرانه بسته است              توفیق در زمان تو ترتیب داده است              هم گوهر ترا از فرغ خود آبرو              و یمن کرده اند یسار ترا یمین              جنت بکارگاه دلا تو حله یافت         </p>

در عالمی که برود از عرصه رستخیز  
 بردامن از سپیدی رها گشتی طراز  
 بخشش به نقد سجده روانی عطا نکرد  
 رحمت ثواب را بسراپرده جان داد  
 بے خصمت دلای تو طاعت مدعی  
 بے عشرت رضای تو اوقات زندگی  
 تا چینه عطاے تو گردیده پرده دور  
 خواجه روح در دفن جنت زخارف خوش  
 نظاره گر لبه ضلالتک بال میزند  
 اندیشه گر بسته علم ناز میسکند  
 می خواستم که شاهد مدح ترا کنم  
 در هیچ کتاب عرض خون شمار شوق  
 هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا  
 اما ادب که قاعده دان بساطت است  
 از بسکه بر جلالت دور باش غایت  
 دیگر چه گفت گفت که غلبه حزین  
 هر چند شوق تشنه عرض عقیدت است  
 از ناکی بنال و چین بر زمین لبامی  
 تا کسوت وجود شب در روز را بدهر  
 تا سینه راست ناله در انداز کاو کاو  
 تا سجده راست در ره حق فرود قبول  
 تا شاخ را ز عیش بود غنیمت خنده ریز  
 باد محیط نور ز فیض تو موجب نون

در وقتی که سر زنده ز پرده گیرودا  
 در وام از ربانی امت بری شکا  
 نگرفت تا نخست ز سنگ درت  
 تا ورتا ز دفت وجودت برات  
 بهر چه چو کوه بخشش دهقان بشوره ز  
 تنگ و تنب چو دیده مورود بان ما  
 تا سالی که نواے تو گردیده پرده دور  
 تا زرم سپید روی منته سیاه کوا  
 با زبانت جمال تو سطریت از غبا  
 در حضرت جلال تو طفلیست فی سوا  
 و امان و حبیب پیر ز گهرای شاه  
 ایات را ز صد برسانم بعد هزار  
 هر چه پرده را بولولم سخنم هزار  
 داد از منیب حوصله از آرافشا  
 اگر دید خامه در کفم انگشت زینیا  
 دیگر چه گفت گفت که ای زخاک  
 اما تو دستت را بپوش مدوح کردگا  
 کلک دورق میگلن بدست دعا برا  
 از تاب مهر و پر تو ماه سست بود  
 تا دیده راست جوش نگه ساز خارخا  
 تا عذر راست برود بخشش نویدا  
 تا ابر را ز شوق بود و دیده اشکبا  
 باد اپنای دهر ز شرع تو استوا

عزم مجاهدان تو با جرح و معنائ دام زوضع چرخ ثوابت محیط باد لا غرینان که در غم و بیخ فغان دآه آرزاکه برده الفت کیسوی تو بجاک	سعی موافقان تو با خسلد همکنار بر تارک عدو تو ابرنگرگ بار نقوان شناختن تنش از ناله های زار سنبیل و مدد حیب سواد شب نزار
---	---

داند که بر خلافت تو رفته است و بعد  
دودی بر آرد و لیکن هم از دمار

## قصیده چهارم مشترک در لغت و منقبت

چون تازه گنم در سخن آئین بیان را رقص قلم بجو دو من خود زره مهر در زمزمه در بر رخ داود کشایم جبریل دود در هوس فیض سر و تنم هر که که بشا طلع ناز کشایم رضوان دود از حلقه خوران بره باد هر که که به گوهر کده راز نم روست در راه گمر ریزه فشانم که پس از من بان دایه پرستان زجا هر شمارید گوهر کده راز بود عالم معنی لفظ کمن و معنی نو در ورق من آن دیده به لفظ نگردان زرش معنی فرزانه زهر خانه کفایتی رسدش غایت	آواز دهم شیوه ربا همفسان را بر زهره فشانم اثر جنبش آن را تا بهره فرستد زره گوش زبان را چند آنکه چکاند جوهری از روی آن را پیچ خشم جبهه نفس عطر فشان را آفکنده ترک غالیسه و غالیه جان را آوردن آرایش سیاه بیان را زین جاوه شناسند ره گنج نسان را تلخاب رگ ظلم و غونا به کان را در لفظ گمر ریزه بودادی آن را گویی که جهانست و بهایست جان را که ندرتن بر سفت نگردد و جان را خواهد شرف ذات خدایندگان را
--	--

نازم روش زهره که در شکر گذاری  
 چون من ز سخن یا نعم این مرتبه خواهم  
 دین پایه دلاست سخن را که ستایم  
 آن که از اثر گرم روی در شب معراج  
 شاهی که بے سجده خاک کف بالمش  
 حق تا بفرستاد ز غیبش بشهادت  
 از فرط محبت که بدان جان جهان داد  
 در کشور لطفش کنی از شهر و بی فرض  
 که فرط رواج ز رویا ری آهمن  
 در موقوف تهرش نگری بر روش داد  
 از بهر ثنا گسترے تست و گرنه  
 از بهر نشاء قدم تست و گرنه  
 گر بارخ عشاق تو تشبیه دندش  
 نازم بکالی که به تشبیه خیم تیغ  
 در عالم عدل تو بهر رمه دشت  
 در نکته گرازه قهر جهنم سخنی رفت  
 آن کیست که بنید چو بر تار و دراری  
 این بس که به تسکین دل ز سایه انگش  
 رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخی  
 هر چند شناسنده هر را از شناسم  
 لیک زلف آن زهره که غم در قدم رخیت  
 فریاد رسا داد ز بی بر گئی ایسان  
 در خوشیقن ایمان شرم لیک از آن دست

از جوت بتخلیث به میز سر طار  
 که عرش نشاء از گرم پایه آن  
 ممدوح خداوند زمین را و زمان  
 در مال ملک سوخت نشاط طار  
 از ریش نبود جز سر صاحب نظران  
 که خاطر این نشاء بر در شک جنان  
 نگذاشت تقنا سایه آن سر و دان  
 زانگونه در آنجا نگری امن و امان  
 بر سنگ محک خنک و سنگ فشان  
 دار در سن و دوره و شمشیر و سنان  
 اندازه گفتار نبودے حیوان  
 ایندوبه کف خاک ندادی دل جان  
 گلگون شود خلد برین ریشه خزان  
 و دیدند بر ابروی ماه رمضان  
 که گمان ستم پیشه رقیب اندیشان  
 در مضجع خصم توره افتادگان  
 بر اوج سما خورش و لا و یز عثمان  
 اندیشه بدل بجای دهر کاهستان  
 که چاک بود خنده بر افلاک کتان  
 آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان  
 لب نشاء ذوق بیانست عیان را  
 کاین نخل تباراج فنا رفت خزان  
 کاند رن محبوب شمارند میان را

از عمر چهل سال بنگامه سر آمد  
روز آخر من است به وقت فراق  
زین روی که طاعت نکم یک خداوند  
پیر که خورم نان تنم از شرم گدازد  
در جلوه پرستم رخ و کیسوی صنم را  
در قاعده سجد سر از پا نشانم  
گیرم که نهادم بود از سجده لبالب  
شرع آنکه خود بین و من اینها به بکسر  
تا نام می ساقی کوثر بزبان رفت  
آن قوت بازوی تو کز برق نبینش  
در کیش تو تا تافت روی و دم شمشیر  
کون اصل تو از تو که در عالم نبینش  
گرد سر آن کس که بدوش تو خند پایست  
دوران تو دیار تو فرخنده قمر نیست  
زان رو که امیدم بگدازانگی تست  
پر داز مرا شوق تو شهیر بود ارمن  
در پنج دهم هستی موی من بین  
من این مهر بیدستگه و خامه گریاش  
از غالب و خسته چون نقبت و لغت

سرایه باز یحیی تلف گشت دکان را  
در باخته ام از غم ره تاب و طاقان را  
از من بنویس آراشش خوان را  
چند آنکه ز غیش آب کشم دست دلمان را  
در شیوه پسندم روش و کیش غمان را  
در روزه دشواری ندانم رمضان را  
لای وای گدازنا صیه جوین نشان را  
کز سائے کوثر ظلم و ظل گران را  
صدره بهم از مهر بوسید زبان را  
ریند جگر و زهره زهم شیر زبان را  
بزنم تو نکشاده کین پشت کمان را  
یا بنداز تو جوین نشان را  
گردش بود از راه ارادت دوران را  
در طالع من جلوه ده آثار قران را  
در خاطر من راه بنویسم و زیان را  
کو قدرت گفتار من هیچوان را  
آویزش بخت دزم و طبع جوان را  
در دست تویی تاجیه شمارست بنان را  
در یاب بخون جگر آغشته غمان را

### قصیده پنجم در نقبت

صبحی که در هواست پرستاری دشن  
در رفت و دروب دیدم گرم را بهان  
جنبه کلید مست که در دست برهن  
آرد بر دهن گد اخسته شمع از گلن

خیزند دسته دسته مغان نه شسته روی  
از شور و یریان بگمان خروش صورت  
رخسده ستاره از رخ ناسته یصنم  
بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر  
خواهد چراغ کشته یخ نص بریده مهر  
بر جام مل زدیله شبم چکد نگاه  
غوغای روز پرده کشاید ز فک و زشت  
بر خیزم و شاره آذر مهر دو کف  
بر روی طره که ششم بر شام خور و  
از ذوق مزده که نگارم بخواب داد  
گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم  
چون برگ گل ز باد سحر گاهیم زبان  
فیض دم انا اسد الله بر آورم  
ساغر بے صبوح لبالب کم زبے  
شاه نجف وصی بنی مرتضیٰ علی  
ذالش دیسل قاطع ختم نبوت است  
مهر والی شب ست و لیله افتاب  
پیغمبر افتاب و فروغش جمال دین  
اے از تو بوده رونق دین محمدی  
بالیده از تو علم و عمل در پناه دین  
جز بر تو دستا کج پاکت ز سرور و  
گردشمن تو هست تو انا شکفت نیست  
از کینه مهر بانی و از عجز بی روی

در اهتاهام چیدین رسم زنا رود  
اموات را از رقص بتن بر دور دکفه  
بالد بفتنه ارقه خم گشته غم  
بر روی دوست طلقه زند مرغ در  
خیز و گل شکفته چو رنجور خسته  
بر روی گل ز طره سنبیل دو دشگر  
آدای کوس خواب رباید ز مهر و ز  
رو بزم ز رخت خواب و فشانم زیر  
بر ره گزار با و بدم در کشم خسته  
در انبساط و جدیم بر زخم چیم  
گردم بدوق دوست یاران گرد خوش  
رقص سبب ام حیدر که ارد در دم  
منصور لا ابالی بے دار و بے بر  
چو نمان که لب ز زمزمه یا ابوالحسن  
آن از ائمه اول و ثانی ز نجف  
وقت غروب مهر و ماه بے سخن  
باید بروشنی مهر از مهر دم زدا  
بعد از بنی امام مه و پیروان  
رویت سهیل و کعبه اویم و غربت  
اے آبروی خلوت و اے فخر  
نامیست چون خدنگا نگاه و چه فدا  
جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در  
زانگونه شد پدید ز عدل تو و زلف

کز نرود شیر بچسب آهونخورده رم  
در دشت رهرو تو نوشد گر حق  
یادت کنند روشنی خور زهر نفس  
سوز غم تو بنیم و نازم بر بخت خویش  
طبیعت جز بدوق تو تا گشته منبسط  
خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس  
داغ غلامی تو مرا بر جبین دل  
نورسیت از بطنه تو فین جلوه گر  
مستم بدین طرب که پیرد از رخ خیال  
شادم بدین هوس که بویج تو جاودان  
کافور فرمایم ده که خویش را  
گفتی ز می بخش و ز غم ازین درنگ  
لیکن زهره دان بسرائین رباط نیز  
آنم که تاب غیرت آدای من کشد  
کلکم بدان مشابره زیزی که بستر د  
بر بگزارد قافیه خاص اندر زمین  
کو تا به سخن نبود از ره قصور  
در دشت تو ذوق نشانم نه یاد خوان  
دام مرا تشنگا رفراوان بود و لے  
داری سر غریب نوازی زهی نشاط

الازماده شیر هم از جوشش بین  
بر تخت پیرو تو بنوشد مگر خشن  
نامت بر ندخته پردین شود دهن  
کایز و مرانسوخت بدارغ نسوختن  
جانیست جز به مهر تو نابوده مرهن  
مهر ترا بخویش بدردم ز خویش تن  
جوش مناقب تو مرا در خیال من  
بحر لیسیت در میان ابرین موج زن  
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن  
بندم هزار دسته ز نسرين دسترن  
مرهم نسیم به بختی گنبد اهرمن  
مستی دهد زیاده چو مهابا شود کمن  
نتوان در ریح کرد سفالی زرد و لون  
از شاخ سدره طائر قدسی بیابان  
نقش نگار ارمنی از چشم کوکبن  
نگزاشتم پجیده گلی غیر یا سمن  
دانند ابل فن که منم او ستاد فن  
در یوزه گس کنم از دل نه از عدن  
سیمرغ گشت قافیه بگزاشتم از رغن  
غالب ندیده که غریبت در وطن

### قصیده ششم در منقبت

هر قطره خون یافته پرواز سودا

نازم به گران ما گلی دل که رسودا

بالو بدلان شیوه که دل گشت سر  
 مینای مرا پنبه بغیر از کف صبه  
 سیراب بود همچو رگ ابرو  
 چون شمع ز فانوس دمی لعل ز  
 داغی شرر اندا و بیای لعل  
 آتشکده کا دا است دمم پارسیا  
 آتم که به آرایش اندازت سر  
 کلکم ز رسم ریخته بر صفحہ ش  
 بان موسی و برهان کمالش ید  
 از جاده نور دان گنم مزدقتا  
 خونم همه درو امن خود می چکا  
 بر گنج گهر میز نم از نابر  
 جوید زره پرده گوشم بد  
 مالد بزین سینه دگیر و ده در  
 بانیک و بدو بر سر میرو داد  
 لب تشنه خوند چه اعدا چید  
 دیوانه توان گشت ولیکن بد  
 در با ختی زهره ز تاب و تاب  
 در نه من و این دعوی دین و صلا  
 هر چند تفت تشنگم سوخت به صحر  
 گر خود همه گردون حکم ریخت  
 تحسین ندانم ز رگ ساز من  
 در پرده هر نقش دلم میرود از د

اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت  
 در یاب مذاقم ز کلامم که نباشد  
 نال قلم از جوش گداز دل غویشم  
 رضائی گفتم دما از پرده لفظم  
 میراث رسیدست فونین نفسا نم  
 یابے ته خاکستر هر حرف شراب  
 آتم که بافرانش اندازه فطرت  
 لفظم ز دم انگخته از مغز خود جوش  
 هین عیسی و سامان نوازش نفس گرم  
 چون دست بر انداز خود دست سلیم  
 چون لعل رگ ابرو گداز جگر ستم  
 گوئی مرده اشک فشانم که سراسر  
 هر دم نم که کلام و زبانم بتراود  
 چون سیل که از بادیه خیزد بسیار  
 هر چند درین عرصه هر رنگ که خواهی  
 دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق  
 همداد که مجنون نتوان شد تکلف  
 گر حوصله بیانی نمی بود درین راه  
 آزاد گئی از موج بدون بر گیم  
 در حبیب رفیقان گل شاداب فشانم  
 و بر زم حریفان رگ متاب کشودم  
 نفرین ز نسیلی صحر بحیه غم  
 از بسکه سیرست می جنبش کلکم

بیراهه اگر گام نرزم خروده گیرید  
نظاره خوابان و می و لغم حرامست  
بالین همه هرجا کند آهنگ خواب  
بالغم مطرب نتوان شد مقصد  
شوقست که چون نشاء توحید رساند  
شوقست که فرهاد از و مرده به سختی  
شوقست که مرآت مراداده به صیقل  
شوقست که ز اعجاز اثرهای قبولش  
قانع به سخن نیست و پاک ندارد م  
نظاره گنج جلوه اسرار خیال  
زادیش و دوزان سخن باز نمانم  
شوقم همه را ز دست من و عریده هرگز  
گر مهر و گر کین همه عنائی و همست  
اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن  
چون پرده شب بار مصور بخیاست  
آن و غظ فقیهانه زاهد که نزدیک  
دان نفیستانه زندان که نیز زد  
آن حسن و دم ناز زانسون ادائی  
دان عشق و گنج بامید نگار  
گردیدن هفت اختر و نه جویج بهر  
گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک  
هنگامه ابلیس و نشان دادن گندم  
دانسته شود بهر چه ز اسرار یقین

در عریده را هم زو را زیست بهین  
دیدیم و شنیدیم سیم غنا و اطلاق  
سرگرمی شوقی که بود و حوصله فرسا  
از جلوه ساقی نتوان کرد دیرا  
از دار برد پاینده منصور ببالا  
شوقست که مجنون شد از و باد نیر بهیا  
شوقست که و طوطی طعم شده گویا  
آینه پیدائی حزن است و در قفا  
نزد خویش پیاس است و نه از غیر محایا  
در آینه چشم حسود و دل اعدا  
سیلاب مرا زین خمن و خاشاک چه پروا  
سوزم همه ساز دست من و شکوه مبادا  
شاد آنگه نیز نگ نگر دید فریب  
اما همه از نقش و نگار بر عفت  
این کار که دهم ز پیدائی اشیا  
بر صفت دین نقش رواج غم دین  
دم سردی امروز بزرگمی فردا  
جان باز و میدان بتن صورت دیبا  
از خویش گزشتن بس راه تمنا  
زین عریده بالیدن آثار بهر جا  
بر جستن یکدمه شتر از زنگ خارا  
افسانه آوار گئی آدم و حوا  
سجده شود بهر چه ز آثار من و ما

از خانه نقاش، مردن نامه هرگز  
و حدت همه حدیث معین که خود از وی  
طریقی نتوان بست بسرگرمی او هام  
آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان  
پیدا و نشان مشغله کعب ظهور است  
مدحش ره و رسم فنا کنم خبر نیست  
ایمان من اے لذت دیدار کجائے  
آن رشم که گوئے ز گرانمای ناز  
آن رشم که ساریست در اعداد و چه  
آن رشم که آئینه تقویر مغانی است  
آن رشم که گردد طلیش باز شتابند  
آن رشم که گردد سدش بار چکانند  
آن رشم که بخواست چکد از گفتنی  
زان رشم غم فیض قبولست مرا دم  
در سجده روی خامه که این هم مبارک  
گرد سر این نام که معراج بیان است  
آن مصطفوی رتبه که تشریف و لایش  
آن شاه کرم پیشه که بنگام رکوعش  
هم شوکت آثار علی بود که داود  
چون اسلحه سازان که بسازند بزرگ  
هم مرده دیدار علی بود که میرنجت  
چون بادبازی که بنگام وزیدن  
از کرشمش نبات زمین ناز غراست

هر نقش که بینی ز پس پرده هوید  
هستی همه جز نیست حقیقی که مرا و  
هرگز نتوان کرد پراگنده بر ابر  
دل بدین و صاحب خلوت کده تنه  
چون پرده بر افکند نه نمانست نه پر  
بیخودش قدح میز غم از خلکده لا  
در کار مذاقم بچکان رشمه ارا  
مهریست به گنجینه کیفیت  
آن رشم که عالیست بصورت چو هیو  
اسرار قمار حیات ابدی  
کوشش غرق مزد و بد و بوی لا  
از موج گهر بادد انگار که دلم  
در عرض قدح در زدن اندر خم صبر  
ساقی علی عاے و خمانه تو  
بنجله اسماء الهی است هما  
بسیحانک یا ذب تقدس و تعال  
جبارک سلمان بهاد افسر مین  
با مدغم حلقه خاتم زلف  
صد چشم بره داشت ز اجزای زده  
تمام دکن جلوه گری و صفت بی  
در پرده احیاء لب و کام  
از گل فلفله و غنله در خطه  
مشکین زجه شد و رنه لباس حرم

نے غلط کنو اثر ذوق ظهورش  
 آن خاتم اسرار یس الله کہ باشد  
 شد مہربوت قوہ تا ساخت پیمبر  
 تا حلقہ بخش ست ز نقش سم دل دل  
 یال و دمش از بر تو دیدار گل افشان  
 و ان تیغ دوسر کنو اثر شرک زدائی  
 چون طرح شود با الف میقل ایان  
 سر رشته نظم بگسترن زوہ ایک  
 پیدا است کہ سبھی ہمہ را چہ ستاید  
 اندیشہ بخاری در گ خامہ گیاهی  
 خواہم کہ ز جوش نفس دولود شوق  
 لے داغ غمت مد مک دیدہ اشیا  
 در جنب گر انما گئے قدر تو عالم  
 نقش قدم مورچہ پیشیت بشب تار  
 در پیش نگاہ تو فلک پردہ عینک  
 میخوار ترانگ ز میمانہ جمشید  
 خاشاک ورت تاج سرافرازی رضوان  
 ہم موجب رفتار تو ذوق مرغ یوسف  
 در گردن خرام تو نگہ ریشہ طوبے  
 تقدیر بر خسارہ توقیع امامت  
 توفیق بہ آئینہ اسرار بنوت  
 رفتار تو گم آئینہ خاک زواید  
 اعجاز تو گر سوئے نباتات گراید

زان قطع دل خاک زند جوش سوزید  
 منقوش بہ اسمے کہ بود عین مسنے  
 از دوش گلین خانہ نیا قوت کھن پا  
 بر طالع این دائرہ شکست فلک را  
 گرد ہمیش از جلوہ رفتار شفق را  
 بر کو کبہ کفر زند ما عقر لا  
 در دیدہ تو فسق دہ جلوہ ال  
 از کا رفتار بستہ دل عقدہ گشایا  
 من زوہ تو غور شد من و مع تو حاشا  
 با فکر چہ نیروی و تجریر چہ یار  
 بر شتوہ عشاق کنم برج توانا  
 عکس تو ہر آئینہ زہر آئینہ پیدا  
 چون ذرہ بہ صحرای بود قطرہ بدیا  
 چون جو ہر آئینہ ز آئینہ ہویدا  
 در چشم خیال تو جهان محسوس  
 بیمار تر از رنج ز تیرا زسیما  
 نقش قدمت غارہ رخسارہ حورا  
 ہم جادہ راہ تو رنگ خواب زینا  
 در بزم قشای تو مفرگان ید بینا  
 ز داز رقم نام تو گلگونہ طغرا  
 کرد از اثر راے تو پرد از زینا  
 از پردہ ہرزہ دم دیدہ بینا  
 از ریشہ ہر برگ بر آید لب گزینا

بگو که تیرے تاب ست سر اسر  
پتہ ز طرت قدح رشک باقی  
درین عرصہ بسود اگر ایمان  
ے تو درین پرده بچینده دیدار  
ده سانم جگر اندوده خطا نیست  
که مراد عوی فضل و هنری نیست  
اگر فکر ز آشفته گدراے  
عوه بے بال و پر من چه کشاید  
که رباعی ز غزل باز ندانم  
تو دمانده ز لب سبزه گفتار  
بشارت عدد حرث علی شد  
راخ قافیه چندا لکه خراشید  
نه ز دم زمزمه مدح و ثنایات  
پارسی سادہ ز آرائش دعوی  
از اثر عربده و بخت دستیزه  
رض ثنایات نفسم جو هر منے

گویند که فردوس نگار است سرا پا  
وان سبزه ز بزم طربت خرد که مینا  
بخشد بلم قیمت موعوده کالا  
امروز و بهد حاصل در یوزده فردا  
کز برق و شفق باز برد جلوه بنیما  
دیباے من از نقش کماست معرا  
هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا  
پرواز ثنایات طلبه شب سپر غنقا  
تاریخ بمعنی نشناستم ز معا  
مدح تو دوانیده بدل ریشہ احیا  
در رشته تحریر ز شونخه گهر آما  
شو قم بجر امت نکا نشاندا بیطا  
در منطق اجداد نه بر مسلک آبا  
دین بندگی پاک ز آرائش غوغا  
منتظر نگاه دل و جان بخش تو بادا  
در بزم ولایت بقیم غالب شیدا

سیراب سفالم ز غم رشک کوثر  
گلپوش فرازم نه بجم هم پے بوسے

### قصیده هفتم در منقبت

دود از خود و شراره ز آذر بر آورم  
روے عروس فتنه ز خا و بر آورم  
خون دل از رنگ قره تر بر آورم

هم که بجم ناله ز دل سر بر آورم  
ساقی فتنم ز ناله بدین نیلگون پرند  
ز به با سلیمان شکایت فر آورم

مرسم ز داغ تازه بر خشم جگر خنم  
طو مار شکوه نفس از دل بدر کشتم  
آتش زخم ز آه بدین خیمه کبود  
مانند برگ اسید زانده بے بری  
آتش بپزند و موبد برسم در افکنم  
پایه ادب ز گوشه دامن بدر کشتم  
جای که گم کند نفس از بیم راه لب  
در مکتبی که خامه بدزد و از فوات  
بر منبری که زین ز پاس نفس بود  
ناچار چون خدای بد آدم نه رسد  
فرمان سرفرازی شست غبار خویش  
یارب زیاعلی نشناسم قلندرم  
در دل بختجو همه ایند و در آورم  
هر شکوه کز فلک بدست از ده زبان  
دست از جفای گردش گزیده نرسد زخم  
مکتوب شکوه غم دل بے نهایت است  
باشد که جوش دل بخروش آدم کین  
گویم علیست آنکه ز فرد عطاے او  
از خشم دلش چو غبارے شود بلند  
در لجه خیالش اگر سرفروزم  
جایکه از صیانت عدلش سخن رود  
چون سبزه هر سری که خنم در پیش خاک  
در شوق کوشش زخس و خاشاک و خویش

پیکان ز دل بجانش نشتر بر آورم  
برق از نور دبال کبود تر بر آورم  
دود از نهاد چرخ ستمگر بر آورم  
باخوشتن در افتم و خنجر بر آورم  
گرد از بخت و بر همین و بخت گرد آورم  
دست قلمی بر داور بر آورم  
افغان ز دل چود و در غم بر آورم  
از نقطه خط و ز آینه جوهر بر آورم  
هوئی چو سالکان قلندر بر آورم  
من نیز کام خویش ز نظر بر آورم  
از شمسوار دوش میسر بر آورم  
یکمی ز آگینه دساغر بر آورم  
وز لب به گفتگو همه حیدر بر آورم  
در بارگاه قاتل غنجر بر آورم  
آه از سینه کاری اختر بر آورم  
از پرده کدام قسم سر بر آورم  
حرفی نه گفته قطعه دیگر بر آورم  
جویم اقل و یک قلم کثر بر آورم  
یا قوت ریزه بزم و گوهر بر آورم  
ناگاه چون جاب ز کوش بر آورم  
پروانه را به طبع سمند بر آورم  
از در سقفت گنبد اخضر بر آورم  
خاقان چین عینیم و قیصر بر آورم

بر در گمش ز بیج و غم نقش پاک خویش  
 هم در میان مدح زانده بیکس  
 اندوه چیره دستی اعدا جو بشمرم  
 بیداد سطوت شرکا گریبان کنم  
 تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم  
 چون التفات شاه نوید طلب دید  
 در لایه کو شرم و جلا مان خرد سال  
 هم تیر را بکلیه بکمرن لقب دهم  
 ز استادگان طرف بساطی که در شرم  
 عمامه قضا بر شتری بنهم  
 خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم  
 قنبر درین میان اگر سرگران شود  
 تا خدا ساس هستی من بر کند علی  
 گستاخیم فردو در دامن بخویشتن  
 گزتم بهایه های وز غم سربنگ راه  
 گردن بزخم ریزه خارا بدست خویش  
 شاها اگر دور دنشالم بدین منط  
 چون برق از قیدین جان در کشا کشم  
 نه پای آنکه از سر راحت توان گز  
 دانی که از دایه تو تازی کشیده ام  
 تا کی درین فورد ز بیداد ناکان  
 آخرت من زخیل گدایان در گم  
 تا کی بعض در دلقابن برین بساط

نشور سر فرازی سبخر بر آورده  
 افسانه های غم مکرر بر آورده  
 از داغ سینه قطعه محضر بر آورده  
 آینه زش از طبیعت غنصر بر آورده  
 رقص شرر ز طینت اخگر بر آورده  
 کونین را مستاع محقر بر آورده  
 صد فوا هوش محال میسر بر آورده  
 هم زهره را بحجبه نواگر بر آورده  
 افزون ز صدر هزار سکنر بر آورده  
 خورشید را بر سینه زخاود بر آورده  
 سلمان برون نشانم دبوذد بر آورده  
 بر خیزم دستیره به قنبر بر آورده  
 خود را فراق قلعه خیسر بر آورده  
 غوغای پایه سنجی کیندر بر آورده  
 چند آنکه مغز سر بره اندر بر آورده  
 بشکافم و زبان ز پس سر بر آورده  
 انده جلونه از دل مضطر بر آورده  
 گردل بودر سینه به خنجر بر آورده  
 نه بای آن که خاود ز بستر بر آورده  
 از پیرهن اگر تن لاغر بر آورده  
 هر دم نفس ز سینه مکرر بر آورده  
 تا کی نواای گدیه هر دور بر آورده  
 روسی از تپانچه چون گل احمر بر آورده

شیون زبے نیاز می مرمر بر آورم  
دست طح بر پیش بر آورم  
از سینه خار صفت محشر بر آورم  
کز گرد این سپاه گران بر آورم  
بالم غولیش و گرد ز لشکر بر آورم  
اما گل از نگاه تو سنبلیله بر آورم  
چون دود از فیتله غنبر بر آورم  
همچون شعاع مسنون بر آورم  
با مسنون و ز برابر بر آورم

تا که بشمع کشته بر زمرد خورشید  
حیف است که تو با شمع و از بهر حیرت  
امروز و دختل من بدیده که من  
در عرصه از بهر بلای جان آن نماند  
ناگاه مژده ظفر مرده کزان نشاط  
نشان باوج جلوه که مدعا رسید  
وقت دعاست تا نفس مشک سازد  
خواهم که نال کلک نیایش نگار را  
دخ غمت بسینه غالب زرد شنی

رحمی کمن بجان بداندیش دولت  
کام دلش ز دشمنه و خنجر بر آورم

## قصیده هشتم در منقبت

را زاده ان خورشید بلب در میان نهاد  
مهری ز بوسه دگر م بر زبان نهاد  
بر گنج لب ز تیری دندان نشان نهاد  
از بهیم باد را که در نفس جان نهاد  
گوشی بر دے دل پے در کف خان نهاد  
تاری درون روزن سوزن نهاد  
آن آستین که بر مژده خورشیدان نهاد  
بگرفت بالمش پد در زیران نهاد  
آورده بود باده و لذت ما بنان نهاد  
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

دوش آمد و بوسه لبم بر دمان نهاد  
وانگه بخی ریش را ز لب از زبان نهاد  
چون لب ز بوسه گنج گهر بای راز نهاد  
زان مشت مشت گل که بیالای هم نشان نهاد  
زان رخ که در بدم ز کنارم بسینه سود  
تا دید جز بچاک گریبان نه وقت شمع  
شد صحن خانه و جلوه خون چون فرد شرد  
گستر دی چنانکه تودا نئے نبود نرم  
نا نیم بر پیش بینی ساتی که هم ز پیش  
چون بود باده تیز روی بر گشت

زین بنوا بجوی که مارا کدام شب  
 بالش ز مخمل ارنود خشت قحط نیست  
 رود چراغ در شب و خون جگر برود  
 قوت چیدگر ز بناطم سفال خواند  
 ربرد رنخ از تن زارم تلف نکود  
 لزلک استم که ز کینم به سینه راند  
 ریشه آن خطوط که دارم بر استخوان  
 چند بر طبیبوت امکان گذاشتم  
 ری بدست و ساعد خیر کشای خویش  
 سل بزعم من که گمان میکنم که چرخ  
 ندائی اگر طلبد و ای ز شاه  
 ین ر بود که غالب میکنم به بد چرخ  
 نه بنشین اگر نگری کاین گهر فروش  
 آره عذر خواهی سلمان که گفته است  
 یم به نطق خویش که در شاه راه مدح

بالین و بستر از من و از خوان نهاد  
 باری بود سری که بیالین توان نهاد  
 سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد  
 و ز خود پلاس داد من پریشان نهاد  
 وان را ذخیره از پیکر روح و روان نهاد  
 از تیریش نشان لب را استخوان نهاد  
 شمرده هشتار که ریگ روان نهاد  
 نگست بند غم که ز اهل گران نهاد  
 کایزد و ران محال کشادی چنان نهاد  
 این بند استوار گران جادوان نهاد  
 بند از عسس و انبوه بر زبان نهاد  
 دل بر عطای پادشاه انس و جان نهاد  
 گنج سخن بقافیه شایگان نهاد  
 رسمیت بس قدیم نگونی فلان نهاد  
 خود مست رفت و بر دگران بران نهاد

چون بایه رخ مستی خویش ست لاجرم  
 نام تقصیده ناطقه رحل گران نهاد

### تقصید دهم و منقبت سید الشهدا علیه السلام

مراد دل کافر بود شب میلاد  
 ماله ز عدم آمدم بیاغ وجود  
 یش مرگ که طوفان نا امید بیاست  
 رع نشاء بهیم هلاک طالع وقت

که طمشت دهد از گور اهل عصیان یاد  
 که رفته بود بدر و از ارم شداد  
 غریب یاس که مرگ به نومبار کباد  
 بهجوم عرض بلا با س تازہ عرض بلا و

حجیم ناظر و ششم خداے مستوی  
تضائک را رش اسرار شکل ز انچه را  
مگوی ز انچه کاین نسخه الیست از اسقام  
خود اصل طالع من جزوی از کاستی  
خرام زهره بطالع اگر چه داده نشان  
ولی از آنکه غریب ست زهره اندر قوس  
تو گوئی از اثر انتقام باروت ست  
به صفر جدی و ذنب را اشاره باشد  
چه دام روح و روان را گذارش بر بال  
زهره و پیکر تیر آتش گشته عید  
بحوت در شده بهم مشتری و هم مریخ  
یکه بیات پیری که ناگه از غوغا  
یکه بصورت ترکی که از پله یغما  
قمر به نور که کاشانه ششم باشد  
سیاه گشته و پیکر ز سبزه کیوان  
بدون دو بخش نگر تا چه شکل مستقبل  
بچارین کده به دام نخچین پایم  
کند چو ترک سنگ بر کشتن استعجال  
ز عوت بهیبت طوفان فوج برده کشتا  
تو خدا که درین کشکش که من باشم  
روان ز غصه سفا لیست در گذر که سنگ  
ز جوش خون جگر دیده کوزه صباغ  
گزارش هوسم فبا در دروی ماه

سهم دشمن و سیلاج دیده کشتاد  
کند زاده دل در دمنده خند داد  
مگوی ز انچه کاین جامعیت از اعداد  
کز دست ناوک غم را هزار گونه کشتاد  
هم از لطافت طبع و هم از صفاے نهاد  
نخسته بر رخ نقد قبول گر دگسار  
که مر بطالع من چرخ زهره را جاداد  
بناک و حلقه دام و یک سنگه صیاد  
چه صفر رنج و الم را خنایش اعداد  
فریغ افکار رخشنده و کف زراد  
یکه کفیل صلاح و یکه دلیل فساد  
بگنج صومعه داماند باشد از اعداد  
ستیزه جوے در آید بجائ زهاد  
چو نور خویش کند دستگاه خشم زیاد  
چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد  
کشیده اند ز تیغ خویش در اعداد  
به یقین زده کیوان بهشتین بنیاد  
کند چو هندو رهن بر دن استبداد  
عیان ز صورت جزا نسیب مصرع اد  
چگونه چون دگران زسین توان براد  
خرد ز فتنه چراغ نیست بر در بچم باد  
ز سوز داغ درون سینه کوره خداد  
گذارش نسیم آفتاب در مرداد

زان پس که جلوه شفق اندر باغ دید  
چشم و لبش نوازش انبار بر تنافت  
منظور بود جلوه یکسانی خودش  
از بدله در کین شکار انگنی نشست  
زان گونه گون سخن که به بخار زغر گفت  
گفت ای که در بونای تو رسوا شدیم شهر  
بو شمع دگر ز لاله رخان رخ که روزگار  
بر ساز این ترانه که آن دلبر با مرد  
گفتم که ای نهال قد خا زار خوس  
منب تار و خانه خالی و همایگان خواب  
گویم دگر خلق کرا و دشین شود  
در سرگشی فسانه کسری مدار پاک  
کینه ای آشکار تو خود پرده دار  
دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک  
گویند تا دای که ز غم زخم درید  
انگیز این سخن بدل دوست کار کرد  
بعد از هزار لاله که از رفته نازید  
نفس نبی خدا ای نصیری از خلق  
هنگامه گرم ساز صف و مهلان علی  
بیوردگار ناطقه عارفان علی  
زان پیشتر که حسن ز ذوق نماندا  
از خوبی وجودی ایزد بعلم خویش  
آورد حق ز غلوت خاصش بچار رسو

زان پس که ریزه شکر اندر دهان نهان  
از پیشگاه شراب و شکر بر کران نهان  
آئینه را به غنغ در آئینه دان نهان  
تیزی ز ترکش سخن اندر کمان نهان  
منت ز لطف بر خرد خورده دان نهان  
مهر تو بند بر دل نازک گران نهان  
داغ و فاینا صیبه از غم آن نهان  
بر غم این سپاس که آن دستان نهان  
گفتم که ای ستاره دوش آسمان نهان  
در رگبذرتو که تو اندر نشان نهان  
کان محمد ناز پای برین استان نهان  
کاین شهر مهر بر لب و هم و گمان نهان  
گر ناز جوان آشتی در میان نهان  
صدره ز مهر بر دل بخون توان نهان  
گویند تا سر که بنوک سنان نهان  
برداشت از طربال و بر امتحان نهان  
بهر شنای شمع قلم در بنان نهان  
آن منت عظیم که حق بر جهان نهان  
کز نور علم شمع بکسرم عیان نهان  
کز حرف حق بکام و زبان استان نهان  
آئینه در مقابل اعیان عیان نهان  
گلدهسته به مجمع روحانیان نهان  
تا عامه را متاع قطر بر دکان نهان

کوس بلند پائے گاه خویش تن  
یزدان که راز خویش نبی را لب سپرد  
شمع ز آتش شجر طور بر فروخت  
اے کز نوازش اثر اسم و رسم تو  
گفت ارمن ز نازش معجوبان و ساد  
هر چند چون منی نتواند ترا ستود  
عقائے قات قدر تو اوج هوا گرفت  
مردم برده راه بجای گمان کند  
اندیشه بلند رو لامکان نورد  
دیدش همان بجای سپهر از فراز کوه  
در علم خود ز قوی توقع ساخت گشتی  
مانا که نامور بلکه اندران مقام  
هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال  
چون جنس خانه خیز غریزه ست نام آن  
بودست عین ثابت جوئے انگین  
دو رخ شد آنچه در دل خشم تو هم لبلم  
فریاد رس شہاز سپهر شکایتست  
بانگمت گلم به اثر بنفس شمرد  
پیدا بکار سارائی سودم نهاد دل  
بیرونقی ز قحط خبر دیدار چشم داشت  
از شهر تے که مزد جگر کاوی نیست  
چرخم گرد جلہ زندانین گرفت  
زین بے حیا پرس که مارا کدام روز

نیز از فرو تینست که بر لامکان نهاد  
یزدان که سو خویش علی را بجان نهاد  
وان را بخلوت علی اللہیان نهاد  
نام زمانہ غالب معجز بیان نهاد  
بر تو بران سبیل و لالان نهاد  
گویم لطیفه که توان دل بران نهاد  
ز و ماند بقیه که درین آشیان نهاد  
کایزد اساس خنج برین خاکدان نهاد  
چون خواست بام کاخ تران و بان نهاد  
بعد از هزار پایہ کہ بر فقر دان نهاد  
جز حق دیگر کہ داند اساتجیان نهاد  
بنیاد نخل بندے آن بوستان نهاد  
مزدور بلخ در سبد باغبان نهاد  
فردوس و فلد و بنت و باغ جنا نهاد  
کیفیتی کزان لب شکر نشان نهاد  
سوز فراق آن چمن جیخیزان نهاد  
کان جز بشاہ خوش نبود در میان نهاد  
بانمشي خودم به سخن ہمنان نهاد  
پہنان بنائے کار مرا بر زیان نهاد  
کاین مایہ نرخ گوہر نظم گر ان نهاد  
بر جان من سپاس نہ از ارمان نهاد  
کاینک ملازم بدی آب و نان نهاد  
مسند فراز تخت گہ خاوران نهاد

مراچه سایه سیاهست روز و شب تار یک کیود بوشم و قرطاس پیرهن سازم فصل بلرز ز باد نصیب کلمات تو لست ستاره ندانی که رخ از آزار ترا غیبت لبس رایگرا لے کوه من و بلاست تو قطع ادیم و تاب سہل فغان و حوصله دل شراره و خارا من و دستم دل رنجور و التفات طیب بگوش تاب طبیعت روم معاذ اللہ ستاره را ہم رفتار از انصاف کھاست ز گردشی که برگردون ہی کنم ثابت فلک کجائی و طالع چه دستاره کرام غزل سرایم و در مهر خیم از اندوه	مراچه شعله عاشقست دود و داغ معاد گهی بآتم دانش گهی بحسرت داد نگاہ خیره ز ہنگامہ الم آباد تو اے سپہرہ منجی کہ ترسم از میراد مراد یست بہ نیروی تیشہ فرہاد من و بھالے تو شاگرد وسیلی استاد غبار و ناصیہ بخت جو بہر و فولا د من و خطہ رگ مجنون و نشر نقاد ندیدہ ام کہ خود از کیست جالبست کشاد چنانکہ جنبش نزد از انال نراد ستارہ رفتہ بجشک زنی کہ ہاسم راد کنم شکایت دشمن زد دست شرم راد ترانہ سخم و بر خیم نرم از سرفریاد
---	--

ز رشک گویم و دانند کہ نالم از بیدار

رسیدہ ام بنگارے کہ کس بد و مر ساد

تو گفتہ کہ جو میری فدای من کردی نہ جو تو بہ تغافل ز غولیش بگزشتیم ہزار بار ز فغان گرفتہ ام بفریب تو آن نہ کہ ہنگامہ با تو در گیر د گزیدہ گوئی غالب نگر کہ از لطف لغز بیا کہ شوق عنان سخن بگرداند بیا کہ نیست ثباتی بدین نشاط و طلال بیا کہ زود سرا بد زمانہ اندوہ	شوم فدای تو من بزنایم این معاد بہ پشت چشم نہادیم شکوہ را بنیاد ہم از شاہدہ کام و ہم از صافقہ داد بہ بحث جلوہ سخن راندن از گل و شاد چہ نغمہ میوہ در ابداع کردہ است ایجاد ز سنگلاخ شکایت بحر غرار و داد بیا کہ نیست دوای بدین بیاض و سواد شود روان گمراہی ز بند تن آزاد
--	--

بیا که داده نوید کنونی فرجام  
 بدان اشاره که چون در خدای گم گوید  
 دوی نبود و سرشن همچنان سجده فرود  
 عنایت ازنی گاهواره جنبانش  
 هدایت ابدی پیشکار دیوانش  
 گزین امام همامی که در خدا طلب  
 همین شهید سعید یکم باج تشنه لبی  
 ز به برتبه ملقب بسید الشهداء  
 ز نقش پای تو محراب سائی اقطاب  
 چراغ بزم مرآت تو دیده خوبسار  
 زنده ز موجب خون دیده در بوی تو بال  
 ز عتبه بوسی مهر تو رسیده احرام  
 ز تاب داغ غمت سرخ روی ارواح  
 نوای قدر تو بالای این فرازین کاخ  
 اجل بنیاد بیدان زرم از تو نمود  
 بیان زخرم تو صورت کشای صلح و صلح  
 ز دانش تو ببال عطیه استار  
 کند مشاهد شاه ز تربت عاشق  
 لبان باده زمینا بدیده بیسنا  
 توئی که یاد تو وقت نیایش یزدان  
 ولی و لای تو چون فیض مبدی فاض  
 جوین ثابت را اقتضای ذلتی هست  
 قضا که دیده درستی کجارد دارد

حسین ابن علی آبروی دانش و داد  
 نمود نزد خدا امت نیارایا و  
 ز به امام وز به استوارئی پاساد  
 بزرگوار جهان تا بادم از اجداد  
 خدایگان احم تا بجام از اولاد  
 فرزوده پیش خدا و ندر آبروی عباد  
 گرفته جبل و ریدش ز خنجر جواد  
 ز به به لطفه موشخ به سید السجاد  
 ز کرد راه تو سجاده باغی او تاد  
 نشان محو و لای تو خاطر ناشاد  
 بود ز نخت جگر ناله را بر راه تو زاد  
 ز دلنوازی لطف تو کامیاب ارشاد  
 ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد  
 جهان جاده تو آنسوی این فرودین لاد  
 قوی اساس در ایوان شرع از تو عباد  
 نشان ز غم تو معنی نمای جمد و جساد  
 ز بیدش تو به فیض افاض امداد  
 نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد  
 دهد نشان گل از خاک کور مادر زاد  
 مبارک آمده همچون در و در و دراد  
 رسیده هست بهر کس بقدر استعداد  
 شافت نیز محبت بفرق ابن زیاد  
 که سرمه بدید فرستد کور مادر زاد

ستم رسیده اما ناخون پلیده سزا  
چو خود بخو صله لطف تست انتظار  
چرا ز شوخی ابرام بایدم رساخت  
ز دل به لاف دلای تو جوش میزندم  
بسر بزرگی و کوچکی دلی ز من بیزه  
بدان خدا که از فرط مهربانی او  
بر بهری که گدایان کو به غفلت را  
بدان سخی خداوند که کمال شرف  
بدان کریم که در جنب ریزه الماس  
بر سحر و راه تو کا ورده رنگ بکس وفاق  
به نهنگ که توان را سحاب نیان  
به نه روی که گراید بسایه شمشیر  
بشدنی که رود در طریق استعجال  
بتازه ردنی بتانیان مهر و وفای  
بدشتبانی ترکان ایک و قبیاق  
به دور گرد غزالان دامن صحرا  
به خواری اثر نغمه در نسا داعم  
به آشتی که بود و ریزه هر ساز بزد  
به نسبت هوس صید گور با بهرام  
به فوجانی سهراب و غفلت رستم  
به انتشار شمیم و به امتعاش ششام  
به ستواری دانش به سست عهد و هم  
به بیدارگی میار و اختلاط طیب

که گویا ز تو گردیده قبله گاه بلاد  
چو خود بجائزه بود دست استمداد  
چرا بر برده خاموش بایدم استاد  
روان فروز قهبا به راستی بنیاد  
اگر دهم نقش انوت از آحاد  
بر بند پیش دی از دست خویشتن فریاد  
ز نور شرع چراغی بر بگزار نهاد  
خدا به راست دلی در سول راداد  
جوا هر جلر یاره پا ره بیرون داد  
بخاک پای تو کا فروده ابر به بیداد  
نفوس قدسیه یعنی انکه امجاد  
به تشنه که ستیزد بد تشنه فواد  
بجرتی که بود در مقام استبعاد  
بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد  
به میرزانی خوبان خلغ و نوشاد  
به خوشخرام تدر وان سایه شمشاد  
به بیجی رقم نامه پیش کو رسواد  
به مصلحت که بود خالصه ز برای فساد  
به شهرت رم برق درفش باکشواد  
به لغزش قدم رخش و چاه سار رشاد  
به اتر از نبات و بانقباض جباد  
بسر فرازی شاهین به خاکساری خاد  
به سیک است اطفال شد استاد

<p>به هرزه تازی با حور و رخصت خرد داد          به عیش من که بود همچو عید در آستان          به داغ روز فروخت تگمان باغ مراد          شراب خمخوردن حریف و ساقی را داد          بسان زلف بخود پیچید از وزیدن باد          دهد به یل و مجنون ز خسر و دفر باد          به مصلحت ز زبان عروس باد ادا داد          اگر به یزیده که نازش از گل آری یاد          به سایه که فت در خاک بعد از لاد          به جراتی که تراود ز هر چه بادا باد          به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد          به پیچشی که ز کوشی فتاده در حاد          نه نقش بند از ل نی زانے و بنزاد          ولایت از همه بدست من بدان نشاد          ز تو که بخشیم البت گونه گونه مراد          خرابه را بهوای همی کنم آباد</p>	<p>به موکشای بلند او مرگ آور ماه          به صبر من که بود همچو آب در غربال          به یاس شب بسوزد و گان بزمصال          به شادمانی بزمی که باشد اندر دس          بخاطر که ز سودای رشک نکست زلف          به ساز گاری وادی که خامه در تحریر          به شکوه که سر ایند محرابان خردس          به ساده که به یزدگی دهد انزام          به کلبه که نشیند بخاک پیش از خویش          به حسرتی که بخوشد ز کاشک یارب          به نخوتی که عدو را بود وبال و نال          به آتشی که ز تری چکیده از لب من          که ذره ذره خاکم ز نشت نقش بزم          غمت اگر همه مرگست من بدان زنده          ز تو که زیدم البته رنگ رنگ سوال          امید را بدعای همی دهم تسکین</p>
--	---

که چون بکشد غلامان خویش بشمارے

کجا است غالب آواره بر زبان باد

## دہمین قصیدہ ہم در نقبت سومین امام

<p>ابر اشکبار و ماجمل از ناگسستن          فواره دار اشک ز فرستہ جہد بہر          از مضبط گریہ حلس من شد کہ مجمل</p>	<p>دار و قفاوت آب شدن تاگر سستن          گم کردہ راہ چشم بہ شہا اگر سستن          رغبت سخت حوصلہ فرستہ گر سستن</p>
---	--

<p>دار و چو سیل در دلم آواگریستن خوش جمع کرده سوخته آواگریستن دارم نهفته بر لب دریاگریستن کار و جیه فتنه بر سرم آواگریستن خوش صاف گشته افق من باگریستن پنهان بخون پیدن و پید آگریستن باقیست بعد مرگ بسیاگریستن در سر نوشت بود مهیاگریستن کرد آن اساس راته و بالاگریستن امشب بنود مردن و فرداگریستن از ما طلب کنند پس از ماگریستن بر ره گزار دوست بخوغاگریستن</p>	<p>مردم گرم زود رشناهند و نیست از رشک آتش سوختم اندازه دان نیست پنهان دهند و ایه بیا ران تنگدست نگزشت آسقا زمرانیم هراس بود خوش در گرفته صمیمت من با گذشتن لونی در اهتمام دل و دیده من است نویسم و گفته را بتو خاطر نشان کنم ما را بملک اثر خاب که قضا ناگه از آن شتاب که اندر بذات اوست سر زده و جوش گریه چنین رن و خود اصل نشگفت گریه قاعده مستوفیان کار خوابم بخواندن غزل عاشقانه</p>
--	--

گفته کتم به علت بیجاگریستن

مردن هزار بار به از ناگریستن

<p>یا خنده بر سحاب زدن یاگریستن نقش کشیدن و به تمناگریستن خوابد چرا ز من به تقاضاگریستن در تار دامنم گم آواگریستن تا در ضمیمه نگذرود آواگریستن پروین فشاندن ست و تریاگریستن کز من معنی کند بدلت جاگریستن خوابد فلک بر گام سیجاگریستن تجانه من ست هماناگریستن</p>	<p>اندوه و خوشدلی نشانم کار است دارم بدوق جلوه حسن برشته خون در دلم فلک غمت گزند ام بود در مغز دانتهم شمر را اندا گداقتن بود آتشی بدل زلفان تیز کردمش در گریه در گرفتن زان سینه تابناک تا بادلم چه کرد سینه گرم و خوشم اینست گر سرایت زهر عتاب تو هر قطره اشکم آینه روغای است</p>
--	---

ناچار صبح میرد اگر شب بسربرد از دل غبار شکوه به شستن نبرد حاشا که بر زبان منش گریه رود گویند در طلوع سهیل ست قطع سل بے گریه هیچگاه نه غالب این چو بان مطلق دگر که بر آنگین این غزل	با شمع فخر چیست بدو اگر لیستن گفتن مکرر است و مصفا اگر لیستن نادان زمین رلوده به یغما اگر لیستن مار افروزان رخ زیا اگر لیستن خود بیتو هیچگاه مبادا اگر لیستن کردم بچشم خویش تماشا اگر لیستن
---	--

گردد مگر بحیله دو بالا اگر لیستن  
خواهد دلم بطالع جوزا اگر لیستن

بنس شفاعتی بسلم میستوان خرید خزوری از حاد نه رنجی از آنکه نیست سکین ندیده ز خان شیوه بانوان یوانگیست عربده کوته کفم سخن فرست کفر دپے روزی شتا گفتن تا ہے بدارغ شا بدو ساقی گدختن اید بر دهر زده گریستن دگر گریست ون موی سر شک هما شهری نکرد ر شک آیدم به ابر که در حدو سع است فت اخیر رفت بایم کنون گاه داشت ن خضر تشنه لب که جوانوی سخن رود سیند چشم روشنی دیدہ ماه و جهر ران رحمت که باند از شست و شو س ادب خواست کنز اعجاز دم زند قت شهادتش بصف قدسیان قناد	امروز باید از پیے فردا اگر لیستن از نار کے به طبع گوارا اگر لیستن در خوابگاه بهمن و دارا اگر لیستن فسخ بود گریستن اما گریستن ننگست ننگ در غم دنیا اگر لیستن گا ہے برگ ماک و با با اگر لیستن بیجا گریستم و دنیا اگر لیستن گو باش ہم نشین عفتا اگر لیستن بر خاک کر بڑاے علی اگر لیستن از بهر نور دیده ز بهرا اگر لیستن در راه بر خور ز پیش با اگر لیستن نازدبما تم شه والا اگر لیستن دارد برد سبا ہی اعدا اگر لیستن بر مرگ شاه داشت مسیحا اگر لیستن از اضطراب آدم و حوا اگر لیستن
--	---

<p>زید بشور بجای زور یا گریستن چیز ز کس نخواسته الا گریستن دارد بخود نشان چو سوداگر گریستن شد روشناس دیده حورا گریستن وامانده در گریستن و در گریستن خواهم بر آستان تو تن گریستن گریه به پیش ایزد وانا گریستن سرمیز نذر مومن و ترسا گریستن از ساکنان خطه غیر اگر گریستن قسمت نیافت بر همه اعفا گریستن بنجم ز غصه در دم انشا گریستن از تو اگر نشانند و از ما گریستن اینست چون شایه بود تا گریستن صد جاسخن سردن و مدعا گریستن در فوج ناگه بود تا گریستن</p>	<p>خود را ندید زان لب نشین بکام خوی مزد شفاعت وصله صبر و خون بها اے آنکه در حرم حبر الاسود از غمت یماے ماتم تو ستایم که زین شرن رضوان به آبیارئی گلشن میزد با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان بشک طرفی نه بست با همه شور از غمت تو چون رزق غیب در در ترا عام کرده اند یون شمش غم تو بهم خراج خواست هر کس بچشم بکه بزیادت این برات غالب منم که چون بطراز شاه شاه گویند قدسیان که ورق را نگاردار من خود خجل که حق ستایش ادا نشد شبه فارغ از شاد و غم و اگهی بر هر در موج دیسزیر بود تا نفس زدن</p>
--	--

جز در شایه شاه مباد افس زدن	جز در عرایه شاه مباد اگر گریستن
-----------------------------	---------------------------------

یا زدهمین قصیده در نقبت حضرت عباس

ابن حضرت علی علیه السلام

<p>خواهم که در گریسته سازند حرم را همم بر در آن خانه گزارد چشم را</p>	<p>آواره غریب نتوان دید صنم را نازم به صنمها نه که شاهان جهان جوی</p>
---	---

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتار  
 سهامست که عشاق ز بردا و نالند  
 لرزد دلم از گریه بحال فلک آری  
 در راه و فاسکه بود دیو به سر شرط  
 گر بر خود ازین فخر بهالم غم از کیست  
 تا خسته دل از قحطی و فقرت یارم  
 کو باد و سیال که فیضش زروا سنی  
 کو یار بهر ور که بخلو کند که انس  
 عاشا که زغم نالم اگر غم عشق است  
 غم کاسه سم بود و نکند دران خاک  
 این چرخ استمگر که چون غرقه خون باد  
 گویند که بادست تخی عشق و باست  
 خون میخورم از ذوق و تودانی که بدین خند  
 در چشم شب و روزند اتم ز چیز زشت است  
 بر غم منم ترخ ندانم ز طبع تلخ است  
 بالجمله دگر باخودم از خویش جدی است  
 نازم بکمال خود و بر خود نفزایم  
 گوهر نه بکان کان بگردی شناس  
 آبای مرا تیغ و مر اکمل بسازست  
 دریاب که الماس بود جوهر تغیر  
 آنکس که شناسائی آهن بودش خو  
 کو بلبل شیراز و کجا طوطی اسفل  
 لا بلکه اگر خواهی ازین هر دو بخور

بیفایده از خلق نفستند ارم را  
 زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را  
 در بادیه از سیل خطر باست خیم را  
 چشم از ول و از دیده فلکندیم قدم را  
 بر بهنفسان تنگ کنم خلوت غم را  
 رنگست زخوناب جگر بر مره غم را  
 از لون بصر را رسد از کج غم را  
 از هوش بدزدی بهر دشنه روم را  
 پیوند نشاطست بدین زفره دم را  
 وان خاک تبه کرد گوارائی غم را  
 با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را  
 افتاده برین قاعده اجماع الم را  
 بر مانده سیری نتوان داد شکم را  
 خوش کردم اگر طره و زخار غم را  
 دل دادم اگر مطرب زهره قسم را  
 که صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را  
 آثار دزد و بام صنادید عجبم را  
 بر فسخی ذات دیلم ابعلم را  
 دستبست جد اگاه بهر کار غم را  
 هر چند بهم بر زده بینی دم و دهم را  
 جوهر نگردد تیغ فرد ریخته دم را  
 تا پای به بنجم خواست غم را  
 تحسین روش گلک دلا مشوب روم را

خاص از بے کسب مشرف به طراز  
فرمان ده افیلم کمال نمکنم جمع  
آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد  
سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین جبار  
بے وعده بدر و پیش بده دایه و گرنه  
همت نکشد تنگ نکونایه احسان  
رو همت از آن تشنه جگر جوی که از هر  
عباس علمدار که فرجام شکوهش  
آن شیر قوی پیچیده گردیده زیمش  
آن راد که روساخته برخاک نشینان  
حاجت بقسم نیز نماندست و گرنه  
از بکه بنام گورنی شیوه انصاف  
هر شب فلک از دور به انجم بناید  
خوابش شبستان حسین ابن علی بن  
این هر دو گهر را ز دو سویک گهر آمد  
نسب نیار که کنم منع ز عباس  
ای هم گهر ختم رسل گرد تو گروم  
حاشا که لب از مدح تو خاموش بسیم  
شد تازه دم بند گیم جلوه گریاست  
از کو دیم درس ولای تو روانست  
در صومعه مدح تو به طلب فیض  
فسر زانه حکیم من و عدت گزاشتم  
اندیشه صورت یک محیی خاص ست

از هم بر بایند پر خاش قلم را  
عسل و در و فیل و فرس و کوس و علم را  
توقیع جهان بختی شاهان عجم را  
اوتاد بود طالع تو فیض کرم را  
سیمای سرالست درین غم را  
بر خیز و بیار پیچ فرود و زورم را  
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را  
باز یک طفلان شمر و شوکت جسم را  
دارت تب دیگر تب شیران اجم را  
آورده کان را و برون داده یم را  
هر دم به عطایش خور و انصاف قسم را  
پر داخته از نام ستم حرف و قسم را  
کاین خوابگاه آن خانه برانداز ستم را  
در باب به پهلوسه هم آرامش هم را  
چون نیست جدائی ز صدف گوهر و عجم را  
فرزند می شاهنشه بطحی و حرم را  
چندانکه کنم چلقدر تن طس علم را  
نسیان ز دود ره رده سینه و دم را  
عنوان نایش ز حدوث ست قدم را  
دانی خود ازین پیش که گفتیم بتو کم را  
حراپ دعا ساخته ام و جلا اتم را  
در شعر زین جو به بر این حکم را  
مضمون دعا سے تو و مضمون هم را

تارسم نباشد هو ایینه ندون	کبکان خرمنده وزاقان و ژرم را
باد اعلیت کبک خرمنده و گردون	چون بیینه ز پرچم ته پر با و علم را
قصیده دوازدهم در منقبت امام دوازدهم	
<p>هست از تمیز گریه هم استخوان دهد مردست مرد هر چه کند بخاطر کند گلزار را اگر نه مشرک گل بهم نهد گنج سخن نهد به نهانخانه ضمیمه تا روز خاک تیره نگردد در شک چرخ تا آدای ملال نگیرد در زیک هوا هم در بهار گل شگفتا ند چمن چمن هم در نمود میوه نشانند طبق طبق نظاره متاع اثر بر دکان نهد آنرا که بخت دسترس بدلال نیست آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست بنجم ترانه غزل کاین نوا س شوق</p>	<p>ایمن دهر نیست که کس را زیان دهد را دست را دهر چه دهد را یگان دهد در ویش را اگر نه سحر شام نان دهد وانکه کلید گنج بدست زیان دهد خشتان نشسته بر یک روان دهد سرماد نو بهار و نو زخندان دهد تا راحت شام و نشاط روان دهد تا آرزوی کام و مراد و بان دهد اندیشه را شمشاد رگ در نمان دهد طبع سخن رس و خرد خرد و دان دهد نعم البسمل ز خامه پروین نشان دهد دل را نوید زندگی جاودان دهد</p>
گفتی بهم به بوسه دم وصل جان دهد	آری اگر به بوسه تو مرگم آمان دهد
<p>دردم که پیش تو افسانه بیش نیست رجد ز کسیر باغ گمراه خیال دوست چون دستان بر رویه یغما ولی که بود چون خود ز نازکی رقم صنع بر نمانست</p>	<p>چشم ستاره را قمره خون چکان دهد از جوش لاله خاک ز غم نشان دهد کام و دنی که نیست ندانم چنان دهد سعی نظر چو نه خبر زان میان دهد</p>

خوشنودم اند سپهر زنداند مگر کس  
آتش چکد زهر بن مویم اگر بفرض  
دانم که آسمان بزمین پیشکار کسیت  
چون غلبش سپهر بفران داد دست  
زنگ انگل هست دسایه نخل و نوان مرغ  
در نشتر غنچه قدم بنام هوازند  
هر صبح باد صبح بر غان نشاء ساز  
مستیز با نسیم اگر ببلبله باغ  
داروز بهر زانگی آمد نه بهر مرگ  
پروریزد ویراب شوی بود ورنه بخت  
فرهاد زود میر کس بود ورنه دهر  
دارم ز روزگار نویدی که آن نوید  
از داور زمانه باندیشه درست  
هرگز بسر نوشت سراید شمار غم  
کام دلم که پرستش از شته نبود پیش  
سلطان دین محمد مدعی که رای او  
گردا اگر سپهر خلافت رفا او  
او باش را بزم شهنشاه باریست  
گوئی دهان لب بهم آورده کسیست  
زبان رد بود چنین که ز روزه ادب سپهر  
ناگفته ماند مرغ ز افراط ذوق مرغ  
چشمم یزد ز شوق دخی کش نیم بران  
زود آنکه فیض مقدم به نام مطلقه

کودل چون بلبس نامهربان دهد  
ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد  
عکس چه جلوه روشنی روشن دهد  
میداد نبود آنچه با آسمان دهد  
هر جا بهار هر چه بود در غور آن دهد  
در نشتر سبزه حکم باب روان دهد  
سختی نسیم و نشاط فغان دهد  
جان در نور وفا روض آشیان دهد  
جسم پر شک چیست اگر شیشه جان دهد  
آوازه را به راه ز شیرین نشان دهد  
کام دل غریب پس از امتحان دهد  
در سیریم بشارت بخت جوان دهد  
شادم که مژد بند گیم ناگهان دهد  
راهم ببارگاه شته انس جهان دهد  
گر مرزبان نداد امام زمان دهد  
منشور روشنی بشته خا و ران دهد  
عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد  
گردون چه هرزه در دسریاسان دهد  
هر کو کبی که روی لبشب در جهان دهد  
صد جا زود و بوسه بر آن آستان دهد  
تا این کشاکش چه سخن بر زبان دهد  
هم در نهاد من ز غم بران دهد  
آفاق را طراوت باغ جهان دهد

<p>بد و ازش رکاب و طراز عنان دهد چند آنکه نم گرائی برگستان دهد چندان که جان بختن تیر از کسان دهد روغن زبیه گرویده شیر زیان دهد پاسخ بتر زیان توک سنان دهد از تاب رشک مالش تاج کیان دهد دخل هزار ساله دریا و کان دهد کالا بیایه فرد و بهار رمضان دهد همسایه راحیات ابد نور بان دهد در شعر داد غالب شیوا بیان دهد شکر بخور و طوطی هندوستان دهد دستان شوق جان به تن داستان دهد</p>	<p>زود آنکه شمسوار نظر گاه لافت توسن زند بخون و لیسان دم از شنا دشمن نهد ز برق سنان رو در گریز در بر هر وی چراغ شبانان راغ را در شعله گزاف نوا یان کفر را طرف کلاه خاک نشینان در کمرش در مو کش پیا ده گدایان راه را کالا فردش را خود اگر انجم آورد هر کس ز کمر بان وی آید سوخته طن فرمنا اگر به نعت و مناجات دل بند نامم بر بدان لب شیرین و زین ادا بازم ز مطلق که بود روشناس فیض</p>
<p>همدی که در روش ز محشر نشان دهد سروش رواست سایه اگر توانان دهد</p>	
<p>وز یو به جاده را خط کیمشان دهد آوازه نالکش راز نهان دهد وز بهر دیده دیده ز عین عیان دهد تا زود مردنش ز اسیر امان دهد در چشم خشم سرمه به میل سنان دهد اندیشه پر کشته ز توام در گمان دهد بادی که جنبش علم کاویان دهد کانرا که نظیر درین خاکدان دهد آن گونه گون گهر که قلم در بیان دهد</p>	<p>از سایه خاک را قسم تو تیا کشد اندازه کشایش دین خدا نهد از لای نفی دشمن بشرک نخی زند منت بفرق غیر زگر و گران بند تا بنگرد که عاقبت کار کفر بصیبت اس آنکه از خمسته فال بهر خوش کلاک مرا ز نازش مدح تو در دست ایزد نیافرید چنانم به فن شعر چون من مدح جا به تو بندم به یکدگر</p>

ید ز کرد و پیش کمر ریزه با طبع  
 نس که سوختن شعرم نظر کند  
 م نغمه سنج عشقم درمکتب دان علم  
 این همه ز غصه بجای رسیده کار  
 دیش دمد ز فرق و به پیچید بان هرق  
 تویم و بس است که دانا نسا دخیل  
 چار سوچین بود آئین که هر کس  
 ری اگر بره قدرے پیشتر رود  
 ن اعتذار نیز در بخانه در خواست  
 ادم بدین سطور مگر بخت کار ساز  
 هم گران و ذوق ربائی بیکچرام  
 ید ز انتفات تو یک جذب بستی  
 از سوال رسم نباشد که گدیگر  
 انسجم باغ و لاله تو عطر پیز

کار ایست سریر منزل ارسلان دهد  
 مشکل که دل بطره غنبرستان دهد  
 نامید ساز و شتریم طبلستان دهد  
 کا و از من بزم مزه رنگ فغان دهد  
 گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد  
 داند زیک شکر کنی به باغبان دهد  
 از یک و حبس غرض عاشق کان دهد  
 یک تن ز کاروان خبر از کافران دهد  
 گفتن چه زحمت شمه ناگفته وان دهد  
 از بستم عروج بدین بزبان دهد  
 بندی چنین شکفت و پیچان دهد  
 کان جذبه ام نجات نیند گران دهد  
 فصله دگر ز بهر دعا در میان دهد  
 تا نوبهار تا زکے بوستان دهد

باد اکیم بخت عدوس تو شعله خیز  
 تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

### قصیده سیزدهم<sup>۱۳</sup>

بین زمانه که ملک ز صد نگار حکیم  
 اخیره ذی قنده خسر و انجم  
 بر زود رقیبانه بر کشاد بساط  
 نشی که به دی بر درخت منعم شهر  
 بین محن گلستان مگردلی برداشت

هزار رود و صد و پنجاه راند در تقویم  
 فرودشان جل را بنسده و بهیم  
 شب از نهیب غریبانه در نوشت حکیم  
 کنون بیادیه گل کرد باغ ابراهیم  
 ز دوست بر زمستان دران بهینه حریم

کہ داد این ہمہ بیرون ز سبز گل و بار  
درین بهار کہ تروستے ہوا سے بہار  
ز غنچہ شاخ بہ تنگست کز فراخ روی  
ز بہ نختے سال خاصہ فروردین  
جلوس شاہی و نوروز و عید ذی الحجہ  
سواد شہر دلاویز تر ز طرہ نور  
غنی زہد یہ بیا لیں ہند گل و نسربین  
عجب مدار اگر دکن ستارہ شناس  
قلم ز خبیش کاغذ چھو سبزہ زباد  
بیا کہ تازہ کیم بر بساط نوروزی  
خور می و بدو گیتے ترسم از تقدیر  
جہانیاں ز طرب بخودند اگر یک کس  
بہ نقد و نسیم جہان شاد شد کہ داد خدا  
کجای و چہ قبح ہم ز بچہ دیست کہ من  
بدون بادہ بہ لطف ہوا ز من برخاست  
بدون وصل ز فیض مہو ہم پیوست  
ز ساز نعت بگوش امید میر سدم  
ستایش شہ و شہزادہ می کیم آہنگ  
ولی چنانکہ رہ و رسم بچہ گویا نیست  
ز شاہزادہ نخست آورد من کہ بیاض

بے عظیم بود خشم و قہر شخص سلیم  
نشاط را نہ باندازہ سے کند تقسیم  
شگفتنش بد میدان ہی کسند تقدیم  
خوشا سر اسرافاق ویرہ این اعلیم  
ہجوم خاص و قناشاے عام ہوو عظیم  
فنائے دہر طرب خیز تر ز باغ نسیم  
گداز گدیہ بدامن در آورد زویم  
ز بہتر از بوقت نگار شش تقویم  
ورق ز بانگ قلم بشکند چو گل ز نسیم  
پیالہ را بہ حق و شام را بہ نسیم  
کہ کرد کاغذ فورست و یاد شاہ رحیم  
دران میانہ می مست شد ز طعن چہیم  
بہ من شراب و بزہاد مردہ اسیم  
بہ نکتہ ہائے لطیف ز شیوہ ہائے نسیم  
خار می کہ روان را بود عذاب الیم  
دلہ کہ بود ز زخم غم فراق دو نیم  
نوا سے پردہ خاص اندرین نشاط عظیم  
بسا ز حسن ادب و مقام ذوق سلیم  
کہ نکتہ را بجل جاد بہر در تقسیم  
شکوہ را بہ عمر در نمود تقدیم

### مطلع ثانی

بہ فیض تربیت پا دشاہ ہفت اعلیم

ترہے متا سبت طبع شاہزادہ سلیم

نه مرواه وليسكن چو مهر و ماه منير  
همش به بارگه ناز زهره خنسياگر  
ستوده اليست به نازش بپادشاهش  
بدستگاه گرامی جويهاستاب به نور  
خدايگان سلاطين محمد اکبر شاه  
خليفه الحق و صاحبقران رفته زين  
روم براه قبايل بمايه بحسب محيط  
بتاب چهره ضياء بخش ديده اعلى  
شاه توفى كه خداى توداده است ترا  
ازل سپرده بتو كار سازى اورنگ  
ز بذل تست پراگنده نراى زربارا  
بدان منط كه ز آدم محمد تست مراد  
طفيل جاد و جلال تو بود پندارى  
حكاييتيست اگر بشنوى فرد گويم  
اگر زاكبر شه بود بهر در عرفى  
نه كمترم ز حريفان به فن شعر و سخن  
به ديد و داد مرا و ترا بنوده نظير  
چه نيك راى ارسطو چه شاه اسکندر  
شهو د هست تست آنكه در مشيه غيب  
مهر و ملك تست آنكه در شمين قدس  
زگر مى نفس خویش ميتوانم داد  
باستين گهر ريز ميتوانى اگر د  
مرا بشنوه جاد و دمي همال محال

نه اير و بحر وليكن بجا برو بحسب فنيهم  
همش در آئين را ز تير چرخ نديم  
ستاره اليست بتابش بافتاب سپهر  
به مهر شاه قوى دل چو زهره در تقصير  
نه كردگار و ليسكن چو كردگار كريم  
بدين مباهى و در دهر واجب العظم  
كنم بحد تنزل بپايه عرش عظيم  
به لطف نكته گراني ربان گوش صميم  
دم سچ و نوال خليس و قرب كلم  
ابد شمرده بتو سرفرازي ديهم  
زيم تست فرو رفت حليم حليم  
ز پشت كار ترخان بهشت رو حكيم  
جلال و جاه نيای تو در زمان قدیم  
بشويى كه چكدر خون زجهه تسليم  
وگر ز شا هجان بود ما به دار كلم  
نه كمترى ز نياگان بحد و خلق عليم  
به ترك و برگ مرا و ترا بنوده سپهر  
چه بيدايى بر يمن چه راى دشتليم  
دهد به قطره آبى بنود و ريتيم  
به زهره شيوه را شگرى كند تعليم  
برايه سكه نامت گذارش ز رو سيم  
فراز با هم ايدم ظهور صبح و نسيم  
ترا به پا كيه شاه بنفشه عدل عديم

<p>بشهرتے رسی از من که از ادیم سبیل رو امدار که هم در وطن دودل بالشم سخن نه نکته ادا گشت و ختم شد بدعا ز به شکر و دعا کنز ضحیه تا بزبان چهار چیز بود آنکه جادوان باشد</p>	<p>بدولت رسم از تو که از سبیل ادیم چو خسته رهروی در کار و انسر اقیم طلب بست غالب گداز شاه لیم هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم بحکم آنکه زاسما دست حق و قدیم</p>
---	---

عطیه بخشه مهر و عطا پزیری ماه  
بقای پادشاه و عیش شاهزاده سلیم

### قصیده چهاردهم

<p>ز ان گنج نامه که خط ساغر گرفته ایم بر روی آرزو در دولت گشوده ایم می بر کنایه چشمه ایوان کشیده ایم مینای می ز سیکه که جم خریده ایم این اجر آن شکیب که عمری برین بساط این فرد آن دروغ که شبها درین با باریک بین قاعده بت تراشیم عقباے تیز بال جهان بویستیم کاخ و ماغ را بواے عروج فکر چون آسمان خود زره پوش در آید شعنی و شاعری نه سزاوارشان است درک ادا ز نسخه اشعار تا کجا ناگه رسیده ایم بجای که خویش را در خواهمش بریدن پیوند کاسه</p>	<p>خود را بلفه عیش توانگر گرفته ایم پیوندخت از سر خم بر گرفته ایم از خضر انتقام سکندر گرفته ایم فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم خون خورده ایم و بادیه احر گرفته ایم از خار و خاره بالش و بستر گرفته ایم در بهر تراش خورده بر آذر گرفته ایم افلاک را چو بیسته تیر گرفته ایم اندازه بلندای منظر گرفته ایم از رفته در گذشته و در بر گرفته ایم یک باره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم از خوشیتن بپایه فرا تر گرفته ایم همت زیزی و دم خنجر گرفته ایم</p>
---	--

بر خود مسون دولت اقبال خواند  
روشن سودا نام محبوب گشته ایم  
طوبه لک زبان سخن رس شنیده ام  
بر نام خود به سخن گشته خطم سخن  
بر سازد نواز می تحسین خسروی

در سر هواے رایت و کمر گرفته ایم  
فیض بها زبال کبوتر گرفته ایم  
از غل خلد میوه بنو بر گرفته ایم  
فرمان ز شهر یا سخن ور گرفته ایم  
این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمشیر سخن از سر گرفته ایم  
به سان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گریز نیست آتش دل بد گمان شو  
دیگر بدوق گریه بدل جوش میزند  
آرامی که در جور حالت بود رواست  
تاق خدمتی بود از ما به میفروش  
چندین چه دل بگردن گوش تیان هم  
دل در هواے گریه سبیل خون گزید  
افروختیم مشعل هر هزار آه  
خود را ز سر مهری اسلامیان شهر  
غالب ادای ما به سخن خوش نکرده  
دانی ز بازگشت سخن به طریق جز  
نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه  
دانی ز دل نهادن ما به هواے باغ  
نمی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه  
شد تازه نو بهار بهار در شیشه بدهر  
سلطان ابو الظفر که ز شمش آتش تاق  
بیخ آرمایه که در احکام طالعش

امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم  
خونی که صدره از قره تر گرفته ایم  
از روے غولش آینه در گرفته ایم  
در ماه روزه جلای بران دگر گرفته ایم  
گوئی به قیمت ز رو گوهر گرفته ایم  
سیلاب را بادی بهر گرفته ایم  
تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم  
در حلقه پرستش آذر گرفته ایم  
با آن که طرز غیسر مکر گرفته ایم  
کاین سرکشان دلا در گرفته ایم  
ملک سخن بخامه سر اسر گرفته ایم  
کاین دل بجاریت ز منو بر گرفته ایم  
دل را بزور از کف دبر گرفته ایم  
چون نو بهار تازگی از سر گرفته ایم  
نفتاح باب اسفند گرفته ایم  
سم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

جم پای که از شرف پایبوس اد  
 تا خطبه بنام بلندش او آکنند  
 در عسجدل او بدم صلح با چراغ  
 گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است  
 و در چمن سموم عتابش وزیده است  
 صدره دران بساط بابونه بندگان  
 صدره دران حرم بلباس کینزکان  
 گر شه کند قبول زب آبش ما  
 خواهم قرب شاه ولیکن درین مراد  
 جرأت بعرض خط غلائی وفا نکرد  
 خورشید منظر انظری کا ندرین شمار  
 شبگیر روح قوت بخت سخنورست  
 طبع تو داد سر خط مشق سخن بسا  
 خاموشی از تنای تو حد ثباتست  
 در وادی مقدس مدح تو از ادب  
 در پرده مدح بدوق بساط بوس  
 بخود ترانه آری ساز کرده ایم  
 چینی که جز بتو نگر دور گفته ایم  
 بر ریگ و بوی فکر خود و باستانین  
 صد گونه آفرین زبان تو در خیال  
 شوق محیط و با چش از بس سبکی  
 آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش  
 جاوید زی که ما به پناه تو خویش را

خود را بکیقباد بر اید گرفته ایم  
 شاخی ز سدره از پی نیر گرفته ایم  
 عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم  
 از بس نری گلاب زانگر گرفته ایم  
 گل راز شاخسار با منبر گرفته ایم  
 محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم  
 نوشابه را بزدی ز یور گرفته ایم  
 بیعت بنام اوز سکندر گرفته ایم  
 عبرت زنا مرادی سنجبر گرفته ایم  
 پروانه و کالت قیصر گرفته ایم  
 نعل و گبر برشته مسطر گرفته ایم  
 راهی بروشنای اخت گرفته ایم  
 گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم  
 دین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم  
 اندیشه را عنان تگا در گرفته ایم  
 اندیشه را نقاب زرخ بر گرفته ایم  
 سنگ درت بطور برابر گرفته ایم  
 گوشی که جز تو نشنود کمر گرفته ایم  
 طبع ترا به محکم داور گرفته ایم  
 خود گفته ایم با خود و باد گرفته ایم  
 خود را درین محیط شنادر گرفته ایم  
 تا از نیاز حلقه این در گرفته ایم  
 با آسمان بعربده هم گرفته ایم

پایے ترا درستی اور نگ خوانده ایم  
 هر لمعه که جزو اهر تاج تو دیده ایم  
 در کندن بنای حیات عدست تو  
 ذات ترا باین همه آثار فرست  
 بر هر دعا که با تو رود مژده قبول

فرق ترا بلند می افسر گرفته ایم  
 آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم  
 همت ز فاح و خیر گرفته ایم  
 از معجزات دین پیوسته گرفته ایم  
 از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

### قصیده پانزدهم

ز به ز خویش نشان کمال صنع آله  
 محیط بخشش و دریافت و سحاب ال  
 رئیس تا بوران خسرو جهان داور  
 بوی نیاز سپید زنجبین منظر  
 ز خاک ره گزیش سرمه آرزو عیون  
 به فیض آگهی آئین شناس سیر سلوک  
 دم مراقبه صورت نما به هر عقل  
 ز حق عطیه بزر بر دجلیلیات زمر  
 بکار های جهان حکم محکمش نافذ  
 ز عدل او که با خدا و عجبش آمیزش  
 ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش  
 فلک به لرزه در آرزو ز دستبر و ظلم  
 بزم او که سلاطین و پادشاهان مطاع  
 که احوال نشستن بغیر نقش مراد  
 چو اندک ره کس از اهل دین بغیر نصیر  
 چو او نگفت کس از خسروان بر سر

سراج دین بخیزد بپادشاه  
 قمر و اسرار و فلک خرگه و ستاره سپاه  
 دلیل راه روان مرشد خدا آگاه  
 بوی نیایش کیوان ز هفتین خرگاه  
 بر آستان درش سجده آبرو به جایه  
 بغیر خروید از زینش فریاد بیت و دجایه  
 که مشاهد و نیرو فراس نورنگاه  
 به خلق بهره رساند چو آفتاب باده  
 ز راز های نهان لای روشنش آگاه  
 بجای شعله زنده بجایه سوزن پرگاه  
 بگوش شیر بود علقه از دم رو باده  
 زمین به لرزه از وی ز تخیل سپاه  
 بجمه او که سینین و شهرور راست پناه  
 کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه  
 نشاط شاهیه فرماندهی خداست گواه  
 حدیث فقر و فنا لا اله الا الله

بدان رسیده که نیم گنجان هم ناکاه  
درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه  
به لب نواد هم از بایه بوس شاهنشاه  
درین بوس چون که ایان گرفته ام سر راه  
ندیم شته نشوم روزه روزگار سیاه  
زود هر حاصل من زبستن بحال تباہ  
هزار آبله بردل بود زگرے آه  
بزم خسرو گیتی ستان نباشد راه  
نمانده شادی پاداش وینج باد افراہ  
نه تاب شکوه نه جاع سخن معاذ الله  
بدین ذریعہ مگر بادم آوری که گاه  
که می رسد زخم ابر تا زنگه بیگناه  
که آبروی دیارم درین خلافت گاه  
همنگر که بدین فتنه بے طاقت کاه  
ز لطف من بودش عیش بے خاطر خواه  
معاینم به لطافت چو بادہ دردی ماه  
که بوده ام قدرے دیر تر بدان درگاه  
ظهور سعدی و خسرو بشش و پنجاد  
چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه  
گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه  
نظیر خود بسخن هم نم سخن کو تاه  
اجابت از حق و خواہش نبندہ درگاه  
بقا نہ تضم تو را مل چہ زندہ از لب چاد

شمنشما ز غم دوری درت کارم  
بخویم ابر درت راه رحم کن نہ عقاب  
کجا سست از زین آتم که بر بساط قبول  
ز نقش پای توام بوسه بوی داری  
بیا رگه ز رسم خانہ سپهر خراب  
ز شاه بہرہ کن سوختن بد اخ فراق  
چہ دل نغم بہر پائے سخن چو مرا  
چہ سرگرم روشش مع گسری چو مرا  
ز کار رفتہ دل دوست من چنانکہ  
نه از تو لطف و نه از حق بدو نہ حرمان  
نباشد مصلہ مقصود مدح خوان توام  
و گر عطیہ فرستی شکفت ہم بود  
بچشم کم منگر کہ چہ خاک راہ توام  
کمال بین کہ بدین غصہ بے جان فرسا  
مر بے سخن من بایہ دارے فکر  
عبا رتم بہ طراوت چو لاله درستان  
باخذ فیض ز سبزه افروغم از اسلاف  
نزول من بجان بعدیکہ زرد و سست  
سخن زنگہ سرایان اکبری چہ کنے  
کون تو شای من مدح گو تعال تعال  
بفن شعر چہ نسبت بہ من نظیری را  
سخن سرانی غالب پس برسم دعاست  
طرب بطبع تو شامل چو رنگ بارخ گل

## قصیده شازدهم

ردیف شعر ازان کردم اختیار گره  
 گره کشای روز خرد بهار شاه  
 ربه ردائی فرمان که دگوش بے هم  
 زبکه ز ریشه خوار از گشت زرافشان  
 ز هول حمله ادب که در گلو عدو  
 عجب مدار که چون خون روان شود خاک  
 فلک بجاده راهش گم نشاند و بخت  
 ازانکه رشته عمرش شعاع خورشیدست  
 عجب مدار که بختی اگر زند بیلو  
 بران سرست که جای دیگر قدم نهند  
 جانیان به شمار و ده کشایش کار  
 زبکه بسته بدین رشته دل رو ابا  
 چه شد و طیفه ز روز ازل که سال سال  
 گمان بر رشته عمرش کم که سراسر  
 ایاستفته کسور کشای دشمن بند  
 که چون بدین صفت اندر زمین گری  
 دست تنگ ازان روشم که بساد  
 شد دست کار گره در گرد چنانکه اگر  
 ز کار خویش چه نالم که دست چرخ دران  
 ازین گره که بر این دست در تالم  
 زوی زختم بر ابروی و غافل که مرا

که از دست برابر و شهریار گره  
 که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره  
 دو دو چو گوهر غلطان بروی تار گره  
 ز کیمه ساخت بهیوخی ز عمار گره  
 شد دست گریه میدان کارزار گره  
 و مدح جای حبابش ز جو بار گره  
 بفرق رشته عمرش کند نشان گره  
 شد دست بسکه درین رشته تابدار گره  
 به انجم و به گمراهی شاهوار گره  
 گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره  
 که بهیچگاه نیفتد و گر بکار گره  
 ز رشته نازده گردد و گراشکار گره  
 رسد بر رشته عمرش ز روزگار گره  
 نشسته است گره را در انتظار گره  
 زبده در خم ابرو و انداز گره  
 به پیچ و تاب دلم را در بدشتار گره  
 شود ز تنگی جاد و دلم فگار گره  
 شوم غبار شود و رهو اغیار گره  
 بساز دست و زنده هزار بار گره  
 که آه در چه محل یافتست بار گره  
 بسان رشته زخم می کند زار گره

کنم بزم تو ساز غزل بلند آواز | فلکند ست بدل طرح خوار گر

از به جلعه نوبت نمان هزار گر  
فتادست بهر گوشه و کنار گر

بود اندر پیش دل خود از میان رفتم  
چو رشته پیچ خورم چون هنوز جافالیست  
بدین عمل و طاقت که لرزه در گیرد  
مراسست بوی لب سر شط و دره افتادست  
بدلکشان گفت این که غالب را  
این گر که برابر زدی چه اثر رسم  
نشاط سال نو و جشن این ماه یون سال  
ز فطرتی هنگامه خوشدم که مگر  
گره اگر چه بتار نفس نه سازد  
ز سلب رشته عمر تو آن طراوت یافت  
بهار راست بدین رشته شگفت مداد  
انسان برشته عمر تو میرسد هر سال  
ز بسکه رشته عمر تو در تنش جان شد  
ز بهشتی بند قباله محبوبان  
سحر برسم دعا خواستم که آن بادا  
سبحان بلند آسمان نداد اند  
چنانکه کار بد انجام رسد که بهر نشان

گزاشتم بدل دوست یادگار گر  
اگر چه رشته ز بند قباله یا رگر  
بسان رشته بن گز شود دو چار گر  
بتار جاده این ره ز کو بهسار گر  
مزن برشته امید زمین را گر  
که در دولت ز صفا نیست پائدار گر  
بروز ناصیه شاه نامدار گر  
مرا برون جفا دل سپندار گر  
بود برشته عمر تو سازگار گر  
که شد به حسن جگر گوشه بهار گر  
بجای غنچه دم گز شاخسار گر  
که عهد پایش وفا بسته ستوار گر  
برشته هستی خود را دید فرا گر  
عجب بودند گزیند اگر کنار گر  
که بشمرند درین رشته صد هزار گر  
که صد هزار گر بلکه بے شمار گر  
نیابد آن که بخوید ز روزگار گر

### بهدرین قصیده

نقتم حدیث دوست بقرآن برایت | نازم به کفر خود که بایمان برایت

گوپ سرخ دشمنی کن و بخت سرکش  
هنگامه گرم سازی کوشش بجایماند  
در راه عشق سینه زمین مسای دیده ایم  
غوغای رستخیز بگویش شهید عشق  
بیدار شگه نیم که هنوز از هوا وصل  
با چاره گر بگو که تیار پیش کش  
زین موج خون کمی گزرد و دمدم ز سر  
کینهای آشکار که سرخوش ناز اوست  
نه وعده نه پشیمانی را نهی نه شکوه  
نه کف گرفته ساعدونی لب بوده بوس  
پیوسته بر نشان و نه جسته ز آشیان  
تن زن ز فکر و شکوه که در مسلک رضا  
ترک وجود گیر سخن در سحر و صیست  
در دیده جریده روان یگان نه بین  
جاروب لا بیار که این شرک فی اوجود  
ذات حقست واحد و هست عین ذات  
غالب بهل تقووت و هنگامه گرم کن  
بالد بخویش خواجه بگوئی سخنورش  
نه هر ترانه سنج نکیسانوا بود  
نه هر شتر سوار به صلاح بود همال  
نه هر که گنج یافت ز پر ویز گوی برد  
گفتی که این و آن بود از لطف مایدر  
گیرم که هر گیه برد ز ابرو باد فیض

خود خواهش محال بحرمان برابرست  
خون بچنان آتش سوزان برابرست  
آن ناته را که کوه بلو بان برابرست  
بالحن و صوت مرغ سخنران برابرست  
شوریت در سرم که بسان برابرست  
در دلست درد کم که بدرمان برابرست  
دستار من به لاله نعمان برابرست  
در ذوق بانوازش پنهان برابرست  
داغم زمانه که به عنوان برابرست  
در ناخوشی وصال بهجران برابرست  
پرواز من به جنبش خرگان برابرست  
راحت برنج و سود نیقضان برابرست  
بگز رز طاعتی که بعصیان برابرست  
کثرت بخوابهای پریشان برابرست  
باگرد فرش و سینه بایوان برابرست  
بزم جهان به جمع اعیان برابرست  
نال قلم به شمع فروزان برابرست  
غافل که این ترانه به پنهان برابرست  
نه هر سخن سرای به جهان برابرست  
نه هر شبان بپوشی عمران برابرست  
نه هر که باغ ساخت ضیوان برابرست  
این در شمار شیوه نه با آن برابرست  
خر زهره کی به سنبلیلیان برابرست

دلی ز من به گنج و مشروان برابرست  
دکان من به گنبد گردان برابرست  
توقیع من بسجده و فاقان برابرست  
بولاد با بخش بدخشان برابرست  
واما ندغم ز بویه بجلان برابرست  
تمکین من بکوشش نهقان برابرست  
رخت تنم به بستر زبسان برابرست  
با **سکر** دیار صفایان برابرست  
جوس بریده ام که بمان برابرست  
گفتار من بچشمه حیوان برابرست  
هر بیت این قصیده بدلیان برابرست

امروز من نظامی و خاقانم بدر  
مقصود گردشست بلندی فرد گزار  
سلجوقیسم به گوهر و خاقانیم بطن  
تیغ مرا اگر چه بود دغفست در نیام  
چون آب ایستاده و موج دما دمش  
دست مراست لاله خود و چین چین  
روح اللهم جلیس و به دیر از فروتنی  
کلك مرا سودا سودا مثال نظم  
در عرصه قلم و فکر از محیط نطق  
گر من سکندرم تو هر آینه خضر باش  
در مطلع دگر سخن از راز **سکر** کنم

گر ماه نو با بروی جانان برابرست

کو جنبشی که گفته شود دهان برابرست

باقی به ابر و دم کفان برابرست  
در سبک هلال بچه گان برابرست  
چون ماه فو بطق شبتان برابرست  
گوئی به طاق کلمه دیران برابرست  
هر کو که بیدیده حیران برابرست  
با قامت خمیده پیران برابرست  
باشاخ غله غرافشان برابرست  
این با کجک به بیعت عنوان برابرست  
آن طاعت قضا که بتادان برابرست  
در پیشگاه مرد اداان برابرست

یارب همین کیست که از من سجده شود  
چون نه شود بگوی که ماند می بگوی  
در شب چراغیست بر وزاید نیست  
نی فی ازین که هیچ ندارد ز نقل فی  
زین سیمیا که ز ورق سیمین دود بر آب  
بالای طفل یکشبه در خم ز راستی  
دقیقی که از گران بار نه خمد  
چون آسمان هر آینه ماند بهیل نیست  
محراب مسجدست بیات اداکنیم  
بایش کوز و فل سمند و کاب و خش

قلب شست ماهی و خم کند شیر  
این نیم دانه که فرو رخت کمالک منع  
بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه  
دانم نه تیغ مصقله تیغ پادشاست  
اندازه و آن کیست که گوید لاله عید  
جم پای یوسف که بمیزان اعتبار  
شعبه یز شه ز رخس بر رفتار تیز تر  
گر شاه راز و عن آنگی به روز مگاه  
بدخواه راز اشتهل خار خار خوف  
کیوان ندیده که بود دید بان بام  
جستم ز آفتاب پرستان نشانه  
نزدیکی ز دور بداران نشان دهم  
هم کعبه بر زمین بود هم سریشاه  
در مدح شه معرفت شاهم به معرفت  
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی  
بر گردن سران مبتل اگر نه قدم  
اهریمنیت با قدم از دشمنی زدن  
رخش تو سیمای بهارست و خرام  
لطف تو کیمیا و وجودست در نمود  
جلوی سینه کاوی من در شاه شاه  
با آنکه بر سر پر شه افشاند ام زنگ  
اینک مرا ز خجالت گفتار نارسا  
بوزش پذیر و کم است آگار کز توام

در عوت و در اسدوم جوانان برابرست  
با نصف طوق و دور گریبان برابرست  
با تیغ و با کمان بچه بر بان برابرست  
نشت گشت گریه تیغ بدینیان برابرست  
با ناخن بریده سلطان برابرست  
ا درنگ وی به تخت سلیمان برابرست  
سرنگ شه بر ستم و ستان برابرست  
پیراهن سر بر به نقان برابرست  
دل در خراش سینه بیکان برابرست  
گفتی که بام کاخ بگیوان برابرست  
گفتند شه مهر و رخشان برابرست  
نازد بخویشتن که بدر بان برابرست  
در هر دو پله بار بمیزان برابرست  
با شعله و جنید بفرغان برابرست  
دار اختلاف از تو به گیلان برابرست  
سر پیچ آنکه از تو به صغان برابرست  
هر تو با خجالت یزدان برابرست  
گردش به سنبلی بچان برابرست  
تن در نظاره گاه تو با جان برابرست  
هر خند مشکست با سان برابرست  
این نکته که با در و جان برابرست  
جوش عرق بوجه طوفان برابرست  
خود یک نگه به لطف نمایان برابرست

آری قبول عذر گناه از گناهکار با چون منی گرایش همچون توفی به مهر تا اتمام نیز نشان به بذل نور	با صد هزار بخشش و احسان برابرست گر اندکست هم بفرمان برابرست در شهر و باغ و کوه و سیاهان برابرست
--	---

باد ابقا سه شته که بفرود رخ بخت دیسیم شته به نیز نشان برابرست	
--	--

شهر و زمین قصیده	
------------------	--

خورشید به بیت الشرف خویش دلداد دارای فریدون فر فرزان فر فرخ همتا به جهاندار نه بینی بجان در در حضرت شاه همه دان و همه آرائی خورشید بدر یوزده دیهم رخ آورد از پیش که هر بود پیشکش شاه با خاک در شاه ز خورشید فرن دم باز ده خاک در خسرو چکنده مهر مهر از شرف خویش بمن داد نشانی این وعده که فر دست هم امو و وفا شد این دیدگر اغایه به دیده نه بخشید با کوس و علم و علم و بهن چون نکتد جمع بالصل و گهر بود و کرم چون نهد ساز در عهد وی آسیب جزئی نیست که گویند از راه کرم پای اهل بهر افزود هر جا که سپهر بر زمین بود به خون زد	ز انسان که شهنشاه به اورنگ برآمد کز فر فر و ان لقبش بو ظفر آمد کز فرّه و فر بنک جسانی دیگر آمد کاندر همه جاد و همه بخشش سحر آمد بهرام طلبکار کلاه دگر آمد هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد از زره سخن گوئی که خورشید گر آمد خود روشنی مهر ازین خاک در آمد وانگه به نظر گاه شمع راه بر آمد کاشیک رخ رخشنده شله در نظر آمد منت کش چشم که حقیقت نگر آمد شاهی که بفر بنک خرد نامور آمد شاهی که به فر تاب نظر مهر آمد بر کشتی در ویش ز موج کمر آمد از زره خرد کار وائی هر آمد هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد
---	---

راز دل سودازده در سینه نه نعلبد | اندیشه بانسب عزل پرده در آمد

بر نقش من از نازداد امویه گر آمد

تار و زلف و رفت شب هر سر آمد

در حلقه نام زره لعل در آمد  
خون می چکد از باد گزان ره گزر آمد  
مارا به نخستین قدح اندر کد آمد  
چون زخمه دثارش زرگ و نیشتر آمد  
مفتوحه نوا کیست که از پرده بر آمد  
چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد  
در خستگه دل فرح از چشم تر آمد  
سودازده عشق ترا خون بدر آمد  
دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد  
فرشیت کش از اطلس چرخ آستر آمد  
کز گردش سر شخص خسرو را حفظ آمد  
کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد  
هنگامه اسکندر و جمشید سر آمد  
مجموعه احکام قضا و قدر آمد  
چون سایه سواختش بر اثر آمد  
چون سبزه ره سطح خلک بے سیر آمد  
با ابر زایش را تو تقسیم تر آمد  
گر زخم بد اندیش ترا بر سیر آمد  
چون بر تومنه سیل زد یوار و در آمد  
بر کار کشای رستم خیر و شر آمد

مارا بستم گشت و فریبد گران را  
تنگست ره عشق بیاتاب نمایم  
تامی چه قدر جوش به خم زد که درین دود  
ساز طربم تا چه نوا داشته باشد  
آواز و شنیدیم و ندیدیم همانا  
چون جز بگرایش نفرستند بلارا  
دیگر ره پیرو نشد و خواب نبودست  
خجیر به گفت دشمن و نشتر به گفت دوست  
یک شعله بود غم که از آن شعله بقییم  
غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه  
این منظر اقبال بدان پایه بلندست  
در دانش و بیش ز شهنشاه سخن آرم  
دل آینه و دیده بود جام جهان بین  
نازم بسویدای دیش کاین ورق راز  
هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد  
در ره گزر میج تو چند آنکه ز دم گام  
با باد ز رخس تو سخن رفت و فرو ماند  
زان روی که ماند جوش راه غلط شد  
بدخواه ترا کش خط از عالم بالا است  
آفتی که فی ملک تو چون خامه تقدیر

نی فی همیضی تو دخیلست که در زخم شر نیست جز امر عدی کز ره هستی زان رو که نه اندوم که ارباب بر یاکم گر خود همه یک روز بود هستی کونین در خانه و زخم روش شرط و جزا نیز تا نامرزش شناسند میدان	اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد خیرست دهم خجسته اگر تیز تر آمد در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد تا در صفت روز سر ایند بر آمد
--	--

هر روز بدان جلوه بر آئی که سر آیند  
خورشید به بیت الشرف خویش در آید

### نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست خواند از دیده و روی دیده در آن را به سباط را ز هفت اختر و نه چرخ پیروهند ایخا بر لب را ز پیرو همان نزد هر سکوت دانش اندوز نیاید که شکو بد ز سوال ز پیر آگنده و گنجور ترا زود در دست چون بدانش نتوان گشت توانگر بیا ر هر دانی که بهنجار شناسا بودند اندازان حلقه بدین فتنه هزار روداد که نه داریم درین دایره آهنگ سماع کیست تاجر عه کش با ده تحقیق شود این فریبنده سخنانی شناسائی راز چون کس از همنفسان برخیزد بر آن تار زود	عقل خال سر پرده زد و بزم آرامست تا به بیند که اسرار نهانی بیدارست در دستان توان گفت که پریش غوغا ساقی نیکو که هوش زبان گویاست را ز باغچه نشکفته و گفتار صباست با که شا همیم زیا نصرت اشیاء عطاست لاجرم هر که گدای دریا نیست گداست نا که از خویش رسیدند که یارب چه ملاست و نذران زمره بدین زمره غوغا برخاست حاصل مازنی و چنگ همین صوت صد است الحذر الحذر از قوم که می هوش باست نشناسیم که ما را سخن از بخت نواست ملکه آزادیم اندازد و دم از خویش دست
---	---

رفتم آشفته و سرمست و پس از لا بد داغ  
 گفتم اسرار زبانی ز تو پرسش دارم  
 گفتمش چیست جهان گفت سرایده دل  
 گفتم از کثرت و وحدت سخن گوی بر من  
 گفتم که یا چه بود کشمکش رد و قبول  
 گفتمش ذره به خورشید رسد گفت حال  
 گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد  
 گفتم از بالش پر چاره ندارد درین  
 گفتم از اهل فتاگر خبری هست بگوی  
 گفتم از داغ چه خیزد که نهدم بر دل  
 گفتم آنسوس که کمتر دهم دایه سر  
 گفتم آن بیت که همواره سرانی از کیمیت  
 گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم  
 برو بیت شرن حیرا شد گفتم  
 بوظیفه قبله آفاق که در مسلک شوق  
 همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود  
 مادرش کور کند هر که بزاید احوال  
 سایه خود همه شخصیت و قوی سایه حق  
 سایه چون لازم شخصیت و تائیدی چه  
 بسکه از فیض تو باید بهاران بر خویش  
 نشنوم صوت مزایم و ضرر و هست سماع

گفتم اینک که دین گفت نوشت با کجاست  
 گفت جز محرمی ذات که بچون چه راست  
 گفتمش چیست سخن گفت جگر نونهامست  
 گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست  
 گفت آه از سرین رشته که در دست هفتمست  
 گفتمش کوشش من و طلبش گفت رهاست  
 گفت اگر گوش نهد زهره گفتاگر راست  
 گفت هر سر که چنینست سرایه سر است  
 گفت این قافله بے گدو و بانگ در است  
 گفت چون در و گردن پای شود داغ دو است  
 گفت خاموش که در داغ کنج که دو است  
 گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست  
 گفت ای جان بیدار روشنی طبع بلاست  
 گفت کاشانه سر سبک شه هر دو سر است  
 هر که رو سوی تو دارد جهان قبله نماست  
 الفی بر سر لا چون بغض ایندالا است  
 بسکه در عسد تو فجام دینی بر خاست  
 سجده گردیش تو آرم نه بجا که عبادت  
 نیست همتا تو موجود که از دیکت است  
 موج گل دام گرفتاری مژگان هواست  
 لاجرم خامه به گلاب نگ غزل پرده سراست

که همین جوش بهار است چه حاجت لبهاست  
 که خود از تنگی جای برین غنچه قباست

خاک را سبزه هر آینه بگردون روکش  
 رنگ گل بسکه فرا هم شده در طبع نبات  
 گل شمر که به گلستان همه سنبیل سین  
 سایه نخل فزون گشت سوادش در هر  
 گر فضایش شمری جمله به از گل نگر  
 دم نظاره چون بلباب به پیچید به شجر  
 نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند  
 صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال  
 در سر ذره هر خاک هوا دیگر است  
 سخن از ظل بهار رفت دیگر یاد آمد  
 آسمان پایه شهاب رخ برین بارگما  
 جان فشاندن بر بهت زنده جاویدم کرد  
 بنده سادده دلم بندگی آیین نیست  
 بر من از بخت نکو سیده چه سنج چه گزشت  
 هر چه با شوق ملائم نقد مرگ دست  
 خانه از سیل برفت بود از سیل بهار  
 رخ این نشا اگر اپائی نباشد چندین  
 خون چکد خاصه از آن دل که خراشی دارد  
 بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم  
 نیکه بینی و پیرسی که چه خوابی سہلست  
 شمع برین بچکان باد که گل رنگ بنوش  
 تر تر بیت نسبت کسانم به سخن  
 هنر حقست قبول سخن و شادی نفع

تاک را خوشه همانا به شریا ماناست  
 رستنی گوهر بهر برگست و گرافار حناست  
 خون ز گرمی جو زنده چرخ بسوزد و دواست  
 بسکه در روز بفرود ز شب به چرخ بجاست  
 آن تفاوت که در اندیشه نگل تابگیاست  
 بسکه از فیض نموتا رنگ بهر رباست  
 خود سخن ختم نگردد اگر از شود و ناست  
 که نظر نیز زمین مد آب و هواست  
 بان و بان سبزه فوخر نگل بهاست  
 مدح شاهنشده والا که ملوا رشناست  
 لے که لے تو هر آینه نظر گاه خداست  
 در صفت صوفیه گویند بقایب فناست  
 از تو پرستش شود از بنده پرستش بجزاست  
 بر من از بخت فز مایه چلویم چه جفاست  
 هر چه بر طبع گوارا بود جان فرماست  
 آتش از آب میزد خود اگر آب جفاست  
 بر من آن میرود امر دگر که گوی فرماست  
 در نه در سینه دل بهر که بینی درداست  
 مگر آن کلمه که من دانستمی در صحر است  
 آه از آن دم که نه بینی و پیرسی گجاست  
 جرعه بر خاک فشاندن بشن بن صفاست  
 زار پسند بدین بحر بیانی که مراست  
 به قلم نازم اگر نگوی موعظه به عصاست

همچون شاعر و صوفی و بخوبی در سبک  
ذوق مع تو بر آن داشته باشد کاموز  
اینکه خور و در حل و مه به دو پیکر باشد  
باوه باینر اعظم زده کیوان به جل  
زهره دیدم به جل تن زدم از بنفش گل  
فاصلی خرج که در نوشته بود و از تن و  
چون فرد آمده مرتخ به منر لکه ماه  
ناچه افتاده که در خانه قاضیست دیر  
نشسته در دلو و سدری به جاده نورد  
لوحش اندک تر افشای نال قلم  
ما چه در راه نشاند است که از کثرت شوق  
نیست در هر دی از سایه و حشر تیره گزیده  
ناقص نسخه اجمال آثار قدر

نیست در هر قلم مدعی و نکته گو است  
رگ اندیشه زوم که چه قدر جزا است  
هست تسلیم بحال چون نظر من فرست  
بهشتی به بندش زکشا و رز خطا است  
به رشته مطربه آورده نه دهقان تنها است  
متجر که چرا اوج دو بالش یکجا است  
کلبه بیک طرب گاه سپهر زرد است  
پریش واقعه هست اگر پری راست  
نوب و راسکی از طالع و غارب پیدا است  
یارب آتشخوار این ابر کدای دریا است  
میر و دخانه من پیش ولی رو بقفا است  
خانه رهبر و بود و سایه و حشر تیره است  
تا قدر صورت نقیصی حکام قضا است

محمد محیط انوار الهی بایست

کاخچه خوانند ازین جمله فصل پیدا

### بستجین قصیده

نمیدست و نشاط و طرب ز غم مست  
د از جنت نیرم شبه آید مگر امروز  
رو عده فردا چه نعم دل که ز دیروز  
توبه همه غلیبت که از جل نه جنبد  
یدا است که ساقی که بود ویر غمان را  
نفس نگر آنکه بمن شایسته بنائی

می نوش گنه بر من اگر باده حرامست  
کز یک گل و باده فرخ بخش مشامست  
در حلقه بیم و شکن طره لامست  
اینجا سخن از ساقی طاقوس خرامست  
هر چند من از رشک نگویم که چنانست  
که سبیل فرد و چنین غالیه فامست

و نوبتی شاه که شام دهل کوفت  
 گوئی رمضان رفت به بشکیر و درین راه  
 از فرخی عید و قشایه مه غیب  
 گر خلق با گشت نمایند مه نو  
 هر شب غم آن بود که چون صبح زنده دم  
 امشب بچشم از صبح که در انجمن با  
 عید است صدای خور و نوش است جهان  
 از روزه اگر کوفته باده دو آید  
 می نوش ویندیش و کن شرم که در شهر  
 گرد اغظ دل مرده سفیدست ریش  
 لب تشنگی باده گلرنگ ندانست  
 خود وجهی از قیمت حلوا نبودیش  
 آهنگ تو در زیر سر دل می برد از گشت  
 بان همدم دیرینه که غوار نیست  
 دام از نتوان خرقه و سجاده گرد کن  
 آن باده که از راحه قوت دل جانست  
 امید که چون بنده تنگایه نباشی  
 هشدار که درستی اگر پای نه لغزد  
 گیم که نشاط آمده چون مرغ به پرداز  
 در دانه دور قدح دیر نخبند  
 چون بنجو دیم می دهیک قدح از می  
 گویند که گردون دگر آرد رمضان را  
 آری ز عطاسه شهم کو کبسم مارا

کامشب بجهان خاتمه ماه صیاست  
 منزل که دیروز جهان سرحد شامست  
 در لغت سرانیت اگر خود لب بامست  
 مارا بکف از ساغر ماه تمامست  
 بر خاک بریزیم اگر آب بجامست  
 افطار به گلبنای می آشنای شامست  
 می روزه نباشد که دین و زحرامست  
 این مسئله حل گشت ز ساقی اما مست  
 میخواره بود حاکم و واعظ و خواست  
 خود لوح فرا رست که رنگ خامست  
 آن خواجه که امروز در ایشار طعاست  
 آلات سفالینه بهایش دود مست  
 هین مطرب مغوله نوا اینجه مقامست  
 رو باده بچنگ آرا که خود همه وامست  
 لیکن زنی بچشم به آن باده که خامست  
 آن باده که از ذائقه سوادت کامست  
 می خوردن هر روزه ز عادات کرامست  
 زمین زاویه تا میسکه میدان سگامست  
 آخر نه تو صیاد و قدح حلقه دامست  
 ساقی گری آوردن جام از بد جامست  
 در حبیب فردی که بن حق مسامست  
 تایا زده مه خود سخن از شرب دامست  
 لغت بکامست و نعم به دوامست

<p>کس ابلق ایام درین دائره رامست          شہ رائف ایچ سن زرنہ ستامست          شاہی کہ درش قبلہ جمہور انامست          از بندہ سو قیصر و فقور پیامست          از شوکت محمود جگہ کے کہ غلامست          کار سخن از معجز نطق تو بہ کامست          مارا چہ اگر نظم نظامے نبظامست          از سبزہ گردون خطا پشت لب بامست          در پیش شہ از ماحض سجدہ سلامست          با خجہر شہ خجہر مرتخ نیامست          در رزم زبون تو اگر ترم و سامست          سر ہنگ تو در تغنی سام مسامست          گفتار مرا جایزہ تحسین کلامست          توفیق شاخوائے اقبال مدامست</p>	<p>سلطان فلک بخش بہادر شہ غازی          گردندہ فلک بنگر و خورشید درخشان          عیدست و دم صبح و بودا بجن آرے          عامست زمین بوس شہنشاہ درین روز          والا خلف شاہجان بین و شکوہش          اے شاہ سخنور کہ بہ احیای معانی          ایمان بہ دلا دیزی گفتار تو داریم          بانظر اقبال تو ادبیت کہ آن را          تافرق تو آن کرد خدا را ز خداوند          با ساغر شہ ساغر خورشید رفالست          در بزم ندیم تو اگر تور و پیشکست          بدخواہ تو در بدروشی عا و معاوست          در یوزہ سیم و زرو مسل و گہر میت          غالب چہ زند دم ز دعا کن تو خود اورا</p>
--	--

دورست ہی چشم بہار زورے تو و انگاہ

این نامہ کہ ز دخامہ رقم زخم نیامست

## بیت و مبین قصیدہ

<p>سپیدہ سحری غازہ روے دینارا          کشود راہ بردن شد ز ساز آوارا          کہ مژدہ بادشاہ سندگان کالا را          کہ نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را          فشرده ام بخرا بات لای پالارا</p>	<p>دمی کہ گشت نوا مندے تماشارا          بد لکثائی رفتار زخمہ مطرب ہم          فروختیم متاع سخن بدین فریاد          زاجر بندگی بت گزشتیم آن خواہم          چرا بود کہ سکندر رود بتار یکے</p>
---	---

قرار داد چنین بوده ست پندارم  
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند  
در آب کلبه ویران ما که پنداری  
ز سر نوشت جدا نیست نامه اعمال  
بعد خویش سگالم هلاک هفت بهر  
به دروی آمده هندوی غم کعبه دل  
هزار دوزخ سوزنده ورقع مالده است  
زرا از آخر و گردون چه دم زنی که بنود  
بر و صورتی آموز تا چو کار سکن  
زدست رفته عنایم بجایمی که دران  
خمی زباده مرا بود از غم زبان پرس  
نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ز ریش  
تو ای که چون بعد و طرح آشته فتنه  
بخت تلخی نه هراب غم که نوشتم باد  
بهای دل نشماری فروان ز غم نگاه  
دستیکه ولوله رستم از انگیزد  
روان درائی و در عدلان ادای خرام  
فرایده آن همه جرات به و انوده نظیر  
و گر به جائزه آن طره خم اندر خم  
بساط عیش رحمت برم بپایه عرش  
تو هر پیشه ولی بندم نه آفوشست  
دگر زبانه دمی نامد از عدم بوجد  
جلوه گاه شهود آدم چرا آنها

که روز خوش نه نشایند چشم بینار  
نداده اند دران دشت را در دیار  
ز شمش جبهت بهم آورده ایم هم حرا  
طراز صورت دی بوده هست و در  
بمن دهند مگر کار و بار آجا را  
که برگند حجب از آشنود سویدار  
همی برد بستم تا کعبه با بر و در  
همی زهم نشناسی ستان و در و در  
دران میان نگری رست کار فرما را  
به رشته ریش کند طفل پناه غفلت  
که ریختند پس از من بجاک منبهار  
ز چاک سینه چه ارزش فرو و خرد را  
به من در افق دیر بسی طریق جلوار  
ز بوسه بر لب من ریز من سلی را  
مگر در دشت با شتم تا به آینه را  
ز خوابگاه محفل ز پیر و بر نایه را  
بجس کنند ستمای به محراب را  
که اهل حشر شفاعت کنند لیل را  
هنند در کف شوقم نه زلف حور را  
به بخودی نشانم ز سدره طوبی را  
چراست کاینه در هم فشرد ما را  
چه روی داد و نه انای نا شکبار  
مگر یافته با شتم غیب همتا را

و گر بود ز چو ناید نه اندرین محفل  
 نطقه ام که من قبله دعا از نور  
 مشو ستاره پرستار کافانی هست  
 بدان که از ره صورت از ره غیبت  
 مراست قبله حاجات و کعبه اعمال  
 روم بگرد سرش گردم اچو بے ادبیت  
 ملوک که در سر باد شاه گردیدن  
 به کعبه رشک برم زان که در دم گزرد  
 زمن پیرس هر آینه کان جهانان گشت  
 فروغ اختر دنیا و دین بها در شاه  
 جهان دانش و نبش که در جهان داری  
 زویر باز متا شالیان خیره نگاه  
 قنار در چرخ مینو کشوده در فی بست  
 رخ مخدرة دین ندیده درستی  
 طراز کسوت نام آوری شناخته اند  
 خدا یگان سلاطین بشیوه تحقیق  
 بر علم تخت سلیمان که بر هوا میرفت  
 به عکس خاتم جهم کا هر من ربود از فی  
 بهای خاک درش میدهند آب حیات  
 ز نظم شاه چکونی مگر فردا که  
 ز شاه معجزه آندم طلب که در نبش  
 نه در بهار که گرد خزان سحر گاه است  
 بهمن مقدم خاقان بچمن باغ نبات

شکسته ایم بروی بساط مینا را  
 ولی چه سود پیرا گنده کردن اجزایا  
 فرو گرفته فروغش بنان پیدارا  
 ز هم جداست اگر قبله گبر و تر سارا  
 یگان که بهر مش کشوده ام جا را  
 بهانه ساخته ام رسم عید اضحی را  
 نه در غورست جز آن خیر آسمان سارا  
 که کعبه داشته باشد خود این تمتارا  
 مباد نام بری کیقباد و دادرارا  
 که اختران بدرش سوده اند سیارا  
 فروزه فرقه و فرهنگ لفظ و معنی را  
 گزیده اند غلط با س راست مانارا  
 هوا کاخ مصور بود زمین را  
 کشیده اند در آغوش زلال دنیا را  
 لواء و سند و تاج و نگین و نقار را  
 گشت بند و شهاب ناشناسارا  
 بروی آب همی گسترده سلا را  
 همی بند به نگین خانه چشم بنیارا  
 بران سریم که بهر هم ز نیم سودارا  
 بپای مثال ز اوج فلک تریارا  
 به کا هوا ره سخن گو کند سیارا  
 بفرض سوخته گلستان رود متا شارا  
 بر دژ نامیه از بس که قسط او خارا

<p>خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فرآش دم افاده ز حکمت چنان سخن راند نه از مشاهده مانا که از شنیدن سهم ز به ز روے شناساوری شناساگر چو بحر و موج و گرداب در نظر دارد روا بود که در اندیشه انحصار کند شدم خموش و گریب چه بگریز غالب گریزگاه جز این جاده ریزان داشت نشأ طر زرم از انجاش شنا بدعا وجود تا نبود جز به چشم بلش را بد هر صورت پیوند لفظ و معنی باد ز روے ضابطه مدت آن بودیکرون</p>	<p>فر از سبزه نمد گیه گاه دیبا را که بنگرند صورت جدا هیوے را نشان دهد که چه در دل بودستی را رموز تفرقه و جمع و لا و الا را شهود ذات و صفات شئون و همرا تجلیات کمالات حق تعالی را من آن نیم که نه فحیده باشم ایما را گزر به منطق صوفی فتاد انشا را بدین پیاله کشم باد که تو لا را نمود تا نبود جز به لفظ معنی را طر از نام شنشاه و طر ز طغرا را سینین عمر شنشاه عالم آرا را</p>
---	--

<p>که سعی سیر تو ایت بحسب رای علم را آورد به نشانگاه نور جو را</p>	
--	--

<p><b>بست و دوین قصیده</b></p>
--------------------------------

<p>دیگر بدان ادا که دزد در بهار باد وقتست که تراوش شبنم ز جوش مهر وقتست که ز شکر نهیلم تار نامیه وقتست که دزد زره آورد و نوبار با معتسب بگوئی که مستی گناه نیست گنج روان باد کند نا پدید خاک بود از گهر به بطن صدف نقش بند ابر دارد به پویه کلک مرا بقرا ر باد گوهر فشان شود بسبزه زار باد بند و حنا ز لاله بدست چنار باد بے جام و آگینه بے بخت ر باد زین پس بجای باد خورده خور باد راز نهان خاک کند آتش کجا ر باد گشت از شفق بر بویع هوا لاله ر باد</p>	
--	--

در رنگ در خاک و سرین که بهست  
سوسن کشیده خنجر و سبیل نهاده دام  
آنکس دین که خست در گزرباد و پنهان  
رفت آنکه پیر پوی بهر سوز خاک زده  
دینی که سبزه زار همی برده بود  
از گوشت و خون شقایق و از رنگ گل  
سبیل پیر از خنجر نه پیچید به خوشن  
ورنشت و راز غم بهر نمود شکوه خویش  
فرجام شادی خود از اینوی نمان  
صبر از نهاد خاک بدر برد نو بهار  
زین بهر رنگ را تو انداخت خاک  
بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر  
با آب در سپارش گل شد سخن دراز  
با غطر بهرین نگر ای زربوس گل  
یا سر سنج سبزه گل پیرین درو  
نه باد بلکه خودم جان بخش عیسویست  
زان رو که چار سوسن جهان را فروخت  
سلطان ابو ظفر که ز بیم سیاستش  
فردشید فرد و فر آثار را دست  
در بیم که نهاده بفرش نسیم گل  
بادست خوش شه که دید خاکمال ظلم  
باباد پاسبان شاه گرانروی داری  
تا ز دیدن ثواب که در بازگشت دی

در رهبری خود و دنیا بان فشار باد  
نه شگفت کز میانه رود بر کنار باد  
خند و خنده تا نشود شرمسار باد  
انگشته غبار به نیروی کار باد  
انگیزد از بسط زمین گریه بار باد  
ز نقشه های بوقلمون صدر هزار باد  
کش جز به سرگی نه نه در شمار باد  
دارد هولای پرورش برگ دبار باد  
بیندیدی که بگذرد از شاخسار باد  
تا رشک بر زمین نبرد زینار باد  
زانسان که بوسه را نمود از او ر باد  
بی آنکه بود را بهسم آورد تبار باد  
هر لحظه هرزه نگردد از جو بیار باد  
عشاق را نمائنده دگر عکسار باد  
رقص از تدر و حبست سفر دانه زار باد  
نامش نهاده اند درین روزگار باد  
ماند بهر چشم علم شهریار باد  
خم خورده از چرخ سر بگذار باد  
اینک ر بوده این ورق زنگار باد  
در زعم جافاده ز تیغش فگار باد  
آسان ز قوم عاود بر آرد و مار باد  
در ره نهد نشان و در آید بکار باد  
گرود همان بگا تخمین دو چار باد

در کارزار آتش و در خارزار باد  
 کردیم ترک تا زخود و در معسار باد  
 گردید شانه و دوش همه تن خار خار باد  
 از بس کار سازی نوردن بار باد  
 که دیر باز بود درین انتظار باد  
 کا و رده عذر خواه گفت عذر باد  
 باشد به پیشگاه چسبن پیشکار باد  
 ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد  
 یا بدیشیم نافه مشک تار باد  
 باشد فرشته کسید و لیسان شکار باد  
 خوش بگذرد ز غلوت شهاب تار باد  
 دانی که از چه می وزدم بر زار باد  
 خاک مرا برد بصفایان یار باد  
 و در رخت خواب غنچه فشانده شزار باد  
 و ز رختگان اگر رود آزار شمار باد  
 بند و طرازی نامیه به جیب خار باد  
 در موقوف دعا نفسم حق گزار باد  
 یارب بقای خسرو فخر تبار باد  
 یارب بنای عهد وفا استوار باد  
 در منطق ملوک خداوندگار باد

تا زدم بدان بهایم همایون اثر که هست  
 در ره گزار فوج نگر گردد باد را  
 افتاده گرد به طره گردن پیش گره  
 صبحی بفرخ انجمن ستر یار یافت  
 افشانند لاله گل در میان در انجمن  
 پیغاره چیست اگر نه بآئین فشانده شد  
 در عرض رنگ دوی ریاحین بسار را  
 در مدح شمه روانی طبع نه با و صبح  
 در بزم گاه نظم زد و جوی باغ من  
 از جنبش قلم به یک سنگاه فکر من  
 از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم  
 بیرون ز مقتضای طبیعت که رسته است  
 خواهد که بهر سر زخم سخوران  
 راند سخن گرا از نفس گرم من باغ  
 با من حدیث همنفسان ترهات گیر  
 خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل  
 لفتی که حق مدح ز غالب او دانشد  
 دولت بکارگاه بقا زددم از ددم  
 امهر یار عهد وفا بست روزگار  
 امش که محضر ملکی را فرودده ارج

گیهان خدیو را بسر پرستش

پیوسته تمییز کردم کردگار باد

۲۳  
بست و سون قصیده

ما هانیم و سیه سستی هر روزه همان  
مستیم را نه بود مطرب و ساقی در کار  
مستیم را نه بود نامه سیاه و فجام  
مستم آمانه از ان باده که آید ز رنگ  
مستم آمانه از ان باده که در سنگ انداز  
شد انکار که در ساغر من ریخته اند  
زده ام جام بنز میکه در ان بزرگست  
می جهان نیست که فیضی و جاکش زیری  
خون من باد بدر باده فرو ریزد اگر  
مست پیمان پیمان استم بگذار  
لاجرم حرفه در انست که در بنجر می  
همدین فصل که مستانه سخن می گزید  
صور کون نقوش ست و هیولای صغیر  
هستی محض تفسیر نه پذیرد ز نهار  
همچنان در تنق غیب نبوتی دارند  
نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت  
پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید  
عالم از ذات جدا نبود و بود جز ذات  
صبحگاه می که گزیر سوسه چین بود و زرد  
ناگه آن آفت نظاره و غارت گری خوش  
آند آشفته و سرمست بدان بود که پای

نه شب جمعه شنا سیم نه ماه رمضان  
مستم را نبود نغمه و صبا سامان  
مستم را نبود باده پرست عفو ان  
مستم آمانه از ان باده که سازند مخان  
یونی و چنگ خورند آخر ماه شعبان  
حی بی رنگ ز میخانه بے نام و نشان  
ساقی اندیشه و مینادن رادق عرفان  
شیشه لشکر که من از دوست تو هم نادان  
صده این شیشه زمستی زده ام بر سندان  
منکه مستم چه شناسم که چه مستم بپایان  
گزر دسال و مهور و زو شب من یکسان  
نکته بچند سرایم زد جوب و امکان  
صفحه غفاست چه گوئی ز نقوش او ان  
حرف الان کما کان ازین صفحه بخوان  
بوجودی که ندانند ز خارج اعیان  
صور علی که علم نیاید بعیان  
موج و گرداب لشخی که بود جز عمان  
همچو رازی که بود در دل قرنه نهان  
میسزد و مبرک نشکفته معنی و ستان  
که غزالیست سخنگوی و نهالیست آلان  
تاب خردی ز سرطه و طرف دامان

خا رخا رخ صورت خشم رعیت بحیب  
گفتم ای حوصله پر داز کیان پایه بک  
آمدی سو من از مهر که عید ستامروز  
بچو دم لیک دو صد پرده سردن ارم  
خلق را کرده سر اسیمه هوا خواهی عید  
عید را عشرت خاصست دراز من بزی  
عشرت عید نه آنست که همچون زباد  
عشرت عید نه آنست که همچون لطفال  
عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط  
عشرت عید نه آنست که از باد نواب  
عشرت عید نه آنست که بالدمه نو  
عشرت عید نه آنست که بانگ شایخ  
عشرت عید نه آنست که گردنم خوش  
عشرت عید کسی راست که چون مسجد  
عشرت عید کسی راست که چون حرم زند  
آن توئی خسرو روشن دل و فرزانه ستای  
من سخن گوئی عطار دم ناهید نشید  
از تو باید که فخرائی نفسم را ببرد  
تیزی نگر من از تست زگردون چنظر  
از بزم مصرع جسته بر آید در وجد  
این جنونی و شمالی چه نماید گردون  
نه بسی نقش دلاویز کشیدم زان دست  
به سخن زنده جاوید شد مودا آنست

بود می کاش ز پیر این صورت اریان  
گفتم ای خانه بر انداز منان شیوه تیان  
عید قربان کس کش شده باغی محان  
به نقامی که سخن گویم و جونی برهان  
جزر هوا و هوس از عید چه خواهد نادان  
گویم البته نه رازست که گفتن نتوان  
شیر و خرمایم آری پے آرایش جان  
جامه در بر کنی از توی و دیبا و کتان  
ریزی آنای گل دلاله که کردی پنهان  
بسر و خمر پر دیز شوی جرعه نشان  
از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان  
خیزد آنایه که در لریزه در آید میدان  
سرله دیده خورشید شود در جولان  
دیده مالد به کف پنه خدیو گیهان  
لب نجسین ای از مهر کشاید خاقان  
این نم غالب فرزانه اعجاز بیان  
تو جهان جوی قمر مجر کیوان یوان  
از من آید که دم و رتن اندیشه روان  
سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فلان  
به ادا ای که رود تیر تو بیرون زکیان  
دین ریاحین و شقایق چه ستاید عنوان  
نه بسی پرده نیرنگ کشودم زنیسان  
کاین سواد لیت که در ای بود از رنگان

د مبرم گرددم گرد و پر و انکشم این چه موج است که از خون جگر میخیزد در شاکستی شاه نه از بے اوست توسن طبع روان دم زخونی زده بود مطلع تازه بدان آب طرازم در موج	بو علی را نگزشت انجم ز دانش بنگان هان و هان لے دل شفته سودا زده هان که سغور سخن خویش تن آرد به میان رائفش از ره ناراست به سیم پیغان که تو دانی که فری جگر انجم ز زبان
---	---

پیر در دنا هنرش عرضه شود بر سلطان  
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشه بنگان

آن بهادر شمه غوطه کیوان پای آنکه از سطوت وی رسته دود بر اجرام آن مرد کوش که بیک چوبه دو جایش کند زندگی دشمن شمه راست ز اسباب بیاک نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن کوش حکم شمه راست بر آفاق ردانی ورد است نموان گفت که امضاش علی رغم نقاس گردش چرخ به پیش دهم شمش دم سر در ره مع فرومانده ترا ز خویش تنم بزبانے که دو نیم است بسان دل می که گر از حوصله خلق نشان باید داد پای شاه هر آئینه بلند است بلند در باندازه بایست سخن باید راند چون فرماندگی کلک سبک رود دیدم باز بهوشه دیرینه بیا دم آمد سخن از بزم خوش آنست که برین نهد	آن بهادر شمه رایت مرتخ سنان آنکه از همدیت وی لرزه افتد در ارکان می جهر لبکه جد اگان ز تیرش پیکان چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان می خورد لطمه زخونی که دود و شر بیان چرخ گردان چه کند گرنه بزیرد فرمان خود هفتا با خودش انباز کند در جریان نیک ماناست بغلطیدن گوی از چوگان خامش من ز من اندیشه و از خامه زبان میوایا که نه خامه بر آرد و فغان میتوان گفت سکندر در دادر ادران این نه حیثیت که اندیشه کند ناز بدان نه بزیرد شمه و الا نه بشند دیزدان بارغم بر دل بچو صله گردید گران رفتم از خویش که برخویش کنم کار آسان به شمه آورده ام از یسے ارادت ایمان
---	--

ازره داگری و ادمن ازمن بستان ورق ازگفت نه و ازناصیه من میخوان وز دعا کام من آنست که باشی چندان	رفت برمن ستم ازمن که زدم کام فراخ می کشتم نقش دعا و تو وفا می طلبی دروفا عهد من آنست که باشم یک رنگ
--	---

که خود از عرق تو تا روز قیامت گزرد  
آن قدر عرصه که در آب نشیند رنگان

## بست و چارمین قصیده ۲۴

طرح نه چرخ دیگر اندازد که بر غولم انگر اندازد کالتش اندر نو اگر اندازد برمن از غولیش فخر اندازد کا هر من را ز چادر اندازد خسته نوک نشتر اندازد نون مصر ز مصر اندازد نه برین سطح اغبر اندازد از رخ زشت چادر اندازد گوهر آموذ معجز اندازد از برد ووش گوهر اندازد گاه خلخال و برگرا اندازد هر چه خاتون ز زیور اندازد خود فلک طرح دیگر اندازد ناگه بر آن بنا بر اندازد جهنم چرخ اختر اندازد	داد کو تا ستم براندازد در رگ ساز من نوایی هست زمین نوای شرفشان برسم سرگزشتیست بر زبان که زبان با مداد ان که آسمان خواهد لمعه مهر در رگ جاننش تا ز چپسته به بحث کشتن یتره غولش برده بود زنگباری ز نه باتم دیو و انگه از زیر گوشه چادر گوهر آما بر نه در چید کچید و باره که فرنگند رهر و ان لوا مع سحر بر بایند و نا پدید کنند ناگرفت آن بساط چنید چون عرق که زمین چکد در سق
--	---

هر که بینی همی بر دے طاب  
 رخت فناک خوشین گردون  
 تابش هم خوشیش ذرات  
 مه چو طفلی که ترسد از موغای  
 سایه را پایا نمودارے  
 باد کز بوی باده مست شود  
 ساقی انجن بیکه خیرست  
 مطرب بزم زغمه اش تیزست  
 همدم من که نیست جز دم گرم  
 در کبابی که بر ساطع اند  
 باده مندر سرم بخوش آرد  
 بوی عودم زجا بر انگیزد  
 جسم از جانیان چنین من  
 شور شو قم زگرے رفتار  
 حاجب لثاه چون شهر آیم  
 راه بر من ز ششجهت نبرد  
 می شناسد که کیستم در نه  
 گوید اے آنکه قصه خالکوت  
 دستگاه تو جاربالش ناز  
 اینت غالب که آتش از دم گرم  
 عید افغانه جشن نور دست  
 بر در کلبه گو سپند کشد  
 نه که بر جاع خون قربانے

جامه را که شد تر اندازد  
 می برد تا به محور اندازد  
 شور در هفت کشور اندازد  
 خویشتن را از منظر اندازد  
 باد پیندارد ر سر اندازد  
 پرده از روی گل بر اندازد  
 باده در کاسه زر اندازد  
 تاب در زلف مزمر اندازد  
 عود و لیا به مجمر اندازد  
 نمک از شور محشر اندازد  
 نفه خارم به بستر اندازد  
 همچو عودم و را در اندازد  
 ز آسمان باه و اختر اندازد  
 هفت دوزخ بره در اندازد  
 در رهیم خار همی اندازد  
 مهره دارم بششدر اندازد  
 کس چرا صید لاغر اندازد  
 سر و رابر منو بر اندازد  
 آنسو هفت چنبر اندازد  
 در مسام سمنم اندازد  
 که کس این باد ر سر اندازد  
 گر نه در غزه کافر اندازد  
 دمبدم می بساغر اندازد

تا خود پیکر فریبنده  
کو دوکان محله را در حبیب  
ساده دل بین کبریا  
طون حجاج و دوری جان  
در بگویند کاین ادا سخت  
گیر دم مست و هوشمندانه  
که گر از رفتش نشان جویند  
همه جارس هوا بفض محال  
همه خاقان و خان فزوبار  
در درگاه شه که دیوانش  
آسمان آستان بهار شاه  
آن موحده که هیتش دم کار  
بگمان دوی عطار در  
لطف هر دم فروزش از غبی  
نگه خشمگینش از تیز  
خود ز جیون غبار برخیزد  
در به همگامی جنبیت فاض  
گرد زوی زمین فرو پوشد  
وان سیاه سپهر بر بزم  
تا از ان فتنه جان برده رام  
گر کند ساز محفل آرای  
بر سر دره دور و یهینورا  
خود در بزم گنجای بساط

مایه در پیش پیکر اندازد  
اخلگند و در فر اندازد  
در گز درگاه صرصر اندازد  
چون دو حلقه بهم در اندازد  
در می از بذله شکر اندازد  
ببر و تا بران در اندازد  
مرغ اندیشه شمیم اندازد  
بر فر از شش گز گز اندازد  
همه کمره و قیصر اندازد  
سایه بر قصر اخضر اندازد  
که فلک بر دوش سر اندازد  
یتش از دست آند اندازد  
از فرزند و پیکر اندازد  
تشنگان را به کوثر اندازد  
نور از روی نیتش اندازد  
گر به با مومن یگانا در اندازد  
قرعه بر نام لشکر اندازد  
نام بحر از جهان بر اندازد  
باخت را به خاور اندازد  
جامه زهره در بر اندازد  
طرحی از بهشت افترا اندازد  
با ارم در بر اندازد  
طره با معنی اندازد

در نور و شراب پا بودن	در دمی بر سگندراندا
جانب جم که می فروزید بخورد	بارۀ زان فنو تر اندازد
چون کند می بجام پندار	که به هم مهر افوراندازد
اے که دست تو در گهر پندار	موج در آب گوهر اندازد
تیزی دور باش موکب تو	رخسره در سنج سنجر اندازد
بد چسب رایت تو در جنبش	از سر مهر انسر اندازد
کلاک من بین که هر فن جانی	در رگ تار سطر اندازد
در سیه مستی دسر اندازد	هر کجا هر چه در خور اندازد
با سلیمان زنده دم از بقیس	در ره مور شکر اندازد
بازیغا اگر شود همراز	طرح کاخ حضور اندازد
با سمن در آگر بود مساز	همه آتش بدقت اندازد
از نوائی که در غزل سنجید	حلقه در گوش زادر اندازد
از طراز که در دعا بندد	بر ورق مشک از فر اندازد
آن قدر رزی که در زمانه تو	چرخ را کهنه بر اندازد

تا فضا بهر آستانه تو  
طرح نه چرخ دیگر اندازد

### قصیده بستان و سنجین

در بهاران چین از عیش نشانی دارد	برگ هر غزل که بینی رگ جان دارد
غنچه مشکین نفس دلاهر بخورش گلپوش	انجن مجره و غالیسم دان دارد
باد را راه به خلوتکده غنچه چراست	گر نه با شاد گل راز نهان دارد
سبز و زار نامیه انداخته بادی در سر	بر خود از همسری سرو گمان دارد
گر به هر چند ز شادامیت دے ابر بهار	نیز چون من قره اشک فشان دارد

برخی زردش گره دوم قطره زردین  
 تاک از باد خورده آب نشا باده خوش  
 ماهم از دست سرایم نگل در سبز دماغ  
 بعد ازین در چین لاله نه بنید در خواب  
 با و چون نوسفران در دم رفتن رقص  
 گوئی از آتش شهابی رستان باقیست  
 غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار  
 دیده بر غلط سبزه خط جاده پدید  
 بر زمین جوش سمن بین گلخی انجم و چرخ  
 چه زیان گرتوندانی که دعا گوی گلست  
 نرگس آنسورودان را به گلستان جوید  
 هر سحر خوبی حسن چین افزون بنیم  
 یوسف شاه جهانگیر جهان بخش که دوست  
 تاج باله که چین مهر جاس بید  
 لا مکان گرتوان گفت توان گفت که شاه  
 بر فلک صورت انجم سگالید که حسیست  
 خوان خاقان که پیشه که از بخشش عام  
 نازش مه به نشانندی داغش نازم  
 در بلندی بکله گوشه شاهست قرین  
 تا سپیس زان کف زرباش برین چرخ  
 اے که در نرم دل افروز گاهش دینی  
 شنو آوازه سلجوقی و ساسانی را  
 بل انسانه بغدادی و بطامی را

ادهم ابر که از برق عنایه دارد  
 مایه در بارغ و بیازار دکانه دارد  
 واعظ شهر گرا ز خلد بیایه دارد  
 کوه کز دیر بره خواب گرانه دارد  
 آب چون نکتة دران طبع روانه دارد  
 سفیل و لاله که داغی و داغی دارد  
 دوره شمس نو آئین مضانه دارد  
 آسمانست زمین کا بهکشانه دارد  
 که بود بادیه ریگ روانه دارد  
 ده زبان سوسن آزاده زبانه دارد  
 خود ازین دوست که چشم نگرانه دارد  
 چون شهنشاه مگر بخت جویانه دارد  
 چمن دهر اگر سرور دانه دارد  
 تخت نازد که چین شاه نشانه دارد  
 بر ترانه هر چه توان گفت مکانه دارد  
 بگزارید که نان ریزه خوانه دارد  
 بر سر مانده انبوه جمانه دارد  
 گوئی از سجده آن عتبه نشانه دارد  
 طالع مهر ستایم که قرانه دارد  
 دمدم تیش که سر کردن جانه دارد  
 بین که در رزم جگر دو زبانه دارد  
 شه بفرخ گهری شوکت شانیه دارد  
 شه به بالغ نظری سیرت شانیه دارد

همه دانا نم آن شاعر اعجاز بیان  
 رفته بالا که نشان نمود از بایه من  
 دهر گویند ندارد روش دانش و داد  
 سخن از بهدی خامه نبیانی هست  
 معنی از لفظ مراد است سخنور نبود  
 بسکه مردم رود از زفر نه خویش ز خویش  
 مدح کز روی گرفت شاد و انصاف  
 روی خوش باید دتاب کمر و طر زخام  
 لفظ تنها نبود مشق سخن را کافیه  
 هم از بخت است که دانا دل شیر از مرد  
 دم گرمی که بن داده بهر کس ندهند  
 منش را بسخن تیز کند تاب بنید  
 همچو شهاب که تماشای زند اندر آغوش  
 درد باز فرم مرده دلان بواجبیت  
 داغم از خویش که با خویش زبانی دارم  
 در بناه تور بهی را چه غم از فتنه دهر  
 عین علم من و بیت اشرف من در دست  
 در زمین سخن آراست لغت و رفور  
 بنود و ربود البته دعا تو بود  
 دفتر عمر بنده پیش تقوی است  
 با جمانست جدا گانه خود از دین مثال

که زمن کا لبدا طه جا  
 تا بدان پایه که گردنی را  
 همه دارد که چو غالب بجمدا  
 که هر آینه چون شیر زیا  
 که با هنگ حزن ساز میا  
 خواجده داند که دلا ویر فنا  
 با خود از خوبی گفت ارگما  
 نبرد دل ز کف از مور میا  
 سخن اینست که این تیر کما  
 بنده طلعت آن باش کما  
 گفته باشد سخنی هر که ز با  
 تیغم از گردش پیمان فسا  
 خامه در دست من از انفا  
 موج خون جگر دلتن کرد  
 که زافزونی یک نقطه زیا  
 که خداداد هر یک خط اما  
 شتری که کب علم از سطا  
 که بدستوری اقلیم ستا  
 که ثنائی توبه تحریر کرا  
 که بهر سطر دازی زفرا  
 که بهر گوشه جدا گانه جما

بیخیزان با جبار تو علی الرغم جهان  
 تا جهانست و بهاری و خزانے دارد

# بست و ششین قصیده

هر دوان چون گهر آبله پایستند  
 هر چه در دیده عیانت نگاهش دارند  
 راستی از رقم مصحفی هستی خوانند  
 دور بینان ازل کورئی چشم بدین  
 رازین دیده و ران جمعی که اندیده است  
 راه زین دید و ران پس که در گمردی  
 شری را که بناگاه بدو افتاد جست  
 قطره را که هر آینه گمراه بدست  
 شام در کوکبه صبح نمایان نگردند  
 دشت تفرقه در کاخ مصور سنجند  
 هر چه گوید بجم از خسرو شیرین شنوند  
 نتوانند اگر همه مجنون گردند  
 زن خورند و بکر از غصه بدندان گیرند  
 سروتن را اگر از درد ستوه انگارند  
 طره آب بلب بوسه نشتر شمرند  
 بن بدانند که عامست ندانند زهر  
 شقه دار و فتنه بنگامه هند و خوانند  
 هم و زمره و متقه و زنا و صلیب  
 سانه بندند به یزید درین پردرنگ  
 مچویند و ز زندی نگاریند به زهد  
 چه در سوتوان یافت بهر سویا بند

پای را پیرن را تر زریا بینند  
 هر چه در سینه نهانست زیبا بینند  
 نقش کج بر ورق شهر صفت بینند  
 هم در نیانگر ندانچه در آنجا بینند  
 نقطه گرد نظر آرد سویدا بینند  
 جاده چون نهض تیان در تن صحرای بینند  
 زخم کردار بتارک غار را بینند  
 صورت آبله بر چهره دریا بینند  
 رز در منظر خفاش هویدا بینند  
 جمع آتش به بی بست زینجا بینند  
 هر چه آمد عربستان و اقصا بینند  
 خردشند اگر محل لیل بینند  
 خویش را چون بسزاید تما بینند  
 جان و دل را اگر از دست گلبا بینند  
 پاره نان بگور بریزه مینا بینند  
 روی گرمی اگر از مهر بجو را بینند  
 باده را شمع طرب خانه ترسا بینند  
 خرقه و سجد و سواک و مصلای بینند  
 هر چه بینند بعنوان قنات بینند  
 سبزه انجم اگر درید بیضا بینند  
 هر چه در جانتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که اورا دانشند  
این نظر بایه گرامنایه فراموش کنند  
نظم را موجب سرچشمه حیوان فهند  
گم بپای نقل لبدر گونه تقاضا خواهند  
بر داز یاد که دنیا است نمود بے بود  
نغم از عید فرمایش نگاه آینه  
همدرین روز دل افروزید ریژه فیض  
همدرین روز نشاند جهان شاهان را  
خوشر آنست که چون بے بدرگاه آرند  
خسروان را که جوایز بر زمین بوس آیند  
پس چندی بر آنند همبیدان نگرند  
نیز سید سپه از روی و روی گویند  
پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط  
ان یکاوی بعد از اخلاص نخواهند زد و در  
چشم بدور بهادر شمشیر شید نگین  
بزمی ام راسته امروز بایوان که در آن  
صورت لرزه بر اندام سلاطین پیدا است  
خسروان سجده برو نکتہ و ران مدح سرای  
لختی آواز ترغیانی غالب شنوند  
و ندان بزم که پر دین و پرن را مانند  
پیکری فرخ دفر خنده که از رخ نیاز  
بپی به پیدائی اقبال خدا داد برند  
و انگه از جانب اقبال بامید قبول

پیچ باشند در آن وقت که خود را بینند  
چون به نیرنگ سخن شعبه ها بینند  
نثر را نسخه اعم از میجا بینند  
گم بپای فال لبدر رنگ تما بینند  
این دل افروز نمودی که دنیا بینند  
کامندران آینه بیدائی تاشیا بینند  
رواق بار که حضرت اعلیٰ بینند  
به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند  
هم از ان پیش که آن در گه دالا بینند  
بنشینند سر راه گذر تا بنینند  
علی چند و خشنده به پنا بینند  
نیز هم علم از اطلس و دیبا بینند  
بسر پای بیایند اگر جا بینند  
شاه جم کو کبیر را انجمن آرا بینند  
که لویا شل بر گنبد خضر بینند  
نه قدرج بر کف و فی با ده مینا بینند  
موجب را که به پیمان ز صبا بینند  
بزم نظاره فردوز خرد افزا بینند  
لختی انداز جبین سالی دالا بینند  
پیکری با همه ناکاسته نانا بینند  
پیش وی دولتی از انجا با بینند  
از شکوهی که در آن پیکر زیبا بینند  
پیشکش زندگی خضر و میا بینند

<p>بکرم خاتمہ دفتر انشا مینند نفس پر دازد و مایه شد لا مینند فیش را نیز در آن پرده ہم آوا مینند ویژه آن روز که در هاست ملک ا مینند که دعا را اثر از ناصیه پیدا مینند تا کف و موجود را ب بد ریا مینند تا درین ره اثر از دلم و حوا مینند تا هر ماه طراز دی و فردا مینند</p>	<p>بعد از آن کاین همه بنید بیخود چشم کلاک داد و نواے اثر اندوز مرا با من زار که در بند نوا کم چون نے در دعا کوشش آگاه دلان فیش باشد خواهم این زمزمه امروز بد انسان بنعم تا گل و سبزه و ریاحین زخیابان جویند تا برین بشته نشان از مہ و پر دین یا بند تا هر سال شتار دی و من و رزند</p>
	<p>هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید شاه جم کو کبر را انجن آرا مینند</p>
	<p>بست و هفتین قصیده</p>
<p>سپهر یافته اطلسی پے و سادہ ناز بروے لاله و گل گشته و بعد اعزاز کشد ز سبزه نو فیض فرش با انداز ز نقش یا بر زمین بر ستاره رخشان ساز شنشتمه گنہ آمر ز بے گناہ فوان اگر بچرخ نہ بندد ز نفس فیش مراند بر بحر قطره دهد تا گلستان باز بر آن مرست که خود را بدل کند به ایاز پے شرف بکف شاه دیدہ و دوز باز چون بشنوم کہ فلان نیست منکر اعجاز که تاج و تخت بجا ماند و دم زار تک تار</p>	<p>درین زمانہ که از تار روز ہاے دراز مگر نسیم سحر آن و سادہ را در بارغ سپس بهیچن چنین تالشین خاقان بران بساط ند پایے آسمان پچایے شنشتمه خرد آموزگار دادا گر لے ابو ظفر کہ نگردد ہلال عید پدید ز بدل ابر مزین دم بہ پیش شاه کہ ابر ز بسکہ بند گیش داد آرزو محو د دماغہ ہرچہ دوزند چون خود از رہ دور روم کہ آورمش تا کلام شہ شنود براہ فقر چہ راے سخن زوالی بلخ</p>

تاج و تخت کند قطع راه سیر چو ملک اگر نه چرخ پے پایہ سیر بر آورد چراست این همه گرمی در آفتاب سوخت سخن رسید ز گرمی تاج مهر تو ز نمود با فدا زین باد گرم و تابش مهر ز مهر رفت بزمش که چیست چاره کار درین سموم چو پروانه کان زندمش ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی به نیم وز کسی زخمه گر زند بر تار شد آنکه غنچه شکفته و از ششامه گل گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم محوم بدیده گویی من بین که در چنین آفتاب	ق درین روش بنود کس بشهر یا را بنیاز طلاے ده دمی آفتاب را بگذار ز تاب خویش در آبرو اشاره در دل راز چنان مباد که سوزم ز شعله آواز که در حجم فروزیست ز مهر یرگداز جواب داد که غالب چون بسوزد بساز رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز نگاه دو دلو دو تا به دیده گرد و باز زمانه جایی نوازشد ز پرده ساز شدی صحن گلستان نسیم غایب ساز که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز بنشسته ام غم زنی در دوق بزود انداز
--	---

کشایش در میخانه می دهد آواز  
که روز عید صبح کنید بعد نیاز

بیا دباد بهنگامه آشکارا خور بدست انچه بندد ستان کشد از قند گمان کنم که خدا خود نیا فریده بهشت بنامی جب را دست من چو غنچه زینک ز روی و روی همین روی و روی جوئی غزل بدم چنان دان که طرب انگیزد قلم که کام مراے قلم و سخنست بشی که چون بر سخت پانسانا دپهر	من اندر از نمائی که تری از غمتاز هم از رنگ بیا را ز نباشد از شیراز در بهشت بردیم اگر گنمند فراز بوقت بوسه گر بچوئی شود دمساز تو اے که ره به حقیقت نبرده ز مجاز تو اے تازه ز آئینش عراق و حجاز بر آستانه نشسته سود باز روی نیاز به تخت گفت که بخت خوشیتن می نیاز
--	--

<p>فلک رسد چو بران در خبر دهند شاه زده و ده غضبش خویش را شمرد آتش حریمش مدحت شاهیم بذوق کسب شرف اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم پاک سخن دی که بیایان رسیدنی خواهد ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت چم سودگر به سخن فرخسروی دارم سخنورست و سخندان گریز نیست از آن دعا بصورت شرط و جزا کنم رسم است برای شاه زیزدان لب کتم شش چیز</p>	<p>که ایستاده بدر دانه پیر لبت باز بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز بقدر لطف بود آبروی مدح طراز بمدح شاه فزون باد گر مخفی آرز مداوه صورت انجام می کنم آغاز که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز فتاده کار به کین و سخن پرداز که لب زهرت بر بندم به حیل ایوان نه بست دل بچین شیوه خامه طراز به صد هزار تفرع ز روی عجز و نیاز</p>
---	--

تن درست و دل شاد و طالع فرخ  
شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

## الفصل ۲۸

<p>روز بازار عیش اسال است بر رخ روز میفزاید حسن در دوپیکر خرامش خورشید سبزه زامد شد بهار و نموز برشکال و نموز اندر هند هریکه را ازین و فصل بومل فیض باران هم از بهار آن جو میوه بالند و خویشتن بر شاخ امروز باد و در ستنه از امیر</p>	<p>ماه خرداد و عید شوال است شب که مانا بچهرین خال است روز را بر فرویش دال است بسر بگزار با مال است دید ه باشته که به چمنوال است دوش بردوش بالی بال است کاروانی دگر بدنبال است کس امید قبول اقبال است کو کوبو بار و سوسو بال است</p>
---	---

باز ماند انبساط از گل نشانی  
 لذتش را بهی زبان نکند  
 با گرم از خاک دود انگشت  
 ابر گرد آورده فلک زین دود  
 گیر در شب عیار گرے روز  
 ذره بار از تابش خورشید  
 خوبی کار بعد ازین بین  
 سبز گردد گرد انسان دست  
 جاسی پر سبز روید از بالش  
 سیم را گشته آبچوبسبک  
 آهاس روان فراز فریز  
 عارفان را دهر ز غلذشان  
 به بهشتی چیدل مخی غالب  
 سایه ابروی و سبز باغ  
 مدح سلطان سله کاین دست  
 بو طهر کن ازل به فیروزی  
 زرفشان خسروی که در عهدش  
 شاه بخت شاه را در دهر  
 با نوالش و فور از راق است  
 در لوکش نبات اقطاب است  
 جاهش از تازگے بود باغ  
 سدره با آن زمر دین بالان  
 در کفش خامه دیده در یاب

در رگش شد ناب یال است  
 گرز زیر است گونه و آل است  
 تا ندانے سموم قتال است  
 درد ما غش هوای اسال است  
 لب آفاق بر ز بقال است  
 هیئت نقطه پای رمال است  
 انچه پیدا است خوبی فال است  
 که تو گوئی ز مر دین شال است  
 هر کجا مرغ بے پرد بال است  
 موج دریای سبز غفل است  
 نه به تنها نشاط اطفال است  
 آن به تفصیل این با جمال است  
 که به پاداش حسن اعمال است  
 که روان تازه کن بهر حال است  
 خوشترین نقد گنج آمال است  
 کار فرمای بخت اقبال است  
 معدن از زخم تیشه غزال است  
 چرخ آئینه مهر مثال است  
 با جلالتش ظهور آجال است  
 در سلوکش مقام ابدال است  
 که در آن گونه گونه افکال است  
 اندران بلخ پیشه آمال است  
 ابر نیسان گرش ازین نال است

<p>این بهر روز و آن بهر سال است          شوکت شاه بحر سیال است          اندران بحر ماهی و آل است          راز و ارم زبان من لال است          گفت کاین سر و شست اقبال است          زخم این رزق زرق جال است          بر دوام بقا شد آل است</p>	<p>زان چکد قطره زین گهر بارد          به منزل نشان دهم ز عروج          دین بگو کب فلک که میدانی          خامدم ز دراز گوئی و سن          جوهر تیغ شاه دید قضا          در زمان ظهور صاحب امر          مرده ای تیغ فلک کاین حوت</p>
--	--

<p>شاه دانا و شاه تاد و دهر          دور روز و شب و بهر حال است</p>	
---	--

بست و نهین قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک نعمت  
 قدر قدرت شهنشاه جم جم جاده انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان  
 خلد الله ملکها

<p>کز خون طراز سرور و دستان دهد          بار دنیا هم ابرو نم از ناودان دهد          از جنبشی که خاتم مراد برسان دهد          زمین سرگزشت دایه سخن در بیان دهد          نام فلک در انجمن بر زبان دهد          خون جگر برسان خورشید میان دهد          نظاره را بدان بفریب که نان دهد</p>	<p>نظم نخست زعفران و خنجر کان دهد          دل از شکافت قلم می تراود دم          آن فی که هست در بن ناخن ز سر خلد          ز سرگزشته سیل و مراد سر آن که لب          لم ز جوهر شعله و بی بیم گیر و دار          یاد از سپهر که بر خوان آشته          از فلک که چون زلف آتش در آفتاب</p>
--	--

خور نام کیست هر سخن این خسته دیگری است زین هفت دزد داد که هر روز زان یک هر شب بصورتی دیگر این دیو هفت سر گفتم لیکن نیست فلک چون بر آسمان ناگه دُنب چو مار به پیچید و حلقه زد خوادم بدان نواغزی تازه کا آسمان	کانرا فلک بسوزد و در جهان دهد دادستم به شیخ خا که ان دهد زحمت به مرد راه درین مفتوحان دهد دیدم که مهر نورباه ارمان دهد تا در میان این پرد هر چه آن دهد خواهد ز رفته عذرو قصار افغان دهد
---	--

دهرم به شهر بکه بدر یوزه نان دهد  
همسایه راز دوده من میمان دهد

نشاندم فلک بسرفان و هم ز دور گر خود نظم لفظ دکان در دل آورم بنجم ندیم نیک ندیدی که چون از و گر پیش روزگار به نام ز زخم خار لطف سخن گواه من آن نیست که دهر حاشا که جز بهانه آزار من بود عریان بروز تا بودم تن در آفتاب دیگر به مطلع دیگر آرم سخن ز خویش	نان ریزه باز ریش اطراف خوان دهد افز گزارد قافیه ام بر زبان دهد پرسم ز آسمان خبر از رسیلان دهد خالم جواب من بزبان سنان دهد بالین و بسترم زخو و پیرنیان دهد عیدش به آشکارم اگر ناگهان دهد شبه ماه پیرنم از کتان دهد دانا چه لب بحر فمه و آسمان دهد
---	---

آن نور کسرتم که چو مرکش امان دهد  
از ننگ پایمال پروا ز جان دهد

گردون ز سخت جانی من فراغ من نهوز چون بندم آشیان و گمار و سپهر برق آنرا همان سبب که آن زر کنم قیاس نازم که نزد هیچ گزای ترم بقدر ساز و زود گشتی من چرخ من بخویش	شادم که هر صبر پس از امتحان دهد داغم که چشم روشنی آشیان دهد گر گل برد زمانه دبرگ خزان دهد چون کس نخور غمی بمن اندر زبان دهد سبح زانکه که مطلع گر آن دهد
--	---

شبهای تار نام و داغم بمن خوش ست  
 و ان خود برین برکت که بهم بصدکن  
 داغم ز سوز غم که غل داروم ز خلق  
 یا رب زبان مباد که چند بنام من  
 مرگم ز لب کشیده در آغوش خویشتن  
 چون خون گرفته طلبد ملت از اجل  
 ناسازی غم این و خواهم بزم راز  
 دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ  
 تا در سرم هوا که باشد که آن هوا  
 راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت  
 آن دادگر که عهدی از لب بختگی  
 آن دیده و ر که بر غلط بزم می کشی  
 روشندی که روشن از آن گشت آفتاب  
 فرخ و میکه عیله از آن زلیت جاودان  
 و کتور یا که کاتب قسمت ز دفترش  
 اندیشه که بفرض بر دره به نظرش  
 فطرت که از براس نمودار هر کمال  
 تا بهر کاخ جاودمی آورد نردبان  
 ز نقش سطح خاک که گر کوتی کند  
 از بس که قرب عتبه مشکوی خسروی  
 نوشابه پویی پویی زری تابان حریم  
 قسط شمان دیگر ازین در رسد ملام  
 بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار

گر دون دیکه گوش بآه و فغان دهد  
 تیر جگر شکاف کشاد از کمان دهد  
 بونی که تن ز سوزن استخوان دهد  
 آنرا که روزگار دلی شادمان دهد  
 از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد  
 آن را قسم حیان من نایب ان دهد  
 سازی که بالنگ نغمه الامان دهد  
 اندیشه این ستمزه که ادرگان دهد  
 گاه مراجع دلم با کمیشان دهد  
 راهم بزم با نوبتیه ستان دهد  
 یاد از زمان سنج و نو شیروان دهد  
 جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد  
 کافاک را مثالی از دویان دهد  
 کش فرخی بزندگی جاودان دهد  
 توقع خسروی بجهان خسروان دهد  
 افلاک راز دور پستی نشان دهد  
 آرد مثال درابطه در میان دهد  
 زان لمح لمح بعد که دو زمان دهد  
 این خشت زیر پای آن نویان دهد  
 فرجام نازش شرف دودمان دهد  
 آید که تن بهمدی پاسبان دهد  
 دولت عطیه بسکه بدین فاندان دهد  
 بلیقوس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

بطفش بخت وادی حیران خوات رزم  
 قبرش بیوستان تننا بشر طاعلم  
 فرمان او ز بسکه هند رسم یکدے  
 پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشته  
 نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند  
 صحن فلک بر رونق نرزش قسم خورد  
 از کلک خال مشک بر دے ورق هند  
 در عدل خط بهشت نوزیر دان کشد  
 با بذل ادسحاب چه و آفتاب کیست  
 اما بلش که چون به سخن در فشان شود  
 هر روز بسکه خاک نشینان شهر را  
 ساقی چنان که باز نگیرد کس قدح  
 نشکفت گر به میکده با پیرے فروش  
 از شهر شته نشین چه سرایم که جوش گل  
 معموره که آب و هوایش ز خرے  
 گر خود ز رود نیل بود آب دے مصر  
 لندن نگر که سرمه ز خاکش بر بند خلق  
 لب بستم از خطاب زمین بوس بعددج  
 گویم و عادلۃ نه بد انسان که گفته اند  
 آن خواهم از خداے توانا که روزگار  
 آن باد کاین شهنشه نسخ تبار را  
 آن باده دور نیست که گفتار من مرا  
 آن باد و زود باد که کلک و پیر خاص

قدر انی حصیر دگل از خیز ران دهد  
 اودی بهشت را نفس مهرگان دهد  
 در گله گرگ رونق کار ششیان دهد  
 دم را به ریزش تن شیر ثریان دهد  
 محش در انجن به تن خامه جان دهد  
 بال ملک بتوسن عز مش عمان دهد  
 از تیغ رنگ اصل بسنگ فسان دهد  
 در بذل نان بدوده چنگیز خان دهد  
 کاین دم زند ز قلم دکان عرض کان دهد  
 از رشک مالش کف گوهر فشان دهد  
 گنجینه بای سل و گهر رایگان دهد  
 در بشدین قلعے چون ارغوان دهد  
 ارزان خرد پیاله و راقی گران دهد  
 رشک شفق به کنگر آن شاریان دهد  
 در عهد گل غر بکف باغبان دهد  
 در سرمه چشم روضه اصفهان دهد  
 چندان که خاک رهگذر آب روان دهد  
 مشکل که ساز معجز نواے چنان دهد  
 تا این بود سپهر مجروح آن دهد  
 از من بیزید انچه مرا بر زبان دهد  
 از شرق تا بغرب کمران تا کران دهد  
 سیمای عرو و جاه برین آستان دهد  
 آوازده نوازش من در جهان دهد

آن باد و در غورست که فرامد ہی کنم  
 آن باد و فوفش بود که شنشاه بحر و بر  
 بر یک دوده که گنگ هندوستان دهد  
 انجام خواهمش اسد الله خان دهد

چون دهر عالم به سخن نام کرده است  
 غالب که نام من زهقیقت نشان دهد

## سی قسم قصیده نیز در مدح شنشاه انگلستان

در روزگار با نتواند شمار یافت  
 بر کار تیر گرد فلک در میان مبین  
 در باس آسمان بزمین باز کرده اند  
 آمد اگر بفرض ز بالا بلا فسد  
 چون حسن ماه کیش به بینی بدان که ماه  
 چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل  
 در خاک دبا و آتش و آب شتی فزود  
 تا چار جبهه بداد گرایش نمی کند  
 هر کس بقدر فطرت خویش اچند گشت  
 گر خواجه بنده را خط آزادی نبشت  
 در بنده خود ز خشم خط بندگی درید  
 مه روشنی و کمر فروزش ز سر گرفت  
 بهرام دل به بستان تیغ و کمر نهاد  
 نظاره فتنه های عیان از نظر ستود  
 جام از شراب روشنی آفتاب داد  
 روی سخن صفای بنا گوش گل گزید  
 بر هم زنده قاعده های کمن بد بر  
 خود روزگار را پنج درین روزگار یافت  
 حق داد و ادحق که بمرکز قرار یافت  
 هر کس بهرا پنج حبت بهر مرکز یافت  
 بر سر خاک پیچ و خم زلف یار یافت  
 پاداش جانگدازی ششای تاریا یافت  
 اچ جگر خراشی بیکان غایا یافت  
 این پرورش که خلق ز پروردگار یافت  
 درد هر چه صورت ازین بهر جایا یافت  
 برشی به حسن جوهر خویش اشتها یافت  
 بهم بر در سر اسه خودش بنده دیا یافت  
 تو بیخ خوشدلی ز خداوندگار یافت  
 میس و نه صورت لیل و نه اریا یافت  
 تا هید ذوق و درزش مضرب تا یافت  
 اندیشه گنجای نهان آشکارا یافت  
 بزم از بسایه تازگی فوهایا یافت  
 بنگ قلم نشاط نواز هزار یافت  
 هر کس نشاط تازه ز سرگود کایا یافت

ذوق صبور عابد شب نده دار یافت  
 کو دک رنای لوز آموگاریا یافت  
 از بهر خویش غمگس و غمگساریا یافت  
 چشم سیاه را بغزاسوگاریا یافت  
 در مجرم مست نیز زشته زنیاریا یافت  
 دندان کلید ز دندان ماریا یافت  
 خود زشت خویش ز رنگ گل دیو یافت  
 بستان آرزو شجر میوه دار یافت  
 ملک آفرین سرود که دهنه دار یافت  
 سوره سرور و دانش داد پشاریا یافت  
 و کوثر یا که رونق از دور نگاریا یافت  
 کا قبال ناز را به نش ساز نگاریا یافت  
 از بسکه تخت پانگلی ستواریا یافت  
 از بسکه تاج کام دل اندر کناریا یافت  
 نازم فروتنی که جوهر قرار یافت  
 آورد هر چه در کمر که هسار یافت  
 در سینه خار ز خویش شراریا یافت  
 تنها نه آبرو گهر شاهیاریا یافت  
 ساقی گری گزید و دران حلقه یاریا یافت  
 از دور با شها که هم از پرده دار یافت  
 در دور شهمیکده پروین فشار یافت  
 داندی که سود برون از شمار یافت  
 با خویش برده هر چه نه در خود کار یافت

سحر به غالب پیما نه کش رسید  
 متاع خویش بر این اسبیل ریخت  
 ز بسکه شاهد بیداد پیشه را  
 نت در دلش اگر حسرت نگاه  
 رست نیز زمین به بجام برد  
 دل عدو که کشایش نداشت نیز  
 هم مضائقه در خرمن زفت  
 رنگ و بوی رقم و لغز و زجست  
 اسپند سوخت که شد ملک تازه یو  
 طام شاهی و آیین خسری  
 مگان بند بخشود از کرم  
 از سازی اقبال ساز داد  
 ن ز ناز که پهلوزند بستانج  
 ن بخویش که بالدر بر تخت  
 انجم از پی تر صبیح تاج و تخت  
 ساز چرخ که معدن دکان است  
 نقش اصل و زمرده بسته بود  
 بچشم کواکب فرود ارج  
 بکش کبشاه سر همسر نبود  
 ساسی میانه مردم سخن رود  
 خواست باده زانگور ساختن  
 نید گرچه بهار اندر اہتمام  
 نه گونه نشانه رنگ و بوی

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست  
 در راه پائے فروغ بیان شمرده شد  
 موجی که آب در گهر شا هوار زد  
 روزی که زیران شهنشاه کا مران  
 از گرد راه ییگی گیتی نقاب بست  
 در درفش کارگاه خدنگی ز شست بست  
 باشد بجای و شیده بمنزل زند فرس  
 تاج و نگین علامت شاهیت در جهان  
 فرمانروای ماست که از فر شوکتش  
 ز نیسان به فیض نامیه نامی نگشته بود  
 دائم که آفتقنای زمان ست کاین مان  
 آری چرا چنین نبود که عطای دهر  
 کوه از هجوم لاله خود رو بجا ک خفت  
 بی آنکه خوا هش زر گل در میان بود  
 امروز لاله را بس که هسار دید  
 در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد  
 این غرضی ز روز ازل بود آن شاه  
 حاشا که مستعار بود همچو عم خلق  
 نتوان شتارد دولت جاوید یافتن  
 از بس بر بست جیب سبی ز نقد اسم

آورد که بهار نش را افکار یافت  
 در بزم قوت روح غریزان قرار یافت  
 جوشی که خون بنات غزال ستار یافت  
 تو سن شرف بحیله سیر و نکار یافت  
 و ز خط جاده ناکه گردون مار یافت  
 چشم غزاله سرمه و نبالدار یافت  
 بالیدش منو که چنین ستمسوار یافت  
 این هر دو هر که شد بحبان شهریار یافت  
 شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت  
 صد بارم از گداز نفس آبیاری یافت  
 شاخ بریده قلم این برگ و بیاری یافت  
 آبان و مهر دسترس نو بهار یافت  
 خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت  
 دامان گل نسیم بدست چهار یافت  
 دهمقان که دی بدمنه کو هسار یافت  
 ناچار مدح بشه بدعا اختصار یافت  
 وقت آمد از سر و شلانت پاریا یافت  
 عمری که شاه زنده دل از گرد گاریا یافت  
 و ز خود ز صفر هند سه گاهی شمار یافت  
 هر جا آفت نشست محاسب هزار یافت

### قصیده سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که استوب برت و باد سر آمد  
 نامیه از بند زمره بر بر آمد

کسب هوا نفع آب خضر رساند  
در چمنستان کشوده بار نوادر  
اشتم انتظار گل بودارند  
تا ز چه دالسته قرب مقدم گل را  
بمیده بنودن خروش مرغ سحر خوان  
قیس کجا تا کند شماره حمل  
کثرت انواع گل نگر که هیوے  
لاله پسچیز تیغ کوه گزشتن  
نکبت گل شند و بای عالم مجل را  
میکده خسرو گل ست رزستان  
اے گل دمل را خورده قافیه هم  
مس اگر از کیمیا بصورت زرشند  
تا چه بنشند در صحائف حکمت  
رو غم تردانی مخور که جهان را  
به منطقال نوس کن آور  
جائزه شعردرد باد بهن هم  
فتوے می داد ابرو باد ولیکن  
گیر که در سایه نهال نشسته  
سیر نکرده هوس بسجیل و ریجان  
سرور والی و در بیان غم در آید  
تا چه قدر زردی که جلوه فرزند  
شعله رخا ستمیزه خوسه چه جوئے  
در کفایت این قوم هر چه هست بکار است

سبز جهان را به پیشه را بهر آمد  
باد که باز ارگان بحر و بر آمد  
دید که نرگس ز حدقه چون بدر آمد  
سبز بباغ از شاخونه پیشتر آمد  
کو کبک گل مگر بباغ در آمد  
از پس هر غنچه غنچه دیگر آمد  
رنج ز بار خرد و صبر آمد  
دانش اینک ز زیر سنگ بر آمد  
نخچه هر شب نه هرزه مویه گر آمد  
صورت عینا ز غوره در نظر آمد  
در زو ز بین که قلب یکدگر آمد  
باد نه بینی که کیمیا ز را آمد  
ز رده می خورد و حرف مختصر آمد  
موج گل از هر کرانه تا کمر آمد  
شادی روی که جنت نظر آمد  
کوزی جیشی که دشمن بهنر آمد  
شیشه نهان به که زاله بدگر آمد  
مایه سرو سبزی بهمین قدر آمد  
عشرت گلشن بخت در با حشر آمد  
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد  
ز رخسار انگار دیده را خطر آمد  
تانه رگای که مشعل به شمر آمد  
بیر جگر دوزخ و شعله سینم در آمد

سبز و گل را چگونه بر اثر آمد  
سبز اگر سر کشیده پسر آمد  
خرده گل دفعت و خون گل بدر آمد  
آمده باشد که نو بهار رسد آمد  
حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد  
لیک باندیش که معتبر آمد  
بزم شنشاه کیقباندر آمد  
تاسخن از فتح و نصرت و نظیر آمد

زین همه بگذر جبین که باد خزان  
غنی اگر رخ کشوده طرت نه بسته  
حرمت خاک آسمان نگاه ندارد  
خسرو انجسم ز برج بره بهر طران  
بر سر و برگ سه ماهه عیش چه ناز  
روحی جو که خزان بود ایمین  
گلکده بفران ز روی حقیقت  
خام رقص ز دنیا به مطلع دیگر

نامه زو کتور یا چونامور آمد

از افق نامه آفتاب بر آمد

را هر دو راه دان و راهبر آمد  
مهر در خنده رخ ترنج زر آمد  
دولت جاوید همچو من زور آمد  
واسطه نازش ابوالبشر آمد  
موکب اورا غبار رنگد آمد  
عتبه شاه از فلک بلند تر آمد  
رایت رایت که آیت نطق آمد  
تیر تر اخود نشانه از جگر آمد  
ز آنکه نماند بجز چون سحر آمد  
سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد  
تیره سواد می چو سایه در نظر آمد  
خامه گر یار ز نیشگر آمد  
خود سخن من ز مسک هدر آمد

آنکه به پیدای دلکشای تقدس  
آنکه با ایش بساط نشاطش  
آنکه مرا و را بگاه بند شمعون  
بسکه فردا راج مردی بجمان در  
انچه همی جست ز آب خضر سکندر  
ز آنکه به بوسه جبین ماه چه خیزد  
نا سخ آواز و درفش کیانی ست  
بیم خطا نیست لرز و در دل دشمن  
چینه مرغان بام تست کو اکب  
شیر شکارا سکندر آینه دارا  
قطره نشان رفته وز قطره بداهش  
بر اثر رستم خیل مور و ان بین  
خامه خود را به بر دی نستایم

گر چه درین قحط سال دانش و نبش  
 بیج و شتری نبود اختران فلک  
 زخمه نداد و ستیزه بارگ جانش  
 دل نبود سینه فسرده دمان را  
 ناله صدای شکست دل بود آری  
 چند فرس بهم حرف و صوت خود را  
 تا چه بود سود کمفغان گزشته  
 شعر گریه دست وصل و زرا آغا  
 جز جگر سخت بخت و آبله پا  
 هم بدل خسته تنگش ما زد  
 آمده غالب بجرعه گرد گران را  
 گریس و پیشیم بے زهم کم و بیشیم  
 موج همی پاست کم ز موج نیارد  
 هم بتو نازم که مرجع سخن من  
 داو سخن ده که دل بداد ندادن  
 سازد عابش از آن که زخمه پزیرد  
 عمر گرفتیم بود عطیه کو کب  
 حاصل هیلال و کد خداست همانا

جنس سخن کس میسر کس خضر آمد  
 پریشش اگر نیست از ریشی دیگر آمد  
 آنکه زدوق ترانه بخنجر آمد  
 خسته سگال که ناله بے اثر آمد  
 بانگ دهن شیشه که بر حجب آمد  
 خامه بهان دان که نخل بے شر آمد  
 ما بفنا نیم کز سخن ضرر آمد  
 بحر بود کان و خیره گسر آمد  
 بیج نیاورد هر که زین سحر آمد  
 گردم یا ران رفته کار گر آمد  
 روز فرود رفت دسوز ساز سر آمد  
 جاده ره تار سیاه گسر آمد  
 گریه نمود از قفا یکه گر آمد  
 داو دانش پزده دیده در آمد  
 شیوه فرمان دهان داو گر آمد  
 خود به نوا از نوا ز شش اثر آمد  
 بخشش یزدان عطیه دیگر آمد  
 هر چه فراخورد و دانش بشر آمد

مدت عمر ترا زمانه چه داند  
 کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

قصیده سی و دوم

مرغ برسم منان ز مرمره از سر گرفت

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت

سبزه بر اندام خاک حله ز محفل برید  
 دشت به پر کار باد طبع صحنه نخت  
 سرو به بالاس سرو طره ز سنبل فکند  
 قامت رعنا سرو پرده گلبن درید  
 گرچه گل از هر زمین تحت سکه برگزید  
 بسکه نیامد سرو سر به گهر گشتنش  
 مسرود اے تاک لعل ز کان با چید  
 دی مه از افراط حسن رونق خرد ا یافت  
 روشنی روزگار از شب یلده افزود  
 خاتم سال و ماه چهره بهفت آب شست  
 رفت جوهر یکیز از شش قدوسی دمفت  
 گلبن افسرده را روح بقالب دوید  
 تا به ستیزه بهار تیغ ز آتش کشید  
 بسکه با آتش سپرد نامیه سیمای گل  
 بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت  
 کارگره پریشان رشک به پیشینه بُرد  
 شعله بنگ از شرابال چرخان کشود  
 دید که امید خلق آینه در ره نهاد  
 پرده گری تا کجا صاف نگویم چید  
 بسکه بدوق خورش تاخت بر سرعت زغیب  
 بر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش  
 بسکه بنرم اندرش بدلتانست لب  
 بسکه بر نعم اندرش حر به گز است کف

مهر بدیدار باغ آکنه در زرد گرفت  
 باد بر اطراف دشت صنعت انگرفت  
 گل به قماش گل دیده ز بهر گرفت  
 عارض زیبای گل دلی صنوبر گرفت  
 لیک بسرنگیش سبزه مرا سر گرفت  
 قطره زبالا دوی بهیت اختر گرفت  
 از زرد اصغر گزشت باد اهر گرفت  
 مهر مجیدی اندرون عرض دوید گرفت  
 عشرت اروی بهشت در مه آذر گرفت  
 کارگر روز و شب نقش دسمبر گرفت  
 معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت  
 سبزه پند مرده را نایب در بر گرفت  
 تا بگره بزخندان پوی ز صبر گرفت  
 اُمت گل فوج کیش سمن گرفت  
 در صفت رنگ لوب جانب افک گرفت  
 در صفت ارباب هوش جان گل آذر گرفت  
 باد به خم از جناب صورت ساغر گرفت  
 شاه اقبال ملک پرده نریخ برگرفت  
 هند ز لارڈ اکندر رونق دیگر گرفت  
 آرزو دی را بهار هم بره اندر گرفت  
 در قمره بر هم زدن صمد و افر گرفت  
 جام شراب از لبش قند مکر گرفت  
 سینه خضم از کفش ربط پف گرفت

آنکه بفرزانی دفتر جفا شست  
 آنکه بکار آگه بنده زیوان خرید  
 خسته بیداد را بر هم راحت نهاد  
 در صفت بذل وجود طعنه بجایم نبشت  
 در فن اسپیدی گوی ز گوهر زبرد  
 خشم شمر گسترش دوز سنبل کشاد  
 خواست بهار از سحاب بهر تارش متاع  
 ابر تنگ مایه را شمع نیا مد که هم  
 بسکه ز اهل سلاح تند کی دور کرد  
 ترک سپهر از نسیب شمل عطار دگزید  
 بسکه در احکام اوداشت سعادت ظهور  
 بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور  
 شست بشک گلای کام و زبان چند بار  
 نامه بنا ز بجزیش کرد از فیض روح  
 بر منط گفتگو در روش رنگ دبو  
 غالب بیدر شگاه جاده این شاهراه  
 تنگیت عمید را نیک سر انجام داد  
 کمال بهر پیشه را با د زبان مژده گوی  
 شاهد گفتار را بادل آئینه دار  
 شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی  
 از تو رسیدم نبوش ورنه بیم غم با  
 از تو توانا شدم ورنه مراد با  
 خواست دل اردو خیال زخم جگر و فتن

آنکه بمر داغی تخت سگندر گرفت  
 آنکه بفغان دبی باج ز خاور گرفت  
 غمزه دهر را خار ز بستر گرفت  
 در روش عدل و داد خرده بهنجر گرفت  
 بر منط داری تاج ز قیصر گرفت  
 لطف ردان بر درش لاله نجر گرفت  
 رفت وز رخ گفش مایه گوهر گرفت  
 بر سر داد و فشانده چه زداد گرفت  
 بسکه ز اهل صلاح نردی دم بر گرفت  
 قاضی جحج از نشا ط پیشه زاد گرفت  
 تا بر اشد قلم هم ز بها پر گرفت  
 خاک بجد لالکشل قیمت غنبر گرفت  
 تا اسد الله خان نام گور ز گرفت  
 نقطه ز لب روشنی تابش نیر گرفت  
 طبع ز اقسام طرز هر چه نکو تر گرفت  
 از رخ زرد و سرشک در زو و کبر گرفت  
 گرچه سخن در طواف دایه زهر گرفت  
 کاین رقم دلکش صورت دفتر گرفت  
 کز دُر دیا قوت روح اینهمه زیور گرفت  
 کینه ز گردن کشید کام ز اختر گرفت  
 سرکه ز صبا چشید زهر ز شکر گرفت  
 چاره ز جیا یکی صورت ابر گرفت  
 از پل آن بخیه تار از تن لاغر گرفت

<p>طرفه ننگی به بیم پای شنادر گرفت  طائر اندیشه را تسخیر به پیش گرفت  صدره اگر نام غم از مژه تر گرفت  خانه عالم به سخت رسم تم بر گرفت  بکه بدوق دعا بخودیم در گرفت  تا بتواند بحیرت باز بگردد گرفت</p>	<p>حیبت پیشینه غم برود مدح از خودم  خواستم از سوز دل یک دو نفس برگشتم  هم بهم غم غم غم غم غم غم غم غم  باقچه گویم ز جور کار بزد از اخصان تو  وردی داشتیم ناگه از یاد رفت  تا بتواند بدشت یوز بر آید دید</p>
--	---

<p>رایت لارڈ اکلند باوید انسان بلند  کش رسد از نعل غیش ملک سرا گرفت</p>	
---	--

### قصیده سی و سوم

<p>زمن مع وز لارڈ اکلن بر انجینه افشان  خی باویش آمده اسباب جهانانی  کفش هنگام بخشش درفشان ابریت نیلانی  همایون مندرش را پایله اورنگ سلطانی  بدورش زهره دائم عتی و بر حین مرطانی  همش باویش رنگارنگ نازش در رخسار اوانی  بدرگاهش تشنه افشانده دارا را بدر بانی  عیان برخاستش آثار تو قیاس سلیمانی  بعزمش کوهسار از راه بر خیزد باستانی  فراستان جاهش را بنا با جمله گیوانی  بدیش گمردان شمر دین انزوانی  نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی  کرم برخان فیض خوانده رفوان بهمانی</p>	<p>بهر کس شیوه خاصی در اشیار است ارزانی  ز به باشو کفش فرخنده آتار جهانگیر  دمش وقت نوازش جانفرا باوایت ازو  گرامی منصبش را طالع اقبال جیشیدی  به درش ماه هر شب کامل و آفاق ستانی  همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی  سر راهش سپهر آورده قیصر را بدر ویشی  نمان در خاطرش اسرار اشراق فراطنی  به رزمش گزیده به خاک بنشیند بدشواری  دلیران سپاهش را هنر با جمله بهر اس  با قلمش گدازن توان بره ویدن ز نایابی  فروزش را بر ویش سازش پیمان گیرگی  طرب در بریم غیشش برده حوران به پیک</p>
--	--

<p>که کلین نامه اقبال اورا کرده عنوانی که مر را در سجودش تا با برود سوده پیشانی که سیمایش بهر و ماه ماند در درخشانی که خود تا مشتری خواهد رسید از غلتانی زمین کلبه من شد گلستان جود و برانی بدین نام از دل آورده ام طغری سحابی ند اتم چاره اما اینقدر د اتم که میدانی ستو هم در نور و تنگدستی از پریشانی به پیمان مودت دارم امین شناخوانی تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کربانی که با من داشت گوناگون نوازشهای نیلانی که چشم من بدان کحل انجوا هر گشته نورانی ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی</p>	<p>ردا باشد به گلشن گردا مش گلستان یابی عجب نبود بگیتی که بلاش جاودان بینی شریا بارگاه نظم من در مدح خود بنگر ند اتم چون فرستم این کمر با لیکن آن اتم بلغت اتم توانگر که به سیم دز رسیدم برسم نکته سفیان در سخن غالب بود نام هر اورد لیست اندول که جانفرسانی آنرا بسان درد کاند رنگنا بر خوشنیتن بیچید نمک پرورده این دولت جاوید پیایم کرم میکرد که لارڈ آکلند از راه غمخواری از ان در نامه مدح تو آم بر زبان نامش سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم گراود در شسته مدح سخنور گوهر آمودی</p>
---	---

سخن کوتاه و اتم باد و نسخ باد و در از فزون  
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

### قصیده سی و چهارم

<p>تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو ملک و سپاه و شاه و گدا و ملن تو دارد در سجده جبهه شاهان نشان تو باشند نراز چرخ زحل آسمان تو تو میزبان و اهل جهان همچان تو تو باغبان و روی زمین بوستان تو</p>	<p>ای برتر از سپهر بلند آستان تو النّی برا که شاه نشان داری بدر در پایم آن مع که بتوقع روزگار در جلوه آن معی که باندازه کمال هم بنده از تو خشنود و هم خواجه سرفراز هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته رو</p>
---	---

<p>اے تیغ تیز ہر دم ملک نزار تو  اے روزگار بستہ بند کن دست تو  در بزمگاہ عیش و طرب ہم نشین تو  جز حق نماندہ پیچ ہوس در ضمیر تو  انصاف جادہ روش مستقیم تو  سخن نواے مطلع دیگر کہ آسمان</p>	<p>دے عقل پیر یونس نجات جو ان تو  وے کو ہوا خستہ گزر گزر ان تو  در رزمگاہ فتح و ظف ہمینان تو  جز حق نرفتہ پیچ سخن بر زبان تو  اشراق پیر تو حیرت و خردہ د ان تو  رقصہ بدوق زمرہ مدح خوان تو</p>
---	--

<p>گردون زریز شکت گو ہر نشان تو  شناخت خویش را زمین در زمان تو</p>
--

<p>اے ازہا د پاک جگر گوشہ مسیح  ہر جا کہ رفتہ حکم تو خود نیز ہر ہست  جان چون برد عدو ز خدنگ تو چون زود  در بذل و عدل حاتم دگرے تسلیم اند  نی فی زبیل و عدل جلیم انا نگہ ہست  بے سعی تیشہ حل زکان میتوان گرفت  در فتح کشورت بسپاہ احتیاج نیست  شیرین شد دست زان لب نوشین عجب باد  ارزان شد از قدوم تو در ملک رنگ و بو  گرد دیگران بہ بیشکش آرند گنج زر  دیگر ز مطلعی کہ کند ہمسرے بہر</p>	<p>سو کند قدسیان بود جز بجان تو  بالد خویش بس کہ قلم در بیان تو  دل میبرد کشاد خدنگ از کمان تو  پیش از تو بودہ این دو تن از یمن ان تو  این ہر دو صفحہ یک ورق از داستان تو  از بس کہ خست سیمہ کوہ از سنان تو  تو ماہ تاب و عرصہ گیتے کستان تو  گر بادہ راست طعم شکوہ درد بان تو  اے نو بہار گردو رہ کاروان تو  گلدرستہ سخن زینست از خان تو  اندازہ جوی را بنایم مکان تو</p>
--	--

<p>تو خود چہا نے دگرست آسمان تو  این آسمان زمین بود اندر جہان تو</p>
--

<p>مدلح چون توفی نسر و غیر چون مہی  باید مرغ بہر شنیدن نہ گوش دہی</p>	<p>نازم شکوہ خویش بلندست شان تو  بوے گلست زمرہ نا تو ان تو</p>
---	--

<p>برخاست چون غبار من از آستان تو یکتا دوری بدور تو گردیده آن تو تا خود نظیر من گزرد در گمان تو کان چون وفای من شده خاطر نشان تو آورد و نوشداروی لطف نهان تو دائم که مرده زنده شد اندر زمان تو میخواست در سیح دمی امتحان تو خواهم ز حق حیات ابد را لگان تو مورم ولی ز زلفه ربایان خود آن تو غالب که نام من گزرد بر زبان تو مداح شاه تست و دعا گو جان تو آن نو بهار دین چمن بے خزان تو پیوسته یاد خنگ فلک زیر ران تو</p>	<p>از تو تیانشت مقدم چشم حور حاشا که در گمان گزرائے نظیر من آری گمان تست نه آئینه است آب دور از تو ام سینه غمی بود جان گسل بخشود و دهر بر من و دهر من آشکار رفت آن عم از نهاد بدین شاذ سیتن گیرد من عیار تو آن خجسته که او در اجرا نیکه کوشش من را یگان زفت من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط چون چاکران خویش شماری دران شمار بنگ چشم لطف که غالب دین دیار اسے بخت تو بسیری و عمر تو در خوشی همواره بادردی زمین جلوه گاه تو</p>
---	---

### قصیده شمی و پنجم

<p>بله کلکته بدین حسن خدا ساز زبان جلوه گر شو بنظم من چو عروس طراز وقت آنست که پاییز تو گردد نوروز موج نیزنگ بهار است ترا رشته ساز روستا نیست زاتهام تو گوئی شیراز خاطر آویز ترا ز طره مشکین ایوان تار گلدهسته نقش قدم شاهاناز داور عادل ظالم کش مظلوم نواز</p>	<p>یافت آئینه بخت تو ز دولت پرواز گل بر افشان بگریبان چرخ مست وقت آنست که پاییز تو گردد نوروز جوش آهنگ هزار است ترا بانگ سرود سیر گاهیت در اطراف تو گوئی کشمیر گرد سرگردم لے بقعه که گدیده تست چشم بدور که هر جا ده بهر لے تو گشت فرشتت باد که آرایش ایوان تو شد</p>
---	--

چارلس شکست فرخنده شاکل که بدهر  
آنکه بر خاک درش چرخ پے عرض سجود  
آنکه درهند بهین اثر مسدولش  
آنکه باشد بره فیض در کمرش  
بسلا مش نخیدست ز صد جاگر چرخ  
نم یک رشته فیض است که تارخت خو  
استوا یافت ز مانش برین بسکه ز عدل  
بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش  
عزم دی در روش عریده یا چرخ بهم  
بر رخ از تاب رخس فرسعاد پید  
ایکه بر نامه نام تو ز دیوان قضا  
این رفقا که فردر یخته ام از رگ کلک  
در نه اندازه هر بیره و پائے بود  
یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکسته  
گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشته  
نامه زار من از شدت جور شرکاست  
بر رخ من در رزقی که کشاید داور  
هفت سالست که بایکدگر آویخته ایم  
او ز خواری گی خویش در انداز غضب  
ه از عریده پردازی بخت سرکش  
ل در اندیشه و جان در عیب و فساد  
بد تو دانی که ازین محضه رستن نتوان  
زین چه خوشتر که بهمدت شود انجام گزای

بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز  
شب و روز از سر و خورشید بود ناصیه ساز  
آستیان ساخته کنج شک از سر و پنجه باز  
چون در آینه پیوسته بروی هم باز  
از چه شد دانه بردارده مانند پیاز  
در دلش راسه شد و برب عسی انجاز  
سایه بر شخص نجر بید به پنا و دراز  
شیشه را نیست هنگام شکستن آواز  
راسه دی در افراط و خور شیدا بنواز  
در ره از گرد رهش خیل مهادر پرواز  
بسته انداز اثر دولت جاوید طراز  
باشد آرایش تقریب پے عرض نیاز  
که باندازه ثنائے تو نماید نگ قنار  
کرده ام طی بامید توره دور و دراز  
ناقه سعی من از راه نگر ویدے باز  
نه ز دیوانگی و فیرگی و شوخی و آزار  
حیف باشد که کند خضم بر اندیش فراز  
من و غاصب و سر رشته شمع در مگر  
من ز بچاری گی خویش با دای نیاز  
داد از خانه بر اندازی چرخ کجبار  
خضم معزور و جهان دشمن و طالع ناساز  
جز بتا لیکد تو اس خسر و درویش نواز  
سختی کش بود آغاز وجودم آغاز

بود که اندازه در آید بد رسته ز غفلت  
 طاقتم نیست بذاک کهن پاست تو قسم  
 چون چیده رخ ره با دم بگذرگاه فنا  
 هیچ مطلب ز تو ام هست و بعد گونا می  
 اول نیست که در باب معاشی که مراست  
 هر چه در دوزخ سرکار بود آتش پذیر  
 تو هم آن کز اثر عدل تو لے سحر عهد  
 ستویم آنست که دیگر حکم دست طلب  
 هم به نجینه سرکار براتے خواهیم  
 چای تو آنست که باقی ز رخسارین ساله  
 به تخم آن کز پس این فتح که نماید روی  
 بخشیم تازه خطابی و بران افزای  
 به که کوته کنم افسانه و عوسے بدعا  
 تا زبان آینه عرض صبا هست و مسا  
 بزبان باد زمینت بوفلک زیر نگین  
 نصرت و فتح رفیقانه بر دست همراه

بود که اندیشه گراید بحقیقت ز محجاز  
 زانکه غم حوصله سوزست و بلا زهره گداز  
 داور از دوتر از هر چه بحالم پرواز  
 خواهم آن پنج علی الرغم حدود و غنا  
 کنی اندیشه محکم به طریق ایجاز  
 هم با اندازه آن نقش شوی مانده ساز  
 غیر با بنده درین وجه نباشد نیاز  
 پیش فرمانده میوات بدریوزه دراز  
 داده انصاف بدین یا فخلی اذن عیاز  
 بے نزاع و جدل و جهد بمن گردد باز  
 دهم مشوره اکرام و نوید اعزاز  
 خلعتی در غور این دولت جا وید طراز  
 زانکه دغم سر این رشته درازست دواز  
 تا زین جلوه که نقش نشیب است دواز  
 بزین باو زمانت ز زمانها ممتاز  
 عشرت و عیش ندیانه بر دست همراه

غالب خسته مسکین که گدای در دست  
 از تو فارش همه گل باد و نیارش همه ناز

### تصیده سی و هشتم

آنکه از دوست درین دانه تنها ماند  
 از گل سبزه بود و هر سیاطی که بران  
 رهبر و کعبه بشارت ز قبوش ندهند

جز دوران خانه نمائند که بصی را ماند  
 درومی از قسح و ریزه زمینا ماند  
 جز بدان خار که از بادیه وریا ماند

در ره شوق نیم تنگ دل از بیم پاک  
سجده خواهم که ز سیاه نگذارد اثر  
قصه شوق بشیرانه نه کعبه ز سار  
دیگر آن دایه و من مزدوم می خواهم  
دیده از اشک نشانی نه پسندم معذور  
ما به جامی که زخم ماند قناعت کردیم  
نیم شب فکر صبوحی ز توکل دورست  
عالم آینه از دست نه باز بچیه کفر  
قدم یوسف اگر در ره ایسان لغز و  
در ره عشق ز معوره نشان می خواهم  
گر بدین گونه ازین مرحله نالان گزیم  
سخن از پیشروان ماند بها نازین پس  
کیست کز کوشش فرزند نشان باز بیه  
بسکه دیوار و دراز دود و دلم گشت سیاه  
روزم از سوز درخشانی آتش دارد  
ششم از روشنی داغ به روزم خندد  
غم و آن جمله گران که بگویم بسجند  
آنچنان تیر بهر دوطا که کرم زنی  
آنچنان تند رود پیک خیالم کز من  
روم از شوق چنان مست که از دست سفر  
مست و پیر عریده بر خار بیابان غلتم  
تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق  
دلشین شد سفر اگر کس چون نرود

خضر این دشت زغبی به سیاه ماند  
اشر سجده چه خواست که بسیم ماند  
بگزارید که این نسخه حجاز ماند  
بر در دوست سوالم به تهاش ماند  
گر آن نقطه که حیران تماشا ماند  
به سکند بدهند آنچه زدار اماند  
نه پسندیم که یک جرعه ز صبا ماند  
عارف آن به که بنظاره ز غوغا ماند  
حق از دور نمایند که به جبا ماند  
تا بدرویش دهم هر چه زلفا ماند  
از من این گنج فیر و زه بر آوا ماند  
مانند نیم و گیتی سخن از ما ماند  
گر آن نقش که از تیشه بخارا ماند  
کلبه من بسیه خیمه لیس ماند  
ششم از دود با بنوس سودا ماند  
روزم از تیرگی خویش بشپا ماند  
طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند  
چاک در جگر باد بهوید اماند  
سایه شگفت که در راه روی و اماند  
بهم از آنجا شمرم هر چه بهر جا ماند  
کوزه دوست نشان بر همه اعصا ماند  
دم دل آتش و قدم آبله فرسا ماند  
بدار رس که سودا دش به سواد ماند

یا رب از فیض درود اثر مقدم کیست  
 فرو فرسنگ فریدون دهد آتش خلق  
 نیست کس بلکه نبودست و نخواهد بود  
 آسمان پایه جسمش نامسن آن قلزم فیض  
 هم در آغاد دعا گفت و شادم که بیدار  
 راست گویم چه بود پایه مدح بلند  
 پادشاهان بسجود درش آورده هجوم  
 ماه و مهیت الشرف ماه ندانم اول است  
 گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند  
 بعد از آن کش ظفر از غیب نمودار شود  
 خزه هنگام خطا بخشه اعد از حیا  
 اے که با عارض پیور تو در معرض لاف  
 دانم اندر سفر هیچ توان دوری راه  
 در درین بادیه سالک بشل با شود  
 حدایت شناس تو ولیکن در دهر  
 حجت قصص مریم بود از حق بخلق  
 از پله مدح تو چون نقطه گزارد بوق  
 که سیه مست ناز به صحرای پدید  
 حق گزارنده مهرم نه نگارنده مدح  
 نکلی یا دوزخ جسم که در اندیشه من  
 در بگویند ز سهوست بمیرم لیکن  
 غالب از عریده بس کن که غدا بگویند  
 مکن اسراف درین زعفران سنج بگزار

که ارم بر در آن بقعه حبیب ساماند  
 کشور آباد ز فرمانده داناماند  
 که بفرسنگ به سر زانه بکتاماند  
 باد جانش بچسان تا بچسان جاماند  
 از من این قاعده تانه بدنیا ماند  
 چکند که نه سخنور ز شاد و اماند  
 تا ازین قوم کرام عرض تشاماند  
 بزنگاه بی که بساطش به ثریا ماند  
 گرچه با برق و شرر و صفت هیاماند  
 بعد از آن کش نگه از خشم معرا ماند  
 به علمای فروختند اعدا ماند  
 شمع پروانه شود مهر به حر با ماند  
 منزل آنست که ره روز روشن و اماند  
 همچنان تا به ابد بادیه میاماند  
 زمین شافرخنی ذات تو میاماند  
 آن روایات که از غلغله خبر اماند  
 خامه من بجزای دم انشا ماند  
 داند ران پویه از و نانه به بحر اماند  
 خود غلط گوئی درین معرکه رسوا ماند  
 این تفاضل به فراموشی عید اماند  
 بر لبم زعفران هرگز وحاشا ماند  
 به فغان ماند و این شیوه بهود اماند  
 تا توانی ز پله بلبل شیدا ماند

در ره شوق دلاویز روانی برکش  
چون در اہل سخن آئین دعا شرط و جہت  
دلنشین مصرعی از صدر بیایان بنویس  
یا رب این داد و فرزانہ فرخ فرسنگ

بہ ادائے کہ ہنجا رنگسا ماند  
چند گوئی کہ چنین باوچنان تا ماند  
محضر شوق ہسان بہ کہ مشن ماند  
باو جایش بھسان تا بھسان جا ماند

### قصیدہ سنی و ہفتم

بی مے نکلند در کف من خامہ روانی  
باید کہ مرا حے بود آسستن مہسا  
عید ست و دم صبح و جہانے تماشا  
نگزاشته ہر خید نشان لاغری از من  
از غن و دم در شکنت ہیج نشان نیست  
از بہر رہائے نکم سے ہمانا  
رخجد ز بیم دوست بخونابہ نشانے  
آرزوم گل و سر ز نش خسار نسجد  
بید نگم بیکہ گرم بادہ فرستند  
من شاد و بامید و حال وی داغبار  
نازم بسر زلفت درازش کہ دل زار  
اے حال دل از دشت ہجر تو بر نشان  
در عشق تو بیتابی بیاختہ من  
پیدا است کہ بر از زمانہ کہ برد پے  
بیگانہ رسم ورہ انصاف نرہ بی  
شہ عادل و من معی شناس شعادل  
وقت کہ سرمستی می از انجن ناز

سردست ہوا آتش مید و کجائے  
تا ناطقہ راوی دیدنا درہ زائے  
ماہ و کف خاکستر و آئینہ زدائے  
از نانہ کنم سوی خودش را ہنمائے  
اے طرہ طرار ندانم چہ ہوائے  
لب می گزم از ذوق درین سلسلہ خائے  
اما نکلند منع غم از سینہ گزائے  
نازم بہ گرا نسا لیکے بسیر و پائے  
از خانہ ہما یہ کنم کا سگدائے  
دانند کہ از دوست شکیبم جب رائے  
ہم در خم آن دام بود بعد رہائے  
دے لگ رخ از شدت درد تو ہوائے  
بے سود ترانہ کشمش ز برد ریاے  
گر بردل پیغون نیم دست خائے  
لب تشنہ خون دل عشاق نشانے  
در کشتن من این ہمہ بیاک چرائے  
بر خیزی و بیتاب بیالین من آئے

<p>گاہے بنواساز کنی نغمہ سرائے          درم نوری و بہ بیداد گرائے          سازم بجز دل گرم خداوند متائے          چند آنکہ یکستند خدا را بخدائے          آن اصل خرد در روش کار کیسائی          بر طاقم انروز و زامید فزائے          دل بروز من تا کنوا ندوہ ربائے          فوجش نشود خسته تن از قلمه کشائے          در صلح کند بر چین ملک صبائے          کز ذوق بود این ہم آشفته نوائے</p>	<p>گاہے باد ادم زنی از بندہ فشانے          و رجا رہ نیندیشے و آزاد نشینے          بر دل غم عشق تو کنم سرد و نفس را          فرزا نہ پیر کسب کہ تا بند بجا ہش          آن عین ظفر درین اقلیم ستائے          چون دید کہ طاقت نفزا ید اگر امید          چون دید کہ اندوہ نراید مگر از دل          چون باد کہ در غنچہ کشودن نکشد رنج          در جنگ کند بر تن بندوہ سموے          در مدح سرازم غزل و باک ندام</p>
---	--

اے آنکہ کند سایہ دست تو ہمائے

سہلست کہ شای ز تو خواہم بگدائے

<p>اے آنکہ در آئین وفا قبلہ مائے          وابستہ انداز کند تو رسائے          از موج و بد می بقدر حبال کشائے          از سایہ کند گل بزین ناصیہ مائے          دانند کہ شایستہ ہر گونه تنائے          در مردک دیدہ دل نور دفائے          در صورت معنی شود آئینہ صفائے          در قافلہ فیض حق آواز درائے          دلخواہ ترا از سرعت تاثیر دعائے          عمر ابد و غو شدے و کامروائے          از حلقہ دام تو ہمینا در ہائے</p>	<p>اے آنکہ بفرمان وفا کعبہ خلقے          ہمسایہ اقبال ہوائے تو بلندے          از غیبت دست گمراشتان تو در بریم          از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ          آنا آنکہ ستایش گر ہر گونه کسانند          در ناصیہ جو ہر جان تالیش مہرے          گر مشرب توحید شود چشمہ زلائے          در میکدہ یا دفد اگر دوش جائے          غم گاہ ترا از خردہ ایام و صائے          از پیشگاہ فیض ازل آن تو بادا          سمرغ شود گر بہ پیش طائر مقصود</p>
--	---

از غالب غمیده که از دست سپاسش  
مقبول تو باد اردش مدح سراش

## قصیده ششم

گل جبرانا شده از شاخ بدمان مست  
آسمان صفه انجم خط پاشان مست  
خامه هنگامم رسم سرو خرامان مست  
در خیابان ورق سنبل دریان مست  
از چه در مرحله خاک زباندان مست  
ناقه شوقم و جبریل حدی خوان مست  
دلی و اگر شیراز و صفایان مست  
مدح و تنبیب و پاس و گلستان مست  
گردانسته که نام که بعنوان مست  
منگر این صفه که آرایش دیوان مست  
این رگ ابریککاک گمراشتان مست  
بال غفای نظرم وجه جنیان مست  
عقل فعال بدین مدح ثناخوان مست  
ریشک بر فرخی و غنای دوران مست  
کاین ادا بر شرف ذات تو یگان مست  
گفت جاده تو که این شمع ایوان مست  
گفت فیض تو که آن موج طوفان مست  
قلت گفت سرش بر خط فرمان مست  
کریمت گفت ریش بر در عثمان مست

هر چه در مبداء فیاض بود آن مست  
از سواد سب قدرست مداوم به دوات  
بسکه دل داده موزون افکار خودم  
ره رود سرو غباری که ز راهش خیزد  
خامه گریست سروشی ز سروشان مست  
میتم عام بدان در شمع سسل گیر  
جاده عکس فی و رفتار شفا دارم  
تاج بر نظم و از کشور جان من آیم  
نام از چیست که بر فیش چنین میباید  
مرحبا و در جم مرتبه طامس ناو ک  
خو رده هست آب ز سر خیمه نطق تو مگر  
دم تحریر ثنائی تو جلوت که فکر  
سخن از مدح تو را ندم شرف افزود مرا  
نکته سخنان سلف را ز تو در معرض مدح  
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر  
گفتم این چیست که ما هر شیرش نابیم  
گفتم این چیست که ما جوش بهارش گویم  
گفتم این چیست که گرد گزشت بر چه خط  
گفتم این ابر که بار دهنش از چه هست

دید چون نقش کف پای تو بر خاک ز من  
 ذره گرد هست را بهواد بر دانه  
 زهره چون بزم ترانام طلب کرد که نصیبت  
 زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد  
 هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل  
 کشته تیغ وفا عشرت دیگر داده  
 به نسیم سر کوه تو کشودم سینه  
 فرط اخلاص نظر کن که گره شتم از رشک  
 به تو ام زنده و نا دیده سراپای ترا  
 شط اسلام بود و درش ایمان بالغیب  
 به میان جی گری خامه شدم به شناس  
 آشکارا بواز خویش نشان باز دهم  
 چون برین آینه بینی شفق از من یاد آر  
 چون بد ریابودت راه زمین جوی نشان  
 چون رسد نامه غالب بواز مهر گوی  
 بایه هیچ تو ام نیست همانا زین بعد  
 آه ازین غم که بد آغ آفت اجزاد گشت  
 شاید غم چه بستی رخ خویش آر اید  
 بزمن بار غم از بسکه فسر و بر و مرا  
 دل بزدان دهم و برب و دلتان نه خیم  
 هست دشوار و محال است که تنگ نباشد  
 جان اگر خسته تر از من بودم نیست شکفت  
 بصریه قلم خویش خوشم بندارم

خود سو گند که این کله میسزان نیست  
 چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان نیست  
 مشغی گفت که حوت تو و سلطان نیست  
 تیغ تیز تو درین مسئله بر بان نیست  
 غم عشق تو درین غمکه همان نیست  
 عید در معرکه استوق تو قریان نیست  
 زین سپس لاله گل تنگ گریبان نیست  
 سگ کویت بوفاداری از ایمان نیست  
 بگانه ز سراپای تو کان جان نیست  
 اسه تو غائب ز نظر مهر تو ایمان نیست  
 در رهت خامه من خضر بیابان نیست  
 گردنت در گرو پیش پنهان نیست  
 کان کف قلمم خوانا به خرگان نیست  
 کان فرد ریخته دیده گریان نیست  
 کاین خط بندگی بنده احسان نیست  
 انچه از من شنوی نامه و اخوان نیست  
 آه ازین غم که کتاب آتش سوزان نیست  
 طره غم بخش حال پریشان نیست  
 اختر بخت شب شع شبستان نیست  
 کاین دل غمزه هم و خوردندان نیست  
 اینکه در مرده دلی رستن آسان نیست  
 زانکه دل تنگ تر از کوزه نخل نیست  
 کاندین بند قلم مرغ خوش الحان نیست

<p>به سخن شاد و خوشنایان گم از کان نیست که عتار د بهن تطل و بستان نیست نار و ایست متاعی که به دکان نیست بنده دشت گرم و خواجه زیاندان نیست چون تو عیسی نقی را سر دربان نیست لے که لطفت زغم و هر نگبان نیست تا بدانی که من لانی زندیان نیست</p>	<p>بر تیر ستم و بے برگ خدا یا تا چند چون به بند فلک ستمه از نیم چه نشاد این چه حرفست که گفتی ز سخن شرم باد دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم دیگر از درد و چه نالم که به غمخواری من لطف یزدان زغم و هر نگبان تو باد بند و مدح و دعا و در ورق انشا کردم</p>
---	---

<p>خود و وفان و بگفتارشان کاین غزل زمره بلبلستان نیست</p>
---

### قصیده کسبی و نهم<sup>۳۹</sup>

<p>به بند خویش فرو مانده ام ز خویشانی خسک به بیرین لذت تن آسانه نبرد راه بجای زهره غموانی بزیر کوه بود دامن از گراغانی بیاد هر نفس می کشم پشیمانی که خاک گور سرم را کند گریبانی که جان دهنده و پشیمان بمانی بچاره صبح بلا شسته است طوفانی کشم جفا س نلانی و جور بهمانی به پیش بچرخد و بهر کاسه گدوانی نفس زخون عد و چون نگاه تر بانی ولی که بعد و بجا به روح جویانی</p>	<p>فغان که نیست سر و برگ دامن نشانی فغان که ریخت مناسبت و بالین فغان که نامه شوقم بچاره سوی قبول فغان ز عمر که در سنگلاخ زند گیم فغان ز غفلت و پرورده زندگی کاه و فغان که داد و دادی و وقت آن که فغان که جان به غمت دادم و تو دانی فغان ز نخبست مخافت که در وقت مبرم فغان که در عمل صاحبان عالیشان فغان که گدیه خورد و دوزان در برود به من فغان در سستی نشان که بافته ام کنون ز سطوت اعدا شکفته است</p>
---	---

بزرگ موج و خانی که خیزد از سر تیغ  
 نه پای آنکه بر آیم ازین گرفتار  
 به داد من که رسد کاندین بساط مرا  
 مگر تلافی آزار من کند روز  
 بقای عیش و نشاط زمانه را خدای من  
 بهار روغن آفاق بر شتر اسرنگ  
 نظام عالم و آدم که در جریده دهر  
 اگر چه سنج و کسر و خسروان دیگر  
 توان بقاعده قصر بالمباذنه گفت  
 ز به مرتب بهیا یگان که از فیض  
 ز خاک در گه اودزه ذره بهر طریقه  
 خوشا لطافت اندازده او ای همه  
 که شد بزم قبولش که او بدید و خواند  
 بقای عشرت اورا چین دعا گوئیست  
 بهار باد و فرشتیست بزم جاهش را  
 حضور مدح از من نهفت می تبسم  
 مگر سری که فرو برده ام بدین خیال

حتی پرورد ما غم قواس نفسا  
 نه جای آنکه بساغم درین پریشانی  
 گلوشده و فون کرده اند پنهانی  
 بقصفا خدا ترسی و خدادانی  
 بنای بارگه عدل و داد را بانی  
 که دست گلبن انصاف در گل نشانی  
 صحیح کرده قوانین عدلت را نه  
 قلنده اند در آفاق شور سلطان  
 که اوست مخترع شیوه جهان بانی  
 سراب کرده محیطی و قطره عمان  
 به آفتاب طرف گشته در درختانی  
 ز به نزاکت اندازد عاداتی  
 غم درون نه از سطر چین پیشانی  
 ز قطره قطره شبنم بسجده گردانی  
 بعد زبان رگ گل در آفرینانی  
 که غیبت افکندم و طلسم بیلانی  
 بر آورم ز گریبان مطلع ثانی

ز به کریم که دست بگوهر افشانی  
 بگاه عرض گردد برده ز ابر نیسانی

نفس ز فوس تو گذسته بندر گینه  
 لب تو زنده کن مجسمه میسای  
 پیغمه از خم تیغ تو گشتد نقشه  
 فلک بدر گه جاده تو متکلف پیر لیت

لکه ز روزه تو آینه دار حیرانی  
 رخ تو بلوه ده شوکت سلیمانی  
 چو خامه شوق شود از بیم پیکر مان  
 زرد و زو شب کفش سچم سلیمانی

به گرد سم سمند تو نیست دارد  
 بدوق غمت خوانت چنان بر صفتاد  
 سپهر بارگمار روزگار مر بستا  
 بر اوج قصر تیرالت به نیمه ره نرسد  
 من شکسته دل بینوا به پیچیدان  
 گدایم و به منتای داد آندام  
 زناله ام چه حجاب که عدلت کیش  
 نه ملک خواهم دنی مال بقدر فوهم  
 مراد لیست زور دشکستگ بریز  
 ز نسبت سال فردن میشود که می سوزد  
 کجاست حبیب که چاک درو تو انم زد  
 ز اهل دهر درین روزگار میرودی  
 سیاه مست ندارد ز کس حجاب  
 شرر به پیرهن جان فشانده جانگذاشت  
 چنان به حلقه دایم کشید تنگ که من  
 غریب نیست بدر دلم رسیدن با  
 بدادگاه رسیدم چنانکه دایتم  
 بعجز کوش که غالب طریقه ادبست  
 خوش است اگر ز نسیم دعا بگلشن صدق  
 مدام تا که بود سایه تیره و تاریک

سزد که ناز کند سر صدایان  
 که در دهان صدوت کرد آب دند  
 که از تو یافته جنس کرم فزاید  
 خیال انوری و سعی فکر خاقان  
 بگدازد دم ز غم از دعوی شناخوان  
 بدر گم که بود قیصرش بدربان  
 ز گدایه ام چه خیالت که از گریبان  
 که گرد غم زرخ بخت من بقیشتان  
 نه آرزوی امیری نه حسرت خان  
 نفس چو رشته اشعم بنرم حیران  
 مگر جگر بدریدن دهم ز غریبان  
 به عید عشرت خویسم نموده قربان  
 شمرده خون دلم را حین ریختن  
 که مشغله سر کشد از داغهای پنهان  
 به بند عجز فردا ندم از پافشان  
 نه مدعی غب و نه من خراسان  
 به رس بداد غریبان چنانکه میدان  
 نگا به اشتن اندازد شناخوان  
 نهال جلوه آیین کند گل نشان  
 مدام تا که بود دهر در خشان

چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار

چو مهر جبهه بخت تو باد نورانی

## قصیده

<p> می از سبزمیسا بساغر برآرد  که از حبیب هر گوشه گوهر برآرد  خشی داد از دست آذر برآرد  که دود از نهاد هر انگر برآرد  چرا شعله بر خیش خنجر برآرد  بطباده از موج بی پر برآرد  صبا جامه گل عطس برآرد  چو لشکر بی عرض لشکر برآرد  فریدون و دارا قهر برآرد  که قدرت و قهر او قهر برآرد  زمین کان گوگرد احمر برآرد  که هر ذره را کیمیاگر برآرد  در آرد گداز و تو انگر برآرد  خود را ز پیر تو خویش گر برآرد  سری از گریبان خاور برآرد  بدل در رود و ز جگر برآرد  همه فعل و یا قوت و گوهر برآرد  پایه فراق امید افسر برآرد  که شیون زدست تنگ برآرد  بفرمان فرزانه داد برآرد  که هر یک سر از حبیب گیر برآرد </p>	<p> از حبیب افق مهر چون سر برآرد  من و بزم و لیم فرزند بهادر  خشی داد گستر که گردد صفور  گشت انتقام خس از شعله چادر  گر از بیم عدلش نباشد هر اسان  بذوق کف دست گوشتش  بتاخر ابعاد خلق عیش  سپهر احتشای که گاه مجلس  هوا از غباری که زان عرصه خیزد  خوشیا بساطا فلک بارگاه  نوازی که در هر خم نقش پایت  ز تائیر خاک رهت دور بود  فلک جمله در بارگاه نواست  به قصر جلالت نیار رسیدن  بسست اینکه هر صبح به سجودش  نیماهی که از دعوی گریخته  اسیدی که از تار و ان سستی  نویری که در هر نور و تبسم  رهی را انگشت پیش بایست  گر بنده غمبایه در سینه ازل  گشت نا از چند در بارگاه هست </p>
--	---

اگر ریزد از دیده پر کاله دل وگر برود مانند لب برق آب غمی در دستم که شور بیا نش نشارد چو اندیشه ام مغربان را شنیدن ز سوزم بخت بد غی رمیدن ز هوشم ببالد بسازی بدست که تیار خلقت کارش نوائی که من در دعای تو بنم لوا که جهانگیر کشور کشایت	همانا که فرد ز دفتر برآرد شراری ز طوفان آور برآرد جگر یاره اندیده تر برآرد همه ریزه نوک نشتر برآرد که دود از نهاد مندر برآرد که گرد از گزرگاه محشر برآرد بفسر که خام ز بستر برآرد حق از پرده آن راه شود برآرد سر از پرده هفت کشور برآرد
---	---

چسان تا جهان ست کار جهان را  
بفرمان دلیم فریزد بر آرد

### قصیده

خیز تا بگرے بشاخ نهال گاه مرجان دمانده از انفجار همه آهنگ سازد ز زمزمه سنج زان مسیحی دمان و فخر باس نشوی یکس ترانه گش بنود کف زدن ساز کرده برگ دست طوبی و طوطی و نوا و هوا لے کیمک من آن نمالست گفته باش که خامه رقاص غفر گفته دتن زدم آس	طوطیان ز مر دین مثال که ز بید فشانده از بید بال همه دستان سر و پرده نکال زان مشت و شان جو مثال شور گباگ دیگر از دبال رقص آغاز کرده با دشمال نمود جز ترغم اطفال دین مسافری طیور فرخ فال خشک نه به ره بیت هیچ مال نوان جست کار ریخته نال
--	---

نظم انداز نخل بندے کرد  
 سرو با من مہیود پاجفت  
 عالمے را براہے بنیم  
 جامہ ہا از نشاط رنگا رنگ  
 گاہ درناے میدند نفس  
 کردہ بر ساز نطق زخمہ روان  
 ناگمان از کنارہ واسے  
 جادہ راہ دیرچشم عیش  
 گفتی آفاق را گرفت فرد  
 اسکو گیر کا لون کہ درگا ہش  
 داوران داور عید عیدیل  
 آن عبس بنی طلسم دانش دداد  
 گر پیچید گزیدن ساعات  
 مہر تابندہ گرود اصطرلاب  
 اسے کہ باشی زہت مقام طبع  
 بانو بنود قرآن قرین ترا  
 اللہ اللہ چہ مایہ بی ادبیت  
 بہ تو بخشیدہ حق جہانباے  
 بانو دارو زمانہ در ہمہ وقت  
 کار سازی با ہتمام تمام  
 صبحی گاہے بہ طالع فیروز  
 مجلسی ساز کن زیادہ و جام  
 من ز خویش اندر زن مایلون بزم

تست سروخی بسر زمین خیال  
 تاک را میر دم با ستقبال  
 ہیچو خود بر جنبہ استقبال  
 جامہ از شراب مالامال  
 گاہ بر کوس میزنند دال  
 بہم آہستگے تعال تعال  
 شد نمودار موبک اقبال  
 افق غربے و طلوع ہلال  
 فتر فرمان رواے غرب شمال  
 اہل دل راست کعبہ آہمال  
 سروران سرور محال محال  
 آن بصورت جہان جاہ و جلال  
 در شکار لک کشیدن شکار  
 چرخ گردندہ قرعہ رمال  
 محور آسمان فضل و کمال  
 جز جلوت سرے فضل محال  
 مہر ترا خواستن بفض محال  
 بچمان گوی کہ نشاط بیال  
 از توجہ دید سپہ در ہمہ حال  
 سرفرازی با مثال مثال  
 بہ نشین برو سادہ اجلال  
 خوشتر از بزم جم علی الاجال  
 بغیر ایم شکوہ مصف تعال

می باغ ز ریزش فوناب  
همه بر رخ دویده سیل مرثک  
زان جگر باره کان بزرگان ماند  
رحم کن بر خوشیم که زبان  
می خور و جرعه نشان بر من  
تا بسر مستی از سبکدستی  
به ادا که دیده درداند  
منم از خستگان دهر دهر  
حیف باشد که جز ستم نکند  
وان ستمای ناردا در شهر  
از خوی شرم غرق جیوغم  
نه ز اجزای بوستان توام  
به نظرگاه بوستان آرای  
بخدائی که داده از پے رزق  
که ندارم درین سرای دودر  
حاصل من ز هر چه می گردد  
کنج امن و سفینه ز غزل  
هم به گلبانگ خامه گرم سماع  
در معانی نظر نه چندان دور  
نظم غالب آنکه که پندارے  
در گذر که دید سبیل و گل  
سپس اے دلی سپهر شکوه  
از تو در خواه آبرودارم

لب پر آرد ز سوزش تجال  
همه ببول نشسته گرد لال  
بر سر چوب کرده جامه آل  
خونچکا نشت گرچه باشد لال  
زان فرو زنده جوهر سیال  
ز غم اندیشه را رگ قیفال  
کز قلم می تراود آب زلال  
نه ز دل بستگان مال و مال  
آسمان در قلم و مد و سال  
شهره گردد بکینف و اعمال  
مردم ام راجه حاجت غسال  
سبزه با ششم نیم اگر چنانال  
سبزه را کس چنین کند پانال  
کبک را بال و باز را چکانال  
آرزو فرود ز زوال  
چار چیز ست کش مبار زوال  
سے ناب و پیاله ز سفال  
نه به اداے جنبش خفخال  
که سیاهی کند غم خط و خال  
کز کمین گاه بسته خیل غزال  
در نظر که بسته ملک لال  
سپس اے داد محیط نوال  
گرچه ریزد خود آبر و بسوال

آبیار نال آسیدی	برخور از غم و دولت و اقبال
-----------------	----------------------------

عارف عیش را جمال و دوام	
شاهد بخت را دوام جمال	

## قصیده چهل و دوم

رسیده است بگوئیم صدای فتح اباب  
مهم جنگ و جدل چون بفتح انجاسید  
ز بهد فتح اگر صلح اتفاق افتد  
ز به نوازش صلحی گزان نو آئین ساز  
چو صلح اصل صلاحست فتح چون بود  
علو حوصله این جهان ستانان بین  
بجنگ ملک گیر کنند و باز بخشیدند  
روا بود که به بیچارگی شوند زبون  
نشود به نشر مناسیر عدل داد آباد  
به سود من آن نیست که نشناسم  
غیرم و لشکر منصور خاک آخته و باد  
زبان در زبان و در نشست بدم  
در سی طرف نه بند و نه فرد مایه  
ز دشمن جان نبرد گویند قربانی  
به حاکمان اگر نمایم سرگزشت خسان  
دود و دیک نگیرد غزال جاس بلنگ  
به پیش فتح سر سرکشان فرود آمد  
ندیده که ز آمد شد سپاه فرنگ

در ترکنا ز سیه در قلم و پنجاب  
ز پیشگاه و فای فتح صلح یا نشت خطاب  
نظر بود که ملقب بود بدین اقباب  
نوید فتح بر آید ز جنبش مضر اباب  
صلاح بین که همان فتح در ادراغ اباب  
که فتح را بعضا صلح کرده اند حساب  
چه فرخست نظر چون بود بدین کتاب  
سیه دلال سیه نامه پیش اهل کتاب  
قلم روی که سوادش بود ز نظم خراب  
سپر را ز غبار و محیط را ز سراب  
حریف و فوج ظفر موج سقلا خراب  
ز جاد و دید بلند و زیانستاد شباب  
بببال گر چه ز نذال خست از گرداب  
بشاخ گر چه کند قصد جنگ اقباب  
همان حکایت غلست و جیش ابلاب  
بر دو لیک ندارد در و بال عقاب  
که ناگزیر بود سجده در خیم محراب  
فرود گرفت زمین را نشین اعصاب

<p>ندیده که ز آوازه تو پرخروش بدین دخیل نم خون کز دوسو روان گردید ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم که گشته است هماره نابرابر خلعت ملک لسان کودک بدخو که بعد گریه تلخ سپس بود منش روزگار آسوده کنون که ملک مطیعت و راه بجین رخسار شراب قندی هندوستان و باغ نم شربت بخاک تفتنه زند آب تا خاک گردد کدام تفت تفت بجران آن صف آریان به مطلق و گمراهی کشم نوا به بلند</p>	<p>دوید رستم بر اندام سپنج چون سیاه بود هر آینه پنجاب بعد ازین بهشتاب چنان بود بر بنیدگان منی یاب زمین حریر نقش نقش سم دو آب بخسید و رود از طبع دایه بر دهن تاب که رفت فتنه در آغوش روزگار خواب زمن بگو بفر و شندگان با ده ناب ز شیر و خانه کشمیرم آوردند شراب مگر بهی ز نهادم بد ز رودق و تاب که رخت شان بو غابریا مدار سیلاب ز طبع غمزه برداشت باده بند حجاب</p>
---	--

<p>زمن پسر که با تخم چه میکند تاب</p>	<p>چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب</p>
---------------------------------------	--

<p>هوا به اجن آرایم فتاد بر سر که می خوردند چو از باده رخ برافروزند تو ای ندیم و تو ای ساقی و تو ای مظهر کجائی ای سرور شید جلوه هین ساغر معاشران نگو نام و فسخی فرجام بزمگاه بیارید یک دو گلشن گل بنام خویش بگفته زیند نقش مراد بخاک راه زستی می آن قدر بریزید دهید باده گفتم و چون سلام کنم بفکنید فتادیل آگینه ز کف</p>	<p>شراب خواره نمی چند خواهم از احباب بسوز رشک دل خاسدان کند کباب بسوز خود و به پیامی و بساز ز باب کجائی ای بت ناهید نغمه بان مضراب پس از او اسب پاس خنجر الا بواب بخاک راه بیاشید یک دو جلوه کلاب بزم عیش بساغر کنید وصل مذاق که تا به دراز خاک لاله شاداب همان به باد سلام مرا دهید جواب به سقف حجره به بنید زهر و جتاب</p>
---	--

ز نید چشک آشام می بیکدیگر  
 دو جام باد شیرین بن و سید که من  
 کی بشارتی تخفیه صوبه لاهور  
 جهانستان و جهان بخش بارونگ گهست  
 ز به بزمع اسید ابر دریا با ر  
 ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال  
 حو و بخت بلند تو بهمن و دارا  
 غبار راه تو پیرایه نگو به ملک  
 نگاه لطف تو سرایه نژدنی عیش  
 سحاب راه تو در بذل نسبتیست گر  
 عقاب راجه تو در بجه قدرتت ولی  
 به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش  
 بگویی تا بنشیند گر بیاید  
 بلند پایه سما گرچه من سخن بنخم  
 سپیدی بدوز افرا سیانایم  
 دلاوران نگری تا بشک پست به پشت  
 من آن کسم که بتوسیع مبدأ فیاض  
 همی کنم قلم کار تیغ و این کار نیست  
 خرد عالم انظم نهاده غالب نام  
 بنا نم خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست  
 زمین بجوے فزون زانکه در جهان گنجد  
 گزاف شیوه من نیست راست میگویم  
 بے شکستن کفار بسته به نبرد

دے کہ بر دمد از باد و دریا له جباب  
 نه خوش بود که بوم تلحکام ز بهر عتاب  
 دوم بفرخ عمر و دوست ثواب  
 شهاب ریح و فلک توسن و هلال رکاب  
 ز به به مشرق فیض آفتاب عالم تاسیه  
 سپهر راه ترا خوانده فخر راه صواب  
 اسیر خم کند تو رستم و سهراب  
 چنانکه موجب آرایش جمال نقاب  
 چنانکه باعث افزایش نشاط ثراب  
 تو جله جله فانی و قطره قطره سحاب  
 تو شهر و قریه ستانی و کیک معوه عقاب  
 به پیشگاه نگاه تو صورت محراب  
 ستوه آمده چرخ از رعایت آداب  
 و لیک پیشه آبا بسالم اسباب  
 همان طریقه اسلاف داشتند عقاب  
 به پیشگاه تو چون خویش را شمع نساب  
 شمع قلم و نظم درین جهان خراب  
 شکر و لغو و پندیده ادولالالباب  
 سرودش نام مرا می بود بدین العقاب  
 نشان غلبه بدید ازین خمیه خطاب  
 اگر متاع خدا در جهان بود نایاب  
 درین زمانه مرا بودی از زمان شتاب  
 مگر به سر خوشی نیست حصول ثواب

<p>نه بخت خوشترنم تا لبس برم در خواب  درین گرایش لشکر بجان بخت  بهر خرام زمین دست بود و از تو کباب  مر که گوشه نشینم بر پرستش دیاب  لبس نه لب چاه از تراش دو لب  ندام تا نبود جمع باب از ابواب</p>	<p>دگر بجای باندنم ز ناتوانان  زب که کوشش من بود و دعا شد بدین  بهر مقام زمین چشم بود و از تو دم  دی که همه تقدیران را به لطف بنوازی  رسد عطیم بهنگام آب دادن کشت  همیشه تا نبود جمع فصل غیر فضول</p>
--	---

<p>ریاض طبع تو شاداب باد و هر فصل  موادیش تو آماده باد از هر باب</p>
--

<p>قصیده</p>
--------------

<p>مژده هر روزگار آورد باد  تا زنی در بخت و بار آورد باد  گنجهای بے شمار آورد باد  زین نمایش با هزار آورد باد  مستش اندر رنگزار آورد باد  کو دوکان بے سوار آورد باد  ابرهای دجله بار آورد باد  چشمها از کو هسار آورد باد  از کجا این کار دبار آورد باد  لاله دگل را بکار آورد باد  آرزوی سبزه زار آورد باد  هم نمان هم آشکار آورد باد  موج گل زدگر غبار آورد باد</p>	<p>باز پیغام بهار آورد باد  نیگوئی در رنگ دیوار آورد باد  گنج باد آورد و هر یک طرف  گر ترنج زر نباشد گو مباشر  شاهد گل تاب مستوری نداشته  از هجوم غنیمت در صحن جمن  نقشهای دلفریب انجمن چرخ  کرد و خورشید گرم تاب آفتاب  چون سخن بشکفت گوهر در صدف  گر نه لبست باز بود دست از چمن  گل بر دے سبزه می غلظت داشت  جوش خون در سینه جوش گنج باغ  بوس گل شد گر بخارا انجمن خاک</p>
--	--

حق خدمت می گزارد اهل جاہ  
 خوان برینماے دیند اهل کیم  
 از غم پاییز دستش برداست  
 گل بوئے خسروی از سر گرفت  
 تا فراید بادشاہی را شکوہ  
 تا بجی از ریا ختن فرمود گل  
 رشح سے برہر گیاہ افشاں دہر  
 در آمد آباد چون بازار گان  
 غنچہ بگلر کز بیابان تار  
 حسن گل مین کردگارستان چین  
 در زر گل گوہر شبنم نشاند  
 کی بہ نذر شہر یار از دہی  
 دانی غرب و شمال او سنسٹن  
 روز نوروز ست و آغاز بہار  
 در نظر گاہش پئے تجدید حکم  
 تا بیا را ید بساط انجن  
 تا بیا ساید مشام اہل نیم  
 تا غناید زور بازویش بہ شیر  
 باد پانی بہر داور خواستند  
 در روش از ذرہ ہلے خاک لہ  
 تا بشوید پایے توسن را ز گرد  
 تا بچو سد آن ہلال آساکاب  
 نسترن زاری بہ بحر اعرضہ داشت

باغبان را فرو کار آورد باد  
 خیل مرغ میوہ خوار آورد باد  
 شاہد از برگ چنار آورد باد  
 نیم تخت از شاخسار آورد باد  
 دور باش از نوک خار آورد باد  
 قابے از کوکنا ر آورد باد  
 بوئے گل از بہر کنار آورد باد  
 تحفہ از ہر دیار آورد باد  
 نافہ مشک تار آورد باد  
 گو نہ گون نقش نگار آورد باد  
 بہر نذر شہر یار آورد باد  
 این ہمہ بہر نثار آورد باد  
 بروئے ایمان بندہ وار آورد باد  
 جمع و خرج نو بہار آورد باد  
 دفتر امسال و پار آورد باد  
 از رگ گل یو دو تار آورد باد  
 خویشتن را مشکبار آورد باد  
 در دلش ذوق شکار آورد باد  
 رفت و بفرخیش سوار آورد باد  
 ہفت اختر در شمار آورد باد  
 رخ بسوئے جویبار آورد باد  
 آب را در رگزار آورد باد  
 خیمہ ہائے زر نگار آورد باد

گلزمین دیزم عیش وقت طیش بودش اوزنگ سلیمان در نظر سوسے من کرد گوشه گیر انم بشهر ساز و برگ مدحت کیمان خدیو تا غاید حسن طبع من بین کلمه درویش را بنود چراغ غالب این گفتار کرد پندار نیست دیدہ درداند کہ از نظم بنم در بہاران تا سر ایند اہل دہر	رامش از بانگ ہزار آورد باد جائے کرسے در شمار آورد باد چون نوید روز ہار آورد باد ہر جبہ من گفتم میار آورد باد آب را آئینہ وار آورد باد برق در شہائے تار آورد باد بر لبم بے اختیار آورد باد سلک دُور شا ہوار آورد باد رنگہا بر روی کار آمد آورد باد
--	---

شاد باد ادا مستکن گز بہر او  
خواہد اینہا ما رہا آورد باد

### قصیدہ ۴۴

ز سال نو دگر آہے بروے کار آمد بہ ظلمت شب یلدا اگر بخت آفرماہ بدانکہ خود سوم دی مست چون بنی کفیل خوبی سالست بین روز بزرگ بہ صفر جدی بد انسان فرود مایہ روز بہ طائے جدے ز غم نقطہ نہا بہر تو نقد عیش شمرنی سبیکہ زروسیم زنہ بہ نہصد اگر رفت نیز بس نبود مراد مدت اندک بود ازین دہ روز چوزین شمار زودہ بارہ نہ نو د بالہ	ہزار و ہشتصد و ششت در شمار آمد خودش موکب دی مہ زر بگزرا آمد کہ روز ہاے دہم بہر بہشت وچا آمد کہ فرخ و فرح افزاے و ساز گار آمد کہ روز مایہ فزون ساز روز گار آمد مات بین کہ از اعداد آشکار آمد کہ این ہر اسے تو و آن از بے شمار آمد شمار حاصل دہ روز نہ ہزار آمد حساب طول اہل ورنہ بنہ شمار آمد پس از سہ ماہ بہ بینے کہ نو بہار آمد
--	---

مگر نظاره نیرنگ روزگار کنیم  
هنوز کام نسجیده باد نورد ز  
هنوز غنچه بگلشن نه گشته نافه کشای  
نمایه های شکفت آدرست و انهم نیست  
به ناگزیر طریق از خرد پیر و همش رفت  
خرد به من زره هر دو میان آورد  
سرود کو گل و بلبل سخن گو گاینگ  
ز ابر و نامیه بگذر که تازه رودی دهر  
بدین ترانه من از جا بستم و نفتم  
میشرف خاص شه نشه که در جهان با نه  
جهان ستان جهاندار شود کیننگ  
بر کجا که رود داد عیش چون ندهد  
ز پرچم عیش سایه وقت افتادن  
بدین صفات مقدس و گریم اندیشم  
شنیده که پس از کعبه و کیکاؤس  
رسید ملک به کیننگ بعد خیر و  
جهان بے سر و بدن را اگر چه شاها مند  
خنو رست که بر ملک رعایت اسم  
و گرنه دولت جاوید انش از لیست  
ز مطلع که مراد در ضمیر می گزرد

درین طلسم که گوی شکفت زار آمد  
که بوی پیرهن گل ز بهر کسار آمد  
که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد  
که این نمودن در خرد اعتبار آمد  
چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد  
حکایت که در اندیشه استوار آمد  
ز بارگاه نواس نوید بار آمد  
ز فیض مقدم نواب نامدار آمد  
که خسرو آمد سلطان و شهریار آمد  
ستون بارگش چرخ را مدار آمد  
که شیر صید گمش را کین شکار آمد  
که هر همش بهر جان فایده دار آمد  
نزار کنگر این نیلگون همار آمد  
مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد  
گرایش سویین کیسوی غار آمد  
که سخت کوش و خرد من و بختیار آمد  
شکوه و فرخی آن این چسار آمد  
درین نور و سخن زان سه تاجدار آمد  
کسی که آمد از و پیش پیشکار آمد  
قلم بز فرمه آموزی هزار آمد

بهار رفت دران نیم و شمسار آمد

چه گسترند بساطی که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کار ساز و دشمن دوست

بیمین دوست که یاری ده یسار آمد

چنانکه میوه ز شاخ خیال می خیزد  
 ز بهر ملک ستانی سکندر ثانی  
 ز نسل خشن تو بگذاخت هم در آتش خویش  
 به کودکی شده ام ریزه چین خوان نال  
 ولی از آن هم مال و منال توفیقی  
 ز یک دو جیمه فروز می فروزنت بخل  
 به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای  
 به نذر شاه روان داشتیم سفینه شعر  
 ز بارگاه سلاطین پناه سوسی روی  
 پس از مشاهد آن دونا نه نامی  
 ز بیش گاه جلال تو هم دو حسب حکم  
 ز من بچرخ حریفانه گفت که به بین  
 ستاره را به من از دو چشمی که فلان  
 مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد  
 به ناگرفت چنان مصری در زید بدر  
 مشواره بار غباری ز مغر خاک آنگشت  
 تو گوئی اینچنین آن را غباری گویم  
 درین جلوه گسل آشوب که صعب است آن  
 گواه دعوی غالب بعرض بے گننه  
 نه در معامله کارش به باز پرس کشید  
 چرا بود که به پیچید سر از طریق دنا  
 بدین نشانه که از بندگان دنیست  
 کنون که شد ز تو زینت فرست ز من

سر خالفت وی خانه زاد دار آمد  
 که گوهرت شرف دوده و تبار آمد  
 اگر براه تو ناگاه کو بهسار آمد  
 نهالم از غر پیش رس بهار آمد  
 کمست آنچه به تحویل خاکسار آمد  
 قدح بدست من از دست غشته ار آمد  
 خیال مدح شهنشاه روزگار آمد  
 سفینه که پر از دُر شا هو ارا آمد  
 نظر فروزد و نشود در دو بار آمد  
 که حسر ز بازو جان امیدوار آمد  
 ذریعته شرف و عزت افتخار آمد  
 چگونگی شاه بقصود و درکنار آمد  
 اساس کار ندانے که باید ارا آمد  
 مانند کار بهمان چودقت کار آمد  
 کز آن بر آینه آسمان غبار آمد  
 سپاه رویه کاندین دینار آمد  
 ز بهر کشتن ابر نگرگ بار آمد  
 سپاهدار سپهری به زمینا آمد  
 همین لبست که هر گونه رستگار آمد  
 نه در مواخذه عیش ز گیر دار آمد  
 چنین کسی که ز یک عمر زله خوا آمد  
 به بخش جرم اگر خود گناهگار آمد  
 سو او بهند که چون زلفت تا رومار آمد

بیک دوجرمی روح پرورم دریاب  
 غرض زجر می لطف خاص تست که آن  
 قطاب دخلعت و نیشن ز شاه می خواهم  
 پس از سه سال که در ریخ و بیخ و تاب  
 امید کار بدان سان که داشتیم دارم  
 مدح را بدعا ختم می کنم که دعا  
 دعای من چنان اید بران که خدایا

که بهیچ جام بگردش سر از خار آمد  
 مفر خست که نوحین و خوشگوار آمد  
 هم از نخست بدین و ایام قرار آمد  
 سرگزارش اندوه انتفال آمد  
 برار کار که فرصت ز کارزار آمد  
 طریق مدح سرایان حق گزار آمد  
 سنین عمر تو افزون ز صد هنر آمد

## قصیده

خامه دانی زجه سر بر خط سطر دارد  
 منگبری که هر انگس که ز پیش گزند  
 راند و انیش بدان پایه کز اسرار دارد  
 درامیری زجه و که بود افزون بشکوه  
 یخچین چرخ دگر نیست مقام میخ  
 مهر دیدی که جهان دانه بشنم چید  
 بسکه در عالم دارائی و کشور گیری  
 بقرار است چنان آهن تیغش که مگر  
 تو سنش راست جالی که بهنگام خرام  
 طالع کشور پنجا ستاید یونان  
 داورا غالب عاجز که ستایشگر تست  
 ذکر این فتنه که برخاست زابوه سپاه  
 چون درین شهر ستم به که نامش نعلیت  
 بنده بخو است که بیرون رود نابو جوه

سر مداحی لفظت گور نر دارد  
 داند از دیدن سیما که چه دیر دارد  
 بر مسج انچه فرود آمد از بر دارد  
 کلاش خنده بر آرایش افسر دارد  
 کان چه سر بنگ کنون جلای برین دارد  
 همچنین اوز جهان محمدم بر دارد  
 و زرش قتل عدو شاه دیگر دارد  
 خار در پیرین خویش نه جوهر دارد  
 عرق افشانی او ریش اختر دارد  
 کاین چنین دانی دالای خرد دارد  
 گله از گردش این چرخ ستمگر دارد  
 بزبان که قلم راست سر اسر دارد  
 دیدم آشوب که بهنگامه محشر دارد  
 نقولست که اندکوشه قدم بر دارد

ماند و این وفاداشت در آن عهد و هنوز  
 جز شنائی و دعائی که همگفت نگفت  
 و گر این نیز قصور است که تدبیر نه کرد  
 بود با بنده در اندر و زوهم امر و نجاست  
 خود برین قول که تا نکرده و موده دست  
 بگو امان و گر نیز گرفت حاجت  
 از تو جز در ادخواهم که در آئین و داد  
 هوس کار و گریست بجز شعر و شراب  
 من شاد خوان شهنشاه فرنگم که درش  
 آن شهنشه که کشته غاشیه او بردوش  
 آن که از بردوش روم بهنگامه روس  
 گفته ام بیج وی و یافته ام عز قبول  
 لطف تکرار گوا هست که این حرف و سخن  
 از دوشور و فرور خسته کلک و زیر  
 همچنین در صله مع بافرایش قدر  
 خوش بود آب رخ نامه نگار افروزدن  
 اینک این خسته دل غمزه گوشه نشین  
 یعنی آن نامه نامی که چو کبر در دست  
 دیگر آهنگ و عا دارم و از بهر شمار  
 جاودان باشی و میداشته باشی در دهر

نیز آن قاعده با خویش مقدر دارد  
 و آنچه میگفت در نوبت هم از بردارد  
 چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد  
 خشت و غلای که از آن بالش و دستر دارد  
 دو گواه از لب خشک و مژه تیر دارد  
 دم سر و درخ زرد و تن لافسرد دارد  
 این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد  
 اینست حرفی که بهم بالرب ساغر دارد  
 نقش پیشانی دار او سکنه دارد  
 هر کجا هر که سری در غور افسر دارد  
 نته بر دل غمیده قیصر دارد  
 دین نه حقیقت که اندیشه نه باور دارد  
 بر بهم چاشنی قند مکرر دارد  
 بنده تنگ نشاءند می دفت دارد  
 دوسه توقع ز لوزاب گور زرد دارد  
 که ز رشح قلم چیت سکر تر دارد  
 همچنین کمر مت امید زداد ر دارد  
 بسرش بر بند از دیده اگر بردارد  
 از کواکب کف من سبزه گوهر دارد  
 آنچه در صغر جل مهر نور دارد

وز تو آم باد بکاشانه خویش ارزانی  
 انبساطی که عطار د به دو سبک دارد

## قصیدہ ۴۶

داور سلطان نشان آید ہی  
 داور و سرور چہ میگوی بگوی  
 موی بینی کہ بندارے مگر  
 و ان گلستانی کہ نامش کسبت  
 از خیابان بہ استقبال سرد  
 شہریار ان نکتہ دانان بودہ  
 مہربان بر خلق باید شہریار  
 شہریاری با جوانی خوشترست  
 نام شاہی از شنشہ یافتہ  
 معدلت را منسب ظلمت  
 لاجرم اہل زمین از ہمان  
 درویشمدی بہ حکم پادشاہ  
 آنکہ ہر کس پیش وے علیکن رود  
 آنکہ از بہر تاشہ رخس  
 آنکہ چون آید خیالش در ضمیر  
 از زبان بر دل ہم صدرہ سپاس  
 شاہ نفع الملک غازی کش بہر  
 پیش وے از پیش اہل حل و عقد  
 و آنکہ آن پیک ہمالیوں آورد  
 نامہ توقیع وے عمدی بود  
 بر سر خوانی کنعش گسترود

سرور گیتی ستان آید ہی  
 والی ہندوستان آید ہی  
 نو بہار بے خزان آید ہی  
 گر بسوے بوستان آید ہی  
 تا در گلشن روان آید ہی  
 شہریار نکتہ دان آید ہی  
 شہریار مہربان آید ہی  
 شہریار فوجوان آید ہی  
 با کف گو ہر نشان آید ہی  
 زینت افراز جہان آید ہی  
 مزدہ امن و امان آید ہی  
 باوی از شاہی نشان آید ہی  
 چون بیاید شادمان آید ہی  
 حرم و ماہ از آسمان آید ہی  
 در تن اندیشہ جان آید ہی  
 نام پاکش بر زبان آید ہی  
 دولت از دہنا گمان آید ہی  
 پیک فرخ پے دو ان آید ہی  
 نامہ کان حرز روان آید ہی  
 ملک و دولت ارمان آید ہی  
 ماہ و پروین میمان آید ہی

از درش خریان گداس بے نوا  
از دستان کمالش مشترب  
از فضاے رزمگاهش ترک جوی  
هم به نیروی روانهای حکم  
هم بفرمان فروزینهای زور  
میش دے سراپه دریاوکان  
آتشکا را و نهان بخشد خلق  
راز و اناگر نویسم در ددل  
بگذرم از داستان خواهم سرود  
میش از آن لفظی که آرم بر زبان  
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک  
بعد از من نبود بعید از کلمه من  
غم سراپای مراد هم نشود  
تا چنان رود او کا و از شکست  
بسکه از آمیزش تو هم لول  
خانه زندان ست من ساکن آن  
خود به هنگام غروب آفتاب  
با جهان داور ز غمهای جهان  
کاین ورق را بند و یاد آورد  
غالبش نام و گداس در گشت  
مصرعی از خود کنم تضمین که آن  
در نظرگاه جهان داور غیب  
پاره نخته قلیله زان همه

گوهر آما علیسان آید همی  
شهرسا را امتحان آید همی  
خسته زحمات آید همی  
چرخ تیغش ز انسان آید همی  
قوس تیرش را کمان آید همی  
آتشکا را و نهان آید همی  
هر چه از دریاوکان آید همی  
داستان درد استان آید همی  
انچه در خور و بیان آید همی  
خون ز چشم خورشید آید همی  
از قلم پوسه دغان آید همی  
گر صدای الامان آید همی  
دفع غم از من چسان آید همی  
هر دم از هر استخوان آید همی  
نفرتم از تو امان آید همی  
از سیه روزی هم آن آید همی  
مرغ سوسه آشیان آید همی  
گفتگو در میان آید همی  
کاینک از نرد و فلان آید همی  
در گداسه موج خوان آید همی  
شرح مقصد را صفای آید همی  
هر چه از دریاوکان آید همی  
بهره این ناتوان آید همی

در دعای داور فرزند بخت	رنگ فیروزی عیان آید ہی
توسنش را باد سیری کش براه	فتح و نصرت بهمان آید ہی

رایش را بادشانی کش سلام  
از درفش کاویان آید ہی

### قصیدہ

ز ہے بتان مغان شیوہ دا دوا مالش  
برخ نقاب چہ بند کدہ از فروزش رنگ  
غریب وی کہ غم دہر ز کز فروغ جمال  
دراز بخت زلف نازم ابر سیاہ  
چہ خیز دار پے ساقی گری کمر بند  
دل شکست و ز آہم دلش خراش گرفت  
چہ رفت بر سر دل شکست چلین را  
غریب پریش نہان نگر کہ من ہمہ عمر  
وفا نگر کہ پیشاغم از وفا و ہنو ز  
دل شکستہ نہ بینی و با تو بحث خطاست  
و گر چہ سود ز دعوت مگر بختم ارم  
گے بہ ناز بد رختہ از جگر تیریش  
کسم بخود نہ پذیرفت و دہر باز مہ بود  
ز خون دیدہ مگر شیشہ کفہ بریز  
بزم عشق کسی شاہد اند ناز کند  
در آن مقام کہ ساقی قدح بگرداند  
فغان کہ خورد ہمان بر پے نخستین پائے

زدستہای خنابستہ گل بد اما لش  
درون جامہ توان دید نیز عریانش  
بود چو روز عیلم راز باے نہانش  
سہیل و زہرہ دمہ قطرہ ہائے بارانش  
کہ رختہ در بن ساغر فکندہ مژگانش  
ز شیشہ ریزہ نگارست مے سندانش  
دل ستمزدہ بستم چہ را بر بیان  
بدوق وصل بد ساختہ جگرانش  
بر بزم از رجنا بنگرم پشانش  
سر شکستہ من بین زچوب در بان  
ز تاب گرے ہنگامہ کہ پرخوانش  
گے ز مہ بدل جاگزیدہ پیکانش  
چو نامہ کہ بود ناوشستہ عنوانش  
ولی کہ رفت از من نیست تا دانش  
کہ چاک چاک بود ہجو گل گریبان  
چہ استن بعد از خضر و آب حیوان  
پس از بریدن لایہ کینست پیاانش

سخن بهدم دیرینه به آن خوشخوی  
 از آن بگلشن کینے نشاطی در ز  
 چو عمر رفته متاعی بود که رهن برد  
 سباهش غیب را در چاکله سینه گل  
 چونان بهدم بادست ریشه نخلش  
 ز نو بهار چه جوئی و سر و شمشادش  
 به پیر خاقم در امور دین روداد  
 ز من بگوی بفرزانه زبانه زبان  
 بسوز غالب آزاده را و باک مدار  
 چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورد  
 چگونه بنجر اردین بود سی کیشه  
 اگر به صلح گراید دعا کنم که بغلد  
 و گرنجنگ در آید بیا که زود نه ویر  
 نتیجه شرف هر ماه فتح الملک  
 نظر به نظر جاهش بود سرم بر پشت  
 به خلق رخ نه نماید شبانه آخر روز  
 برای بهینه تهادن شگون شمرده هما  
 شمرده اند بزرگان بزرگ آفاش  
 چرا به همرئی جم سرش فرود آید  
 ز باد کار نه گیرد و خدا نکند ارد  
 کسیکه برکش گفت در در افشانی  
 پُرسست دامن دهر از در هنوز جاست  
 حسته شاه نشانا و نجم انجمن

ادا شناس نست و نم زبان دالیش  
 که بوی زهر می نشوی از ریجانش  
 خوش ست گزنگایم نفع و نقصانش  
 بدین نظر که جوستان لبیت خندانش  
 چو سایه فتنه نجاگست نخل بستانش  
 ز روزگار چه گوئی دیو و دستانش  
 ستیزه که یارم شمر د آسانش  
 که سوخت چینه دعوی ز داغ برانش  
 بشرط آنکه توان گفت نامسلانش  
 منان آدر بر زین قسم به ایانش  
 که خج در شمشین بار خوانده مسانش  
 فکار باد لب ز دستبوس رضوانش  
 برم به پیش خدا ندع برستانش  
 که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش  
 اگر چه بنگرم از مسقف کاخ کیوانش  
 ز رشک رولتی شمع در شبتانش  
 نورد پنج دخم پرده های ایوانش  
 نوشته اند خدیوان خدیو کیانش  
 یگانگی که بود با دگر بنفشانش  
 زنگ نسبت به چینی سلیمانیش  
 ندیده ریزش ابرکت در افشانش  
 هزار گنج به تحویل ابر نیانش  
 نگر به غالب دکلک بهار سالانش

<p>درین نوز که سوز و نفس زیرانش چرخیز بود و بنیادانش که او فتاده زجوز اگر زبیر طانش که داغم از مود و خوراد و باد سوزانش مگر بد بهر فرستند در زمستانش که دیده اند پس از آفتاب بیزانش ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش بروز عید نهادم بطق نیانش دعای آنکه بود چون منی شنوا نش درنگ و دیر درین گفته دید چندانش</p>	<p>به پویه بود و از نسیم نور دوزی به بین که روز در از و سیم و تابش مهر سموم خورده گریزد در آب اینک مهر مدان که تاب و تق روزه داردم بخور گداخت روزه گریزد آن گویار را نشاط این شته فرخنده فراز آنان پس کنون که گرمی کرد و روز عید رسید به تار نال قلم دسته گل بستم چران ز فرم ساز قدسیان باشند بهر نه حوت ز دم در دعا که می خوانم</p>
--	--

که صد هزار رود بلکه بجز روز شمار  
شمار عید در آردی بهشت و آبانش

### قصیده

<p>شد زخم روان تو فرس از تار برآمد حسری ز لب کافر و دیندار برآمد این راز بی معنی اقرار برآمد در طینت آهن همه زنگار برآمد بر دوش یک رشته ز زنا برآمد کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد کش بخت دل از دیده خنبار برآمد از زای پنهان بهشت تار برآمد در گوشت بگرید و ببار بار برآمد</p>	<p>بازم نفس از سینه به بجا ر بر آمد گویند که در روز است از رستی آن از نعم آوازه انکار در آنگند آن آب که از خاک همی سبز دماند در دشت کجی آبله زودانه تسبیح ز انگونه در آیمخت یکی با صغیر خوش زان رنگ بگر خست کجی و شمع هجر شیر و که نه مرد دست بدزدین کالای منش گرد که مردان و فر داست پنهان</p>
---	---

را ندید کی را که چوب نشئه می رفت  
خو اندند بدان مهر که از کعبه کی را  
آن روفت در سیکده و خروده زیارت  
شوریده اداسی بدم تیشه روان داد  
آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه  
آن یک که برآمد چه قدر نام بر آورد  
مرفغان چمن عسریه بنیاد نهادند  
گرد از ره و افغان زلب و دود ز آتش  
بی شائبه جنبش کلک و صدف رنگ  
این دایره دور نیا سود زمانی  
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود  
هم حسن باندازه مستوری خود ماند  
نشکفت که یوسف بیان داشته باشد  
پرگفتن ازین راز می چون نگرستم  
در شب زوم این نغمه کنون چون و محبت  
امروز که هنگام عید رمضان است  
زاهد به نشاطی زده از حیره بدرگام  
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد  
رفتم که طراز من سخن از میج ولی عهد  
سلطان کرم پیشه الجوا الفتح که دستش  
زیمه گل اقبال خدا و نیکویش  
از طلعت تابنده این کعبه آراست  
آن کو کعبه آراست به هنگام درودش

هم نشئه لب از خانه خمار برآمد  
آواز سیاه از دور و دیوار برآمد  
این کوفت در صومعه و مار برآمد  
آشفته نوا می بسر و آبر برآمد  
از دمدمه دیو تبه کار برآمد  
دین یک که بر آورد چنان خوا برآمد  
مهر از آفت گنبد و قوا برآمد  
گوهر زشط و غسل ز کسار برآمد  
چندین صور از پرده پند آبر برآمد  
بے واسطه گردشش پر کار برآمد  
گوئی همه از پرده یکبار برآمد  
هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد  
دولون ازین چادر آبر برآمد  
ناگفته و نا یافت بسیار برآمد  
از روز به بهیم که چه مقدار برآمد  
از سینه تفت روزه با فطار برآمد  
کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد  
هر کس بروان کردن هر کار برآمد  
نامم همه درد هر به گفت آبر برآمد  
در جبر و زور و کمر با برآمد  
ز انسان که توان گفت ز دستار برآمد  
مهری دیگر از مطلع افوار برآمد  
دارای به در یوزه گداوار برآمد

<p>چون جمع در آن باغ گل از خار برآ گنج از در کنجینه اسرار برآ هر سوخته اختر که به پیکا برآ با قلب نشین گشت و بزنا برآ بخشید و گوشتی و خسریدار برآ هر نخل سر اسیمه ز گلزار برآ هر نکتہ کہ در مدح جهاندار برآ گفتم گر از سعی من این کار برآ گر خود ز قلم گوهر شہو ار برآ این بس کہ تمنا کے دل زار برآ ستم ز نواس کہ نہ از تار برآ نقصود من از طالع بیدار برآ</p>	<p>در گوشہ ہر بلغ کہ ہر دم طرب راست ریزد چو لبش حرف گراں سایہ تو گوئے بالشکر از در شکن قاف شکافش با چہرہ شد و تیغ دودم بر سر و دود اندازہ انداز کرم بین کہ بسا کل تا رفتہ بہ گلزار چو زان سحہ گزر کرد با ثبات و سیار گرد بست بتابش چون لطف بدین پایہ رسانید سخن را غالب بنفسب گفت کہ دعوی نہ پذیریم روسان دعا کن کہ شا حد تو نبود آہنگ دعا دارم اگر خود نسرودم من در گروہ کوشش دہ زانکہ بسیم</p>
--	--

سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست  
آمین ز لب ثابت و سیار برآید

## قصیدہ ۴۹

<p>ہوس زلفت ترا سلسلہ جنیان رفت مردم و باز با بجا دول و جان رفت کہ بتاراج چکر کاوی مرگان رفت جادہ کردم ز دم غمخیز بران رفت ہر قدر بہ طلبکاران انسان رفت ہو ادا رخی بلبیل ز گلستان رفت ہچنان تشنہ ز سر چشمہ جوان رفت</p>	<p>گر یہ سنبلی کدہ روضہ فہوان رفت کار فرمائی شوق توقیامت آورد حالم از کثرت غنا بہ فشان رفت ہمستہ بود بہ قطع رہ ہستی در کار بسزد در آئینہ ندیدم اثر سعی خیال تاب جذب نگم رنگ بہ گل گزارد نہ توان منت جاوید گوارا کردن</p>
---	--

راه صحرای خیال تو چوستان نفی  
 بجای که چنین آئینه سالان نفی  
 پای کو بان بسرا فیضان نفی  
 راه آزادی اطفال وستان نفی  
 راه بیدای بلا ازین دندان نفی  
 عم خود گشتم و در غصه بیایان نفی  
 سایه گردیدم و خود در شبستان نفی  
 روفی گشتم و از طالع و کان نفی  
 دود آهی شدم از روزن زندان نفی  
 شب وصلی شدم و زود بیایان نفی  
 خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان نفی  
 همچو شمع آخرا از این آئینستان نفی  
 بهر آرامش طفلان به بیایان نفی  
 بستم از زمزمه نقار و زبستان نفی  
 خنک در نظر آوردم و آسان نفی  
 خود گواهم که زد بلی بجه عنوان نفی  
 نه بدل رفتم از آن بقعه بل زجان نفی  
 بهم دل آزرده ز به مهری خویشان نفی  
 وحشی بردم از احباب و هر اسنان نفی  
 با چنین تحسیر به کنایه یاران نفی  
 بے سرانجام ترا ز خواب بنگبان نفی  
 که بدین بار الماس فراوان نفی  
 خجلی نیست اگر بے سرو سامان نفی

باز گشتی بنود گر همه بهوشم بخشند  
 موبویم خبر از جلوه ناز دارد  
 ذوق غم حوصله لذت آرام داد  
 شنبه آدینه شد از شهرت دیوانم  
 پای بر آبله ذوق سفر افزود مرا  
 حال من بنگر و از عاقبت کار پیر  
 بسکه تاریکی شبهای جدای دیدم  
 نارو بود ببار ارجان جنس و فنا  
 سسی در باب ربائی نبود غیر فنا  
 تا سبک و دمی من رنج گران نکشد  
 زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام  
 پای خوابیده مدد کرد و سر آمد شکر  
 تا در گنج جلوه دار می مجنون نکشد  
 ننگ هم طری مرغان گرفتار گشت  
 تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد  
 چهره اندوده برگرد و مژه آفشته بخون  
 اعطای آینه بدو از جلای طوست  
 هم بگر تفت ز کین خواهی اغیار شدم  
 از قسری بود و رو بقفا افتن من  
 این از فتنه عیاری عیارانم  
 بسفر تا نکشتم رنج بکعبه ای خویش  
 منت از خویش به اندازه طاقت دارم  
 منت ساز زار باب خجالت دارم

نگم نقب بگنجینه دلمایم زد  
نقش آوارگی بود به پیشانی من  
داغ حسرت بدل و شکوه آخر زبان  
واشد آن بنده بر پای جهان بیاورد  
نگاه از قول نازش جاد و رقص  
که بکرم هوس تربیت و عرض کمال  
که دجان بخشی انفس درون پرورش  
گوش تابی دهم اندیشه خود را که عبث  
بجو دی بادیه بیایه تیر شدن ست  
پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه بود  
لکھو دام نشاطه سر را هم گسترده  
طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست  
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون  
کاش می سوختم و داف نامی دام  
تشنه بحر تاشا بشدم صرفه نکرد  
سبز زنگ طراوت بخندان باخته ام  
خارشکم سر آتشکده کاوس دارد  
اندر آن بقعه عمور زدن تنگی خوش  
نتیجه که کجایم بر آوازه گیم  
ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار  
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید  
از جفا فلک آهنگ نظم کردم  
شاه حجه که دولت بدیش ناصیه است

مژده باد اهل ریا را که زمیزار  
پاز سر کردم و سر بر خط فدا  
منت از بخت که بسیار با ما  
شش جهت گشتم و سر تا سر گهلا  
سخن خود شدم و تا به صفا با  
مرد تا بان شدم و سو به خشا  
بوی یوسف شدم از مهر پکتیا  
جاده رفتم و رفتم چه پریشا  
نه بکاشانه کشیدم نه بکاشا  
بوج گوهر شدم و پای بدام  
بجو دار و لوله شوق پر افشا  
زین چه خبرم که به جولان گه با  
شد غلط جاده گلخن به گلستا  
شرم باد که بدان تازه خیابا  
که رجوش عرق شرم بطواف  
خس شدم تا بجز آگاه غزالا  
فروتم باد که بسیار با ما  
حسرت آگین چون گنگار بزند  
مقاله که درین مرحله از جبا  
شد بلد حکمت گل جانب بتا  
کاندران نور بر شمشیر حیا  
بدر بار که خسر و گیسوا  
بمحو دولت بدیش ناصیه یار

آن فریدون فرخنده محبت کعبه  
 جدار حمت عامی که ز فیض کرمش  
 خاطرش راست فروغی که بیادش خود را  
 خواستم پای تقدیرش بنجیال آوردن  
 در دل افتاده بارگش سر کردن  
 شرحی از وسعت اخلاق و آند نصیر  
 مهر را یافتم از شرم جالش تر خاک  
 منظرش اوج قبول است ترقی کرم  
 خسر داد رزه اندیشه و صفت بنجیال  
 خور گلچینی گلزار اگر سیب انم کرد  
 چون شنیدم که ترانای ممدی گویند  
 هم ز اسمت که در نصرت دین حیدر  
 حرف خود تو به لب بود که سر تا سر دهر  
 وصف یزدی سگ کجی ترا از من نهی ق  
 شیر دم را به کنان گفت بیارم که بن  
 خاک نقش کف پای تو نشان داد  
 ریشه چون موج گرفت سرا پای مرا  
 شوق در راه تو چون گوی سران با شناخت  
 تا توانی بنواضع ادب آموز دست  
 بر امید که مت بود که در عالم ضعف  
 اے با خلاق حسن آیه رحمت بر خلق  
 هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم  
 بزم دستور ترا قطعه گلشن گفتم

ز آستانش بسر سنده خاقان رفتم  
 همه درد آمده بودم همه دران رفتم  
 ذره آوردم و فرشید و خشان رفتم  
 پنهان سحر او رنگ سلیمان رفتم  
 اول گام فرار از سر کیوان رفتم  
 ناز بایدم و از عالم امکان رفتم  
 بعزاد از وی خورشید پرستان رفتم  
 پیکرش عید نگا هست بفرمان رفتم  
 هر قدم پا بسرنبل دریان رفتم  
 چون بدو قریح تو سر برگریان رفتم  
 بهر تسکین بطلب گاری بران رفتم  
 صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم  
 همچو ابرمه نیسان گستر افغان رفتم  
 بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم  
 ناله گردیدم و اینک زنیستان رفتم  
 چون بر عیسی مریم پی دران رفتم  
 هر قدم راه درین بادیه لزان رفتم  
 بسکه آسیمه سر از سیله جوگان رفتم  
 پای مورم ره کوه تو بترگان رفتم  
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم  
 از حضورت بجا شاگرم رضوان رفتم  
 هم زبزم تو به نشر کده جهان رفتم  
 چون بدیدم هم از آن گفته پیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که با تیار و عطا  
بر یکیدند همه بر یکیان زهر زرشک  
تو سلیمانی داد آصف و من موضعیت  
لویم بپسر و بنویس بر اتم بروی  
سر این رشته نگه دار که در راه طلب  
نیستم مشبهم و بر طبع گرانے نکتم  
ناز پرورده خلوت که آزادو گیم  
صله جو نیست و شعر فردی نه کنم  
مدتی در وطن از کثرت بمرستی شوق  
گاه دیوانه صفت سیر بجایان کردم  
که چو بلبل سر دیوار چین بگریزم  
سازینگام نه اندر غور طاقت کردم  
قطره ام قطره ولی حال خرابم در باب  
چشمه و چنگند چاره لب تشنگیم  
من هم از خیل کوه خام و خجلت نبود  
آدمم پرور گنجور علی مدح سرا  
مدحت نامک جدی ز محبت باشد  
از غلامان علی ساخت ولای تو مرا  
نازش قطره بدریاست تکلف موقوف  
شاگردان گشت توانی همه در نامه شوق  
آب و رنگ سختم بگردم و معدوم دار  
شرف ذات من این بس کشتاخوان توام  
وصف جاهست نه باندازه ادراک هست

حاشی گفتم و شرمندة نقصان رفتم  
چون شناخوان سخایش بر آنگان رفتم  
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم  
تا بد اتم که به آصف ز سلیمان رفتم  
قدی بود که سنجیدم و پنهان رفتم  
از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم  
کافرم گریه سراپرده سلطان رفتم  
راه مدح تو بسیر گریه ایمان رفتم  
جساده مرحله عمر پریشان رفتم  
گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم  
که ز پر و اگی دل بچرخان رفتم  
راه مستی نه باندازه سامان رفتم  
که ز در یادی خویش بطوفان رفتم  
آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم  
گریه ریوز به بزرگه کریمان رفتم  
نه بدر کوی غنچه خاتان رفتم  
شادمانم که به پیچا رحمتان رفتم  
تهنیت خواه به بود و سلمان رفتم  
مرد بودم به سجود شبه مردان رفتم  
بسکه بنحیث به آرائش عذمان رفتم  
گرچه عرفی به خندیه بزیان رفتم  
عزت و قدر نسب را نه شناخان رفتم  
عجز دانست بد انتم و ناخان رفتم

تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم از تو چنین مهر بر آفاق زرافشان رفتم کف خاک آیدم و جوش بهاران رفتم	غالب از راه ادب بدعا بازگشتا شوکتت باد که شان دگرم افزوددی کو کب بخت تو زخمه تراز مهر که من آبیدی باد بهار تو که در انجمنست
--	--

لب هر کس که عدوی تو جاهدست باشد ساز این زغمه باد که من از جلان رفتم	
--	--

### تقصیر

شادم که گردن منی بسزا کرد روزگار تار بساط انجمن انبساط را زان رو که خلق مست ترازماست مشرب دیگر پئے سرود بمطرب نیاز نیست آبان مه هست و شا بدگل جلوه گریه بلخ این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق در برگ ریز تشنه لبان نبات را گوهر فشان گوئی که ابر بهار را بر لُغ ز ابر پرده فرو بست آفتاب بلبل بشاخ از گم داشت آسمان از بسکه بهر پرورش جوهر حیات مخمر را با آب نشاط شراب داد بر ساز آفتاب که سرزد ز کو بهار تا سرور از رشک چیدن فردن بشود آمد بهار رفته بد انسان که بهر دید	بے باده کام عیش روا کرد روزگار چون تار ساز غمه سرا کرد روزگار مارانجس ز مشرب ما کرد روزگار بے زخمه ساز با بنوا کرد روزگار امسال وعده زود وفا کرد روزگار رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار شاد آب فیض نشو و نما کرد روزگار از بس شتاب آبله پا کرد روزگار بند نقاب نایم ده کرد روزگار آه بو بحر غزار بر پا کرد روزگار اصلاح حال آب قضا کرد روزگار مسموم را به باد و ا کرد روزگار آوازه کبک و سار سا کرد روزگار طاؤس را به قص بپا کرد روزگار بے اختیار رو به قفا کرد روزگار
--	--

در بهر آنکه رفته به آینده بر خور و  
 تو سین حلقه وار جو آورد سر بهم  
 پیرایه بهار و گره نگسلد خزان  
 بان اسد اشنا س بگفتار دل بند  
 دانی چه رویداد که در جلوه گاه حسن  
 فیروز طالعی بسیر برشته نشست  
 باغی بنا نهاد و بدان باغ دلگشا  
 نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد  
 لعل از جامه گل زینات و روان نطق  
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را  
 از ذوق نشر را غم مشک این نوید  
 نه در خزان بهار و نه در بر گزینگی  
 هم د ا د تازه بهی عنوان مع واد  
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف  
 شاهی که غنسل دولت او را باغین  
 امجد علی شهب آن که بذوق دعای او  
 زان روضی پرستد دست نمی نهد  
 چیزش ز غول شین فلکی کاندان فلک  
 زان دایه پاکه بر بد ریوزه از درش  
 بنود بسایه عنصر و اوسایه خداست  
 می آزمود خامه به تصویر قهر شاه  
 اس آنکه روزنامه حکم ترا به دهر  
 از شکل ماه نو به گمانم که ماه را

از کف زمام ناقصه را کرد روزگار  
 چون نقطه خد بد ابرو را کرد روزگار  
 کاین رشته را تابان تا کرد روزگار  
 پاییز را بهار کجا کرد روزگار  
 خود را چنین خجسته تقا کرد روزگار  
 کان را همی نهفته دعا کرد روزگار  
 سرایه شگرت عطا کرد روزگار  
 سنبل نخل بال هر کرد روزگار  
 بر شاه و تخت شاه قد ا کرد روزگار  
 چون بلبلان ترانه سر کرد روزگار  
 فردوس پای مزد صبا کرد روزگار  
 این بود انچه کرد و عجا کرد روزگار  
 هم حق مع شاه او ا کرد روزگار  
 ترکیب آن ز مجد و عطا کرد روزگار  
 سر سبز زاب جوی بقا کرد روزگار  
 صدره مناز صبح قضا کرد روزگار  
 کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار  
 خورشید ماه و ماه مهرا کرد روزگار  
 در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار  
 ابداع گوهرش ز فیبا کرد روزگار  
 کان اثر د با عیان ز عطا کرد روزگار  
 فهرست کارهای قضا کرد روزگار  
 بر در که توانایی ساخت روزگار

لب را از نوش بهره رها کرد روزگار	بر خوان نعمت تو که گسترده اند بین
خود تکیه بر عزم صلا کرد روزگار	دانم که سفله را نقشای بظن خوان
از آفریدگار حیا کرد روزگار	میخواست بنده دار به پیشیت برد نماز
این دعوی محال کجا کرد روزگار	دانی که در سخن بکه نامم زمن میرس
ایجاد حوت و صوت و صدا کرد روزگار	آنم که بهر صیفت صفات کمال من
نازش بجهت حرف ند کرد روزگار	حرفی ز نام و سبکی خودم خواند از اهل حوت
چون خود مرا بفضیلت اف کرد روزگار	من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من
سر مدح را دو بار شنید روزگار	هم پای تو تعالی و هم دستگاه نظم
آهنگ وجود و ساز غنای کرد روزگار	نگزشته مطلع غزلم بر زبان هنوز

دل را بشعله جلوه خطا کرد روزگار

قلب من از گداز و اکود روزگار

درد مرا به داغ دو اکود روزگار	یا سم ز جانگر ایست خواهش نبات داد
ز آتش بر در دود جدا کرد روزگار	دو دیر داغ چون خویش من قرار یافت
چیرا این نداده قب کرد روزگار	کالا نه ناهاده بدزدی ر بود بچرخ
آری ندیده که چپا کرد روزگار	گفتی بملک نظم که صاحبقران توفی
خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار	روح طلسم بے اثر و من به بند دیو
زین سان سیاه روزگرا کرد روزگار	با این فرغ گوهر رخشان نه نداد
بنود خطا بگو که خطا کرد روزگار	بنود غلط بگو که غلط رفت در راز ل
بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار	با من که تاب ناز نکویان نداشتم
حکم دوام حبس چپا کرد روزگار	نقمت به عقل کل که نداشتم بر اے من
کازا گرفت و باز رها کرد روزگار	غمت لستاره سوخته ز داغ و زخمن نه
اند ر نفس ز بهر نوا کرد روزگار	ز بلبه همین که بدام آمدی مرا
کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار	الب ز خستگی گمته شیخ و دنگری

چون دستگاه قیمت جنس نداشت گویند بیوفاست جهان دین نه است تن زن که گرچه بود گدایانه سر نوشت زین پس من و دعای جهانان که پیش حق	در هم شد و بیج بها کرد روزگار خود با تو درستم چه وفا کرد روزگار بازی بگوی شاه گدا کرد روزگار ابرام در قبول دعا کرد روزگار
--	--

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه  
پیدا طریق شرط و جبره اگر روزگار

### تقصیه

سخن ز روضه رضوان بگو یار کشد تو باش حاسد رضوان بیافغانی خلد سخن به ذکر قیامت در از کج اعظم بره نشین دعا گوی و هر چه خواهی کن ز به حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ رقیب کشت و بجاکم نفث و آن بدو چه گرانی خواهم ز سواظن نه به لعل اگر نه خال بر آن روست دلفوزند دگر ز نسبت آن زلف و رخ به بین گل بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیزت آسید من بتو باقیست میخورم سوگند بزن بر آتش دل آب و زهر عاشق بهیچ حیل غم از دل نیرود بیرون رد است و بوی ذوق غم آن بلاکش غم ست آنکه منش را می کند هواز	چو جاده که ز محراب لاله زار کشد من آن نیم که مراد این به کار کشد مگر ز طول به بالائی آن نگار کشد عنان کجاست که آن طفل نیوا کشد بدوق آنکه فزون تر شود فگار کشد بدر کشید کفش مرا به دار کشد چه نقشش که با انگشت بر مزار کشد اگر نه شانه بر آن زلف تا بدر کشد بخویشتن چه فزاید که نگار کشد که شیخ شهر خجالت ز شهر یار کشد به ناله که دل نا امیدوار کشد بهل که غم زده آه شراره بار کشد کسی بر اے چه منت ز غمگار کشد که سسم بجز به دم از دهن بار کشد رو در اسب بیرون تو سنی چار کشد
--	--

کشا کش غم عجب ران گل گرانست  
 تو ای ندیم که مانی ز تازه می خورش  
 فریب مهر زگر دون مخور که این بهیر  
 زمانه بے سبب آزار دو تو پنداری  
 ز خود برون ده آتش که خود چه کس باشد  
 تو اضطراب چه دانی که چیست هر زه نال  
 ز هر چه یگر ز بگر و سخن بگزار  
 سخن در اصل همانا بود سیه خونی  
 ز نظم و نثر چه خیزد بها کس خود نیست  
 کشد چه سنج سخنور که نقشای بدیع  
 خجسته طالع دست که بے توقع فرد  
 ستوده خوی سواری که در گز که صید  
 به ضرب گرز حوادث بجا ک یسان باد  
 نیا ز مند بباد آن بزرگ کو چکل  
 کفش بگویم و باز از زرفشان باید  
 بسنج تا چه کند صدمه ستم بادل  
 ستم کن که شکر به حکم قهر و غضب  
 به بخش جسم عدو و با مقام خوشی  
 نقد زخم تو گفت و گریه کار آلت  
 مبین بر خیم و جنبش نگریه کن ز کجاست  
 ز اصل خلق سراسیمه سخن پرده راز  
 نیافت راه ز کشت نعل بو جود ذات  
 اگر به پریش این راز در سخن پیچی

عجب بود که خنرا تم به نوها کشد  
 به سبزه که سر از طرف آجوبیا کشد  
 و بد فشار کسے را که در کنار کشد  
 که انتقام تو از اهل روزگار کشد  
 که ننگ نبشت هم طر حے چنا کشد  
 مباد کار کس از غم با اضطراب کشد  
 که چرخ کینه زمره سخن گزاک کشد  
 که کاتبش زرگ ملک مشکا کشد  
 که هرزه صورت گلشن بره گزاک کشد  
 ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد  
 ز پای رهبر و آزرده پای خاک کشد  
 کمان به نیت دم خورون شکار کشد  
 سری که بنده ز فرمان کردگار کشد  
 که ناز راه نشینان خاکسار کشد  
 بخانه آنکه سر ابرده زرنگار کشد  
 ز رنگ ضربت آهن می شمرار کشد  
 خود از نهاد خود آزار بے شمار کشد  
 مباش زخم زخم کافریدگار کشد  
 که مرد خط بر قمار اعتبار کشد  
 نه زخم بلکه مغنه صد از تار کشد  
 نسب به پنبه روار از پود و تار کشد  
 یک کیست عدد گر بصد هزار کشد  
 سخن ترا به طلم شکفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورت دیگر  
چنانکه مهر سپاه لوامح سحری  
دل حنین بسیار زودن شبنم  
ابوالاسم علی و لی که از دالتش  
جلیس ناته سواری که پیش و جبریل  
انیس راه منائی که در رهش در غلد  
نند و خشنه شهرش فراز مند پای  
خرد کشوده بر اهرمش دکان ویل بیل  
شهنشاه فلک سخت گیر بین که به تهر  
غم زمانه خود اندوه مشتبازی نیست  
سهر سفله بخاکم فگند و می بین  
گم چو یوسف یعقوب در چه انداند  
فشاکم از برین دانه در هوای نال  
و گر ز دانه و در ریشه خاک خود به فشار  
گم حکم یی الله فوق ای بی نیم  
خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو  
فدایان تر اداد پیشه شاهی هست  
بلند مرتبه واحد علی شه آن که سپهر  
زیم قهر وی از کار رفته شعله خنایک  
محیط جاهش اگر موجب زن شود نه شود  
کبشورش ز نمود شجاع مهر سپهر  
زبس بود به هز مند پوری مشهور  
بهار از بے عرض هز ز سزه و گل

قلم بواسطه دست اعشده دار کشد  
په کشایش اقلیم ز نگار کشد  
نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد  
دلیس ختم نبوت بهرشت و چاکر کشد  
سپاده ره رود و ناته را حمار کشد  
بوی چشم کس باز کا منتظر کشد  
سر بر از زمین جانب یساکر کشد  
بچشم اهل نظر سر مره از غبار کشد  
چه کینه های نمان ازمن آشکار کشد  
که دل هر آنکه لذت ز خا خاکر کشد  
چگونه پوست همی از تن رنار کشد  
گم چو عیسی مریم فر از داکر کشد  
بود که مور ز خاکش بره گزار کشد  
ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد  
گرامت تو بروغم ازین فشا کشد  
دلیر گردد و دامن شهر بار کشد  
که در شکوه فلک را از گیر و دار کشد  
ز عجز پیش و آهنگ زینار کشد  
بگرد خویشتن از خار و ضحاکر کشد  
که چرخ زورق از ان و طهر بر کنار کشد  
بود گدای تنک مایه که خاکر کشد  
اگر سر به پتا شای نوهار کشد  
هزار نقش نو آیین بره گزار کشد

دمی که تیغ به پیرمدان کارزار کشد ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد که نامه رشک نواز من آید از کشد و هم عجب آذین گل راز شاخسار کشد ز حلقه ایست که در گوش نوها را کشد که پرده از رخ خو بان گلزار کشد نه در خورست که خوار می روزگار کشد مباد خسته ز بون ز پرده دار کشد دل دو نیم چنان رنج کار و بار کشد دهی عطیه از آن پیش کا منتظر کشد بسوی دشت غنچه زین دیا کشد که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد عرق ز جبهه تردستی بهار کشد ز نو به وسایه نشانها بر وزگار کشد	گله که حرفت به آئین گیرد و در زند ز جوش ریشه فلک شیشه بر زمین فلند ستم رسیده نواز من آن نوا بنم بسم به زفر مه دل راز جابر انگیزد کف مرا به نگار من دو اثر افراط قلم ز من بسرا انگشت محرمی ماند چنین کسی که چنانست و در زمانه است نمیرسد بدرت زانکه روشناس تو نیست بخدمتش گمارد عطا و ریع مدار خود آن که یک گرامیایه که سائل را خوش آن عطیه که غالب بدان توانی ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا گهر نشانی من در دعای شغال زمانه تا که بفردان اقتضای ظهور
--	--

ظهور فتح زرشش سیم هفت کشور را  
بایه معلم شاه کامگار کشد

### قصیده

بشرط آنکه نگویند راز پنهان را سوا دخال رخ دوست و مانع همیان را به نیم غمزه بهم این را رباست و هم آن را کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را سری بخانه همسایه بو دهمسان را	رواست شور نشید و ترانه مستان را گیر خروده کزان فرقه ام که پندارند منم که بردل و دین خود اعتمادم هست ز دوستان خودم گیر دروغساز و بهر ز دل خندنگ تو بگزشت و در جگر بنشت
--	---

مانند گل به گلستان بخنده لب بکشی  
 درنگ نیست خزان در بهاری گزرد  
 بجائی که چمن آرا اگر نداری تاب  
 تراست مرغ دعاگوی و بادفران بر  
 نه پای سرو کنا رچین نشین تست  
 به یو یه گر همه ره پرده همیشه حضور  
 نشاط یک دم از عمر جاودان خوشتر  
 بیا و از پئے گسترده بساط نشاط  
 ترا بشیوه نشاط گیت آن خوبه  
 که گفته است دایم بزم سور و سرور  
 من از درازی شبهای قوس بندایم  
 خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک  
 و گر بود شب مه نیز بزم عیش آرای  
 مگر می و قدحی از سفال کافی نیست  
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ  
 ترا رسد ز سراییده های رنگارنگ  
 بهر بساط نوا اگر کن اندران خنگاه  
 فراهم آوردان سینه گاه فرست  
 تو باغ و راغ بیا را به خواهر من  
 بدشت لاله اگر نیست گو باش که شاه  
 ولی دمی که کنی تو تپا به دیده خویش  
 رکاب بوسه ده و جان بیای خوش نشان  
 بهار کو کبه و احد علی شمه آن که بهار

به بر گریز پر از گل نگر گریبان را  
 بگوی تا دهم آواز بوستانان را  
 ز مرغ ناله و از باد ابرو باران را  
 بزن به باغ سرا پرده سلیمان را  
 بهل به پردگیان خوابگاه ایوان را  
 بدان زلال میالای طرف دامن را  
 بگیر باده و بگزار آب حیوان را  
 ز خا رو خاشه بهر دانه باغ و بستان را  
 که جا بدیده خوبان دهی خیابان را  
 که فسخی نبود روزهای آبان را  
 که بهر انجن آرد فلک مستان را  
 درنگ در نظر افزون بود چرخ اغان را  
 بهر مه دیر نگذار ماه تابان را  
 چه غم خوری که بهر اخور خاک بمان را  
 برد ز گیت و باز آورد بهاران را  
 نگار خانه چین ساختن بهایان را  
 گرده چاه سرایان دلکش ایمان را  
 زمیوه انچه بود در خور انچه خزان را  
 که آورم به تماشای تو گیهان را  
 ز خون صید کند لاله زار میدان را  
 غبار ریز بگذر باد پای خاقان را  
 سپس برگ عرو فروده گوی سلطان را  
 برد ز محکب جاهش بگریه سامان را

بروز بار بر بندازد درش طغیان و تکیه  
 بے پرویش راز نمان بکار آرد  
 ز قطره که ببلطن صدف گهر بندد  
 سبیل غیشش سلطان نگردد بر گشت  
 بیا بوقت و روین که بر کنار زرع  
 ز مهر و زری شنه بسکه مردم اندر راه  
 دران ره از کف هر خاک چون بیفتاری  
 نور و نامه اقبال بر کشاد بخوان  
 بقا نوید بذات تو داده دولت را  
 ز سرمه پای خاک ره تو افزون ست  
 کمال سعی تو در پاس دین از ان دست  
 چنان زیر تو کافر کشی رواج گرفت  
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه  
 در تو با همه دوری نظر فردن ست  
 ز بعد بندگی غایب سانه می بالست  
 فغان ز پیری و بخوری و گزانی گوش  
 ز قرب و بعد ترا غم سخن بدان شادم  
 غلام شاه هم وقت و انم دخی اندیشم  
 ز روی راسه بی گشته ام زیر فشار  
 گداس ترک نزادم زدوده سلجوق  
 نجاست نان که غم خوان چه هرزه میلازم  
 دل پر آتش چشم بر آب من دارد  
 و ال سائل اگر ره برده گوش

بر زیر تاج بنان زخم چوب دربان را  
 بجای قرعه مال چرخ گدوان را  
 به بزل نام بلندست ابر نیسان را  
 فشاندر شخ لفت دست گوهر افشان را  
 بخرنمست گمر جای دانه دهقان را  
 بروی خاک فشاندر خرد و جان را  
 روان بروی زمین بنی آب حیوان را  
 که جب ز بنام تو نوشته اند عنوان را  
 قضاظر از بنام تو بسته فرمان را  
 بچشم کم نگردد کنگره صفایان را  
 که همت تو بود تکیه گاه ایمان را  
 که ذوالفقار جگر گوشت خو اند بیکان را  
 بگرد خاطر شه ره مباد نیان را  
 چنانکه می گم برده دار کیوان را  
 که در حضور کف استوار پیمان را  
 که کرد این همه دشوار کار آسان را  
 که روشناس بود ذره مهر تابان را  
 معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را  
 بد هر بعد نبی الهیبت قرآن را  
 فرارخ تا بنود خوان میخویم نان را  
 فشرود ام بیکر بر لقمه دندان را  
 تنور پیر زن و جرای طوفان را  
 قبول تا نه کنم تاب ناورم آن را

ستم نگر که زور ماندگے ہی شنوم ہے آبرو ز جهان قائم نے دانم لاک عشرت قدم اگر ز من باشد نان گاشته ام این ورق کہ گرگرد زیدہ ام روش خاص کاندین ہنجار شود روانی طعم فزون سخته دہر یا کہ افسر برق سخی کم غالب ہم بشرط و جذا نیز رنگی از ابداع	خروش نالہ و فریاد و ام خواہان را غم و نشاط و کم و بیش و فسخ و نقصان را بچار سوے فروشم ریاض رضوان را فتنہ زدست قلم فہم بند شردان را ہیو یہ پا سے بلر زو طہید و سلمان را بسنک تیز توان کرد تیغ برسان را دعای دولت شاہنشاہ سخیان را بطر ز تازہ طراز م دای سلطان را
---	--

سپر تاج او باد و جہا ننداری  
دہند تا الف دو او نور و میزان را

### قصیدہ ۳۵

یاد کرد کہ تا آن شمشک کاروان بینی اشد کاروان را بند غارت رفت و کالاک بینی بیع بر سر خازنان گنج عصمت را انامیل آتش برودہ بنگاہ غریبان را بینی چشمہ از آب و چون جوی کنارش را تاب مہ گیتی سوز خط جادو مرہ را بینی کش چغرسائی قدم بر آستان سالی رخانی کہ سچہ دریاں را مویہ گر سخی بینی سرخوش خواب عجم عباس غازی را مہ نگر خالک بہ گزار افتادہ گر خواہے دم خستگان و سوز و ساز نو گرفتاران	کہ دروے آدم آل عبار اسار بان بینی ز بار خشم بود گر ناقہ را حمل گران بینی مگر وہ خار و بن ہاتا رو بود طیلان بینی کہ ہر جایا رہ از رفت و موجی از دلان بینی ز خون تشنہ کمان چشمہ دیگرہ ان بینی بسان ماہی افتادہ بر ساحل تیان بینی ز بینی کش چو گردی با بفرق فردان بینی بہر سوئی کہ بینی قدسیان را نوہ خوان بینی نہ مشکش در خم بازو نہ تیرش در کان بینی کہ ہر روے زمین پیدائشان کہ گشتان بینی نو آئین بہر مہ طوی قاسم ناشادمان بینی
--	---

نه می بینی که چون جان دوا از میدان بدخواهان  
 اگر نعمت کاین همه بینی ولی داری قیچی هم  
 چه دندان و چنگ زنده باشی کاندان وادی  
 نیاری گردان کوئی که بایش در رکاب آید  
 تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی  
 لکه رازان دوا برد و دود بود و خون تپان دای  
 سنان بایزه پیوندی زمین رو عجب نبود  
 گرازا آهن بود گو باش غم گدازد آهن را  
 شهادت خود ضمانت نیست لیکن روی آگاه  
 همین فداست تا وقتی آفرینش روان گردد  
 بوگر تاب شکبانی نداری دیده در ره نه  
 بود تا تکیه گاه ناز آفرینش پندوان را  
 تعالی اندر صریح فرخ فرخنده فرجامی  
 به نهنگامی که حالان ننند از دوش در راهش  
 ضیائی زان زیارت گاه بر روی زمین بارد  
 بر انگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین  
 جز آن بیدست و پاکیزه خاک نوازند که بغیر  
 نفس در سینه داغ از تابش تابنده خورانی  
 سواران همچو مهر آسمان ز زمین سلب یابی  
 بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین  
 هجوم خاکیان ویدی سپس گردیده بر نبی  
 بوالایه نام آور سر دوشان در تنافوانی  
 محیط دودین سید محمد کز فرقه مندی

علی اکبر که چون بخت بدو پیش جوان بینی  
 بخون آغشته نازک بکیرا صخره چسان بینی  
 حسین ابن علی را در تشا رکشتگان بینی  
 نه بینی که خود آن خواهی که دستش بر جان بینی  
 سری را کش زافرا عار بودی برسان بینی  
 هوا رازان دو گیسو سوسو غبر فشان بینی  
 که فی راز گره پیوسته در بند فغان بینی  
 سنان را هم زینت بی چو در گان خنجران بینی  
 پے آفرینش خلق این شهادت و ضمان بینی  
 مرغ از نار وانی گرد رنگی در میان بینی  
 که هم امروز از نجشایش فرود نشان بینی  
 ضرر کجی سوی هند از خاک آن شهدوان بینی  
 که فر تاب فرغ فرخی از دوس عیان بینی  
 دی نشین که گردش گردش هفت آسمان بینی  
 که خاک کعبه را مردم چشم جلال بینی  
 که از فیض در دوش درین هر دانه جان بینی  
 با استقبال تا زان اهل شهر از هر کران بینی  
 محل بر خلق تنگ از موبک شهادت دکان بینی  
 هیونان چون خریا گوهرین بر گستان بینی  
 که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی  
 سر دوشان را باندازن نشانیو ا بیان بینی  
 سعی رحمة للعالمین را همسر بان بینی  
 مرا و را در جهان آنگی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر مخمّری گوی را نازم  
 ز هر جزو ضربت اقدس دست هایلوش  
 جو یابی خواجه را در ره چه نیکو را بهر یابی  
 سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک  
 مگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را  
 طریق پیشوایان وحی و الهام مستغنا  
 حجابی در میان بنده و حق نیست پندام  
 روانی تشنه گفتار من دارو شنیدن را  
 نهفته دانی شاه آشکارا شد رو باشد  
 نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب بود  
 رسید پیش ز رسیدن نظم غالب نظر گاهش  
 نه بیند عرض شکرد و نه صفت و وصف سپاهش  
 بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری  
 بدان قانع نخواهی بود اگر چنین سلطان  
 چه بر سرش داری ز خازن که خود بطنی است  
 همانند ارباب کاخی کان ظلم فیض جا دارد  
 و ران قدسی زیارت گاه با هم کعبه را ماند  
 چه گویم چون همی دافعم که میدانی و نمیدانی  
 کمالش را طراز نازش عین الیقین نشانی  
 خدا یا تابماری و خزان هست گیتی را  
 ز بحث شمای یزدان آنچه باید یافت آن یابی  
 جهان سود نیست آئین هم را در کشور آرائی  
 گراز روی فطرب با هیچ نسوزی دشمن نازی

کرد استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بخور  
 گفت رضوان و فقارح در بارغ جنان بینی  
 جو بینی هدیه را بر کف چه فخر رخ نوربان بینی  
 بارغ جم جشم واحد علیشا همش مکان بینی  
 که نسوے شاه از پیش شهنشاه افغان بینی  
 بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی  
 در انجا آشکارست آنچه اینجا در نهان بینی  
 قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی  
 دلش را اگر بدین آهنگ بر من مهربان بینی  
 زرقعی کا ندر خیا خامه ام را در نشان بینی  
 لبش را در سخن همچون کفش گوهر نشان بینی  
 زمینان او تو تابش ما زنده را ن بینی  
 دیران را نه تو سن بلکه هر صر زیران بینی  
 که در وی گنج بادا و رود گنج شایگان بینی  
 دو صد جا حاصل صد سانه دریا و کان بینی  
 نشان سجده من نیز هم بر آستان بینی  
 ز چشم جله ریز من در انجا نانو دان بینی  
 که سیم در صراخام ستایش را بجان بینی  
 سخنور را اگر از خود انتفاقی در گان بینی  
 بهار دوست خود را به گیتی بخیران بینی  
 ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی  
 تو ماه چاره باشی و دشمن را کستان بینی  
 سنان را همچو نقاره بر استخوان بینی

چرا گویم که تاد روزیابی مهر تابان را  
چرا گویم که تاد رتبه شرف انجم نشان بینی  
سختن کوبه ز صبح و شام دهم و ده چه اندیشم  
نوباشی جادوان و دیدنیرا جادوان بینی

وگر خواهی که بینی چشمه حیوان بتاریکی  
سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

## قصیده

هسا نا اگر گوهر جان فرستم  
ز نامش نشانی بعنوان طرازم  
ز دخلش حسابی به معدن تویم  
ز نطفش که عامست در کامش  
ز نطفش که خاصست در ملک گیری  
ز به شهسواری که گرد سمنش  
رود سام چون هر یکا رسویش  
درش گو بود پایله در خاسم  
کلیم ارمعصار مغنم فرستد  
وجودش بود فخر اجرام دارکان  
ز جودش بود وعده باز یوستان  
ز مویش نیمهی به جنت رسلم  
هم از شرق اشراق می آفتاب  
هم از روع نیلوی می مایتاب  
اگر بگذرد تیرش از سینه من  
وگر سرازین راه دزد چین را  
سرشت از خزانست بدخواه اول

به نواب یوسف علیخان فرستم  
ز دیش طرازی بدیوان فرستم  
ز بدش ملائجه بمان فرستم  
نویدی بگب و سلمان فرستم  
مثالی بشیر از و شر دان فرستم  
پس سر نه چشم خاقان فرستم  
عز انامه سوسه نیرمان فرستم  
نگه سولیش از دور پنهان فرستم  
من آن ارخان به در بیان فرستم  
تجست با جرام و ارکان فرستم  
بشارت به برجیس کعبان فرستم  
ز کولیش نسیم برضوان فرستم  
با خورشناسان یونان فرستم  
به شب زنده داران کحل فرستم  
دل از سینه همراه بیکان فرستم  
چه گویش درین ره بچکان فرستم  
فصل دگر هم بدینسان فرستم

ہم از آتش دوزخ آرم خورش  
 دیگر تا بهاران به سختی بمیرد  
 سپه چون کشتگر نه از ناتوانی  
 درین انزوا از نفسها گمرا  
 بتوقیع فضل حق آن عین معنی  
 گزشت اندر اندیشه که خانه سختی  
 بدل گفتیم البته کارسیت مشکل  
 سگالش چنین رفت دکار سازی  
 فرستادم اما نیاید جوابی  
 ندانم که شور فغان گذارا  
 بدل گفتیم آری فرستاده باشم  
 وگر جاده ره نمایان نگردد  
 بدان تار وائی دهم کار خود را  
 دهم در تن من دم آتشین را  
 بدفشار ناز اندر آرم قلم را  
 سخن کوته آن به که از نظم جزیدی  
 فرستم ولیکن خبر چون پسندد  
 گرفتیم که رنگین خیال من به نیکی  
 گرفتیم که بحسب روانم به نیکی  
 گرفتیم که روشن روانم بدانش  
 درین پرده خواهیم که از نور بسکن  
 بنشستم که خدمت گزار است غائب  
 لبش بستم این نقش و در بند آیم

ہم از زمهریرش زمستان فرستم  
 در آردی شبتش بهندان فرستم  
 تو انم که خود را بمیدان فرستم  
 بر ایات آیات قرآن فرستم  
 که آباد بروی فراوان فرستم  
 بدان قلم فیض و احسان فرستم  
 نباید که این نامه آسان فرستم  
 که قریخ بود چون بفرمان فرستم  
 که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم  
 چنان باز تا گوش سلطان فرستم  
 گر از راه چاک گر بیان فرستم  
 ہم از حبیب چاک بدان فرستم  
 ز غونا به مویجی بسترگان فرستم  
 فرو زنده شمع بایوان فرستم  
 تدروی به صحن گلستان فرستم  
 بدیوان آن صدیکهان فرستم  
 که برگ گیا ہی به بستان فرستم  
 شقائق به بنگاه نغان فرستم  
 گم جانان به نسیان فرستم  
 چرخ را به هر درخشان فرستم  
 سلامی بسوی سلیمان فرستم  
 پے دعوی خویش بریان فرستم  
 که سر ز دعا با مداد آن فرستم

بقا بسر داور زوادر خواهم  
به آیین خروش از سروشان فرستم

## قصیده

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل  
در بادیه برگز غریبان چه سوزد  
زان خسرو و خوبان چه قدر چشم وفا بود  
افسانه غم گر بسرایم نبود عیب  
میگویم و بدم زنده طعنه که تن زن  
از طعنه شد خسته دل و از ره تیار  
تا کس بنزدن که بشاهد بودم روی  
شاهد بود آن دوست که اندر غزل ادرا  
من ناکم از آن دوست که در عالم انصاف  
او خسرو و خوبان بود و بنده گدایش  
گر خواجیه جهان ست و گردوست جهان ست  
خود هر چه سر دهم همه با دوست که زین پیش  
یارب چه شد اینک که نگردد خبر از من  
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم  
گر نام تو در جسد ننگبید زیان نیست  
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم  
ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی  
چونست که گاهی نه کنی روی بدین سو  
گر جان و هم از غصه تو دانی که به گیتی

دانم که تو دریایی و من سبزه ساحل  
آن شمع فسر و زان که بود در غم و غفل  
صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل  
باد و ست که پیوسته می بردم از دل  
چون می ندهد داد ز فریاد چه حاصل  
دل گفت که هان شیوه عشاق فزونی  
حاشا که حکایت کنم از سیل و محمل  
خواندند تملک گاه و خوشنوا ره و قاتل  
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل  
او تسلیم و عمان بود و من خس ساحل  
بایکم و یقینی که بود حدت شده کامل  
ایستادم بود به سرو اوی و منزل  
بر بسته برویم در ارسال رسائل  
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل  
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل  
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل  
نه نیسان که فر در فتنه مرا پاسب درین گل  
از چیست که هرگز نه می دایه به سائل  
حرفی غلط از صفه هستی شده زائل

خواهی که مرا بگرے از دور بفرمای  
از صنعت استاد ازل دان که زهر سوی  
غالب بسجن نام من آمد ازل آورد  
در فن سخن دم وزن از عرفی و طالب  
من گنج دگر دون به گل اندوه درم را  
خود و خود ویرانه بود گنج گران مند  
با دوت فسون نفس گرم چه داند  
آنها که صریح قلم پوشش را باید  
تو قیج بریلی تو فرخنده که من نیز  
حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی  
بفرست خردمندگان را بکومت  
هر سال از آن شهر بمن وایه روان دوا  
امید که لب تشنگان ز پستی  
امید که بجزیری و بر من نه کنی قهر  
امید که آن شیوه نوری که بگویم  
اے راے تو در روشنی از مهر فزون تر  
تا مهر بیک سال کند دانه را دور

تا نزد تو آرند کی طایر بسمل  
چون قبله غما سوی تو ام ساخت مائل  
دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل  
ایم آیه خاصست که برین شده نازل  
می بین در گنج اگر چه کشودن شده مشکل  
غم نیست گر آبادی دلی شده رائل  
اعجاز ز دلی بود و سحر ز بابل  
دیگر نبه و ذوق ز آواز عنادل  
بستم به فرزند خورشید از کرمت دلی  
حاشا که پزیرم عمل شخت و عامل  
در حبیب گداز نیز قیلے ز داخل  
کز بهرین گشته در اقطاع و شامل  
زان رسته که بر صفه فثانی زانامل  
نیز پزیرم اگر معذرت فرط مشاغل  
کز در دلم فایغ و از من شده غافل  
اے روے تو در حسن و چند از مکمل  
تا ماه بیک ماه کند قطع من ازل

باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد  
در نور به نور شید جهان تاب مقابل

### قصیده

اے ذات تو جامع صفت عدل و کرم  
در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم  
وے بر شرف ذات تو اجماع اعم را  
در سجده حق سوده شود چه منم را

در بنی تراضا بطه محکم که به تیدید  
حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع  
معدوم اگر نام تو در کبر نه گنجید  
در عهد تو از گوش بدل راه نباشد  
بے سکه کنی شاهی و بر خود نه پسند  
جابه تو سرا پرده در آفاق زو اما  
صد غوطه به زمزم زده از به طهارت  
با فرض گر اندیشه به تخفیف مدارج  
تا بود شود آن قدر از دهر که غلغلت  
با تیری ذک سر رح تو حیه کرد  
زان رو که به پیدائی بنیم توانست  
گر حرف و قار تو فرا آب نوبسند  
ناموس نگداشتی از جود به گیت  
و قست که این جمع بهر کوچه و بازار  
در غلبه تو اخضع نه گذارے که ز شمشیر  
در خشم سخاوت کنی قطع که از بهر  
هم نقل تو پیوده قوانین ملل را  
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را  
علم نظرت پایه خاصست اخس را  
بخانه بر اندازی و زان رو که بهر کار  
گرد دولت افتد که کشندش بگزها  
دانی که پرستند و بخوابی که پرستند  
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب

بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را  
فسر زانه و زیری شته بطا و حرم را  
در کوزه چسان جای دهم جله یوم را  
آوازه اسکندر و افسانه جم را  
کز سکه به بند تو شناسند دم را  
جانست دگر بر زدن طرث خیم را  
تا رخصت پا بوس تو دادند قسم را  
از قهر تو اندازد سگال کیم کم را  
گر ننگ شودد اثره پهنای عدم را  
در پشت نه دزدیدی اگر چی شکم را  
انگار ه این نقش توان گفت ارم را  
از موج به طوفان نتوان بر دزد قمر را  
جنر بردگیان حرم معدن دیم را  
بر مسند زهم نشاء رسوائے بهم را  
ز اهل نکست فسخ پذیرای بهم را  
بیسرون نبرد برق تقاضای کرم را  
هم عقل تو پا نوده بر این حکم را  
بر کج روداداشته داد تو ستم را  
دست گریست رحمت عام ستا عمر را  
یزوی اثرهای شگرت ست بهم را  
ناگاه خود از پای و در رشته صنم را  
در راه بهم محو کنی نقش قدم را  
کز رشک خلم در نظر اعیان اعم را

اے درویش موکب غم تو به شکیب  
 ردزی که به اقلیم کشائے زدیاری  
 فراش به گنجینه قارون رسدش دست  
 در بزم تو گویند سخن میر و دامن  
 هر چند خود از پیش کم است اینک بری  
 شادم که توفی تا بتو هنگامه کنم گرم  
 چشم گرم در ره خواص سفیدست  
 چون کوه کشر پائے بدامن ز قناعت  
 بیت الشرف خویش بود خانه خویش  
 قدسی گرم هر که بسازدین از مهر  
 نادان نشناسد که نهاد غم چیست  
 خاسم سخن لاف نسب سلک عالم  
 نازند به اغراض کسانی که ز کور  
 نام به سخن غالب درویش ترم از روز  
 رشک روش و ذوق سماع آورد آری  
 توفیق قبول اثرم علم و عمل را  
 هر چند به پیری شده دل سر زده است  
 دارم نفس گرم در افسرده دل نیز  
 بر نانی اگر رفت نه آفت که برین  
 سرخ دم پیری که کند در نظر غار  
 پشتم بسوس سیده زخم راه نباید  
 پشت خرم آسوده توان زیست بهیچ  
 جا در دو جهان آنقدر نیست که قتی

پروین دهرن سحر سر انگشت علم را  
 رانی بدیاری و گراین خیل و چشم را  
 کز خاک برون آورد او تا دخیم را  
 از بلبل شنید که خبر کرد ارم را  
 اے کاش پیر سوزن پیشی و کم را  
 ورنه ز کجا یافتی قیصر و جم را  
 تا دو طلب من که شکاف دل یم را  
 ارم به ادب تاب گرانباری غم را  
 مانا که عطار و دامن آموخت شرم را  
 باید که نبارد شرف علت ضم را  
 با بار بدی نفس چه پیوند اضم را  
 در نطق مسیح چه ستایم اب و غم را  
 از فریبی کن نشناسد و دم را  
 بهیوده چرا جلوه دهیم اسم و علم را  
 در زمره ماند لضم تیغ دو دم را  
 منشور سرخ سحر دم دید و دم را  
 از سردی موسم چه زیان گرمی دم را  
 از بهمن و دی تب نرود شیر احم را  
 حق نبود پرورش آموز هر دم را  
 خوبان قس طاعت ناهید نفم را  
 باریست گران منت عجز آری غم را  
 اما چکنم کجس رویی بخت دژم را  
 بیرون نهم از دایره یاس قدم را

<p>در بخت غم اشعار جدا نگانم سرایم از من غم خنکی گیر و بفرای که مطرب</p>	<p>تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را در نی دمد از روی نوازش دوسم را</p>
<p>هر یک بهم از خود شمر و شیوه رسم را هموش من و ناز تو معاوض شده محرم را</p>	<p></p>
<p>تا بر تو نماند محض رنج دل ما در بند تنگ مایه جورند نکو یان گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت شیرینی جان بر لب من موج زده آ آسوده دلان چون شبنم آه و فغانم غافل که هم از بول نگو ساری بخت غم خست درون من و فغانه آن زخم در سرمه فروخته گدایانه خروشیست گفتم که گدایم ز گدایان نثار در جوهر آوازه که فردست نه بین هر چند بد یوزه عزت ز عزیزان سوگند خورم که بفرغ گهر خویش من و ایه ز شمع جویم و شمع معرفت از من هنگام گدائی فتد از شرم سوالم بستم بودل تاز تو بر من چه کشاید امید که از نهار ز من یاد نیار امید که بر من نگاری نظر لطف آهنگ دعا چنگ و فی و عود نخواهد تا چرخ کشت محمل بر جیس بقا باد</p>	<p>بر تربت مار بجه کن از ناز قدم را یارب بچه اقلیم برم ذوق ستم را بچیش بنفش سست شود عقده غم را این شه نبرد از منم تلخی ستم را دانست که من مرد نیم رنج و الم را فریاد گداز لب جدا باب هم را بر چشم رو داشت برون دادن نم را پیش آمده روزی حرف و رقم را در هم نفسان نیز بود قفسه هم را هنجار دم از زیر جدا ساخته هم را با خود بی تفاوت نتوان بر قسم را فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را رنج جانب کشول مست افسر هم را لعل دگر از لریزه دوست اهل کرم را محمولی بود سود و زیان بیع سلم را تا یاد نیاری که چه معنی است اهرم را تا در نظرت جا نبود وجه اتم را ابریشم این ساز کتم نال قلم را نواب فلک محمل بر جیس شیر را</p>

## قصیده

عید اصفی بسر آغاز زمستان آمد  
 گرمی از آب برون رفت و حرارت زبون  
 روزی کا بد و شب بستانست در افزایش بستی  
 آذر افروز و دزد اطلس و سیفور بدوز  
 هندی در فصل خزان نیز بهاری دارد  
 دی و بهمن که در اقلیم دیگر رخ بندد  
 یشکر بیکه صفت آراست که یور به نسیم  
 غل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ  
 تابرد و از غنیمت بجز شقائق ندیش  
 گر نه این گرمی هنگامه متاشا دارد  
 رفتم از غلیش و گل دلا به فرامش کرم  
 سخن از فره و فر هنگ خداوند آرم  
 دانی آن کیست که نشود نگو نامی را  
 صورت محنی اسلام وزیر الدوله  
 مهر و م را بنیمن بوس دی آورد سپهر  
 سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند  
 هم کلمش سخن دوست ره آورد آورد  
 نکته میر شود گنج فراوان بردار  
 آستانش بود البته که دریا با اوست  
 گوئی آن روز کش اندر صف هیا دیدم  
 خرد از روی ادب گفت زن برنجوری

وقت آراستن حجره و ایوان آمد  
 محس مهر جهان تاب بر میزان آمد  
 موسم دیر غنودن به شبستان آمد  
 مهر مه میرود اینک مه آبان آمد  
 گونه گون سبزه علی بند خیابان آمد  
 اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد  
 گفت جانیت و گد سزده توان آمد  
 گوی و چوگان به کف آورد و بیدان آمد  
 گل صد برگ به دججی و دهقان آمد  
 از چه نرگس پے نظاره بهستان آمد  
 زانکه بستان همه بصورت نیان آمد  
 داستان گل و گلزار بیابان آمد  
 نام نیلوی دی آرایش عشقوان آمد  
 که دلش آینه صورت ایمان آمد  
 این شبانگاه جبین سود و بد آن آمد  
 در ره شرع دلش چشمت و عرفان آمد  
 هم غلیش بسر مانده همان آمد  
 لب لعل و کف رادش گهر نشان آمد  
 چرخ هفت که تا شا که گیوان آمد  
 گفته باشم که کمر سام نریان آمد  
 تا نگوی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد	خامنه من که سخن سنج و سخن ران آمد
چرخ کش نام در گنبد گردان آمد	
باتو گوئیست که سیل خور چو گان آمد	
از جهانی و جهان نامور از تست آری	شهرت زال زرا از رستم دستان آمد
زان سبزه که سران بهر تاشا گزیند	شور خیزد که فلان آمد و بهان آمد
ناگهان چون تو بدین حسن خدو ادائی	همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
تا باهنگ ستایش چه سخن ساز کنم	من که با من همه گلبانگ بریشان آمد
غالب از دیر هم از دور نوا سنج دعاست	بلبل بلبل و لای تو خوش الحان آمد
حق پرستم من و اوصاف بود شیوه من	هر که شد بنده حق بنده احسان آمد
منم آن بنده که با خواجیه در زم عشق	ناقص فکر مرا شوق حدی غوان آمد
من در آئینه زدانی کنتم سعی در رخ	صد ره از دست من اینکار نمایان آمد
حسن باید که در آئینه شود عکس فغن	در نه روشنگر آئینه آسان آمد
داشتم از پرتو قریب سگالش با غیش	عمید سودا مرا سلسله جنبان آمد
جان نثار تو ام از عید چه پرداد ارم	که خدا شاعر مرا قافیه قربان آمد
بفرستادن فرمان قبولم در یاب	بنده را در نه همان گیر که فرمان آمد
شادم از بخشش یزدان که بفرخ گری	منم کالبه ناطقه را جان آمد
دیگر از معنی اخلاص باند از دعا	دم از دم چون سخن از بخشش یزدان آمد
چند چیز است که در پیشگاه اهل تمیز	به گرانمایی آرایش گیسوان آمد
آن درخشنده و فشی که بیغای عرب	در زمان عمر من از لشکر ایران آمد
آن فروزنده و فیروزه دل فروز نیکن	که روانی ده فرمان سلیمان آمد
و دیگر آن جام جهان بین که بردن روشی	عالم افروز ترازم در نشان آمد
دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی	همدم باد چو بوی گل ریحان آمد
هفت گنجینه پرور که در هفت اقلیم	به نموداری هفت اختر تابان آمد

فهم برنگته اغامض که میباید فرمود | فیض هر آیت رحمت که بقدر آن آید

یار رب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند  
دم آبی که ز سر شیشه جوان آمد

## قصیده

گرد آورد بدشکل فرس باد را بهار  
فرزانه را و راجه که بارای روشنش  
بر هر زمین که موکب عمرش گز رکند  
موکب گوی روشنی روشن چرخ  
آوازه گرایش نصرت ز هر طرف  
ره بر نظاره بند گردان تیغ زن  
دلها شکسته در تن گردان زود باش  
یابد ز فرخ بسترش بیست کلاه  
گیرد تا زنگی بر پیش صورت و قور  
از شرف و فتح تعلق گلشن شود زمین  
مهر دسی به سایه بروید ز مغز خاک  
میدان ز گرد سرمه فروشد بجا رسو  
اے ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش  
اے بر براط بزم تو زاد و نرس  
کلک ترا طراز عطا بال اهتر از  
اے آنکه از اقامت غالب بدینگاه  
آنم که چون بسند دولت کنی جلوس  
چون من گم فروش نباشد بهر براط

ناشید و هیان سنگه بهادر شود سوار  
کس آفتاب را نبرد نام زمینار  
آن جاده بختیان فلک را بود مهار  
موکب گوی بازی گوی موسم بهار  
اندازه کشایش دولت ز هر کنار  
جابر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار  
خونش افشوده در رگ شاهان زگیر و دار  
تاجی که مانده است ز پرویز یادگار  
فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار  
از سم رخس سوده گوهر شود غبار  
صدر نگ گل جلوه بر آید ز نوک خار  
توسن زخوے ستاره نشانده گزدار  
وے مهر نیم روز تا تابش بگاه بار  
وے بر سعاد وجود تو حاتم و خیفه غار  
دست ترا دها ن طع چشم انتظار  
دام ترا هاس هما یون بود و تکار  
آرم به نذر سلک گمراه شاهوار  
چون من سخن سراغ نغیند ز بهر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم  
 گفت از من چون جلال تو دفرود  
 تقویم سال نیست خط بندگی من  
 آن خط لطیفه ایست که اسال در جهان  
 از روی راستی بود آن خط الف ولی  
 هر سال قدر آن شود افزون که با الف  
 زان پس که گشت گوهر من در جهان قیم  
 در پنج سالگی شده ام چاکر حضور  
 دارم بگوش حلقه زنجاره و هشت سال  
 باید شنید راز راعیان بارگاه  
 کافی بود مشاهده شاهد ضرورت نیست  
 فرزانه داد او را و کرم پیشه سرور  
 سوزی که در دست فرو میخورم بدل  
 گرم زدم ز لاف صبور و نه راستیست  
 در سینه خون شدی دفرود بخیتی ز چشم  
 کس بر نتابد این دو صفت ضد یکدیگر  
 دغم که دوختند زمین را به آسمان  
 باین همه سحوم غموم خرد و گداز  
 پاداش جا نگدازی من در طریق نظم  
 زان رو که مدح را بدعا خستم میکنم  
 خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط

غم خود دغم نهفته می خوردن آشکار  
 انگار من چو راس رزین تو استوار  
 کرد کهنه فروفتد از اوج اعتبار  
 خوشتر ز پاروپا بود خوشتر از پیر  
 سالت نقطه در نظر مرده و شیار  
 یک نقطه ده دو نقطه فدا شد هزار  
 زان پس که گشته شد پدر من بکارزار  
 رنگین سخن طرازم در دیرین و طیفه خوار  
 اکنون که عمر شست و سه سالت دشوار  
 باید شغفت قصه ز پیران آن دیار  
 در خاک راج گر نه پدرم را بود فرار  
 دارم دلی ز زخم جفا فلک نگار  
 زان رو چو شمع دیده من نسبت آشکار  
 با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اعتبار  
 گردل به بخشش تو بنوی امید دار  
 و امانده ام چو خاک و پراکنده چون غبار  
 زان گونه داده اندم از میان فشار  
 سهلست غم که دالی مکی و غمگسار  
 دستی بدستگیری من ز استین برار  
 شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار  
 خواهی ز روزگار که باشم بر روزگار

من از تو شادمان و نواز طالع بلند  
 من از تو کامیاب و تو از آن فریدگار

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد  
بر ات بر زر گل کرده اند پنداری  
مگر برگرد گل از بهر پاس حلقه ز دست  
ستاده سرو بدان اہتمام بردریان  
ز زلاله غنچہ بسر مست شاہدے ماند  
چمن ز عکس شفق ساکنین مل گردد  
زندگدگر ہمہ آتش بخار گل بالہ  
ز انبساط ہو ابد ازین عجب دایم  
خود از نشاط چنان رہ رود کہ از رہ داد  
نوید مقدم گل گرتوشنویں شنو  
شود فرد از در بوستان ساد کہ باد  
ز گل نگہ نتوان داشت دل بحیال عشق  
چنان کج چمن یافت ذوق طاعت حق  
حریف جلود نگہ در هجوم لالہ و گل  
چنین کہ شاخ ہی سینہ بر زمین مالہ  
مران کہ سرو ندارد گل دینار دیار  
زب کہ راہ سلطان نشان زندہ سنگہ  
عطیہ کہ وادام رسد ز باد یہ سرو  
زہے سعید کہ توفیق کامرانی خویش  
تلمذ پایہ بدان حد کہ نہر طائر چرخ  
بعد دولت او در جهان صلا زده اند

دہد بہ نکست گل حکم تا جان گیرد  
کہ غنچہ را سپہ سبزہ در میان گیرد  
کہ زلالہ لراز ہو اسبزہ بر سان گیرد  
کہ تا بہار دگر راہ جز خان گیرد  
کہ بعد بادہ شکر ریزہ درد بان گیرد  
سمن ز جوش طرب رنگ انجمان گیرد  
کنند گدگر ہمہ بیک ز رنگ جان گیرد  
کہ مرغ قبلہ نایب از نشان گیرد  
رود است خامہ اگر خوردہ بر بان گیرد  
مگو کہ سبزہ چرا صورت ز بان گیرد  
عبار نامیہ از سنگ آستان گیرد  
اگر زمان تو اندزد وستان گیرد  
کہ شیخ شہد چو یارک خان بان گیرد  
چو آن گداسے کہ دنبال کاوان گیرد  
چہر کسی نثر از دست باغبان گیرد  
خرد چگونہ روانی بدین گمان گیرد  
بجہم سر کشی از سرو تر جان گیرد  
ز سرو شختہ حکمش زبان زمان گیرد  
ز روزگار با قبال جاودان گیرد  
فراز کنگرہ کاخ دے آشیان گیرد  
کہ ہر کہ ہر چہ ندارد ز آسمان گیرد

بنا شد تس به قلم و خراج و قضا  
 برات بذل نوید بر آفتاب و سحاب  
 ایا خدیو عطا رود و پیر مرید  
 شمار داد بجائی رسانده که خرد  
 دهمی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند  
 زب که بارم سر کرده گرگ لایه دلارغ  
 سخن بدج تو را نم دے شکایت چرخ  
 بی زرد و دل آماده فغان دارم  
 ندیده و نه بینی مرا به بین که منم  
 بجوے حال من از قال من که کار شناس  
 مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس  
 سپهر اعمی و من گوشه گیر و نه پیشب  
 حریف فکر مرا هر نور و صد رنگست  
 بمشتری چه رسم ترک چرخ در راهست  
 من آن متاع گر انمایه و بسک قدرم  
 دلم ز چاره ندارم هیچ جز این که ترا  
 فساد کنم دل بے سرو و بن افتادست  
 قصیده را بعدا ختم میکند غالب  
 دعا ست خاتمہ مع و دل چنان خواهد  
 بنای قصر جلالت بلند باد چنان

مگر خب که مگر رز کاروان گیرد  
 زنگ آن که دراز جز در رزکان گیرد  
 که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد  
 شمار داد تو دنی را که شادمان گیرد  
 که محاسب زغان باده ازغان گیرد  
 بران مرست که خود را سگ شنان گیرد  
 به پویه تو سن طبع مرا عیان گیرد  
 فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد  
 کی که از غمش آدر با ستوان گیرد  
 سراغ آتش سوزنده از دغان گیرد  
 فلک نگر که به باز یحیی نلگمان گیرد  
 فغان ز لطف که خفتم بدین نشان گیرد  
 خوشم که دیده دراز من با متحان گیرد  
 که جان و جامه و جامه را بیکان گیرد  
 که گویای خیر کس همان گران گیرد  
 بحال خویش در اندیشه هر جان گیرد  
 سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد  
 مبارک ست سخن کز دعا نشان گیرد  
 که از دعا دگر آغا ز داستان گیرد  
 که ره بگردش گردنده همان گیرد

اساس منظر جاہ تو چون نہادہ شود

زمانہ خشت نخستین ز فردان گیرد

## قصیده

<p>             کس چو داند تاج و دستان میز نم              کاین نوا بایست پریشان میز نم              طعنه بر مرغ سخن روان میز نم              آتش از فی در نیستان میز نم              بسر گوهر تیشه برکان میز نم              سن شیخون بر بدخشان میز نم              خنده بر لبای خندان میز نم              باز هوئی همچو مستان میز نم              امشب آوردن شبستان میز نم              آتش تیز سست و دامن میز نم              بخیه بر چاک گریبان میز نم              هوش خون باین و با آن میز نم              نقش هر صورت بخوان میز نم              در نشید از باغ و بستان میز نم              لاله برد ستار نغان میز نم              کافرم گزاف ایان میز نم              گام در پیراهه آسان میز نم              خنده بر دانا و نادان میز نم              باده پیواری که پنهان میز نم              آشکارا دم زعفران میز نم              عالیاد در تیر باران میز نم         </p>	<p>             زغم بتارک جان میز نم              زغم بتارم پریشان میز نم              چون ندیدم گز نوازش خون طبع              خامه هم از دم گرم نیست              جوی شیر از سنگ روان ایست              دیگران گز تیشه برکان میز نم              گریه را در دل نشا علی دیگر              باز شوقم در خروش آورده است              دی به یغیا داده ام خشتان              در چنین بیکار توان ایست              خار خار چاک دیگر داشتم              گرچه دل با هم چکس بند نیست              بند هر خواهرش ز دل می گسست              گر حدیث از کسب کان میز نم              تیشه در بهنگاه آورده نم              دعوی هستی همان بت بند گسست              در ره از رهزن خطر گرفته اند              را زوان خوی و هم کرده اند              در خراباتم ندیدی خراب              خوس آدم دارم آدم زاده ام              باده در برابران میز نم         </p>
--	---

طعنہ بردی ہے آلودم مزن  
 غالبم از سے پرستے نگردم  
 تو در بخت ایمن دین خود ہنوز  
 در ترقی سے نکلجہ گفتگو  
 می ستیزم با قضا از دیر باز  
 لعب با شمشیر و خنجر سے کنم  
 برخوام زہرہ و رفتا رتیر  
 گم گئے گز پایہ سے آیم فرد  
 می برد از من قضا چندان کہین  
 ہزل من از آسمان از حد گرفت  
 خانہ زاد در گم شاہنشاہم  
 رشک بر فرجام قبر سے برم  
 دست مرد بر تلج قیصر سے نم  
 خردہ می گیرند برین قدسیان  
 آن ہما سے چہ بردارم کہ بال  
 آن سہمی خواہد کہ نہ در خواہجے  
 عرفی وفاقانیش فرمان پذیر  
 او خراہ دست دین چاوش و آ  
 گلشن کویش گزر گاہ نیست  
 خوبی خویش بد آموز سنست  
 مہر و رزی بین کہ باشم ہمیشہ  
 بشنودے آنکہ باد آن را بد  
 بنگر دے آنکہ کلک آن را کشد

نیست ساغر می بہ بیگان میز نم  
 غوطہ در گرداب طوفان میز نم  
 جام سے در بزم اعیان میز نم  
 در تنزل دم ز عرفان میز نم  
 خویش را بر بیع عریان میز نم  
 بوسہ بر سا طور و پیکان میز نم  
 چشکے دارم کہ بہان میز نم  
 حرف با بر حبس کھو ان میز نم  
 گوی گردون را بچوگان میز نم  
 عذر را حرف سے بہرہاں میز نم  
 دم ز مہر شاہ مردان میز نم  
 چنگ درد امان سلمان میز نم  
 پشت پا بر تخت خاقان میز نم  
 گرفتار در بیج سلطان میز نم  
 در ہوا سے مصطفیٰ خان میز نم  
 از عطا لش موج عمان میز نم  
 سکہ در شیراز و شروان میز نم  
 بانگ بر اجرام و ارکان میز نم  
 دوش در رفتن بر عنوان میز نم  
 دم زیاد میز نم ہاں میز نم  
 منکہ زانو پیش در بان میز نم  
 نا نہ گم در کج زندان میز نم  
 نقش گر بر عصفہ جان میز نم

<p>اللقائے دخیال آورده ام یا لطفش گلفشانے کند یا غمیش تشنه لطف نیست ره گز تنگ هست خیل دعا من دعا گوی و سر و ش آئین مرا عمر خضر و عیش نقد و نام نیک</p>	<p>قال فیروزی پدوران میززم تکلیه بر سرین و ریجان میززم قطره جون ابره باران میززم تا درین وادی چو چولان میززم ساز را بخت با مان میززم قال بخششای پزدان میززم</p>
<p>چون بنا مش سکه دولت زدند نامه را خاتم بعنوان میززم</p>	

## قصیدہ

<p>زان نمی ترسم که گردد قهر و زنج بجائے من چون توان در سایه ارامید که خوش خیزن گر چونی هست گو باش اینهمه سوز از نجاست از برون سواکم اما از درون سوا آتشم مردم از من آستان را نند از دوران چرخ بسکه در بند گراغم تن زهم پاشیده است گر بهم پیوند اجزا چیست تا در تن وند روزگارم را بنا کامی شماری دیگر است چون جسوس کا نزار بتاری بسته آویزان کنند آن خیال سمج که هم در علم حق پیش از ظهور ایک در لطمه روانی دیده دانی که چیست در روانی غلبت سلیم بردگهار من خوے من افسون بخش خوانده ابریا من</p>	<p>دائے گر باشند همین امروز من فدائے من نخل چون طائر بر و راست و صحرای من نیست گرا ز خاک گلخن غمخسود ای من ماهی ارجونی سمندر بانی از دریای من گشت حرف طعمه باغ و زغن عتق ای من روز مشر از خاک خیز و فردا اعضاے من منع بحث من کند در دوران فرسای من خود پس از روز شما آید شب یلداے من نال می خیز و جو پیغمبر دل در دای من خواب از چشم ملائک رفته از غولای من میخورم خون دل میز پز از بهای من انگه گرائی ز منت خاطر بود کالای من بخت من بیان سازش بسته با ایلای من</p>
---	--

ماندار چندی چنین از شرم اشک بے اثر  
 اهر من را اگر بشی در کلبه من جاد هند  
 نام را دم دارد این افزونی خواهش بهر  
 گرگزاد دخانه را همسایه نتوان طعن زد  
 نالم از درد دل اما چاره چون فایده نکس  
 سیفشارم خون ز دل و انگاه میالم برقی  
 با چنین آنکه کبر بگفتم و دل خالی نشد  
 آنکه بیکتائی دس و در فن فرزانگی  
 آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن  
 دل بدین وصف نیاماید سخن کوته کند  
 مدد بین و دولت و صدر الصدور و نگار  
 لایم و از نکته چینان در دلم نبود هر اس  
 و کبش چون مرجع عاست با نفیر و بخت  
 ما جرم چون در تنای دوست باز شکم چکار  
 ما کوش خود پسند افتاده در جذب بخود  
 ما احب از زمین فیض روشنا بهر است  
 رسر کس نواز اندازه بیرون لب رود  
 به ششم حبسین سال که سوزم عرصه وار  
 نهی باس بیوزش کای عجبی، پنهان  
 ن بعد از خواجهدستان سنج دول است  
 دش در بزمی که ناهید از صفا آن بیاط  
 ند و گواشام عالم نام در سایه گیری  
 بنکود و صفت سخن را اندم حقی مشکبوست

چشم تر تر شوم شود نامور لبشت پای من  
 جادید از دشت دیوار دو انداز من  
 آب بر من بیشه اند آری از استقا من  
 لرزه در دیوار دور افکنده بابا پای من  
 مشکم نتواند بگوشت من رسید آدای من  
 بوکم در یابند بهان من انیدای من  
 خواجهد گرانده گسار من بویکی دای من  
 متفق گردید رای بوعلی بارای من  
 بزنگار عقل فاش کر مفرمای من  
 آنکه تنگ دوست بودن در تنگنای من  
 میر و مخدوم و مطاع و دانی و ولای من  
 کیتبا و قیصر و کجسر و دوا رای من  
 پیر سینه دارد از سطیو میوه پای من  
 میر دم از غلش تا گریه عطار دجله من  
 سجده از بهر حرم نواز شای من  
 روشناس چرخ و انجم پایک و لای من  
 التماس دوستشان چرخ و دستای من  
 تاجیه آتش میغ و زدم در جزای من  
 بگز زانی از نظر فراس استغنا من  
 نه غلط گفتم نه دل فرزانیکتای من  
 گفت دستم گری بوسم کفر و پای من  
 پاره مشک و گلاب افزود و صبا من  
 دین و حقیقت آبرو و تاع و نیک من

گر تو ختم دیکر در شیشه دارم پیش من  
 با تو خود را در دعا انبارم پیش من  
 چون شازنت گرسن نیز جبینم عین نیست  
 تا بود در دهر شود از مصرع عرفی که گفت

بوسے از لب خوشی باشد در لعل آسمان  
 هست بر من هم پیاس طبع معنی زان من  
 چون گوهر بر کن از انگشت از دریای صفت  
 آسمان من قیامت گوید از غوغای من

در جهان تا با تو دخیل مباد اچاے تو  
 در دلت چنداں که گنج باد دخیل چاے من

## قصیدہ ۶۲

چہ گوهرم کہ محیط از صفاے گوهر من  
 بہ سدرہ طائر قدسی ز آشیان افتد  
 بوقت وعظ سرعریان بود بر پشت  
 تنزل ست اگر گفته ام کہ در جام ست  
 ز بحث غیب شہادت چو گزری دلی  
 ز فیض ناطقہ تشکلف کر زمین خیزد  
 محییم در لطافت کہ آب من دارد  
 ز روئے طالعہ آئم کہ تنفس بنیش را  
 بساز گاہے آمد شد نگاہ بہ چشم  
 جامعیت بہر شہرودہ فرو مایہ  
 صد آفتاب توان ساختن باز بچہ  
 نہ این بہر و نہ این مہر عالمی و گرسنت  
 من آن بہر کہ دائم چنانکہ صرباہ  
 من آن بہر کہ ہر دم رسد عطیہ فیض  
 حدیث صر گزاردم برہ کہ درارہ مہر

بیایے لغز نیار و گزشتن از سر من  
 ز ہولت کی صیت کشادہ شہر من  
 ز بکہ عرش فرو تر بود ز منبر من  
 مے دوسالہ من سلسبیل و کوثر من  
 کہ عین ثابتہ کو خستہ ساغر من  
 نفس بجایے غبار از دم نگار من  
 چو مرغ رہ ہوا میرود شد اور من  
 بود سیاہی چشم از سادہ رفت من  
 روان بسوزن عیسی ست تار مسطرن  
 ز آفتاب فرد شد گان بہ کشودن  
 ز ذرہ کہ بود در ضیائے یثرب من  
 من آسمانم واد ہر فرد گزست من  
 بہ ہر فرد و ہر نیر نور من  
 بہ سعد اکبر کہ دون رسد صغیر من  
 ز بود دل بخندل شاہد نو اگر من

چو بود آن غزل از من بوجد جان دادم ز به بریده گلو مرا به تنج من

بحواب دیدنی خویش را به بستر من

ستیزه جوی در آمد نگاه از در من

نکرده زرت نگاهی کرد در اختر من  
که سوسو به واسی پرد کبوتر من  
بوقت بعثت انداخت راه بگری من  
بیا که باز کن گشت خرقه در بر من  
ز من مترس که سوزنده نیست آذر من  
در آب نظر فلک تا بمیرد آفر من  
مباد موج زند غن زویده تر من  
به پشت گری من راه دفته بر بر من  
چسب رخ دیر در حرم نوب چشم هر من  
به جنبش ست چو مژگان همیشه جوهر من  
نه دجله ام که به بینی زدور معبر من  
بیا به گدیه که نشترده بابی از در من  
خسای دین محمد کمین برادر من  
بمهر کمتر داز زوئے ربه مقرر من  
که پور خویش بود در دستل و در بر من  
بناله منفوس من به شود همین  
منم بصورت خودی ترا شد آذر من  
بود بیا به از سطوی من سکندر من  
طلوع نیر خویش ز طرف نظر من  
به ساز من بودش جلوه در برابر من

نوبه وصل و یکم مید هر ستاره شناس  
گویم از نونی طبع دوست به جانست  
ز بس که جان به غمش ماند بر لبم به عمر  
چنان کن که ز فر سودگی فرور یزد  
دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید  
نیم بوصل شکلیا بخویش محوم کن  
زویدین تو گز ختم نبوس شمشیر  
سپاس مشترک افتاده زانکه دره دلری  
اگر چه بدروشم پاس هر دوش دارم  
چکد ز آئینه ام غلن که در به واسی ظهور  
محیط نورم و بود کنار من پیدا  
اگر لوا به گهر های را از میخواهی  
نم خنرینه را زود در خزینه را ز  
بدین ودانش و دولت یگان آفاق  
هر دل به برادر دهم نه یعقوب هم  
حن سراے نو آئین نوله را تا زخم  
به نکته شیوه شاگرد من عین ماست  
اگر چه دوست از سطوی من فلاطونم  
زین کوه مرا آسمان کند هر صبح  
ز نسبی که میان هست و آن است

اگر مشوم به مثل آتشی شراره نشان  
به بحر گرفتارم زه بود سفینه من  
به مهر دست دهم دل نشا طفاط من  
گرم ز غصه تبه گشت کارمونس من  
ز به زردی تو پیدا رفیع دانش و دوا  
نگاه ناز تو نازم رساست باده من  
ز تو که آینه فیض صحبت آوئے  
مرا ستود و ی و گفتی که من از آن تو ام  
سعادت و شرف چون منی بعض کمال  
من دعا نقای تو اندرین دعوای

شود بقاعده همدی سمن در من  
به تحفت گر بودم راے گرد و افر من  
به کین خصم نهم رخ هواے لشکر من  
درم ز کار زنده دانه دست یاور من  
به دین فدای جماناب گشته افر من  
سکلام تو گردم خوش ست لشکر من  
هواے دیدن غالب فتاده در من  
فداے آن تو باد افس و اکثر من  
نه بس بود که بود چون توئی شاگرد من  
به هر مقام آل عباسست محضر من

بسان بصره دهر آنقدر که ذکر و دعا  
در انجمن شنوی از زبان داورن

### قصیده ۶۳

در مدح سخن جهان گویم  
اندر دهر و در سع سخن نرا نم  
صرف مند و بلاس دارم  
لب بال لب جام پاده پیوست  
تشبیب می توان سرفرو  
گویم غم دل بهر غمی چند  
از دیده و نیفتد آنه گویم  
در من نقد شرر نالم  
از ناله زبان زبانه خیرست

شرطست که داستان گویم  
از سحر و طیلان گویم  
صرف خرد بر نیان گویم  
از مزمر و ناله دان گویم  
گویم که ازین و آن گویم  
ز نهار جهان جهان گویم  
دزد و سینه و استخوان گویم  
در سینه خلد سنال گویم  
سوزد اگر هم و همان گویم

گر تیر بن رسد گر تیغ  
 در خون دودم ز چشم براف  
 باید که درین صیغه اسوق  
 گوئی که چرا نگوی آری  
 گفتی که به پیشگاه نواب  
 مختار الملک رادرین عصر  
 پاکیزه نهاد پاکش  
 در مرتبه کاخ دولتش را  
 در دیده دری و پایہ دانے  
 نشکفت که فرق فرقان را  
 آن جاده را که تا دور دست  
 در پایہ سپهر هفتمین را  
 وانگاه بر آستان زحل را  
 تا بالا غلوتش نیسا کم  
 نے جو گدای آن طالع  
 حاشا که ز ناله باز مانم  
 فرزانه بعز و جاه یکتا سن  
 جائے کہ سماط گستر اند  
 در خور بند کہ ماه نور  
 بالجلد خوش آنکه بادنی ادویش  
 تازم روش سفین سراے  
 در دشن دل آتشین زبانم  
 در نظم بلند پایہ زانم

دم در کشم الا بان نگویم  
 جز لاله دار خوان نگویم  
 جز درج خدایگان نگویم  
 نتوانم گفت زان نگویم  
 بسیار گوے بان نگویم  
 جز آصف جم نشان نگویم  
 جز در وصف قدسین نگویم  
 زین شہر رشادین نگویم  
 ہم سایہ فردان نگویم  
 جز پایہ زردبان نگویم  
 دورست که کمکشان نگویم  
 بیجا ست گراستان نگویم  
 حیفت که پاسان نگویم  
 خیک دید آسان نگویم  
 بد زهره ام ارمیان نگویم  
 تا بر خود مهربان نگویم  
 مشرک بوم ارجینان نگویم  
 افسانہ آب روان نگویم  
 نان ریزہ طرف خوان نگویم  
 جز در فرخ روان نگویم  
 از گوهر خود نشان نگویم  
 از دود و دودمان نگویم  
 دلا سخی خاندان نگویم

عشقست ظهیر و انور را  
والا گمرا سپهر جاها  
ننگست دل از هجوم اندوه  
کس نیست متاع را خیریدار  
زان رو که خند در آن گیتی  
ناچار مستاع عرصه دارم  
سرمایه زدست رفته و نگاه  
اندک خردی بپاسست کارها  
این بس که اگر ز آسمانم  
خود را به زبان پهلوت در  
خود را ز سپاسان نگیرم  
سایان ششم نیم که خود را  
این زمره های خوشگاران با  
کارم به محشم و صفر باد  
هم بعد خطاب مدح حاضر  
دست دمدنل گنج پاش است  
بحر است گفت تو در روانی  
چون صورت قهر دارد این بیخ  
نادان با شتم که چون تویی را  
چون بر چرم رایت تو بینم  
امید که جز سوس خود  
ننگم ز سوال نیست اما  
ندان رو که به یمن ایزدی فر

از سنج و ارسلان گویم  
اینها زره گمان گویم  
میرم اگر آفتاب گویم  
با آنکه بسا گران گویم  
رخبند جو قدر دان گویم  
بیرون نفع و کائن گویم  
گاهی سخن از زبان گویم  
جز تازگی بیان گویم  
پرسند ز ریحان گویم  
سب که کبیر پهلوان گویم  
فسر زانه زند خوان گویم  
جز سرحد موبدان گویم  
شورانه باستان گویم  
شهر یور و سرکان گویم  
گویم آری جهان گویم  
چون ابر گشتان گویم  
کان را به جهان گران گویم  
بر هم سخن بحر و کلان گویم  
غاقان جهانستان گویم  
جز اختر کا دیان گویم  
حرفی که درین میان گویم  
با کمال سیه لبان گویم  
اراده و نفعه دان گویم

گر دایہ رسد بن زسویت کان خود ز نست ناتوان تر ور خواہش من ز من پڑوی تاب سفر دکن نذا رم این نیست من از بنگا کافر با شتم اگر ثنایت شیادم اگو عاے دوت	با غالب خستہ جان نگویم بادے سخن از توان نگویم جز بخشش جاودلان نگویم از ناتسہ و ساربان نگویم کش جسد زبان دلان نگویم پیوستہ زبان زبان نگویم از ہنفسان ہسان نگویم
---	--

آمین شوم گراز سردشان  
با مردم این جهان نگویم

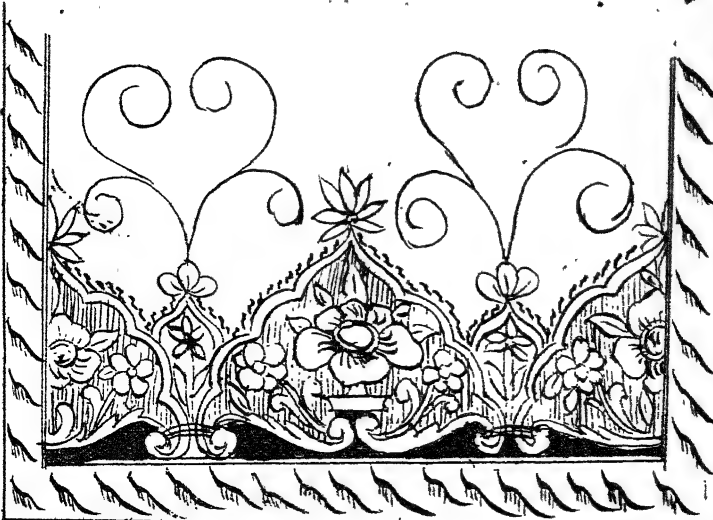
### قصیدہ ۶۴

از لکوی نشان نے خواہم زیست بے ذوق در گشت تنگدستان ز غصہ و تنگ اند بادہ من مدام خون دست باغبانم گرفت دست و گراشت کس نیست لدا از فساد من دوستان زینار غم خند چون سخناے ناشینہ ناند تازہ رو بلیست بی خون کلاہ پاش بساط مرگ دم ہیچکس سود من نخواہد ہر یکے دشمنست دوست نا	خویش را بد گمان نیخواہم دل اگر رفت جان نیخواہم نہی صہبا گراں نیخواہم از منان ارمان نیخواہم جز بہاغ آشیان نیخواہم درد دل را ہیجان نیخواہم شادی دشمنان نیخواہم گوش خند را اگران نیخواہم ثرہ خون نشان نیخواہم مدد از نوحہ خوان نیخواہم ہیچکس را زبان نیخواہم یاری از اختران نیخواہم
---	---

از اثر های جانگزا فریاد  
دیگر این هندوی سیه دل را  
مشتی را بجمدم قطع نظر  
گر ببرد ز تاب خورشید بزم  
مهر در بند دخت چشم از من  
بولب زهره نوا پرداز  
تیر را از بے دوام وبال  
نیش عقرب جگر شکان بهت  
چون دلب از دلم است غیر از خاک  
تا ندانم که من بمرکز خاک  
آرزو عیب نیست خردم گیر  
رنج معابد لان روا بود  
دو شش را انگار بندهم  
مور را مار گیر نهزیرم  
بهر خویش از زمانه غدار  
آتش اندر نهاد من زده اند  
بان و بان نیستم محال طلب  
گر افشایم و هر طلبم  
نان خویش را انگبین نمی جویم  
بالش از محلم تن نیست  
نه هوسایه ام نه سگ طینت  
تا خورد طوطی چه مایه شکر  
دل ز منی لیا بپست می

اثری در میان بنخواهم  
بر فلک دید بان بنخواهم  
در برش طیلان بنخواهم  
بر سرش سائبان بنخواهم  
از کسوفش گران بنخواهم  
نغمه غیر از فغان بنخواهم  
جای جز در کان بنخواهم  
زین گزندش المن بنخواهم  
به پیش اندر دبان بنخواهم  
جنیش از آسمان بنخواهم  
خواهم اما چنان بنخواهم  
بند اهل زبان بنخواهم  
بار بار اگر ان بنخواهم  
پشه را پیلان بنخواهم  
راحت جاودان بنخواهم  
لاله دار خوان بنخواهم  
نوبهار از خزان بنخواهم  
سیم و زر را یکل بنخواهم  
پیرین از کتان بنخواهم  
بستر از پرینان بنخواهم  
طعمه از استخوان بنخواهم  
کاروان کاروان بنخواهم  
خامه اندر بنان بنخواهم

نقوان شد طرف بخورد گس	انگبین در دکان میخواهم
نقوان کرد با فلک پرخاش	خسرو خرده دان میخواهم
خسته چشم زخم خویش تنم	ناو کے بر نشان میخواهم
جاسم و جام و جامی دوست	خواجہ را میعان میخواهم
جابر احباب تنگ نتوان کرد	خویش را در جهان میخواهم
خوبه بیداد کرده ام غالب	عمید نوشیر و ان میخواهم
با صلیب منقشاده کار بد هر	علم کا دیان میخواهم
هان نگونی که با چنین خواری	ترک ہندوستان میخواهم
هان ندانی که در نظر گم خویش	زمزم و ناودان میخواهم
هان ندانی که صدر یثرب را	سجدہ بر آستان میخواهم
خواہمشی چندے کنم لیکن	کار ہا را روان میخواهم
پای فرسودہ رکاب دہنوز	دست خود بر عنان میخواهم
سخن از جالے و گرد ارم	ہمدم در از دان میخواهم
گر بود خود سرودش وحی سرا	با خودش ہم زبان میخواهم
سینہ صافم قلندر مستم	راز خود را نہان میخواهم
پایہ من فرد تر افتاد دست	سر خود بر سنان میخواهم
پایہ در نظر من اندر	خویش تن را شبان میخواهم
یوسف از مهر گشتہ خوشدل من	بہ تلافی جنان میخواهم
بہ زیخا شباب بخشد ند	بخت خود را جوان میخواهم
بر رخ حکمت موجہ حق	غازہ امتحان میخواهم
عین من ہر چہ اتقای کرد	خواسم غیر آن میخواهم
چون حکایت بجای خویش رسد	تن زدم داستان میخواهم



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>با همه در گفتگو به همه با ما جرا  طره پر خشم صفات موی میان ما سوا  از نکه تیز رو گشته نکه تو تیا  جان نه پذیری هیچ نقد خضر نازدا  ساز ترا زیر و بم واقعه که کرملا  نفتیان ترا مانده بے اشتها  سویخته در مغز خاک ریشته دار و گیا  سبز بود جاع من در دهن اثر دبا  بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا  سته مایا پیدار باد ما ناستا</p>	<p>اے غلا و ملا خدے تو هنگامه را  شا بد حسن ترا در روش دبرے  دیدہ دران را کند دید تو بنیش خزون  آب نه بخشی بزور خون سکندر همد  بزم ترا شمع و گل خستگه بو تراب  نکبتیان ترا قافله بے آب و نان  گر می نبض کسی کز تو بدل داشت سوز  مهرت زهر ستم داده بیاد تو ام  کم شمر گر یہ ام نه ان که بعلم ازل  ساده ز علم و عمل مهر تو در زبده ایم</p>
--	--

فقد به غالب سپار زانکه بدان روضه در  
نیک بود عند لیب خاصه نو آیین نوا

قتل الله برمت شاد کردن بگناها را  
 خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت  
 زهی دردت که با یک عالم آشوب بگر خانی  
 بحر فی حلقه در گوش انگشتی آزاد مردان را  
 ز شوق بیقراری آرزو خارا نادان را  
 بداعت شادمان ازین خیالات چون برون گیم  
 بر لهار بختی کیسر شکستن هم نیز داندان  
 بنازم خونی خونگرم محبوس که درستی  
 ی آسایش جانها بدان ماند گناگان  
 بدوش داور می بروم بدیوان لیکن غافل  
 هست تار و پود پرده ناموس را نازم

بخل بینند و از مکررم بیدنگاها را  
 سبیل دزدیده افشاند زسیار و سیاهان را  
 دود و دود گدایان را و در سر پادشاهان را  
 بخوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را  
 بزم لای خواری آبر و پر دیز جاها را  
 که رشکم در حیم افکند خلد آرا مگان را  
 که بختی بر خیم زلف و کله زد کج کلان را  
 کند ریش از مکیدها زبان عذر خواهان را  
 گزیر بر جشم افتد تشنه لب گم کرده را بان را  
 که سعی رشکم از خاطر برداشش گواهان را  
 که دام رغبت نظاره شد رسوا گاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ اینم غالب  
 چرا غم چون گل آتش در نیم صبحگاهان را

اموشی ما گشت بد آموزستان را  
 دست کش تا شب و قایم که آخر  
 طبع بهار این همه آشفته از چیت  
 بی کیم برون ناده باشد چه نماید  
 قت نتوانست بهنگامه طرف شد  
 نشاء در وقت بخوشی شده رسوا  
 مشرب بیداد تو غم من نایب است  
 لعنتیان نسخ و بر عشتیان سهل  
 آب زده ام بال تقاضا ز دوست  
 یسان که فروخته بدل پیرو جوان را

زمین پیش و گرنه انری بود فغان را  
 این شیوه عیان ساخت عیاره گزاف را  
 گوئی که دل از بیم تو خون گشته جزان را  
 بهیوده در اندام تو جستم میان را  
 دادیم بدست غمت از تاله عثمان را  
 چون پرده بر خوار فرود هشت بیان را  
 که زدوق بخیمانه در افکند کمان را  
 نازم شب آدینه ماه رمضان را  
 اما زده اسراج و هم سعی بیان را  
 مژگان تو چه بیرون آینه جان را

و داشت سگ کوی تو زین حد نشاسی  
برتر بزم از نخل قدرت جلوه فرود بار  
جستیم سراغ خمین خلد بهر مستی  
لے خاک کورت قبله جان دل غالب  
تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن

در پای تویی خواستم افشان دروان را  
تا خاک کند تو بر از ان پای نشان را  
در گردن خرام تو ره افتادگان را  
کز فیض تو پیرایه برستیت جهان را  
در غلش فرو برده دل ز مهر بان را

براست تو دوزخ جاوید چراست  
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذرا غلش دارد نامه اعمال ما  
میل ماسوی دی و پیش لبوی چون خودست  
حال ما ز غیر می پرسی و منت می بریم  
عیش و غم در دل نمی است خوشا آزادی  
نقش ما در خاطر یا ران در صورت گرفت  
نیستر سازید بگدازید هر جای شالیت  
ما هماره گرم پر از نیم فیض از ماجوی  
خضر در سر چشمه حیوان فرو غلتید نش  
خاک را از ابرادر ارعین داده اند  
با چنین گنجینه از دانه های بچنین

ساده پر کار فردان شرم اندک سال ما  
آرد از خود نقش ناگه با استقبال  
آنگهی باری که آگهی نیست از حلال ما  
باد و دونا به یکسانست در غربال ما  
بسکه رود در هم کشید آینه از قشال ما  
خون گرم کوهکن دارد در گ قیفال ما  
سایه همچون دود بالا میرود از بال ما  
غرش پایست کش رود داده در و تبال ما  
بے می پارینه بر ما رانده اند امسال ما  
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تاب گفتاری کما نداری هنوز  
سخت بیدردی که میری ز ما احوال ما

گر بیانی هست ناگاه از در گذارا  
و خشتی در طالع کاشانه ما دیده است  
گوشه گیرانیم و محو بایس ناموس خودیم  
خسته عجزیم و از اجز گنه بقول نیست

گل ز بالیدن رسد تا گوشه دستار ما  
می پرده چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما  
آبرو ما گداز جو هر رفتار ما  
تکیه دارد بر شکست تو به استغفار ما

سخت جایم و قماش خاطرانا ز کست  
میفراید در سخن رنجی که بر دل میرسد  
از گداز کجبان هستی صبحی کرده ایم  
سرگرایم از وفاد شرمساریم از جفا  
چاک را اندر گریبان جبات افکنده ایم  
دشمنه جگر در روزن دیوانه کشت و بار  
از غم باران نشا طگل بداموز تو شد

کارگاه شیشه پندار بود کس را  
طوطی آینه ما می شود زنگار را  
آفتاب صبح محشر را غر سرشار را  
آه از نا کائے کسی تو در آزار ما  
بے جهت بیرون خرام از پرده پندار ما  
جنس بیتابی بدزدی برده از بار ما  
گریه ابر بازی کرده آبے کار ما

غالب از صباهی خلاق طهوری سرخ شیم  
یا ره پیش است ز گفتار ما کردار ما

نی بهنیم در عالم نشا طے کا سامان مارا  
لمن ناز و ادا چندین دلی بتان جانی هم  
سراب آتش از افسردگی چون شمع تصدیم  
من و فوق قاشانی کسی کو تاب خسارش  
چه لب تشنه است خاکم کاسین گرو با دین  
فیالش را بساطی بهر یا اندامی جستم  
ل. مایوس را تسکین ببردن میتوان دادن  
مارانست و خاک از جلوه گل استلا دارد  
سر و کارم بود با ساقی کو تندی غولیش است  
طلی بر هستی عالم کشیدیم از مزه بستن  
در آغوش تغافل عرض یکدیگر توان دادن  
نی رخبد که درد اتم تغافل میتقد صیدش  
مین گوئی ست کو بچون که من بدم زبیدش  
زین بیکانگیهای تراود آشنا میس

چونور از ختم نابینا رسا غرفت صهارا  
دماغ نازک کن بر نیتا بر وقت امارا  
فریب عشق بازی میدهم اهل تاشارا  
جلو برتا به سپید آفتاب عالم آرا ما  
چو اشک از چهره از روی زمین برچید دیارا  
پسندیدم برستی نخل خواب زینخارا  
چه امیدست آخه خضر داور پس دیسارا  
برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرارا  
نفس در سینه میلرزد ز زوج با ده یینارا  
ز خود رفتم دهم با فوشتن بردیم دینارا  
حتی تا میس کنی پهلوی با نموده جارا  
منی دائم چه پیش آمد نگاه ییجی بارا  
غبارم در نوزد خود فرو چید صحرارا  
حیاسی در زود و پرده رسوای کننارا

خدا از زمره سینه آسودگان غالب  
چه منتها که بردل نیست جان ناشکیبارا

بخود پیچیده که هست و غلط کردم فلان  
خداوند ایام رزان شهید استحقاق  
که بی رویه بدشمن داده باشم زندگان  
پر پروانه و منقار مرغ بوستا  
ز خود میدانم همی زانم همی  
که داند از رشتی نبود مستعرا یگان  
خراب ذوق بکچینه چه انداز باغبان  
درین کشور روانی نیست نقدشادان  
هلاک فتنه دار و ذوق مرگ ناگهان  
اساس حکمی باشد بهشت جادوان  
به معشوقی بدستیدم بلا آسم  
بد آموزعت ایم برنتابم همی

کس از کشتن بخوابم دیدن زانم بدگمانی را  
دل بر رنج نابر داری فرهاد می سوزد  
در بلخ از حسرت دیدار در نه جلای آن دارد  
سرشتم را بیالودند تا سازند از لالیش  
چو خود را ذره گویم زنجار زخم زده طلوع  
بیایش جان فشانند شمسارم کو میدانم  
فرایت دیده دول رسم آرایش میران زن  
چه خیزد گر بوس گنج آید دم دول نشانند  
نشاط لذت آزار را زانم که درستی  
میران ز عیش نویسی که دندان در دل افشاند  
سراسر غمزه ایست لا جودی بود درین عمر  
بجز سوزنده اغر گل نه نگین در گریبانم

دل معبود ز درشت غلب فاش میگویی  
بخش یعنی قلم من داده ام آذر فشان را

ای که هست الف صیقل آید  
همچو رنگ از رخ گرفت دل از سب  
صورت ما شده عکس تو در آ  
خوش فرد رفت بطبع تو خوشا کین  
گوهر از بهینه عنقا است به کجید  
باده مهتاب بود در شب آذر  
خون دل بود و گریه باده و دوشینه ما

محو کن نقش دوی از ورق سینه ما  
وقت تا راج غم هست چه بیدار چه نهان  
چه تا شاست ز خود رفته خویش بودن  
عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است  
محتشم زاده اطراف بساط مدیم  
نیستستان ترا تفرقه بدرد لال  
اعمال مشبهم ز دیده چکیدن دارد

<p> رشته شمع مزار از رگ جانست مرا  حلقه بزم که چشم نگرانست مرا  در سپاس دم تیغ تو زبانت مرا  این همه بحث که در سود و زیانست مرا  لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا  روی خوبت بدل از دیده منانست مرا  در رهت رشته امید منانست مرا  کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا  منته بر قدم راهرو انست مرا </p>	<p> سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا  می نگم ز طرب در شکن خلوت خویش  هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل  دل خود از تنست و هم از ذوق خریداری تنست  جوی از باده و جوی ز غسل دار و خلد  چون بری زاد که در شیشه فردوش آرند  به تنگ و تازنم افزود گستن یکدست  بجوئی کرده سبکدوش فراخی دارم  خارها از اثر گر می رنتم آرام سوخت </p>
<p> ره رفتی در رشته به اجم غائب  تو شته بر لب جو مانده نشانست مرا </p>	
<p> گوئی این بود ازین پیش به پیران ما  بنود آینه زش جان درق با تن ما  اگر اندیشه منزل نشود بر زن ما  بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما  خود ز رشکست اگر دل برد از دشمن ما  تا چه بر قست که شد نامر زهر من ما  می جسد خون دل ما ز رگ گردن ما  نشود گردن ما یان زرم توسن ما  خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما </p>	<p> آشتا یا نه کشد خار رهت دامن ما  میو چون باده که در شیشه هم از شیشه است  سایه چشمه به صحرایم عیشی دارد  تا رود شکوه تیغ ستم آسان از دل  دوست با کینه ما مهرنسان می ورزند  می پردود گر جان بسلامت پرد  دعوی عشق زنا کیست که باور نلند  سخن ما ز لطافت نیز بر دستبرد  طوطیان را نبود هرزه جگر گون نقار </p>
<p> ما بودیم بدین مرتبه راضی غائب  شعر خود خواستش آن کرد که کرد و فن ما </p>	
<p> نقشی ز خود بر راه گرد بسته ایم ما  بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما </p>	

خود را بزرده بر تو مگر بسته ایم ما کاین خود طلسم دود و شر بسته ایم ما از بهر خویش خشت و بسته ایم ما مدد جا چوئے بنالہ مگر بسته ایم ما از داغ تھمتی بہ جگر بسته ایم ما زین سادگے کہ دل باثر بسته ایم ما از کوئے دوست رخت فخر بسته ایم ما حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما	با بندہ خدا این ہمہ سختی نمے کنند دل شکن و دماغ و دل خود نگاہدار بر روی حاسدان در رونق کشتہ رشک فرمان درد تاجہ روانی گرفته است سوز تراروان ہمہ در خویش تن گرفت گوئی وفا ندارد اثر ہم بنا گراے تا در دواغ خویش چہ خون در جگر کنیم ہر جا ست نامہ بہت ماحی گردا دست
--	---

از خزان نطق غالب شیرین سخن بود

کاین مایہ زلہ باز شکر بسته ایم ما

یعنے ز بیکیان دیار خودیم ما آوازی از گسستن تار خودیم ما فون گشتہ ایم و باغ و بہار خودیم ما گوئی ہجوم حسرت کار خودیم ما اما ہسان عجیب دکنار خودیم ما یار ب بد ہر در چہ ہنار خودیم ما از شکوہ تو شکر گزار خودیم ما شمع خموش کلبہ تار خودیم ما پر داند چہ سراغ مزار خودیم ما رنگینے قماش غبار خودیم ما بدستی حریف و نہال خودیم ما رفتار پائے ابلہ دار خودیم ما	در گرد غربت آئینہ دار خودیم ما دیگر ز ساز پیخودی ماصدا جوی از بکہ خاطر ہوس گل عزیز بود ما جملہ وقت خویش و دل ماز با پرست از جوش قطرہ ہجو سر شک آب گشتہ ایم مشتہ غبار ناست پراگندہ سوسہو با چہ توتی معاملہ بر خویش منت ست روے سیاہ خویش ز خود ہم ہنفتہ ایم در کار ناست نامہ و مادر ہواے او خاک وجود ناست بخون چکر خیمہ ہر کس خبر ز حوصلہ خویش میدہد تا رنگاہ پیرو پا سلک گو ہرست غالب چو شخص عکس در آئینہ خیال
--	---

با خویش تن کیے دود چار خودیم ما

بر مشغل انتظار موشان در خلوت شبها بر دی برگ گل تا قطره بشنم نه پنداری بخلوتخانه کام ننگ لازم خود را کند گرفتگی خرابیهای ماگردون فوشا بیریگی دل دستگاه شوق را نازم ندارد حسن در هر حال از شاطی غفلت فوشا بیریگی دل در دود شرب عدلش فوخوی پنداری و دانی که جان برونمیدانی	سرتار نظر شد رشته تسبیح کو کبیا بهار از حسرت فرصت بدندان میگذریا سقوط آمد دل از هنگامه غوغای طلبها نیایدشت مثل استخوان بیرون ز قالیها منی باله بخوبیش این قطره از طوفان شرها بود تهنیدی خط سبز خط در ته بهر بدبختی چه میری در سرابستان زیبا که آتش در نهادم آب شد از گریه بهتا
--	---

مبادا همچو تار سجد از هم بسلد غالب نفس با این ضعیفی برنتابد شور یارها	
--	--

پس از عمری که فرمودم عشق یار سایهها نغان زان بهوس بکیش طبعت پیشکش کردن بت مشکل پسند از ابتدال شیوه میرنجید نشد روزی که سازم طره اجزای گویا نرا بیزرم التفات و زودترین بی نیازی بین موزرستیخ از جنبش خاکم بر آشوبی لدونی چون زمی یا بچنان بر خوشیقتن بالم چه خوش باشد دوشا بد را به بحث ناز چیدن حنن کو تو مرا هم دل بقوی مالکست اما	گد آفت دامن تن درنداد از خود فایدهها ر با ید حیرت و آموزد بدشمن آشنایها بگوئیدش که از عمرست آخر بیوفایها بدستم چاکس چون شانه باندا ز نارسایها متاعم را بغارت داده انداز نادرایها تو ویزدان چه سازد کس بدین صبر زانایها که پندارم سر آمد روزگار بیوایها نگه در نکته نایبها نفس در سر سبایها زننگ زاهدافتا دم بکافرا جرایها
---	---

نرخم گر بصورت از گدایان بده ام غالب بدار الملک معنی می کنم زمان رویها	
--	--

بان برنتا بدای دل هنگامه ستم را ز وحشت بروم بگر غم دروغم	از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را ایمزش غریبی باشد بهوش دم را
---	--

<p>یارب شکسته باشد بر نام ماقلم را بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را کردم ز بے نیازی خون در جگر قسم را در دل چو جوهر تیغ جاداده ام بقر را تیغنت بر سم بغا از ما بوده خنم را دیوار و در فساد ز زندانیان غم را سوزد ز بیم خوشت اجزای ناله هم را بنگر که چون سکندر آئینه نیست حجم را از حبیبه ام نذر دگر سبده صنم را</p>	<p>گویند مینوید قاتل برات خیری بوجہ در رهت نیست از پافتادن من سوگند گشتم فردا از غصه جان سپردم در نامه تا بنشسته بر من نوید قتله سینما دگر ندارد سرایه تو لغنی کا شانه گشت ویران ویرانه دلکشتر مانند خار رازی کاتش ز نند دروی در مشرب حریفان مغصت خود نمائی زاهد مناز چندین ز نارم اگر گستی</p>
---	---

اشکی مانند باقی از فرط گریه غالب

سیلی رسید و گوئی از دیده شست خمر را

<p>فریتمش که مگر میتوان فریفت مرا بو هم تاب مگر میتوان فریفت مرا ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا بیکدو حرف هدیه میتوان فریفت مرا چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا به گفتگو می سحر میتوان فریفت مرا ز در و روزن در میتوان فریفت مرا بکی میای نظر میتوان فریفت مرا</p>	<p>من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا بحرف ذوق نگه می توان بر بود مرا ز ذکر مل بگمان میتوان نگذرد مرا ز درد دل که با فسانه در میان آید ز سوز دل که بوا گوید بر زبان گزرد من فریفتگی هرگز آن محال اندیش خدا نگ بجز بگمرایش کشاد بنزیرد ز باز نادن نامه بر خوشم که هنوز شب فراق ندارد سحر و لے یکجند نشان دوست ندانم جز اینکه پرده درخت گر سینه چشم اثر نیست که در ره دید</p>
--	--

	<p>سرشت من بود این در نه آن نیم غالب که از دنیا به اثر مستوان فریفت مرا</p>	
<p>بسانه جوی مباحش و ستیزه کار بیا برگ من که بسان روزگار بیا یکه بر غم دل نا امیدوار بیا عنان گسته ترا ز باد فوار بیا بیا که عهد وفا نیست استوار بیا هزار بار برو صد هزار بار بیا جساره گرنه توان دید بر مزار بیا یکه به پریش جان امیدوار بیا بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا متاع میکه دست نیست پوشا بیا</p>	<p>زمن گرت نبود با و انتظار بیا بیک دوشنبه ستم دل نباشد و خرسند بماند جوست در انزام مدعی شوق هلاک شیوه تکلیف نخواهستان را زما گستی و با دیگران گرد بسته وداع و وصل جدا گانه لذتی دارد تو طفل ساده دل و همنشین بد کنورت فریب خورده نازم چیا نمخواهم زخوے تست نداد شکیب نازک تر رواج صومعه هستیست زینهار مرد</p>	
	<p>حصار عافیتی گر بوس کنی غالب چو ما به خلعت رندان خاکسار بیا</p>	
<p>ریشک نزار دگر گویم نام را گو چیا غی تا بجویم شام را ز دزدی در دیش آرد جام را من بمستی بسته ام از جام را می شناسم سخن چیا نام را خوش بود گدانه بود دلم را از دبان دوست خیا چه کام را دوره پاسه آفتاب شام را عشرن خاص مست هر دم عمار را</p>	<p>چون به قاصد بسیرم پیغام را گشته در تار سیکه روزمندان آن بیم باید که چون ریزم بجام بیگنا بیم پیر دیر از من فرج از دل تست آنچه بر من می رود تا نیفتد هر که تن پرور بود بسکه ایامم غیب است استوار ما کجا او کو چه سودا جور مرست رحمت عام مست دانه حاصل را</p>	

دلستان درخشم غالب بوسه جوے  
سوق نشاندہے ہنگام را

<p>در ہجر طرب بیش کند تاب و بزم را آوخ کہ چین جسم و گردون عوض گل ساز و قدح و نغمہ و صہبای ہمہ آتش و ردل ز تمناے قدوس تو شور و سیت از لذت بیداد تو فایغ نتوان زیت ترسم کہ دہنا د جگر را بدریدن از تالہ بنفسم نہ اے دوست مرا نکشت ساقی بہ لعلی کز قدح بادہ چکانے</p>	<p>مہتاب کف مار سیاہست بشم را در دامن من رنجیہ پایے طلسم را یابی ز سمن در رہ بزم طرسم را شوق ت چہ ننگ دادہ مذاق ادبم را در یاب عیار گلہ بے سببم را قطع نظر از جیب بدوزید بزم را ماندنی اندر استخوان جوئے تبم را بر خلدن خندان لب کوثر طلسم را</p>
--	---

در من ہوس بادہ طبعیت کہ غالب  
پیمانہ بہ جمشید رساند نسیم را

<p>برخی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا دامن افشاندم بجیب ماندہ در بند تم وہ کہ پیش از من بپا بوس کسی خواہد کرد بچین بگمانہ زنی با من دل و جان کسی با ہمہ خرسندی از وی شکوہ با دارم ہی بر نیایم بار و اینہاے طبع خویش تن تا براہست مردم دیکرہ بخاکم نامدی خویش را چون موج گوہر گرچہ گرد آورہ ام تشہ لب بر ساعل دریا ز غیرت جان ہم</p>	<p>شد نگہ ز مار تسبیح سلیمانی مرا و مستی کو تا بردن آروز عریانی مرا سجدہ شوقی کہ می بالہ بہ پیشانی مرا بد گمان کردم اگر دانم کہ میدانی مرا تا ندانم صید پر شہا بہنای مرا موج آب گوہر من کردہ طوفانی مرا دوزخی گردیدہ اندوہ پیشانی مرا دل پرست از فوق انداز پراشتانی مرا گر موج افتد گمان چین پیشانی مرا</p>
---	---

با سراج الدین احمد چارہ جز تسلیم نیست  
در نہ غالب نیست آہنگ غزلخوانی مرا

<p>از و هم قطر گیت که در خود گیم ما  در خاک از هوا گل و شمع فارغیم  تکین باز چرخ بکسر بیا در رفت  مردم به کینه تشنه خون همند و بس  از حد گذشت شعله دستار و ریش شیخ  دستت ز ما بشوی میسا که زیر خاک  پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم  مار آمد ز فیض ظهوری ست در سخن</p>	<p>اما چه وارسیم همان قلزم ما  از تو سن و طالب نقش سیم ما  خوش دستگاه انجمن انجیم ما  خون می خوردیم چون هم ازین مردیم ما  چیدان این درازی یال دویم ما  آب از قف نمیب صداییم ما  چون قطره در روانی دریا گیم ما  چون جام باده راجه خواهریم ما</p>
<p>به گیتی شد عیان از شیوه مجز اخطار ما  به بیم انگذده راجا ره ریخ خار ما  خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سر پایش  نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد  چو بوی گل خون تا زیم از مستی چمی پی  فروزد هر قدر رنگ گل فراز آید تب تابش  حریفان شودش عشق ترا بے پرده دیدند  هنوز از مستی چشم تو می بالدت اشانی  بدین تکین حریف دست بردار نه نتوان شد  خوشا آوارگی گرد رنود شوق بر بندد  بدین یک آسمان درد دانه می بینی نمی بینی</p>	<p>ز پشت دست با شد تاش ریشه کار ما  قدح بر خویش می لرزد دست عرشه دار ما  ز نویدی توان بر سپید لطف انتظار ما  که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما  گسستن دارد از صد جامع ان افتیا ما  کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما  بدان گریه گشتی موسی گل پرده دار ما  بموج باده ماند بر تو شمع فرو ما  بود سنگ فلاخن مرصدا را کو بهار ما  تبار دامن شیرازه مشت غبار ما  که ماه نو ستر از سودن کف گوهر شمار ما</p>
<p>نهال شمع را با لیت از کا بهیست اینجا  گدا از جوهر هستی ست غالب آبیا را</p>	

<p>کہ دل عہد وفا تابستہ ام دستاخی را          بداندیشی باندوہ عزیزان شادمانی را          پس از دیری کہ بر خود عرصہ داد و خم استانی را          گرفتہم کہ فغانم دل زہم پاشد جہانی را          مگر جویم زہم ہمز بائے ہمز بانی را          مگر بر من گمارد آسمان زورین کمائی را          ز جوش لالہ دگل درخنا پائے خزانہ را          بخون آغشتہ انداندر بن ہر محے جانہ را          اگر شد زہرہ آب و بر داجزائے فغانی را</p>	<p>بیایان محبت یادے آرم ز مانی را          فسونی کو کہ بر حال غریبی دل بدو آرد          اجازت داد پیشش یکدو حوت از درد دل گفتہ          جہان سحیبت باوی لاجرم زینا چہ اندیشد          ندانم تاب منبط را زومی ترسم ز رسولی را          کشادہ گشتن از سستہ ندانہ دلکش تری را          بیاد گلشن ختم کہ در ہر گوشہ ہمایسم          کمال درد دل کسبت در ترکیب انسانی          خیرم خوف از تو بچہ لیکن از زاری چہ کم گردد</p>
--	--

بشیر از دوست بعد از روزگاری یافتہم غالب  
 ز عنوان خطی کز راہ دور آہ مر نشانے را

<p>از تست اگر ساختہ برداختہ ما          پروردہ نازیم بر چمکدہ عجز          ہم طرے سودا ز دگان تو بلا شد          در عشق تو بریاست دیت اہل نظر را          حیرائے ما آنستہ شہرت یارست          وقت کہ چون گرفتہ تحریک نسیمی          بودیم نظر باز تو بر دل زدہ باز          ہر جاہ کہ از نفس بے تست گشتن</p>	<p>کفرے نمود مطلب سیاختہ ما          بر پائے تو باشد سرفراختہ ما          کاشانہ اغیار بر انداختہ ما          ابروے تو تیغ نجیال آختہ ما          شد جاہد بکیش نفس باختہ ما          بریزد پردہ بال از قفس ناختہ ما          اے دیدہ لوازش تو توانختہ ما          چاکست عجیب ہوسل ناختہ ما</p>
--	--

غالب مردم فسون اقامت کہ بمانی است  
 دیوانہ از بند برون تاختہ ما

<p>خوش وقت اسیری کہ بر آمد ہوس ما          شتاب نکسار بود بادہ ما را          شد روز نخستین سبک گل قفس ما          اے ہمیزہ بے روے تو بنم ہوس ما</p>
--

<p>آئینه مدارید به پیش نفس ما از شب روی ماست شکوه س ما چندان که چکد از مره دادرس ما در پیرین ما بود غار نفس ما برقند نه بر شد نشیند گس ما چون گرد فرو بخت صدا زجرس ما بر خویش نشانند گداز نفس ما در بند بروندی غل هوس ما یاران عزیز اند گروهی ز پس ما</p>	<p>حیرت زده جلوه یزنگ خیالم آوازه شرع از منصور بلندست وقتست که خون جگر از درد بجوشد لے به خبر از نیستی و ذوق فراغش درد هر فرد و رفقه لذت نتوان بود طول سفر شوق چه برسی که درین راه حوران بهشتی که ندارند کلا بے هر جارم سنگیت در آورده سرخیش باشد که بدین سایه دسر خیمه گر آیند</p>
---	---

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن

یکبار بغرام که است به چلیس ما

<p>جگر خوست از بیم نگاشت ما ز داران ما بر یگستان چه جوی قطره است آب باران ما چه افسون خوانده در گوش دل میدارند ما فسون از مرمری نبود قیامت خاکساران ما که گلشن تاب دائم در نظر دارو بهاران ما برش شعله گرم شوق جولان فی معالان ما چنان کافروخت تاب باده شے باده خوران ما زمستی بهره جز فغلت نباشد بوشان ما زبون دیدن بدست شیشه سازان کوباران ما</p>	<p>شکست رنگ تار و ناساز و بقران را ز پیکانهای ناوک در دل گرم نشان نبود بود پیوسته پست صبر بر کوه از گرا نجانی کفن خاکیم از ما بر خیزد جز غبار آبخا به ترک جاه گوناگردش ایام بریزد در آموخود به بازی گاه اهل حسن تا بینی نگشت از سجده حق جبه زاهد نورانی در لطف آگاهی کافر دگر گرد و سر و بگش ز غیرت میگدازد در بخت گاه تا یرم</p>
---	---

بر خیم غالب از ذوق سخن خوش بودی ابودی

مرا نختی شکیب و باره انصاف یاران ما

سرایی بود و ره نشسته برق عتابش را کف صباست گویی پنبه مینای شرابش را تصور کرده ام بگسترن بند نقابش را صبا بر مغز دهر افشاند گویی زخمت خوابش را جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را کمن در جذبه دریا شناسم موج آبش را به ریگ شیوه نازش باز میخواهد جو آبش را ببالای آرزو چند آنکه دریایی رکابش را همان در راه قاصد رخت ز شکم بیج و تابش را ز شادی جان بها گفتم مستی گفتم میا آبش را خریدار است ز انجم تا به شبنم آفتابش را من از مستی غلط کردم شبنمی اضطرابش را	سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را ز پیدایی حجاب جلوه سالان کردش نازم ندانم تا چهر برق فتنه خواهد رخت بر بونغم دم صبح بهار این مایه مدیوشی نمی آرزو سوادش داغ غیرالی غبارش عرض یزنی ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم زمن که بخودی در وصل رنگ از بولنتیسم سوار تو من ناز است و بخواهم گم کردار و شکایت نام گفتم در لودوم تا روان گردد ندانم تا چسان از عهد در دوش برون گفتم زغبان جلوه و زما بخودان جان رونما خواهد خیالش صید و ام بیج و تاب شوق بودا ما
--	--

به نظم و نثر مولانا طوری زنده ام غالب  
رگ جان کرده ام شیرازه او را قی کتابش را

مدام محرم صبا بود پیاله ما ز به زگر می خویش نفس گرانمایه چمن طراز خونیم و دشت و کوه ازناست بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم تو زود مستی و ما را زدار خسته تو ایم درارئی شب بچران ز جگر زشت بیا چون به بادیه بپرداز گلستان بخشد ز سعی هرزه به بیجا صلی علم گشتم	بگردم و بر تنیدست خط ما گداز ناله ما آهیار ناله ما به مهر داغ شقایق بود قبایه ما ز استخوان اثری نیست در ناله ما مشراب در کش و پیا نه کن جلاله ما فدای روی تو عمر هزار ساله ما سوا و دیده آهوست داغ لاله ما چو باد بید پدید آمد از مالله ما
---	---

<p>همین گداختست آبروے ما غالب گمراه ناز فروشد به پیش ترا له ما</p>	
<p>زباده تنیدی این بادیه بد رنگش را که بقیاری جوهر بنبرد رنگش را دریده برتن نازک قبله تنگش را شراره شمع پرورد از گشت سنگش را زباده نشکر فزون داده اند رنگش را ز رشته کفعم تا ریود چنگش را شباب من بسر آرد مگرد رنگش را مباد دل به پیش رو کنده رنگش را بلو نه گونه اداناز رنگ رنگش را</p>	<p>نہفت شوخی بے پردہ شود چنگش را کدام آنہ بادوی او مقابل شد چو غنچه بوش صفای تنش ز بالیدن ز گردنی نفسش دل در اہتزاز آمد نظارہ خطا پشت لبش ز غیثم برد چہ نغمہا کہ بمرگم سرود پنداری بہ حشر وعدہ دیدار کردہ بیتا بم جگر نشانہ نغمہ بر خود اعتماد نیست کشیدہ ایم بدیوانگی ز شوخی دوست</p>
<p>ز غم غالب آشفته گریه آگاه بیا ز ما به سے تند بوش و پندش را</p>	
<p>از تو می گویم گریه با غمی گویم ما مرز خاک خوشی حق چون سبز میردیم ما با وجود سخت جانہا تنک رویم ما عمر ما شد رخ بخون دیدہ میشودیم ما میرسد بوس تو از ہر گل کہ بوییم ما تا برافزودہ پای ما سے پویم ما</p>	<p>راز فیت از بد آموز تو میجویم ما حشر مشتاقان ہمان بر صورت ترکان بود راز عاشق از شکست رنگ رسوائی نمود نہین بہار آئین نگاہان بیکہ پزیردیکہ آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم تا چہ مجموعہ لطف بہار ان بودہ</p>
<p>ز حمت احباب نتوان داد غالب پیش ازین ہر چہ سے گویم بہر خویش سے گویم ما</p>	
<p>نقش تو تازہ کردہ بساط فرنگ را در عطش شہ رنگن مغز سنگ را</p>	<p>اے ردی تو بجلوہ در آورده رنگ را از ناز خیزی دل سحت تو دہیم</p>

از عمر لوح عرض برد انتظار و تو  
داغم که در بهای سردامن کیست  
در بزم می بجام زمره بخورده  
جوی کشادشست ترا تا نمانده آب  
چون آبگینه به جگر در شکسته ایم  
در گوشه خزیده زانده ده بیکسی  
شوقی که خود ز نام وفا تنگ داشتی

در عرض شوق تاب نیاری و رنگ را  
در خون من زنا ز فرد برده جنگ را  
سجده بدشت جلوه داغ یلنگ را  
کاندازه آور در قفسم و جنگ را  
آن چشمه چشمه لغت زخم خدنگ را  
آن بر شکسته خلوت دلمای تنگ را  
بریا دمی بد بو فام و رنگ را

غالب ز عاشقی به ندمت رسیده ام  
نازم شکر فکاری بخت و درنگ را

سوز ز بسکه تاب جالش نقاب را  
پیراهن از کستان و دمام ز سادگی  
تا خود شی بهی می ما بسر برد  
نارفته دم ز وعده باز آمدن ز ند  
در دل خزد به لایب و از جان بدر کشد  
جرات مگر که هرزه به پیش آمد سوال  
نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست  
سوز ز گریش می و او همچنان لبو  
آبش دهم بیاده و او هر دم از تمیز

دام که در میان ناپسند و حجاب را  
نفرین کند پرده دری ماستاب را  
در چشم بخت غیبه را که خواب را  
تا در وصال یا و بد اضطراب را  
دیرینه شکوه ستم به حساب را  
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را  
گوئی فشرده اند بجام آفتاب را  
ریزد ز آبگینه بساغر شراب را  
نوشد می و ز جام فرو ریزد آب را

آسوده با دفاطع غالب که قوی اوست  
آینه ختن بباده صافه کلاب را

نوید اتفات شوق و اوم از بلجان را  
پرستارم جگر در بافت یارب دل اندازش  
چنان گریست بزم از جلوه ساقی که پنداری

کنند جذبه طوفان شمر دم موج طوفان را  
ز میتابی بزخم سرگون کردن تمدان را  
گداز جوهر نظاره در جامتستان را

<p>ز جابر داشت جوش دل همانا داغ جوان را          بر پشت تا خشم نسترده نقش روی عنوان را          خراش سینه سطر نجیه شد چاک گریان را          ز خوشی می شمارد زیر لب ندیدن افغان را          چو ناصح خنده زد اندر دل فشر دیم دندان را          ز راهم باز چین دام نو از شمای پنهان را          سراپی در رستی تشنه دیدار جانان را          خرامی کرد از اسب خویش پرگل کرده دلمان را          پرید نهای رنگ گل شفق گرد دگلستان را          چه فیض از یزبان لا ابالی پیشه محان را          خیالم شانه با خد طره خواب پریشان را          ز شور ناله میریزم نمک در دیده دربان را          رواج خانقاه است از کف خاکم سیاهان را</p>	<p>ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم          قضا از نامه آهنگ دیدن ریخت در گوشم          بوقن چسبید با زم از غم فغانا به پیراهن          بجرم تاب ضبط ناله باسن داوری دارد          هنوز آئینه ماسه بریزد عکس صورت را          تکلف بر طرف لب تشنه لبوس و کنا رستم          به مستی گر بخت بگریز ز نهار نفر بهی          چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گنجین          بانداز صیوحی چون بگلشن ترکنا ناری          کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد          چه دود دل چه موج رنگ دهر دیده از هستی          بشبها باسن ناموست ز جیشم بدگمان دارد          زمستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا</p>
---	---

رسید نهایی شکارها بر استخوان غالب

پس از عمری بیادم داد رسم دلا پیکانرا

<p>فریب امتحان پاکبانی داده ام دور          که میخاید بدوق فتنه شاد روان مشکور          بدینیا از پس آوم فرستادند منور          بجیش شاه ابرو از گره بردارد ابرو را          به آتش بردن ست از موسی تا جیش مول          چو گوهر سیخ کو پیش از گهر شخیر تراندا          که رنج غیر از چون به سبب بهم کشند عدا          کشند در دیده هر گردی که از ره خیزد اهورا</p>	<p>خلوت مرده نزدیکی یارست پهلوار          ز محو پرده محفل گوسفرد را میرم          جهان از باده و شاد بیدان ماند که پنداری          زن رنجیده با اختیار درنازست و بخوار          بزور تند خوئی خستگان را رام خود کردن          نباشد دیده تاق بین برده دستوری شکش          چو بنشیند محفل بگریز از غم دودل تنگش          اگر داند که در نسبت مرا با کیست بچش</p>
--	---

بهاران گو بردشاطه کوه و بیابان شود گل از نخت دل عشاق زیدگان سرگور

نتان دورست غالب در سخن این شیوه بس نبود  
بدین زورین کمان می آن مایم دست و بازو را

باده مشکبوی ما بیدو کنار کشت ما  
بسکه غم تو بوده است تعبیه در شربت ما  
حسرت وصل از چه رد چون بغیال سرخوشیم  
نوز خود در آگهی خواهش تن پدید کرد  
این همه از عتاب تو اینی عهد و پیراست  
برده صدار بعین بس بر سر حد هزار غم  
بیخیز از خودی بر آفتاب به انا الضم کشت  
باده اگر بود حرام بذر خلایق فرج نکیت

کو فرو سلسبیل ما طوبی ماهشت ما  
نسخه افتد می بر چرخ ز سر نوشت ما  
ابراگر بایستد بر لب جوست کشت ما  
صرف ز قوم دور زخست ما نه بهشت ما  
ای به بدی و ناخوشی خفته تو سر نوشت ما  
گر بنی در آفتاب باده چکد زخشت ما  
شیوه گیرود از نیست در کنش کشت ما  
دل ننتی بخوب ما طعنه فرن زخشت ما

گفت بکرم حسرتی غالب خسته این غزل  
شاد بهیچ میشود طبع و فدا سرشت ما

دل تاب ضبط نامه ندارد خدای را  
آید بچشم روشنی ذره آفتاب  
مشتاق عرض جلوه خلیش مست حسن دوست  
آشفته بر اوج فنا بال میزند  
واما ندگست پی سپرد ادبی خیال  
سر منزل رسائی اندیشه خودیم  
از بیج و تاب آرزو بند سرکشان  
حسن فتنان ز جلوه ناز تو رنگ داشت  
گوید تفل نل تو که رد کرده توام  
یار ببال تیغ که پرواز می کند

از ما مجوس گریه بهای بهای را  
بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را  
از قرب فزوده ده نگه نارسای را  
ای سخله داغ گرد و گمخدا را  
شوق تو عاده کرد رنگ خواب پای را  
در ما گست جلوه به رهنمای را  
انگشت زینهار شمر هر دوای را  
بیخود بهیو باد کشیدیم لای را  
از پشت چشم می نگریم پشت پای را  
ننگت دوشل فرق بلندگی لای را

<p>با کیست داورى دل درد آزمایه را یارب کجا برم لب خنجر ستایه را</p>	<p>گر چشم اشک از دست و گرسینه آه از دست مردم زقرط ذوق دستلى بمنى شوم</p>
<p>غالب بریدم از همه خواهم که نین سپس کجی گزینم و بپرستم خدا را</p>	
<p>از بخیه خنده بروم تیغست چاره را آسایشست جنبش این گاهواره را تا کی بتاب باده فزینى نظاره را چندان که داغ کرد چمن ستاره را ایجا گشته اند عنان شماره را جویند در میان دریاکناره را با جان سرشته حسرت عماره را دزد و بخود ز بیم نگاهت اشاره را دل داد پایمردى تیغست گزاره را چون گل بسرز دست زمستى نظاره را باشیشه داورى بے دادى نظاره را آه از سپهر ریخت بفرقه مشواره را</p>	<p>تا دوخت چاره گر جگر چاره پاره را با اضطراب دل زهر اندیشه فارغم چون شعله هم زروى تو پیدا است خود تو سرگرم مهر شد دل چسبى ستیره خو دانی که ریگ بادی غم روان چراست یگفتی زگریه ام ته و بالا است بعد ازین اے لذت چغای تو دو خاک بود رنگ جوهر دید ز آئینه و لخته تا کجا فونم ستاده بود بدرد فسرده گ شمع از فروغ چهره ساقى در انجمن نکر نخست تا تمام از جانب که بود اعلم ز بخت گر بهم اوج اثر گرفت</p>
<p>غالب مرا زگریه نوید شهادت دست کاین بسم رنگ داد بخون استخاره را</p>	
<p>شکسته در نهاد سقى ادا بے بکلی ای را کم از سوزنده آتش نیست آگرم بای را بتم در لرزه فکندست باد صبح ای را که داغی در فضا سینه اندازد سیاه ای را هلا که جلوه برق شراب گاه گاه ای را</p>	<p>ضایع نمیدار عجز خواهد نازشاهی را بجی نیست هر جا اختلاط از غم خدو شتر رخت خوابم آتشواره هارفت دست میلند نذاذ کثرت داغ غمت آتایه جا باقی م تار یک و منزل و در نقش جاده ناپیدا</p>

چهره میسازي لے آئینہ آہ از سادگی بایت معدیت بوده است اندر نادر بجز مانا نازی ہمانا کہ نو آموزان درس حق تراہد دلا کرد ادوری داری بچشم سرمہ آلودش	بہ من بگزار گفتم بشوہ حیرت نگاہی را جدلاز قطره نتوان کرد طوفان شدنگاہی را بدوق و غوغا از دیر کردہ بحث بیگناہی را نخستم بے زبان کن تا بکاہ آیم گواہی را
--	---

مرو در خشم گردستی بدمان تو زد غالب  
دکلیش من نمیداند طریق دادخواہی را

لرزہ دارد قطر از مہبت ویرانہ ما نفی از برق بلا تعبیدادہ در غلش چشم بر تازگی شور خون دختہ ست می باندا زہ حرام آمدہ ساقی بر فیض تنگیش نام بر آوردہ تماشا دارد بچراغی نرسیدیم درین یترہ سرا دم تیغ تنگ و گردن ما با یک است دود آہ از جگر چاک دیدن دارد فوش فرد میرود انسون رقیبت دلدل مو بر آید ز کف دست اگر دہقان را	سپیل را پائے بسنگ آمدہ در خانہ ما دہن خاک کند آبلہ از دانہ ما در خزان پیش بودستی دیوانہ ما شمیشہ خود بشکن بر سر پیمانہ ما در پے مود و رفتن کاشانہ ما شمع خاموش بود طالع پروانہ ما آفرین بر تو و بر بہت مردانہ ما زلف فیضت نیمہ دستگہ شانہ ما پنبہ گوش تو گردد مگر افسانہ ما نیست ممکن کہ کشد ریشہ سر از دانہ ما
---	--

دادہ بر تشنگی خویش گواہی غالب  
دہن ما بزبان خط پیمانہ ما

اے گل از نقش کف پائے تو دامن ترا تا ز خون کہ ازین پرده شغف باز آمد ہر قدر شکوہ کہ در حوصلہ گرد آمدہ بود جز بزم زخم دل کار گرفتاد مبار ند بدوی کباب از نفس غیر و خشم	کلف فلان کردہ قبا سر و خزان ترا ردق صبح ہمارست گریبان ترا گوے گردید نمستی خم چو گان ترا عطشہ غم بال کند مغر و نکان ترا می شناسم اثر گرے بہمان ترا
---	---

راحت دایمی ذوق طلب را نازم چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدرستی آئی از بزم رقیب و سرراست میم چون غم ایلی سنگ ستمش کرد و کبود فرصت باد که سر در سرکارت کردیم هر جایی که دهر دوسه هنگامه شوق	گردن خاک بود سایه بیا بان ترا اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا تا ز بایم دل از ناز پشیمان ترا سبزه زار نیست تم طعن خیا بان ترا آفتاب لب بایم شبستان ترا بجوده ساز بود زمره سنجان ترا
---	--

فاد عشق ساخته از حسرت پیکان غالب حق بود یزجگر ریش تو دندان ترا
---

فطرت در بونته دانش گزار و مغر خان را نضاد رکابها اندازه هر کس نگذارد بهستی پاک شوگر مرد را بی کاندیرین ادی باغ فتنه می نازد بسا مان رسیدنسا په رسوائی ارباب تقوی جلوه سر کن مرض ناز و بان را زما بیتاب تر دارد با بیم و رضایش در خرابیها می باشد ما افتاده بر سرست بسا افتاده در طاعت قاتل مرده زخمی کلمه و خیب جان یزد	لبست تنگ شکر سازد پان تلکمان را بقطع وادی غمی گسار تیز گلکان را گرا بهماست رخت ربه و آلوده دامان را طلوع نشسته گرد راه باشد خوشتر مان را کتانها مایه تابی ساز شاهم نیکان را عنان از برق باشد در پیش زین سنان را ز چشم بدنگدارد خدا ما دوست گلکان را تو دانی تا به لطف از خاک برداری گرایان را نشاط انگیز باشد کلمه خون غمین مشامان را
---	---

جهان را خاص و عامیست آن مغر و این عاجز بیا غالب ز خاصان بگرد بگرد عا مان را
--

بیم تازه دارم شیوه جا و دیوان را انا پیشکار رنجت ناسازم به تنهائے رد حاجت محل و گهر حسن خداداد است بے برگ نیست جان اولن بر خن زان و خن	دلی و خویش خیم کار گریه جا و دیوان را ستوده آورده ام از چاره جوی مهربانان را عبث در آتش آتش زنده باز از گلستان را هلا گستم فراخی با عیش سخت جانان را
---	---

عوض دارد که آزار دلم آزرده بخوابم  
سراغ قنہ ہاے زہرہ سوزان خوشتر گرم  
بہ لفظ عشق صدرہ کوہ دور باوریاں غرق  
نہیمی برگ رز ز گشت و گل کبریت احمر شد  
مرج اتر ناروائی بے نیازی عالمی دارد  
نگیرد دیگران راجع بچری کز یکے بخشد

بہ قتل خویش دست ساعدیازک میانان را  
رگ اندیشہ نبض کار باشد کاروانان را  
بیاموزیتا پیشش بریدافسانہ خوانان را  
کند پایستہ کوئی گھیا گریا غبانان را  
حکایتا بود با خویش تن مربے و بانان را  
سرت گردم شفیعی روز عشر دستانان را

ندانق در غم تادرناندکس بدان غالب  
سرت خیزد از تقلید پیران فوجانان را

## رویف بے موجدہ

خیزو بپراہم روی را سراہی دریاب  
عالم آئینہ را زست چہ پید اچہ نہان  
گر بہ معنی زسی جلوہ صورت چہ کست  
غم افسردگیم سوخت کجائی لے شوق  
بزنو انائی ناز تو گو اہیم ز عجب نہ  
تا چہ آئینہ حسرت دیدار تو ایم  
تو در آغوشی و دست و دلم از کار شدہ  
داغ ناکامی حسرت بود آئینہ وصل  
فرست از کف مدہ وقت غنیمت پندار

شورش افزا نگہ وصلہ گاہی دریاب  
تاب اندیشہ نداری بہ نگاہی دریاب  
خم زلف و شکن طرف کلاہی دریاب  
نقشم را بہ پرافشائے آہی دریاب  
تاب بیجا دہ بجزب پرکاہی دریاب  
جلوہ بر خود کن و مارا بنگاہی دریاب  
تشنہ بے دود درین بر سر چاہی دریاب  
شب روشن بلبی روز سیاہی دریاب  
نیست گر صبح ہساری شربچاہی دریاب

غالب و کشکش بیم و امیدش ہیات  
یا بہ تیغی بکش و یا بہ نگاہت دریات

گر پس از جور با فسادان گر اید عجب

از ہیاروسے با گرتہ غاید چہ عجب

بگذارم اگر از مهر بیاید چه عجب  
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب  
شو قمر از رخش او گرفت زاید چه عجب  
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب  
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب  
یوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب  
گر لیم ناله به نیجای رساید چه عجب  
گلک اش در دل اگر دیناید چه عجب

بودش از شکوه خطر در نه سری داشت  
رسم بپایان بپایان آمده خود را نازم  
شیشه با دار دو من معتقد فوس ویم  
چون کشته می کشدم رشک که در دیده جام  
طره در هم دیر این چاکش نگرید  
هرزه میرم شمر دوز بے تعلیم رقیب  
کار با مطرب زهره نهادی دارم  
آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام

با چنین شرم که از همتی خویش باشد  
غالب از رخ بره دوست نساید عجب

نگه در چشم و آهیم در جگر ماند است مشب  
ز فرش گل بر آتش نشاند است مشب  
بیابان بر نگه امان ناز داشت است مشب  
سمند را این غریبان را بدقت خواند است مشب  
نخم زخم قن در بر هم چسباند است مشب  
فلک نیز از کواکب سجد با کوفت است مشب  
ندانم شوق من بچه چو من است مشب  
سر زنجیر همچون را که می جفا اند است مشب

جنون محمل صحرای تیرانده است مشب  
بنوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم  
خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی بند  
دل از من عاریت جستند لاف و دانستم  
ز به آسایش جاوید همچون صورت دریا  
بقدر شام بجز انش درازی باد عرش لا  
خواهم میرسد بنده قباد کرده از مستی  
بهست کیست زلفت کاین دل شود بیه میل

خوش است آینه در جوی محقر غالب  
به چشمه می توان گفت آنچه در دل اند است مشب

گر بده هستی که تن می کشم مشب  
نظایر یکتا لی حق می کشم مشب  
از تب نبود اینک عرق می کشم مشب

زنده نایافت قلق می کشم مشب  
ن آینه بگردا که عکس نفس را بید  
نش به بنام شده آب از تن مغرم

از می طلب بدرق می کنم مشب آراکش بستر ز شفق می کنم مشب مشتی ز کواکب به طبق می کنم مشب نوش تفرقه در باطل حق می کنم مشب آموخته ز باز سبق می کنم مشب	جان بر لبم اندازد دریا کشیم نیست از هر بن به پیشه خون باز کشادم می میگرد از لعل لبش در طلب نقل نازغم تنفش را و دنیا هم و همنش را عمریست که قانون طرب رفته زیادم
--	---

غالب بنو دشتیوه من قافیه بندی  
طلعیست که بر کاک دورق می کنم مشب

## روایت بای فارسی

جهان جهان گل نظاره چو نیست محسب نسیم غایبه سا در دین نیست محسب می شبانه ز لب در چکید نیست محسب بهین که چشم فلک در پرید نیست محسب به پشت دست بدندان گزید نیست محسب ز خون دل مرده در لاله چید نیست محسب پیا له چشم براه کشید نیست محسب جلال آینه چشم دید نیست محسب ز دل مراد عزیزان پید نیست محسب	سحر دیده و گل در دید نیست محسب شام را به نیم گله نوازش کن ز غولش حسن طلب بین در صبحی کوش ستاره سحر خیزه سنج دیدار نیست تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم لفس ز ناله به بنبل در دوست بخیز نشا طغوش بر آواز قلقلست بیست نشان زندگی دل دیده نیست بالست ز دیده سود حریفان کشود نیست بند
---	---

بدرگ درگ شوی زنده و آتین ذوقیت  
گیت فرانه غالب شنید نیست محسب

# روایت تائے فوقانی

آری کلام حق بزبان محمد است  
 شان حق آشکارشان محمد است  
 اما کشاد آن زکمان محمد است  
 خود هر چه از حقست از آن محمد است  
 سو گند کرد کار عجب آن محمد است  
 کایجا سخن ز سرود آن محمد است  
 کان نیمه جنبش زبانشان محمد است  
 آن نیز نامور ز نشان محمد است

حق جلوه گر ز طهر زبان محمد است  
 آینه دار پر تو هرست مانتاب  
 بر قضا هر آینه در تو کش حق است  
 آن اگر به معنی لولاک دارست  
 هر کس قسم بد آنچه بیزستی خود  
 اعط حدیث سایه طوبی فرو گذار  
 مگرد و نیمه گشتن ماه تمام را  
 ز خود ز نقش مهر نبوت سخن رود

طالب تناسل خواهد به یزدان گزاشتم  
 کان ذات پاک مرتبه دان محمد است

هر دل که نه زخمی خود از تیغ تو اینست  
 آویخ که در آتش اتراب بقای نیست  
 در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست  
 بر قتل من این عمر به پایا بد اینست  
 گویند بتان را که نه نیست جبر اینست  
 تعمیر باند از که ویران نمیست  
 من منامن تاثیر آریانه و ساینست  
 هنگامه بیفرای که پرشش بسزاینست  
 اندیشه جز آینه تصویر نمیست  
 بینام محنت در غرر تحویل مبیانست

شن بلفنا کس چمن سینه ماینست  
 موزم دی ترسم از آسیب زدنش  
 بست که می میرم و مردن نتوانم  
 ت اختر و نه چرخ خود آخر عیب کارند  
 با سپری گشت دهمان بر سر هر بست  
 تا نگند چاره افسردگی دل  
 غم زبون غیر ترجم چه توان کرد  
 در زخمی که نمک سود نباشد  
 مرد گر گین همه از دوست قبولست  
 سببی از تندی این سبب گدازد

<p>کز نقش کف پای کسی پوسه بمانست دلنگ شد و گفت درینجا نه بمانست کاندر دلم از تنگی جایک مرز بمانست</p>	<p>هر مرحله از دهر سر است بے را از ناز دل بے هوس مانه پسندید برگشتن فرکان تو از روی عتاب است</p>
<p>در یوزده راحت نتوان کرد ز مہم غالب ہمہ تن خستہ یار است گدایت</p>	
<p>اشک تو گوی مرا از نظر افتاده است ہم نگاہ خودش کارگر افتاده است ہر چہ ز دل جسته ست و طہر افتاده است کز بی گوش گل نالہ تر افتاده است ہر چہ ز اندیشہ خاست و طہر افتاده است آئینہ سادہ دل دیدہ و رافتادہ است نالہ ما از نگاہ شوخ تر افتادہ است تیغ ادا پارہ بد گہر افتادہ است دید کہ از روی کار پردہ بر افتادہ است سایہ در افتادگی واقف ہر افتادہ است نچو دی پردہ دار پردہ در افتادہ است</p>	<p>بسکہ درین دایری بے اثر افتادہ است عکس تنش را در آب رزہ بود ہم ز موج نالہ ندانند کہ من شملہ زبان کی کنم خاطر بلبل بجوی قطرہ شبنم مگوے ہر چہ ز سرمایہ کاست در ہوس افزودہ کم از نگہ سرخوشت کام ہمتا کند او ولی از ما گداخت این نفس گم ہست خون ہوس پیشگان خوش نبود غلین ریشک دہانت گزاشت غنچہ گل چون شگفت ہ ہر و ماندگی داد فر و ماندگان مستی دل دیدہ را محرم اسرار کرد</p>
<p>آن ہمہ آزاد گے دین ہمہ دلداد گے جفت کہ غالب ز خویش بچہ افتادہ است</p>	
<p>خونی کہ میدود بشر این سپاہ کیست چارہ کہ شمشیر تنگ ز جوش نگاہ کیست خون در دل بہار ز تاثیر آہ کیست آخر تو و خدا کہ جانی نگاہ کیست زلف تو روز نامہ بخت سیاہ کیست</p>	<p>در گرد نالہ وادی ولی ز نگاہ کیست حسن تو در حجاب ز شرم گناہ کیست مست و رخ کشادہ بہ گلزار میرود مابد تو آشنا تو بیکانہ زما موبہر تبار بد این صہبچ و خشم شکن</p>

<p>طرف چمن نمونه طرث کلاه کیست دالسته ام که از اثر گوراه کیست تا عرصه خیال حد و جلوه گاه کیست دالسته دشنه تیز نکردن گناه کیست</p>	<p>دنیسان که سرسبیل و ریحان و سنبلیلت ریشک آیدم بر دشتی دیده باغ خلق با من بخواب تا ز من از ریشک بدرگان ببخود بوقت ذوق بتیدن گناه من</p>
<p>غالب حساب زندگی از سر گرفته است جانا به من بگو که غمت عمر کاه کیست</p>	
<p>داعلم را انتظار چه پیش برآه کیست کاین سنگ پر شر ز بهر چه نگاه کیست من در گمان که از اثر دود آه کیست باری بمن بگو که دلت داد خواه کیست این یزگی به طالع مشقت گیاه کیست در طالع تو گردش چشم سیاه کیست با چو خودی که داور گیتی نگاه کیست رنگ رخت نمونه طرث کلاه کیست با من عشق غلبه بدعوه گناه کیست</p>	<p>در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست از ناله خیزد دل سختش در آتشم چشمش بر آب از قف مهر پری و شیرین ظالم تو کوشکایت عشق اینچه باجر است در خودم ست جلوه برق عتاب تو نیز رنگ عشق شوکت رعنائی تو برد گوید ز عجز چون تو خدا نا شناس جفت با این همه شکست درستی ادله است با تو به پیرون به تلخ گناه من</p>
<p>غالب کوزن که قبله او نوب دل نیست کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست</p>	
<p>کاندر دم گزشتن یادوست نشینیت سیلم برخت شونی برقم بخره چینیست دانده که جان سپردن از غایت کزینیست در غمره زود رنجی آری ز نازینیت اوسوی من نه بنید و اتم ز سر نشینیت در حبیب من بیفشان نظری آستینیت</p>	<p>یاد از عدو نیارم و اینهم ز دور نیست در عالم خراب از فیض نغمه نام میرم ولی بت سرم کز فرط بدگمانی در بادیه دیرمستم آری ز سخت جانیت من سوئے او به پیغم اندر بیجا نیست بوقیست در ادایت قاصد بود خدایت</p>

زین فوجیکان نواها در باب ماجراها  
در دشکست دل را آرام مدها نخواهم  
نازم نزد یابی نازد بگوش و گردن

هنگامه ام اسیری اندیشه ام جز نیست  
سازشکایت من تارشش کو چینیست  
چندان که ابر نیسان دگر بفرنیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب  
در خاطرش گزشتن یا غیر همیشنیست

لب شیرین تو چنان نکست  
در نهانم از رشک لبست  
ای شده لطف و عتاب همنان  
ناز سر مایه دیگر ز تو یافت  
شور با صرحت فغانم کردند  
ز خشم ما پنبه مرهم دادند  
اگر نمک سود کنی زخم دلم  
گفتی الحاس فتاندم تو و حق

و این که گفتیم بزبان نکست  
هست شوری که فغان نکست  
ناز در عهد تو کان نکست  
نمک خوان تو خوان نکست  
نمک از حسرت آن نکست  
زین بیهوشی که گشت آن نکست  
سوز ز خست و زیان نکست  
نازش من به گمان نکست

لطف من مایه من بس غالب  
خود نمک گوهر کان نکست

چه فتنه با که در اندازد گمان تو نیست  
فریب آشتی ده و ظفر مبارک باد  
مگر زیاده سنگم که ریزد و دمت بخ  
دلم بمود دفا می فریفت نامه سپار  
شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشاییست  
شبا هتییست مرا آنرا که بر نیاده است  
ز حق مرغ و درابر و ز خشم چین مغفلن  
عتاب و مهر تماشایان حوصله اند

قیامت دل دیر معربان تو نیست  
دل ستزده در بند هتجان تو نیست  
بکش مترس که در سود من یان تو نیست  
خوش هست و عده تو گریه از زبان تو نیست  
بهار دهر بر نگیدی بخزان تو نیست  
و گرنه موسی بیارگی میان تو نیست  
خوش هست و عده تو گریه از زبان تو نیست  
پیچ عده اندیشه را زردان تو نیست

<p>روان فدای تو نام که برده ناصح دل از خوشی بجلت امیدوار چه هست لکان ز نیست بود بر منت زبیر دوی عیار آتش سوزان گرفتارم صدار</p>	<p>ز بی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست بسینه تابان دل غم نمان تو نیست</p>
<p>ای که گفتی غم درون بسینه جانفرسا هست این سخن حق بود و گاهی بر زبان مانده دیده تامل خون شدن کز غم وایت می کنی دید می آخر کانتقام خستگان چون می کشند هم دفا هم عواش با هیچ پرستش عیب نیست باری از خود گو که چوئی و ز من میرسی بر سر خوی یارت را تو طوفانی در نه احسن و جمال صبر و انگاه از تو پندار من حد آدمیست با چنین عشقی که طوفان ابله میخوانیش از بگزارت را دل جان بچنان فرست بان</p>	<p>غافل تو دلیل تجا بی اقتاد است تو و فدای تو غالب زبندگان نیست خاتم اما اگر دانی که حق با ماست هست چون تو خود گفتی که خوبان را دل از ماست هست اگر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست آنکه می گفتیم ماکام و زرافراست هست آنکه می گفتی که خواش در دفا بیجاست هست بخت ناساز ستاری یاری بی دوست هست زلف غم بر دست دارد عارف و بیاست هست و اینکه میگوئی بظا هر گرم تنگناست هست چون به بینی کان شکوه دلبری بخارست هست جلوه گاه است از جان زان بهان غارت هست</p>
<p>سینه بکشودیم و خلع دید که بجا آتش انتظار جلوه ساتی کبابم بے کند گریدات در عشق از تاثیر دود آه است ای که میگوئی تجلی گاه نازش دوست بی تکلف در بلا بودن به ازیم بلاست</p>	<p>ظلم و شر شورش انگیزی که میاید بخواه ای که میرسی که غالب در سخن بیتاست هست بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش می بسا غراب حیوان بود مینا آتش اشک در چشم تو آب و در دل آتش صبر مشتی از نفس ذوق تماشا آتش قهر دریا سلسبیل و روی دریا آتش</p>

پرده از رخ برگرفت و بجا با سوختیم  
هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کویم  
گریه دارم که تا تحت اثر می آید  
یا که خورام روز و نرینار از پی فردا من  
راز بدخویان منتقم در نهاد بدیش ازین

باده بادست آتش در او مار آتش  
فاش گویم از تو سنگست آنچه از آتش  
نال دارم که تا اوج شریا آتش  
در شریعت باده ام و ز آب و فودا آتش  
پرده دارم و روز و ساز است هر جا آتش

کشته ام غالب طرب با مشرب غری که گفت  
رومی دریا سلسبیل و تهر دریا آتش

بخود و سیدش از ناز بسکه و شوارست  
تمام زحمت از هستم چه پیرست  
صلای قتل ده و جانفشانی مابین  
ستم کش سرنا موس جو خورشیدم  
بشک حکایت قتل زغیر شنود  
بقامت من از آوار گیسو پیرینه  
بیا که فصل بهارست و گل به صحن چین  
غم شنیدن و نختی بخود من و رفتن  
فنا است هستی من در تصور کمرش  
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست

چو ما بدام تمنای خود گرفتارست  
ز جسم لاغری و ششم بهیر من خارست  
برای کشتن عشاق و عده بسیارست  
که تا زحیب بر آید به بند و تارست  
هنوز فتنه بدوق فسانه بیدارست  
که خار را برش بود و جاده اش تارست  
کشاده روی ترا شا هان بازارست  
خوشا ذیبت ترحم چه ساده پرکارست  
چو نغمه که هنوزش وجود در تارست  
بگردن نقطه ما دور هفت پرکارست

نگاه خیره شد از پرورش غالب  
تو گوئی آینه ما سراب دیدارست

سوم وادی امکان ز بس بگنا است  
مهرنج از شب تار و بیا بزم نشاط  
بخواب آمدنش جزستم خریفی نیست  
روضه روزن دیوار میتوان دست

گذر از هرده خاکست هر جا آست  
که پیله سرینامی باده متا است  
خدا نخواسته باشد بغیر بخوابست  
که چشم نمکده با بر ۵۱ سیلا است

<p>ز ناله کار با شک افتاده دل خون باد ز دهم نقش خیال کشیده در نه نگه ز شعله حسنت چه طوط بر بند و بعرض دعوت هم طرحت توغبان را زمین و نقش سهم تو سن تو ساغر زار هوا ز گرد و بهشت شیشه ناله است</p>	<p>ز ناله کار با شک افتاده دل خون باد ز دهم نقش خیال کشیده در نه نگه ز شعله حسنت چه طوط بر بند و بعرض دعوت هم طرحت توغبان را زمین و نقش سهم تو سن تو ساغر زار هوا ز گرد و بهشت شیشه ناله است</p>
<p>توی فتاده چو نسبت ادب بچو غالب ندیده که سوس قبله پشت محراب است</p>	<p>توی فتاده چو نسبت ادب بچو غالب ندیده که سوس قبله پشت محراب است</p>
<p>نگش ز خرام آمد پروانه ندانست خشم از اثر غم نه غماز دانست یکره بدیش کرد گزیر از ندانست ز انسان که فدا آن چشم نماند دانست من عشوه نه بر زخم داود نماند دانست آینه مادر خود پرواز ندانست در ناله مراد دست از آواز ندانست اندوه نگاه غلط انداز ندانست مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست</p>	<p>گروره خویش از نفسم باز ندانست ز انسان غم ما خورد که رسوائی مارا فریاد که تا این همه خون خورد غم از غم تا زخم نکه مشرم که دلباز میان برود یکچند هم ساخته کام گزشتیم از شاخ گل نشاند و ز غار اگر آید گریم که بر دویله خون خوابش را همدم که ز اقبال نوید از هم داد مخمر مکافات به خلد و سقا و نخت</p>
<p>غالب سخن از هند برون بر کس اینجا سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست</p>	<p>غالب سخن از هند برون بر کس اینجا سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست</p>
<p>چون گویاند جو دو دم آید مانده ایست پنداشتم که حلقه دانه آید ایست هر حلقه اندام دیگر نماند ایست گلگون شوق زار گشتن آید ایست</p>	<p>هر زده محو حلقه حسن بیکانه ایست حیرت بد هر بستر پاست بر دمرا ناچار با قافل صیاد ساختم با بسته نو در خیالی چو اریست دو دایره بصل بهاران عثمان بخت</p>

<p>هر رنگ عین ثابت است آینه  هر قطره از محیطیات کرانه ایست  داغم زرد زگار و فرات بهانه ایست  گردره دیو اسر زلف و شانه ایست</p>	<p>هر سنگ عین ثابت است آینه  هر ذره در طریق و فاسد است  در پرده تو چندان گشتم ناز عالی  و حشمت چو شاهان بنظر جلوه می کند</p>
<p>غالب و گزینش او ارگه پیرس  گفتم که چهره را بپوش آستانه ایست</p>	
<p>ظرف فقیهی محبت با ده مالک است  زجت هیچیک نداد راحت هیچیک  هم محک تو زندید هم زین محک  کاتب بخت و وفا هر چه نوشت محک  نال دل لول فی لامش محک  تا نزد اهرمن پیش بدقه ملک  کس نفس زجیل زد کس سخن از ملک  در ره شوق بهری دیده زرد ملک  خست نگاه تو بر گشته زب ملک  عشق بخار غار غم بهر تن ملک  لیک منم سجده در ناصیه شرک</p>	<p>هر چه فلک خواستت بکس از ملک  غرق بود به تاب خورشید ز جبه آب خورد  چاه ز علم بخر علم ز چاه بے نیاز  شعنه دهر بر ملا هر چه گرفت پس نداد  خون بگریحای عیسی ماقبح نداشت  زاهد و درویش بود آه ز دعوی وجود  بخت و عدل بکله مان بیکره می کاندران  گشته در انتظار پور دیده پیر ره سفید  حسن چه کام دل و بهرین طلب زلف نیست  خرق خوش است و در بهر پد و چین خوش است  رند بهر آئینه را طاعت حق گران بود</p>
<p>سلسل شمر دوسری تا تو ز بحر شمر  غالب اگر بدادری وادود از فلک خواست</p>	
<p>فرقیست در میان که بسیار نازک است  آهسته پانهم که سرخا نازک است  بار جو برگ گل درود یواز نازک است  خافش قماش طاقت کس نازک است</p>	<p>مالا غم هم گر کمر یا نازک است  دارم دے ز آه بله نازک نهاد تر  از جنبش نسیم فرو یزدی زهم  بانام ام ز سنگد لیکن خود مناز</p>

زحمت کشید و آن شره برگشت بچنان رسوایه مباد و خود آراسه ترا ترسم پیش ز بند برون افگند مرا از جلوه ناگذاختن و در ناخفتن میر بخدا اجل مابر جفا که خویش	ماست جان و لذت آزاد نازک است گل بر من که گوشت دستار نازک است تاب کند کاکل خمدار نازک است آینه را بین که چه قدر نازک است هان شکوه که خاطر دلدار نازک است
از ناتوانی هرگز و صده باک نیست غالب دل و دماغ تو بیار نازک است	
امشب آستین زده گم کند خواب تا در آب افتاده عکس قدر دلجویش در کشاکش مغفم نگسلد ردان از تن از خمیدن پشتم رسته بر قفا باشد کشته دل خویشم که مستمکان کبر سوی من نگره دار چین فکند در ابرو دائم از سر خاکم رخ نفست بگشتن شوخیش در آینه آمو آن دهن دارد با عدو عتابستی در زلفش حجابسته با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی ایکه اندرین وادی خرو از همادادی	کز لبش فو ابروم در ستر رفا نیست چشمه بچو آینه فایغ از رو اینهاست ایکه من می میرم هم ز ناتوانیهاست تا بجا درین پیری حسرت جانیهاست دید و نفر بهیا لغت مهر باینهاست با گران رکابها خوش سبک غانیهاست هان و بان خدا دشمنان خیمه بدگانیهاست چشم سحر پرورش باب نکته دانیهاست و چه در باینها بی چه بانیهاست کار از مرسی آستین فشانهاست بر سرم ز آزادی سایه راگانیهاست
فوق فکر خالص بر برون زین برکت باطوری و مناسب جوهر باینهاست	
جیب مراد و ز که بودش نمانده است سرگرمی خیال در از ناله بازداشت آه از قحطی که بگوشه نیرسد	تاریش ز چشم بسته بودش نمانده است دل پاره آتش است که درش نمانده است آه از قحطی که بگوشه نمانده است

چون نقطه انترسیه از سیر باز ماند	گوئی دگر بهبوط و صعودش مانده است
کتوب ما بتارنگاه تو عقده ایست	کز هیچ رود امید کشودش مانده است
دل را بوعده سخی میتوان فریفت	نازنی که برو خائے تو پوشش مانده است
آفتادگی نماز دل تا توان ماست	در دسر قیام و قعودش مانده است
دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن	رحمی مگر بجان مسودش مانده است
دل در غم تو میاید برهن سپرده ایست	کار از زیان گزشت پوشش مانده است

غالب زبان بریده و آکنده گوش نیست  
اما دماغ گفت و شنودش مانده است

بلبل طلت بنا به فوئین بر بند نیست	آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست
اندازه گیر ذوق غم در مذاق من	تلقاب گریه را نمک زهر خند نیست
عمد قار سوسے توانا استوار بود	بشکسته و ترا به شکستن گز نه نیست
از دوست میل قرب بکشتن غنیت است	گر تیغ در کمان به نشا طکت نیست
بر یاد تو کدام بر بخوان بخور سوخت	گو شرمسار دعوت تا سود من نیست
آن لایب های مهر فرار اهل نماند	بر خوان خود ایت یکا که مار اسپند نیست
بخود بزر سایی طیبے غنوده اند	شبگیر هر روان متقابل نیست
هنگامه دلکشست نویدم بخلد حبست	اندیشه بے غش ست نیانم پند نیست
مے نوش دکنیه بر کرم کردگار کن	خط پیاله را راقم چون و چپ نیست

غالب من و خدا که سر انعام بر شگال  
غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست

متع ما از بادو عرفان حسابی بیش نیست	معتب افشوده آنگور آبی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانم	دو رخ از سر گری نافر عجبی بیش نیست
خارج از هنگامه سر تا سر به پیکاری گزشت	رشته عمر خضر مدح سابه بیش نیست
تیر و موج و کف و گرداب چو نیست لب	این من وانی که بال جانانی بیش نیست

جلوه می نامند و در معنی نقابانی بیش نیست تا ز بود هستی با هیچ و تابی بیش نیست این نگار ابراهیم چشم با سرائی بیش نیست پاسخی آورده است اما جلای بیش نیست حسن یا این تا بناکی آفتابی بیش نیست	خوش را صورت پیرتان هرزه زو آنکه اند شوخی اندیشه نویشت سر ناپاس ما زخم دل لب تشنه اشو چشم با هست نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا جلوه کن منت من از دره کست نیستیم
--	--

چند رنگین کشته دلکش شکفت بر طرقت

دیدم ارم دیوان غالب آتشی بیش نیست

آنچنان شکست دست من که پنداری هست تنغ سیراب از دوانهای خون بهلست میگساران مست من مجبور ساقی غافلست برده ساز فغانم ایشیت چشم قاتلست راز دل ز منشیانم نهفتن مشکست چشم ابل دل زباندان نگار دساکست تشنه ما بر کن را آب جو یا در گشت پیچ دتاب ره نشلن دوری منبر بست هر چه هستیست هیچ و هر چه جیغ باطلست	لذت عشقم ز فیض بیوفایی حاصلست هم بقدر جوشش دریا تو مندرست موج داس لب گردل دتاب تشنگی نگار زدم در خم بند قافل نالم از سیداد عمر بسکه ضبط مشق غم فرود اعصاب مرا شهری دلی نیست اگر هست مرا بنجاره رو با همه نزدیکی از وی کام دل گرفت در نورد گفتگو از آگهی دامانده ای هم عقل در اثبات وحدت غیره میگردد چرا
---	---

ما همان صین خودیم اما خد از دهم دلی

در میان ما و غالب ما و غالب خلست

چنان نیست که بلیتگی از زوایا نیست چیز که بدلیتگی از زوایا نیست آتشکده دیرانه و بیقانه شرابست لب تشنه اویدار تر از قله منبر بست تا پرده بر انداخته در بندر حجابست	ایم دهنده و هم منع ز بخشش چه حسابست در فرود زوجه عمل و کاخ ز مرد لهر اسب کجا رفته و پر دیز کجا از جلوه بندگانه شکیبان تران مشر با اینهمه دشواری پسندی چه کند کس
--	---

دوشین بهستی که کیدست لبش را آن قسرم و انیم که برماز جسم سرگرمی بهنگام طاعت ندارم بهچشمی آئینه فلند از نظر ما	کامروز به پیانه در شکر آبست چندان که قدمه علقه بالان در آبست یفی که من از دل علم بوی کبابست مارا که ز بیداری دل دیده بخوابست
---	---

تا غالب سکین چه منع برداز تو  
بر داشته انچه خود از چهره نقابست

لبکه از تاب نگاه تو ز آلودن رفت این سفال ز کف خاک جگر گرم که بود خیز و در دامن باد سحر آمد ز بجزر هر چه از گریه فشاندم به نشمر دن ریخت ریگ در هادی عشق روانست هنوز باخت از لبکه زلفی تا شای تو رنگ بر تنک ما گیم رحم که یک عمر گناه داغ تو دستی اشکم که زان فردن دل شست و شو مشغله شود غمی ابر کمرست	باده چون رنگ خود از شیشه بیالودن رفت دست شستیم ز مهابا که به پیچیدن رفت گر شبت تیره بدرخ فزونه کشودن رفت هر چه از ناله رسانیدیم به نشنودن رفت تا چما پای درین راه بفرسودن رفت از خیابور زندان بگل اندودن رفت هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت هر چه در گریه فرویدیم دافزودن رفت در دم آن خرقه که باد از غیالودن رفت
--	---

مدعی خواست رود بر اثر من غالب  
هر چه زود بود بسودا به چمن بودن رفت

نکه بچشم نهان و نه چشمت پیداست نظاره عرض جالت ز تو بهار گرفت رسید تیغ تو ام بر سر و سینه گزشت بحرم دیده خونبار گشته مارا ز به لافان پردازم ابر بهار فتیله رگ جان سر سر گداخت شد	شگرفی تو زانده از هم کین پیداست شکوه صاحب خرمن ز تو شمعین پیداست ز به گفتگی دل که از حبسین پیداست ترا ز دامن دیار از آسیتن پیداست که هر چه در دل یادست از زمین پیداست ز چرخ و تاب نفسهای آتشین پیداست
--	--

نفس که اختر جلوه در هوای قدش بیا در فطرت پیشینان زما یغزو بسی شکره تو کاند طراز صورت تو	از خوسه فتانی آکن روی نازین بیدار صفای باد ازین دُرد نه نشین بیدار از خود بر آمدن صورت آفرین بیدار
---	--

بسان موم ز اجزای انگبین بیدار بنا دوزم ز شیرین سخن غالب	
--	--

ربا نیست سایه خود از بید بوده است مادم ز در و دل که بغیر شکیب ریخت الم هم از بناد خود آزار میکشد بها کند ز روی تو در یوزة فنیاست نست تلخ رشک مناسه خوشن راه روزه طره پریشان چه میروی بر شک خوشنوائی ساقبال من گونه حسرتی که ز ایام می کشیم راز خلق جو که تو آموزد و ید را	باری بگو که از تو چه امید بود است نیز میدی که راحت جاوید بوده است بر فرق ازده از ده تشدید بوده است مه کاسه گداکی خورشید بوده است شادم که دل وصل تو نمید بوده است می خورم که در زمانه شب عید بوده است مضربانی بناخن ناهید بوده است دُرد نه پیاله امید بوده است آینه خانه کتب تو عید بوده است
---	---

نادان حریت مستی غالب عشق که اند دردی کش پیاله جمشید بوده است	
---	--

دور عهد شبانم بکف آرد و رفت نس باغچه پیروی شبنم کیست گره دان اثر باسه جودست خیال لع لعل مابین که کماند از زیه وی دغم همه سرشته تراز بیکد گراند ه شتاب و پی جاده شاسان برداند امثال سراپای تو میجاست بشد	بگو عیدی که در ایام جبار آمد و رفت سند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت هر چه گل کرد تو گونی بشمار آمد و رفت بار که بر اثر خون شکار آمد و رفت روز روشن بود از شبانم آمد و رفت لے که در راه سخن چو تو بزار آمد و رفت طرز رفتن از تر آینه دار آمد و رفت
---	--

بده غافل ز بهاران چه طمع داشته	گیر کا سال بر نیت پاره آمد و رفت
بفریب از جسد که قاتل صد بار	جان به پروا نگی شمع هزار آمد و رفت

غالباً عین جز نیست بهیجا و بروز	مودج این بحر کمر کینار آمد و رفت
---------------------------------	----------------------------------

افتری خوشتر از نیم جهان بیایست	خرد پیر مرا بخت جوان بیایست
بر زین که به آهنگ غزل بشنیم	خاک گلبوی دیو مشک فشان بیایست
بر غنایم بسید باده ز دور آور دن	خانه امن بسر کوه معان بیایست
به گرایش خوشم اما به نایش خوارم	پرستش چند زیارم بزبان بیایست
تاب مرم نکنم کشته دلی در ره شوق	روی گرمی ز رفیقان میان بیایست
نرسد نامه در اندیشه سبهاست بسی	پرس و جوی ز عزیزان بگمان بیایست
هرزه دل برد و دیوار نهادن نتوان	سوم از روز چشمی نگران بیایست
ساز هستی کنم ددل بغوشم گیسود	هم در اندیشه خدنگم به نشان بیایست
یا متناس من از خلد برین گزشتی	یا خود امیدگی در غور آن بیایست
تا تنگ مایه بدر یوزه خود آرا نشود	نرخ پیرایه گفتار گران بیایست

قدر افلاس گرم در نظر ته غالب	در غم دهر و رنجم بغضان بیایست
------------------------------	-------------------------------

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است	جرعه را دین عوض آریدی از زبان شده است
چشم بد دور چه خوش می چشم شب که بروز	نفس سوخته در سینم پریشان شده است
در دلش جوی در دیر و حرم نشناسی	تا چه رود اد که در زاد یه پنهان شده است
لب گرد پنخود و بانود مشک آب دارو	تا چه گفتست که از گفته پنهان شده است
داغم از مورد نظر بازی شوقش به مشک	کش بود یو به بدان با کمرنگان شده است
گفتم البته دمن شاد بمر دن گرو	گفت دشوار که مردن تو آسان شده است
درد و دغن بچراغ دیکو رمی به ایارغ	تا خود از شب چه بماند که جان شده است

شاد دمی زمین رفته و شادم بسخن  
شهر تم که بپیش مانده گرد و دین

گشته ام بیدارین باغ که دیران شده است  
که بر آن مانده خورشید نگدان شده است

غالب آزرده سر و نیست که از مستی قرب

هم بدان دمی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت  
بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تم  
شنیده که با تش نسوخت ابراهیم  
شتر آتش زرد دشت در نهادم بود  
عیار جلوه نازش گرفتن ارزانی  
مراد میدان گل در گمان فکند اموز  
ز کلف و دشمنانم که اهل بازار است  
چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر  
چو در اسید فلک کا دیب متاع نیست  
نفس گداختگیهای شوق را نازم  
نوید آمدنت رشک از قفا دارد  
کسی درین گفت خاک ستم با و انباز  
مگر پیام عتابی رسیده است از دوست  
خبر دهید بقاتل کبیر می کشدم

که از دور دل بوغز اندر استخوانم سوخت  
قصا بعربده در چشم با سببم سوخت  
بین کبے شد و شعله می تو انم سوخت  
که هم نبدار غمغان شود د لبر انم سوخت  
هزار بار تقرب استخوانم سوخت  
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت  
تیاک گرم رفتار باغبانم سوخت  
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت  
ز جوش گرمی با زار من و کا نم سوخت  
چه شهاب سراپرد و بیستم سوخت  
شکفته روی گلهای بوستانم سوخت  
چه شد که آتش همایه خاستانم سوخت  
شکسته رنگی یاران را از دامنم سوخت  
ز ما بتاب چه منت برم کت انم سوخت

سخن چه عطر شرر بر دماغ زو غالب

که تاب عطسه اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم برو ز گار سخند چون بیست  
معنی غریب مدعی وفاد ز او ما است  
مشکین غزاله ها که نه بیتی بهیج دشت  
گفتند اندرین که تو لغتی سخن نیست  
هر جا عقیق نادر داند ر یمن نیست  
در مرغزار های نفا و نقر نیست

در صغمه بودم همه آنچه در دست  
 لیل بدشت قیس است ناگهان  
 باید بغم خوردن عاشق معات داشت  
 ز در شراب جلوه بت کم شمرده ایم  
 گرد رهوای قرب تو بیستم دل مرغ  
 تاثیر آه و ناله مسلم دلی مرس

در بزم کمتر است گل ددر چون بسیت  
 در کاروان جازه محل فلک بسیت  
 آنرا که دل ربودن و نشا فلک بسیت  
 اما نظر محو صله ای بهین بسیت  
 خود ناگشوده جای در آن انجن بسیت  
 ما را هنوز عریده با خوشی بسیت

غالب انخورد چرخ فریب از هزار بار  
 گفتم بر در کار سخنور چون بسیت

چو صبح من ز سیاهی بشارت ماندست  
 بر پنج از پے راحت نگا داشته اند  
 در از دوستی من چاک ارفکند چه عیب  
 نه گفته که به تلخ باز و پند پذیر  
 وجود او همه حسرت و سیمیم همه عشق  
 نگاه مهر بدل سر نداده چشمه نوش  
 زیم آن که مباد امیرم از شادی  
 شمار کج روی دوست و نظر دارم  
 اگر نه بهر من از بهر خود عزت دار

چگونه که ز شب چند رفت یا چندست  
 ز حکمت که پای شکسته در بندست  
 ز پیش دل و لعل و سر با هزار پیوندست  
 برو که باد که تلخ تر ازین پیوندست  
 به سخت دشمن و اقبال و ست گزندست  
 هنوز میش باند از دست که خندست  
 نگوید ار چه بمرگ من آرزو مندست  
 درین نور و ندامت که آسان چندست  
 که بنده خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب  
 بدین که هر سدا گویند هست تو نیست

ساخت ز راستی بغیر ترک سوگری گرفت  
 شه به گدا کجا رسد زانکه جفته روی داد  
 ترک مرا گیر و دار شغل غرض بود نه سود  
 آمد از ره غرور بوسه نخل تم نداد

زهره بطالع عدد و شیوه مشتری گرفت  
 خاتم دست و بوی کشور دل پری گرفت  
 فریه اگر نیافت صید شده به لاغری گرفت  
 رفت و در انجن ز غمزد نو اگر گرفت

ای که دولت ز غصه بخت شکوه در زور داشت جاده شناس کنی خصم بودم و دوست اه جوی مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بوی است لای زدم که بار غم بهم بر رقم زدل رود	در سزد آنکه سر کنی گیر که سر سیری گرفت منکر ذوق بهم ری خنده بر بهری گرفت هرزه ز شرم باغبان چه به گل تری گرفت نام به بستمش بیال مرغ سبک پری گرفت
--	--

غالب اگر بجز مشعر دیر رسید و نیت  
کش بفرق حریفی دل ز سفری گرفت

دل بردن ازین پیوه عیان و عیان نیست در عرض غمت پیکر اندیشه لالم فرمان تو بر جان من و کار من از تو نازم بفریبی که دهی اهل نظر را وای غم ز گلشن که بهار است و بقا هیچ سرای که هر قطره که گم گشت به دریا در هر خزه بر هر وزن این خلق جدید است در شاخ بود موج گل از جوش بهاران ناکس ز تو مندی ظاهر نشود کس پهلوی بشکا فید و بهین دلم را	دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست پا تا سرم انداز یان است و بیان نیست بے پرده هر پرده روانست و ان نیست کز لوسه پیاپی بد بانست و دهن نیست شادیم بگلشن که خزانست و خزان نیست سو دلیست که نابز یانست نیا نیست نظاره سگالده که بهانست و بهان نیست چون باده بینا که نهانست و نهان نیست چون سنگ سرره که گرانست و گران نیست تا چند گویم که چسانست و چسان نیست
---	--

غالب بده نظار که خویش توان بود  
زین پرده بردن آکچنانست چنانست

دل برد و حق آنست که بتر توان گفت در زیم گمش نایج و خنجر نتوان برد خشنده گی ساعد و گردن نتوان جفت پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند از حوصله یاری مطلب صبا عقه تیز است	بیدار توان دید و سنگر نتوان گفت در زیم گمش باده و ساغر نتوان گفت زمیندگی یاره و پرگر نتوان گفت همواره ترا شدت و آرزو نتوان گفت پر دانه شود اینجا ز سمن نتوان گفت
--	--

ہنگامہ سر آمد چہ ز نے دم ز نظم  
در گرم روی سایہ و سر چشمہ بخوشی  
آن راز کہ در سینه نهانست نہ وعظمت

اگر خود ستی رفت بحشر نتوان گفت  
یا سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت  
بردار تو ان گفت و بنہ نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته مارا  
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوختہ بداعی دوسہ ہکا لہ فرو ریخت  
آتشکدہ حوی تو نا فم کہ ز طرفش  
بر سادہ دلانت بونی جلوہ می داد  
گفتم ز کہ پرسم خبر عمر گزشتہ  
بے سلی نگہ متے آن چشم فنون گر  
مشاطہ بہ آلالیش آن حسن خلداد  
با مومن خرامش سخن از بادہ گوید  
چون انجم و خورشید ز برق دم گرم  
ز شک حظ روی تو گرفتار بدین نگ  
در قالب لٹا اثرش پرده کشا شد

چون برگ شقائق جگر از نالہ فرو ریخت  
رفقم شر و دواغ گل و لالہ فرو ریخت  
بیداد تو آب از رخ و لالہ فرو ریخت  
ساقی بقدرج بادہ دہ سالہ فرو ریخت  
خونم بسیمتی و نسب لہ فرو ریخت  
گل در چین و قند بہ ہکا لہ فرو ریخت  
کاب رخ این جوہر سیالہ فرو ریخت  
شیرازہ جمعیت تبخ لہ فرو ریخت  
بینی کہ نہ از دارلہ ہا لہ فرو ریخت  
خاکی کہ قضا در تن گو سالہ فرو ریخت

دزدیدہ سراہل سخن از بیم تو غالب  
گوئی رگ ابر قلمت زالہ فرو ریخت

تو است کز ما رنج و قریب بخیدن ندا  
آمد از تنگی جاہ بہ یچین کردہ رفت  
شد و کار از نازکی چند انگہ رفتارش نہاند  
گل فراوان بود دمی بر زور دوشم بر ساط  
دیر خواندی سوی خود پیش از دنفیدم دریغ  
جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جاننگ کرد

جہم غیر از دوست پریدیم و پریدن ندا  
بر خود از ذوق قدم دوست بالیدن ندا  
نازنین پالیش بکوی غیر لو سیدن ندا  
خود بخود ہیمنہ میگردید و گردیدن ندا  
میش ازین پایم ز گرد راہ بچیدن ندا  
ہیچو نبض مرده دوو شمع جہیدن ندا

<p>دیده و انعم کرد روی دوستان بدین شد رخیت می بر خاک کن جام بخیدن بدین شد سود زیر کوه دابانی که بر چیدن بدین شد</p>	<p>گر منافق وصل ناخوش در موافق هجر تلخ برد آدم از امانت هر چه گدازد بر تلافی گیرم آزار خود را در تعلق با ختم</p>
<p>لا احرادی بود نوعی بر و غالب در پنج در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن بدین شد</p>	
<p>پیش دیده زحق طالب ضای تو کسیت خی روی که درین برده همنوای تو کسیت تو گر چنین نگدازی گره کشای تو کسیت تو آشنای که خواجه و آشنای تو کسیت که غرق خون بدر بوستانسرای تو کسیت به بند خصمی دهریم بتلای تو کسیت حریف باد و میخواره آزمای تو کسیت تو کسیت دست قضا کشته ادای تو کسیت فریب خورده نیرنگ وعده های تو کسیت یکه همین که جگر تشنه جفای تو کسیت تو و خدای تو شاه هم را بجای تو کسیت</p>	<p>ببین که در گل و مل جلوه گر برای تو کسیت چه ناکسی که ز در دنفراق مینال کلید بستگی تست غم بخوش لای دل ضکایتی نفروشی و عشوه تخریب ترا که موجب گل تا کمر بود در یاب بلا به صورت زلف تو رو بیا آورد تراست جلوه فردان در پیش طاف زوارشان شهیدان هر اس یعنی چه با انتظار تو در پاس وقت خویش تنم زالال لطف تو سیرایه بوسنا کان ترا ز اهل بوس هر یک بجای نیست</p>
<p>فرشته من ربک منی فتمم بن بگوی که غالب بگو خدای تو کسیت</p>	
<p>ببیند می سپرم ره اگر چه با خفت گدا بسایه دیو ارباب داش خفت که در شکایت در غم و داخفت که سر بنا نوی زا به بوز یا خفت گسته نگدیشی و نا خدا خفت</p>	<p>دادی که در آن خضر را عوا خفت رین نیاز که با تست ناز میرمدم صبح حشر چنین خسته رویه خفت دش حلقه زندان ز تالین پیر خفت را مخالف و شب تار و بحر طوفان خفت</p>

عس نجانم دشمه در حرم مرا خفتست که دوزم حمله بیدار و پارسا خفتست ز سخت من غیر آید تا کجا خفتست در بچه باز ویدر وازه اژدها خفتست که میر قافله در کار و انسر خفتست مرا که ناله زرقا را ماند و پا خفتست	غممت بشهر بشیخون زنان بربنگه خلق ولم به سجده و سجاده و دوا لرزد در آری شب بیداری من این غمت همین ز دور و مجرب شه که منظر را براه خفتن من هر که بنگر داند دگر ز این راه و قرب کعبه چه حظ
--	--

بخواب چون خورم آسوده دل بدان غالب  
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

من در خنجر که بر دل از جگر گریست روز و شب در قفای یکدگر گریست هیفت پلای که آفتش ز سر گریست دل سختش و کان شیشه گریست تنیغ ادبش و خون ما بدر گریست لوک کلکم زد شنه تیز تر گریست انچه از ما بر ده خبیر گریست انچه من قطع کرده ام نظر گریست شکر ایزد که ناله بے اثر گریست رنجین در نهاد بال و پر گریست هم خندان هم بهار و در گریست	گشته را رشک گشته و گریست ردا جزای روزگار زهم ستی انداز نفسی دارد قاله را مالدار کرد اثر دوستان دشمنند ورنه مدام پرده عیب جو در دیده او عقل و دین برده دل و جان نیز شه حری و گدایا س برید منت از دل نمیتوان برداشت لغس و دام را گنا بے نیست ریزد آن برگ و این گل افشانند
--	---

کم خود گیر و بیش شو غالب  
قطره از ترک خویش تن گریست

هند را ندانم پیشه گناست هست خسروی باده دین دورا گریست	آمد برین دیر کس بیکده آشامی هست پیش ما آی که ته جرمه از جامی هست
--	---

نامه از سوز دروغم بر قسم سوخته شد چند و آزادی جاوید هم را نازم گفته اند از تو که بر ساده دلان بخشائی که رخ آرائی و که زلف سیاه تاب دهی بی تو گریزیست ام سختی این درد بسنج کیست در کعبه که رطلی ز بنیادم بخشد می صافی ز فرنگ آید و شاه دزدتار بر دل نازک دلداری گرانے کنداد	قاصدا روم زندان وصله پیغامی هست کش بهر سو کششی از شکن دامی هست بخت کالیست که مار طمع خامی هست یاد ناری که مرا تیره سر انجانی هست بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست در گروگان طلبید جامه احسانی هست ماند انیم که بغداده بی طامی هست خواهش ماکه جگر گوشه ابرامی هست
---	--

شعر غالب نبود و حق و نکو نیم ولی  
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خسته اثر التماس کیست گیرم ز داغ عشق تو طریقی نه بستل کز مریکوی غیر زبیتانی نسیم با او بساز و صلی و یامن بعزم قتل از سیکسان شهرم و از ناکسان دهر از پریان بعمریده راضی نمی شود لطف بشکوه از هوس به شمار من گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر محنت چمن نمونه بزم فراغ تو	بخت من از تو شکوه گزاری پاس کیست ایغم نه پس بود که جگر روشناس کیست کاندر امید واری بوی لباس کیست آه از امید غیر که همچو چشم یاس کیست گر گشته سر تو سلامت بر اس کیست خار ره تو چشم بر آه پلاس کیست شو قمر بناله از ستم به قیاس کیست ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست باد سحر علقه ربط هواس کیست
--	--

غالب بت مرانگه ناز قحط نیست  
تا باغش مضایقه چندین بیاس کیست

نگه بے پرده بعد داغ نمایانم سوخت بدر حبه شرار و نه بجا مانده راد	دیدم بوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت سوخته لبیک نه از پیجه عنوانم سوخت
---	---

سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد  
حاجت افتاد بر دلم ز سایه ی بحر ابر  
سودم از از رنم افزون بود آن خار خرم  
کافر عشقم و دوزخ بنود و در غور من  
بایکم از گرگ رفتار نمی سوخت بر راه  
تا ندانم بفسون تو در آتش رفتم  
کردم از سنگ جگر تا نشوم خسته عشق

این رگ ایرشتر باید بریشتم سوخت  
دل بر بیر و نفی مهر در خشم سوخت  
کز پشته توان در جنب تا نم سوخت  
غیرت گریه هنگامه صنعا نم سوخت  
در قدم سوختن خار سیا با نم سوخت  
خود بد از غ تو دل بر پیشام سوخت  
هم بدان سنگ نم خورد و پیکانم سوخت

دیگر از خاتم که کفر چو کیم غالب

من که خشنم گویم بر ایام سوخت

در بند لالی و رقم دست گریه است  
رخ کف جهمی چکد از مغر سفا لم  
از آتش مهر اسب نشان میداد مردم  
از حرف من اندیشه گلستان خلیل است  
چشم و نگهت گردش جامی زبند است  
رحمتین مانند تو نظاره زبونت  
ذوق طلبت جنبش اجزای بهار است  
در نطق مسیحا دم از خشم چه پاک است  
بے پرده ستم کن زلت از بادیه دور است

فی فی لای کلم رگ شرکان بیهیم است  
سیراب نطقم از فیض حکیم است  
سوزی که بجا کنم ز تو در عظم بیم است  
از روی تو آئینه کف دست کلیم است  
کلاک دورقم تاب سیلی بر اویم است  
در زادن همتا من اندیشه مقیم است  
شور نفس رعش اعضای نسیم است  
در ناز ز خود میری از غیر چه بمیست  
بیسفره بنالم و لم از غصه دو نیم است

بختم ندیدم هر کام دل غم زده غالب

گوئی لب یار است که در بوسه نیم است

در بند تو ختم از د جهان دوخته هست  
افغان مرا بے پیشه ساخته نیست  
در دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست

هستار که شهباز تویم موخت هست  
در زمره بوسه جگر سوخته هست  
در سینه دو صد عریده انداخته هست

<p>زین سوپوس جانپری توخته هست در بزم عتابش رخ افروخته هست</p>	<p>ز انسی بمیدان وفاتاخته نیست در راه تو آبش قد افراخته نیست</p>
<p>در تاب مرد خالک اگر بیده گردد در کوی تو کوئی سگ پاسوخته هست</p>	
<p>در امر خاص حجت دستور عام چیست گوئی خور شراب و نه بینی بجام چیست داند که خور و کور در اسلام چیست باخته گان حدیث هلاک چیست چون صبح نیست خورشید شام چیست قاصد بگو آن لب نوشین پیام چیست باری علاج خشکی بند دام چیست تا از فلک نعیمه کاس کرام چیست در خود بدیم کار تو ایم امتقام چیست</p>	<p>بامن که عاشق سخن از ننگ نام چیست مستم ز خون دل که دو چشم از آن پرست بادوست هر که با ده جلوت غرور دمام وخته غیم و بودی دوا ی ما در روز تیره از شب تارم نازیم باخیل مور میری از ره خوش است فال گفتی نفس خوش ستوان بال بکشد از کاسه کرام نصیب ست خاک را ینگی زنت از تو خواهم مزد کار</p>
<p>غالب اگر نه خرد و محبت بهم فروخت پرسید که نرخی لعل فام چیست</p>	
<p>راه سخن به عاشق آرم جو گرفت کافر دلی که باستم دست خو گرفت بیچاره خرده بر روش جستو گرفت کز تنگ بساط نفس در گلو گرفت گر چاک دخت جامه بدو گرفت کز من دل مرا به هزار آندو گرفت فروش با دحال و دست کلاه گرفت جستید جام بر دو قلندر کند گرفت</p>	<p>گل را به بحر عبده ننگ و بو گرفت لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد چون اصل کار در نظر نمیشین نمود در خلوت کشتود خیالم ره دعا شرمنده نوازش گردون نمانده ام با نوشیدن چه مایه نظر باز بوده است گفتم خود از مشا به بختانش آورد از یک سبوست با ده قسمت جداست</p>

فرمان روانه گشت سلمان بهیچ نفر ایمانی اگر خوف و رجا کرده استوار هرفته در نشاط و سماع آورد مرا	گرفت مرغ ز سیکده ترسافرو گرفت اخلاص در نمود و فایدهم دور و گرفت گوشت فلک بعریده تبار او گرفت
---	--

رضوان چو شمع و شیر به غالب حواله کرد  
بیچاره باز داد و ده مشک بود گرفت

غبار طرب مرا مری بهیچ دنبال هست بمانگ صور سر از خاک بر نمی دایم ز سر و نفس نامه بر توان و نیست بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم نظر فروز ادا با دشمن از زانے ز شور و نمک پریش نهانی هست خود اولین قدح می نوش و ساقی شو مگر دهم جگر تشنه را و لے بدر و رخ ز سر و مهر ایام نیستیم نژند	هنوز در برگ اندیشه اضطرابی هست هنوز در نظر چشم غمخوایی هست که نارسیده پیام مرا جوابی هست که یار دیو پسندی و زود یابی هست بمن سپار اگر در غ سینتابی هست اگر مرا جگر تشنه اعتیابی هست که آخر از طرب تست کجایی هست نشان دهید بر ایش اگر سمرانی هست که در خرابه ماروی آفتابی هست
---	--

بهار سبزه بود بر شگال بان غالب  
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسوی نظر لطف جمیس تا مسین است ای که تا نامه تو آرایش عنوان بخشید کلک از تازگی مع تو در باره خویش گه افشای مدح تو جنبش آورد هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا به خیال تو به مقام شکیم که مگر راست گفتا دم دیدن لبند و جگر را	سبزه ام گلین و خارم گل و خاکم حین است صفحه نامه بشا و ابے برگ سخن است شایع اُبُلَکُہُ اللہ بنانا حسن است خامه ام را که کلید در گنج سخن است مهر تابان که فرو زنده این سخن است عکس من تو درین آینه پر تو فکن است حرف ناراست سرودن من این است
---	--

می توان گفت که بختی زول اندرین است با هم آمیخته مانند زردان با بدن است زانکه پیوسته تراد در دل زارم وطن است لیک در دهرم اطلاع ز غوغا و زغنی است نال هر چند زانده دل در بخت تن است بجگر می خلد آن خار که در پیرهن است مرده ام بر سر راه و کفت خاکم کفن است بجسان پرکشش تا غمزه و زخم کفن است آن رضانا نه که ز لطف تو مطلوب کفن است	آینان گشته یکے دل بزبانم که مرا راستی اینکه دم مهر و وفا سے تو بدیل دوری از دیده اگر روضه دهد و رنه داور اگر چه همایم بهم یارون سخنی جز باندوه دل و سرخ تنم نفی زاید سینه می سوزد از آن تنگ که در ران است بیکسی با سے من از صورت عالم در باب حیث باشد که دلم مرده و پرکشش نکند چشم دارم که فرستے تجو آب غزل
---	---

غالب خسته بجان جلی بر آن در دارد  
گر به تن معکف گوشه بیت الحزن است

که جای ناله ناری درین میان خالیت ز سجده چپه و اندر شمع زبان خالیت که جانمانده و جای تو بچنان خالیت ز باره جگرم بشم خنجر کمان خالیت ز غنچه گلبن و از لبلب آفتاب خالیت سر مر ز باد فسون سنجی زبان خالیت نهاد آتش شوق من از دغان خالیت که یکسر از رقم پرکشش نهان خالیت نه جاس من نه نیایش که معان خالیت	نه هرزه همچو فی از غم هم سخنان خالی است روم به کعبه ز کعبه تو ذوق خجلم هجوم کل بگلستان هلاک شوقم کرد گر لیتم نگرسته بختون یتیم کامروز نه شاهدی بتما شانه بیدل بنوا لنم چنبدش دل شیشه از ببری برین لش بدیدن من گریه روندا چه جرم را از پاس ادا سے تو دقتری دارم نام شهر به مسجد اگر بهم ندهد
--	---

خراب ذوق برودش کیست غالب

که چون بلال سرایا یحیی از سیاهی خالیت

من گسستی و پیوند شکل افتاد است  
هر کس که بخت کند در درخت

رسد می که خجالت کشم ز گرمی دست به قدر ذوق پتیدن بکشته جان بخشند شگافی از جگر ذره غم بردن ندید درین روش بچه امید دل تو آلتین به ترک گریه برم دہشت افزا دلش بمهر کم نیم اما عیار ایوبی چروندنگ و سمن در آتش آتش من بروے صید تو از ذوق استخوان بخش چو اندر آینه با خویش لا به ساز شوے	ز خضم داغ و اندیشه باطل افتاد دست سین به حکم در کیش قاتل افتاد دست بوادے که مرا بار در گل افتاد دست میان من و او شوق حاصل افتاد دست که خود در شیر وی ناله غافل افتاد دست بقدر آنکه گرفتند کامل افتاد دست تم به قلزم و کشته بسا مل افتاد دست ہم از تیزی پرد از بسمل افتاد دست ز خود بجوی کہ مارا چه در دل افتاد دست
--	--

حرف باہم بے ہنرمی خورد غالب  
مگر خلوت و اعطی چھل افتاد دست

امینم از مرگ تا یافت جرات ہا بہت باو خاک رہ گزربرق عریان ریختن پارہ امید و ارستم تکلف بطرف بر سر کوے تو باہم رم بجنگ آردھے در خوشی تالش روی عرفا کش نگر بینوائی بہن کہ گرد کلبہ ام باشد چراغ در پرستش سستم و در کاجوی ستوار بازیدہ ناجوی داز شنید نہا گوے گرمودار سیت نقش سجدہ بر سجاد رطخ دور باش از ریزہ ہای استخوانم لے ہما کوہہ نخل تازہ از صحر ز پافتاد ام	روزی ناخودہ مادر جہان بسیار بہت گل کسی جوید کہ اورا گوشہ دستار بہت باہم بے اتفاقی در دمنہ آزار بہت ایں هجوم ذرہ کاندہ روزن دیو اہت بہت تا چہا ہنگامہ سر گرے گفت از بہت بخت را نازم کہ با من لبت بیدار بہت باوشہ را بندہ کم خدمت پر خوار بہت نقشا در خامہ و آہنگما در تار بہت ورنشا نمند لیسیت ووش خستہ زار بہت کاین بساط دعوت مرغان آتش خوار بہت خاکم ارکادی ہنوزم ریشہ در گلزار بہت
---	--

باد بردان گنج باد و دو غالب را هنوز  
نالہ الماس پاش و شیم گوهر بار است

چشم از ابر اشکبار ترست گریه کرد از فریب و زارم گشت حی بر انگیز دش بکشتن من وے مگرست بوده کاه روز لے که خوی تو پمخوری تو نیست نو بدولت رسیده را نگرید طفلی و پر دیرے شکنے بهمه عجز و نیارے خواهند خسته از راه دورے آیم شکوه از خوی و دست توان گنج	از عرق جبهه بهار ترست نگه از تیغ آید از ترست دشمن از دوست غمگسار ترست شکرم از شکوه ناگوار ترست دیده از دل امیدوار ترست نطق از زلف مشکبار ترست آه عمدی که استوار ترست زار تر هر که حق گزار ترست پازتن پاره فگار ترست باده تند سازگار ترست
---	---

میر گزنجوشتن نازد  
غالب از خویش خاکسار ترست

ظهور بخشش حق را ذریعہ بی سببیت ز گیر و دار چه غم چون بسا میکہ منف رموز دین نشناک و درست و معذورم نشاط جم طلب از آسمان شوکت جبر انتقاص نیز زم و در آرزو چه نزاع و د به طالع آفتاب تحت الافض همه پیا لے ز ابدان بلا لے بود هر آنچه در نگری جز جیش مائل نیست سیکه از تو فریب و نا خورد و اند	و گرنه شرم گنه در شمار بی ادبیت هنوز قصه طلاق حوت زیر لبیت نهادن عجب و طریق من عریضیت قدح مباحش زیاقوت با ده گرنیت نشاط خاطر فلس ز کیمیا طلبیت فروع صبح ازل در شراب نمیشیت خوشست گرمی بخش فلان شرم نیست عیار بیکے ما شرافت نیست که بیوفای لکن در شمار بواجبیت
---	---

میان غالب و اعظم نزاع شد ساقی  
بیا به لایه که هیچان قوت غضب نیست

نشاط معنویان از شرانجامه تست بجام و آنکه حوت جم و سکنه حبیبیت فریب حسن جهان پیشکش اسیر توایم هم از احاطه تست اینکه در جهان بال سپهر را تو بت لاج مانگاشته مرا چه هم گر اندیشه آسمان پیاست کمان زجر رخ و خدنگ از بلا و بر رقصنا سیاس جو تو فرض است آفرینش را	نسون با بلیان فصلی از فساد تست که هر چه رفت هر عهد در زمانه تست اگر خطت و گریختل دام و دانه تست قدم به بتکده و سر بر آستانه تست نه هر چه دزد زنا بر در خزانه تست نه نیز گاه تو سن ز تار یا نه تست خدنگ خورده کین صید گشته تست درین فریضه دگیتی همان دو گانه تست
--	--

تو ای که خوشن گستران میشینی  
مباش منکر غالب که در زمانه تست

### رویف ثانی مثلثه

چو خود دست لبکش چون من درین چرخ افسانه گوشت غیر چه مهر افکنی برو دیچون و نیل نیست دلست از خدا ترس بیچاره من که جان بشکر خنده داده است بے پرده هنوز غصه و الزام ده مرا ترکان بدل ز ذوق نگه می رود فرو بت را بجلوه دیده و بر جای ماند است همسایه نافه شست خوشم نمیشین خوش	اد چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث غم بر تابد این همه گفتن درین چه بحث گر نیست خون دیده بدام من چه بحث خویشانش ار و ندیشون درین چه بحث گفته که گل خوش است گلشن درین چه بحث بے شک نیست جنبش سوزن دین چه بحث گر بحث می کنم به برهن درین چه بحث گر نامه ام نهاد و بروزن درین چه بحث
--	--

بعد از حزن که رحمت حق بر دلش باد | ما کرده ایم پرورش فن درین چرخ

اوجسته جسته غالب و من دسته دسته ام  
عرفی کیست لیک نه چون من چرخ

## رویت جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج با پیر من ز ناز فرو میرود بدل چون میتوان به بگزیر دوست خاک شد بسگر که شعله از نفسم بال میزند از خود بدوق زمره میتوان گزشت در دست دیگر لیست سفید و سیاه تالب کشوده خزه در دل دویده است بگلن در آتش و تب تا بم نظاره کن آن کن که در نگاه کسان غلغم شود و آبست وجه بهمت آواره پیشا	آینه مرا بزدودن چه احتیاج بند قبال دوست گشتودن چه احتیاج بر خاک راه ناصیه بودن چه احتیاج دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج بار و زو شب بحر به بودن چه احتیاج بوس لب ترا بر بودن چه احتیاج غنا مرا یکشودن چه احتیاج بر خویش هم ز خویش فروزدن چه احتیاج مخس ترا به غنودن چه احتیاج
--	---

تاب ستم گرفته گرانیت غالب  
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

و نه میخواهم آتش شو بهل ماسنج خودت مهری بجند که مشتاقان بد نشین دارد و دل در خفا پاک شد ساز تا که مهتد شکایت کرده است که خوش مابری پذیرم از ما بوده	دستگاه خویش بین و بدعای ماسنج ورنه یزدی قضا اندر نضای ماسنج میردی از کار و دینی ددای ماسنج رج و اندر دبی که دلا زبای ماسنج دستمر داوچه داری خونهای ماسنج
---	--

خویش را شیرین سحر دی خصم را بدین گیر	سرگزشت کو کهن با محراب ما منج
آه از شرم تو دانا کاسه ماز و دیاش	در تلافی پایله مهر و وفا ما منج
زاری مادر غم دل و پیر و شادی مرگ شد	مردن دشمن ز تاثیر دلا ما منج
کامها محو است عیش بے زوال با پیر	دیده با کورست عشقش نار و ما منج

در گزین برده چون دمساز غالب نیستی  
درعی پنج از خود گیر و نوا ما منج

### ردیف جمیم فارسی

در پرده شکایت ز تو دایم بیان پنج	زخم دل با جلد هاست و زبان پنج
ای حسن گرا از راست نه بر می سختی هاست	ناز ایتمه یعنی چه کمر پنج و دهن پنج
در راه تو هر موج غبار است روانی	دلنگ نگردم زهر افشاندن جان پنج
بر گریه بغیر و ز دل هر چه فور نخیست	در عشق بود تفرقه سود و زیان پنج
تن پروری خلق فزون شد ز ریاست	جز گری افکار ندارد رفعتان پنج
دنیا طلبان غریبه مفت است بچو شد	آزادی ما پنج و گرفتاری تان پنج
پیمان ز نگینست و رین بزم بگردش	هستی همه طوفان بهاوت خزان پنج
عالم همه مرآت وجود است عجز نیست	با کار کند چشم محیطست و کران پنج
در پرده رسوای نه صورت نوا نیست	رازت نشنودیم ازین خلوتیان پنج

غالب ز گرفتاری او با هم بردن نمی  
باله جهان پنج و بدو نیک جهان پنج

که بنوی هر چه نبود در مقاماتش پنج	نیست غیر از سمیاء عالم بسودایش پنج
موج انود یا شعاع از مهر خیرانی چه است	محو اصل مدعا یا بش و بر اجزایش پنج
آسمان و هست از جبین کینانش نوی	نقش با سیمیت بر پنجان پیدایش پنج

<p>آخر ازینا بجاه و پایہ افزون نیستی صورتی باید کہ باشد لغز و زیار و زگار نامہ عنوانش بنام تست از نو تازہ است دل از آن تست و لغتہای اوانش ترا لے ہوس کا رت ز گستاخی تیر جی کشید پیش ازین کی بود اینم اتفاقی تودہ است</p>	<p>بندہ ساقی شود گردن ز ایمایش میج گو بہ اکسوش مپوش و گوہ بیایش میج داغ غم دارد سوادش بر سر پایش میج سخت در ہم چون ساطفان یغایش میج نازکیاے میانش بین بیالایش میج اینقدر بر خود ز نجشائے بجایش میج</p>
<p>نفس غالب بچین بر جا گزار آخر شبست خیزد در کھلے پرند گوہر آرایش میج</p>	

رویت حامی حلی

<p>بادہ بر تو خورشید و یاغ دم صبح آفتابیم ہم دشمن و ہمدرد لے شمع بعد آنا کہ قریب اند با لوبت است زین سپس جلوہ خورجای چہ افغان گیرد پیش ازین باد بہارا نیمہ مرست نبود حنن ما ز لطافت ہمہ سرخوش میست رقیستی نہ ہم آہنگی بلبل خیند تا آن گریہ بنگامہ کہ دارم بشناس ی گل گردن نوید گریست داشت چہ دآ</p>	<p>مفت آنان کہ در آئند بیاغ دم صبح ماہلاک سر شاہیم و تو دلغ دم صبح آخ کلفت بشماست فراغ دم صبح شب اندیشہ ز یافت سراغ دم صبح شب نیم ماست کہ ترک کردہ دماغ دم صبح کہ فرو ریختہ از طرٹ ایاغ دم صبح منگن آواز بر آواز کلا غ دم صبح لے کہ در بریم تو ما تم بچہ ارغ دم صبح لے لبشب کردہ فراموشین غ دم صبح</p>
---	--

<p>غالب امروز بوقی کہ صبحی زدہ ام چیدہ ام این گل اندیشہ ز یاغ دم صبح</p>	
--	--

آب به عشق فارغ خب کینم طرح  
 در فصل دی که گشته جهان ز مهر برآورد  
 تا چند نشنوی تو و احسب حال غیش  
 مار از بون گیر گراز پاور آمد کم  
 هوئی بچرخ دادن گردون برآوریم  
 خود را بشا بیدی بپرستم زین سپس  
 از دغ شوق پرده نشینی نشان و بهیم  
 از تار و پود ناله نقاب و بهیم ساز  
 برگ حل ز شعله و آذر بهیم نیم  
 از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم  
 از سوز و ساز محرم و مطرب کینم جمع

در گنبد سپهر گرد کینم طرح  
 بنشین که آب گردش ساغر کینم طرح  
 افسانه با غیم کینم طرح  
 از ما عجب مدار گراز کینم طرح  
 عیشی بداغ کردن اختر کینم طرح  
 در راه عشق جاده دیگر کینم طرح  
 در زخم رشک روزنه و کینم طرح  
 در دو وسیله زلف مغیر کینم طرح  
 پیرایه از شراره و اخگر کینم طرح  
 از کوه و دشت حمله و منظر کینم طرح  
 از خار و خار و بالش و بستر کینم طرح

این بر همین بنیاد رسانده ایم  
 غالب بیا که شیوه آرز کینم طرح

روایت خاصه معجمه

ای جمال تو بتاراج نظر باگستاخ  
 داغ شوق تو به آرایش دلباس گرم  
 مردم از دور و دور از تو و داغ غیر  
 باغ فریادش که دردی که زبید روی است  
 خواهش وصل خود از غیر اخلاص منج  
 شاد گویم که بخلوت رسیدت قریب  
 گریه ارزانی آن دل که به نیر و نازند

دی خرام تو بیامال سر باگستاخ  
 زخم تیغ تو به گلگشت جگر باگستاخ  
 که رساند تو این گونه فخر باگستاخ  
 تاله را کرد در اظهار اثر باگستاخ  
 کاین گدایمست بدریوز دباگستاخ  
 بنفش چون بتو در راه گز باگستاخ  
 بشاد و رزی سیلاب خطر باگستاخ

هائے این بچہ کہ باجیب کشا کش داد  
تا زو هائے نزارش چه محال باشد  
بود با دامن پاکت چه قدر باگستاخ  
سر زلفی که به چید کبک باگستاخ

طوطیان در شکر آئند به غالب کا و راست  
لبے از لطف بست راج شکر باگستاخ

تا بشوید نهاد مازو سخ  
تا چه بختند در جهان دگر  
وہ کہ از کشت زار امیدم  
دلہ اجزائے نالہ را مدفن  
از دل آرم بساط من آتش  
ہوس ماودانہ از یک دست  
یگ در غرہ دہمت فلک است  
مورچون ساز میر بائے کرد  
با تو شد ہم سخن پیام گزار  
در سخن کار بر قیاس مکن  
قاصد من براہ مردہ ومن  
گشت گرما بہ ساز از دوزخ  
کشتگان ترا چین بر زخ  
بہرہ مورینہ بروخ  
دورت اشخاص بقعہ را مسلخ  
از تو گویم برات من بر تہ  
نفس ما و دام از یک رخ  
بشکایت چه بینیم ز رخ  
بہ سیلمان رسید پای سلخ  
چہ شکیم بار زش پائین  
ترش گرد و ترش نہ تلخ تلخ  
ہچنان در شمارہ فسخ

مرگ غالب دلت بندہ آورد  
خویش را کشت و ہرزہ کشت آفر

رویف وال مہلہ

دگر فریب بہارم سر خون نہ ہد  
گستہ تار امیدم و گر خلوت انس  
ز قاتلی بجز انہ کہ تیغ و خنجر را  
گلست و جامہ آبی کہ پوی خون نہ بد  
بزخمہ گلہ سازم نوایرون نہ بد  
بحکم و سوسہ زہراب بی شکون نہ بد

بدان برلیست نیازم که هر سه تیغش جنون گوازش نیست بلکه خود داریست کفیل پیش خودم وقت می ریزم حبیب بوی گنج نریدم خرابه در نه جنون شریک کار نیاد و دتاب سخته کار بن گراس و دفا جو که ساد بر پشم	زمرد دل بزبان فصاحت فنون ندهد که تن بهمدی عقل ذو فنون ندهد بشرط آنکه زیک قلمم فنون ندهد بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد جواب ناله ما غیر بے ستون ندهد بسنگ هر که دهد دل بغیر چون ندهد
---	--

ترا بحر به چه حاجت نه آن بود غالب  
که جان به لذت آید زش درون ندهد

نگاهش از بسر نامه و فاریزد بفرق ما اگرش ناگمان گزار افتد فوشا بریدن راه وفا که در هر گام ز ناله رنجت جگر باره های داغ آلود بشمیست بایلین کشتگان خودت دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی خوش آنکه بخرنش بر سر عتاب آرد بهشت خویش توانی شدن اگر داری بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار بچاره درد تو اکیس بے نیازهاست بروی عقده کارم بشکل برگ خزان غبار شوق بخونابه امید سرشت شباب و زهد چه ناقد روانی بهیست	سواد صفح ز کاغذ چو توتیا ریزد چو گرد سایه ز بال و پر پها ریزد جبین ز پای ماند از نقش پا ریزد چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد که گل بحبیب تمنای خونها ریزد گداز زهره مادر ایمان ما ریزد خسک به پیرهن شعله جفا ریزد دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد که بے من از لب من شکوه تو و اریزد که دگداز دو در قالب دوا ریزد ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد دی که خواست قضا طرح این پنا ریزد بلا بجان جوانان یا رسا ریزد
--	--

بسجده بر دریا را و فتم تا غالب  
خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

<p>توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد  نگفته ام که مرا کار با سلطان افتاد  خوشم ز بخت که دلدار بگمان افتاد  بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد  بجاه دوست اگر راه کاروان افتاد  کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد  هزار بار گزارم بر آشیان افتاد  بدان دروغ که دانند ناگمان افتاد  به روز پشت مه از بام آسمان افتاد  ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد</p>	<p>به بند پریش عالم نمی توان افتاد  فغان من دل خلق آب کرد و رنه هنوز  من آن نیم که بتاتم کند و بچوئے  ز رشک غیر بدل خون فدا ناگه دهن  هم از تصرف بیتاب زلیخا بود  حدیث می بدست و جنگ در میان اریم  فرو نیامدم از بسکه بخودم بطلب  بکوی یار ز پا افتادم و گفتم فریاد  شب ارجه با تو بدجوی نمانانی داشت  نفس شراره فشانست و لطف شعله داد</p>
--	--

غریبم و تو زبان داین من نه غالب  
به بند پریش عالم نمی توان افتاد

<p>دانه ذفیره می کند کاه بساد میدهد  اول منزل و گریه تو زاد میدهد  نازش غم که بهم زنت خاطر ناد میدهد  سختی بیوفادلت رزق جساد میدهد  داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد  در ریش از فزون سری مالتن میدهد  شوخی نامه در کفش نامه کشا میدهد  آب و هوا این نصفا کوی کایو میدهد  در نه بهانه جوی من چیست که داد میدهد</p>	<p>غم و بزم در آنگند رو که مراد میدهد  خود منزل نخست خوی تو راه میزند  که بیدار غم زنت و کعبینه غم زنت  نویی و گلستانت برگ نبات می نهد  ست عطا می خود کند ساقی مانه مستی  رست نه رفته بگز و دلیک غبار یا هنوز  چه بهمن نشسته نیست ز نامه بهمان  بد بهم به خلد جا رحم کجاست ای خدا  بجفا گرفته راتازه کند خراش دل</p>
---	--

توسن کلک غالب مصرع فیضیش غناست  
صبح چو ترک مست من شیشه کشا میدهد

دل سباب طرب گم کرده در بند غم نان شد  
گرفته کز تافل طاقت با باج می گیرد  
تو گستر دی بصحر ادام و از رشک گرفتاری  
جنون کردیم و مجنون شهره گشتم از خود دزدی  
بدین رنگست اگر کیفیت مردن تو شاحت  
سر پا زحمت خویشیم از هستی چه می بینی  
فراغت بر نتابد بهمت مشکل پسندین  
چه پرستی و چه جیرانی که هنگام تناسلیت  
ز ناگه مست این هنگامه بنگر شو بهستی را  
نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم  
شب غربت همانا نشیوه غمخواری دارد  
تغضا از ذوق معنی شیر میر سخت در جانها  
دل سوزت نهان دارد ولی در سینه کوهیا  
چو اسکندر ز نادانان هلاک آب حیوانی

خدا را اے بتان گردوش گردیدی دارد  
درینا آبرو و دیگر غالب مسلمان شد

واغم از پرده دل رو بقفا می آید  
همچو رازی که بهستی ز دل آید بیرون  
جلوه اے داغ که ذوق زنگت بخیر و  
سود غارت زو گیمای غمت را نازم  
زیستم بتو و زین ننگ نه کستم خود را  
دعوی گشنگی محضر رسوایها مست  
راز زمیننه بضراب تیریم بیرون  
تا به بینم که ازین پرده چه می آید  
در بهاران همه بویست نصیای آید  
مژده اے درد که نغم زوای آید  
که نفس میرود و آه رسای آید  
جان فدای تو میا کز تو حیا می آید  
کز به مور بویرانه رسای آید  
ساز عاشق ز شکستن بیدای آید

برگ گل پرده سازست تنهای ترا در هم افشردن اندام تو چون میخواست رفته و در سرت نقش قدی عمر بسر	بو که در یافتن باغی چه نوا می آید خنده بر تنگی آغوش قبا می آید جاده را که بسر منزل ما می آید
---	--

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب

انچه از پائے نیامد ز عصا می آید

خوش است آنکه با فویش جز غم ندارد قوی کرده پیوند ناسور بپشتش سرای که خشد بویران خوشتر بجوش عرق رنگ در باخت رویت کلت را نوازنگست را مت اشا چنانکس شمر د آنکه خون ریخت ما را ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت نمکدار خود را و ز آیسنه بگز ر	و لے خوشتر است آنکه این هم ندارد گر انما به زخمی که مرهم ندارد ز چشمه که سپیرایه تخم ندارد گل از تازکے تاب شبنم ندارد تو دارے بهای که عالم ندارد به تیغی که ترکیب او خسم ندارد که هندو بدین گو نه ماتم ندارد نگاه تو برداے خود هم ندارد
--	--

سخن نیست در لطف این قطعه غالب

بهشت بود هند کا دم ندارد

زده صبح دیرین تیره شبانم دادند رخ کشودند و لب هر زده سرایم بستند موقت آتشکده ز آتش نفسم بخشدند هر از رایت شاهان عجم برچیدند سر از تارک ترکان نشکستند بردند هر از تاج گسستند و بدالش بستند چه در جزیره ز گبران می تاب آوردند چه از دستگه پارس به یغما بردند	شیع گشتند و ز خود شید نشانم دادند دل ر بودند و د چشم نگرا نم دادند ریخت تبخانه ز ناقوس فغانم دادند بعض خامه گنجینه فشانم دادند به سخن تاصیه فرکیانم دادند هر چه بردند به پیدایه نشانم دادند بشب جمعه ماه رمضانم دادند تا بنالم هم از ان جمله ز بانم دادند
---	--

دل زغم مرده دمن زنده همانا این مرگ بود از زنده بساتم که اما نم دادند

هم ز آغاز خوف و خطر ستم غالب  
طالع از قوس دشمار از سر طافند

تا کیم دود شکایت زبیا ن بر خیزد  
می رمی از من و خلقی بگمانست از تو  
گرد هم شرح عتابی که بدلساداری  
با قدرت سر و پنجه نیست که ناگه یکبار  
بچه گیرند عیار هوس و عشق دگر  
کشته دعوی پیدای خورشید هم  
زینهار از از لقب دوزخ جاوید ترس  
نال بر خاست و دم بتن از آتش زبند  
جز دی از عالم و از هر عالم بیشتر  
عمر با جرح بگردد که جگر سوخته

بزن آتش که شنیدن ز میان بر خیزد  
بیجا باشو و بشین کنگان بر خیزد  
دود از کار که شیشه گران بر خیزد  
ببخود از جاز بهجوم خفقان بر خیزد  
رسم بیداد مباد از جهان بر خیزد  
وای که مرده ازین راز نمان بر خیزد  
خوش بهایست که دیم خزان بر خیزد  
کو شکر فی که و ما از سر جان بر خیزد  
بهمچو موسی که بنان راز میان بر خیزد  
چون من از دوده آو رفسان بر خیزد

گرد هم شرح ستمهای عزیزان غالب  
رسم امید همانا ز جهان بر خیزد

گویم سخنی که چه شنیدن نشناسد  
از بند چه بکشاید و از دام چه خیزد  
که هر چه شکایت کند از بے پروایی  
ساقی چه شکر فی کند و باده چه تندی  
مالذت دیدار ز پیغام گرفتیم  
بے پرده شو از ناز و میلش که مار  
بینم چه بالا بر سر جیب و کفن آرد  
پیوسته روان از مرده خون جگر ستم

صبحیست ستم را که دمیدن نشناسد  
ماییم و غزال که دمیدن نشناسد  
ماییم و سرشکه که چکیدن نشناسد  
خون باد و ماغی که رسیدن نشناسد  
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد  
چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد  
دستی که بخر جامه و دیدن نشناسد  
رنجیست زخم را که پریدن نشناسد

شو قمر گلگون بسیمیزند امشب | پیمان ز ساقی طلبیدن نشناسد

بالذات اندوه تو در ساخته غالب | گوئی همه دل گشت و طپیدن نشناسد

هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبید بر هم ندان کارین آسان تر از آنست فراموش تو از دگر غیبه و جو بنهم مردم به دم و دامن از آن صید که در دم بان شیخ پریخون س گلگون بقبح ریز برقی بشارت آرم و ایست بر اویش از رشک بخون غلظم و از ذوق بر قسم لے آنکه در اصلاح تو هرگز ندید سود هر لویه که گرد دل آگاه بگرد مصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد	تا کیست ویرین پرده کجی باد بجنبید کز باد سحر طره نشنا و بجنبید عرق حسد خاطر ناشاد بجنبید نخچه پے مشغولی صیاد بجنبید تا در نظرت بال پریراد بجنبید زان دشنه که اندر کف جلا و بجنبید زان تیشه که در نیجه فرهاد بجنبید چون طبع کجی را رگ بیداد بجنبید هر چاره که در خاطر استاد بجنبید خون باد زبانے که باوراد بجنبید
--	---

غالب قلمت پرده کشای دم غیبیست | چون بر روش طرز حذا و بجنبید

بان نه لمن کند کس را زیان رسد اردخبر در پنج دمن از سادگی بنور نعمت و مازدیر و هم جز جیب نیست روی کشان بیکده در هم فتادند شد نشان من چو رسیدیم به کج دیر دام هر دانه نیفقم مگر نفس هی که تا نیست همانا نه اینست نم سوخت و موزه اندر جگر خلیل	دل برود تا دگر چه از آن دستان رسد سبحر ہی که دوست مگر ناگهان رسد هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد نازم بنوازی که بمن زین میان رسد مانند آن صدا که بگوش گران رسد چندان کنی بلند که تا آسمان رسد خون می خورم که چون بخورم حیوان رسد زان پیشتر که سینه نوک نشان رسد
--	---

تیر تخت را غلط انداز گفت ام  
اسید غلبه نیست یکیش مغان در آئی  
خوارم نه آنچنان که دگر مرده وصال  
ها جعفران ثانی اگر در جهان ماند

اے وای که نه تیر و گریه نشان رسد  
می گریه جز به دست نداد از نشان رسد  
باور کنم اگر همه از آسمان رسد  
گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

یون نیست تاب برق تجله کلیم را  
کئی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که برو و دیرود  
امشب بزم دوست کسی نام مایه و  
از ناله ام مرغ که آخر شد دست کار  
شادم بزم و عظم که رامش اگر چه نیست  
فردوس جوی عمر بوسه داده را  
نخوت آنکه که می خلد اندر دلش ز رشک  
ماهیم به لاغ و دلا به تسلی شویم کاش  
رشک و فائز که بدو می گاه رفا  
فرزند زیر تیغ پدری نهنگ گلو

نازم بخواجه غضب آلود میرود  
گوئی سخن ز طالع مسعود میرود  
شمع خوشم و ز سرم دود میرود  
باری حدیث چنگ فی دود میرود  
سرمایه نیز در هوس سود میرود  
جرعه که در پرستش معبود میرود  
نادان ز بزم دوست چه شنود میرود  
هر کس چگونگی در پی مقصود میرود  
گر خود پدر در آتش منور میرود

عالم خوشست فرصت دودم و فکر عیش  
تاری که نیست در سر این بود میرود

دانست که شهادت میدور بود  
رفت آنکه باز حسن مدارا طع کینم  
مجوم مسجور ز انا الحق سر اے را  
ساکب کفایت ایم که منزل شناس نیست  
نازم با تیار که بگذشتن از گناه  
اے آنکه از غرور هیچ نمی خرب

برگشتم ز دین دم نسیل ضرور بود  
سر رشته در کف آری گوی طور بود  
مغشوقه خود نمای و گمبان غیور بود  
بیجا ده ماند راه از آن رو که دور بود  
بادیگران ز عفو و عبا از غرور بود  
زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود

در دلم بجز زشتی نهفته ماند دل از تو بود و تو پی الزام ما ز ما قطع پیام کردی و دامنم استیست	خون باد ناله که هم آهنگ صبور بود بردی نخست آنچه را جنس شعور بود دلالة غمخیزی و دلم ناصبور بود
--	---

دادی صلاای جلوه و غالب کناره کرد کو بخش آن گدا که زخو غافل بود	
---	--

ایر می نکست خون دل بجوش آمد جان نوید که شرم از میان هم رفت بیال یار در آغوشم آنجان بفرست آستین بفتان و به تیغ خوش بردار راست شیوه رحمت که در لباس بهار وصل یار قناعت کنون بیغایت مام حوصله نگرست و کو بکن جان او مید چشم تو گشتم که خوش سخن گوشت اجال و مر اما گیه سخن ساز نیست	ز شادی ستمت سینه درخروش آمد به عیش مژده که وقت و دواعی هوش آمد که شرم امشبم از شکوه باس دوش آمد که جان غبار آفتاب و سرو بان و ش آمد بغیر غواهی زندان باده نوش آمد خزان چشم رسید و بهار گوش آمد بیه زرم شانه گذشت و بیخفت گوش آمد هلاک طرز لبم شو که بر خوش آمد بهار زینت آذکان گلشن آمد
---	---

میرس و چه سواد سفینه با غالب سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد	
--	--

شق از دو جهان بی نیاز باید بود بب حوصله نقد نشاط باید ریخت باز هرزه نوایان شوق نتوان شد بزم عشرت یان تازه رو توان جوید بفته بتاراج خویش باید بست وق بال کشاید توان بخود باید ن میکرده سرست میتوان گردید	مجاز سو ز حقیقت گداز باید بود بجان شکوه تنافس طراز باید بود بچو دل ز پرده سرایان راز باید بود بچشم خلو تیان جان گداز باید بود بشریک مصالحت سعی ناز باید بود بچونا ز جلوه گراید نیساز باید بود به کج صومعه وقت بنساز باید بود
---	--

بخون پییده ذوق نگاه نتوان زیست  
شهمید آن قره های در از باید بود  
نگه زوید که بیدار جو که سائل را  
به گدایه طالب در های باز باید بود

چه بر زراعت آزادی خوری غالب  
ترا که این همه بابرگ و ساز باید بود

نفس از بیم غیبت رشته پیچیده را ماند  
نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند  
ز جوش دل هنوزش رشته در لایست پذیر  
بترکان قطره خون غوغا ناچیده را ماند  
ز بس کز لاله گل حسرت ناز قومی جوشد  
خیابان محشر و اما خون گدیده را ماند  
خوشا دل داده چشم خودش بودن در آینه  
ز سر گرمی نکه صیاد آهلو دیده را ماند  
خبر از حبابه تا دواج پیر ساده می بالد  
ز جوش و شتم صحر اول بخیده را ماند  
بهر جای بحر امی جلوه ات در است پذیر  
دل از آئینه دار برای شوق دیده را ماند  
چه غم ز آفتا دیکه چون ان بال است پذیر  
تن از سستی بکویت جلال را دیده را ماند  
بهار از رنگ بود پیشگاه جلوه نازش  
رقیبش برده از راه و وفا بگر که در شیم  
گدایان نثار از رهنگر بر پیچیده را ماند  
غبار راه او مرغان بر گردیده را ماند

جهان و دیست از سودا که میگردانش غالب  
لوگوئی کند گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیاالت که زتابم بدر آورد  
از شمشیر حسرت خواهم بدر آورد  
فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش  
و آنگاه پی بودن آیم بدر آورد  
رسوایی من خواست مگر کاینهم حسرت  
دور فلک از بزم شرابم بدر آورد  
افکنده بچون فلک از وادی شادم  
کز پیچ و خم صحر شرابم بدر آورد  
جان بر سر کتب تو از شوق فشاندن  
از عهد تحریرو جو احم بدر آورد  
نازیم به نگاهت که ز سر مستی انداز  
از فقره مهر و عتابم بدر آورد  
ساقی گوی تا بشناسم ز چه جامست  
آن باده که از بندجایم بدر آورد  
نازیم به گرامیایک سعه تحت  
کز سر حد این دیر خرابم بدر آورد

در آینه

آن کشتی اشکسته ز موجم که بتا ہے افکند در آتش گراز آہم بدر آورد

غالب ز غریزان وطن بوده ام اما  
آوارگی از فرد حسا بم بدر آورد

گر ستم به که بر آید ز فاقه جانش و لرزد  
نفس بگرد دل از مری تید بفرقت  
منم بوصل به گنجینه راه یافته دزدی  
دگر بکام خود اے دل چہ بہرہ بردوانی  
نتر سدا ز گسستن خدا نخواسته باشد  
ز شور ناله دل دارو اضطراب روغم  
ز جنبش مژہ مانے دم نگاه بہ مستی  
ز شیخ و جہد بدوق نشاط لغتہ نیایے  
نخان ز خجلت صراف کم عیار کہ ناکہ

از آنکہ در رسد از راه میانش و لرزد  
چو طاری کہ بسوزانی آتشانش و لرزد  
کہ در ضمیر بوحیم پاسباش و لرزد  
ز سادہ کہ زنی بوسہ بردہانش و لرزد  
چرا رسد سر آن طرہ بر میانش و لرزد  
چو را لفتی کہ زلفت درود غمناش و لرزد  
کہ بے ارادہ جہد تیر از کسانش و لرزد  
مگر بدل گزرد دم گنا گمانش و لرزد  
بر آورد ز قلب از دکانش و لرزد

گر از نشان دن جان تو نیست در سر غالب  
چرا بہ سجده بند سر بر آستانش و لرزد

آنانکہ وصل یا رہے آرزو کنند  
فتست کز روانی مے ساقیان بزم  
بنالی از نئے کہ بہ ناخن شکستہ اند  
یوانہ وجہ رشتہ ندارد مگر بمان  
ین ہزار سادہ بگردن گرفتہ اند  
ب تشہ جوی آب شمارد سراب را  
بیس بشوق روی تو مست فہما  
بانہ را بہ نام صبا نشانہ دست  
لودہ ریا تو ان بود غا لب

باید کہ خلیش را بکدازند و او کنند  
پیمانہ را حباب لب آب چو کنند  
اے وائے تلخے بدلت گرفتہ کنند  
تاری کشد ز حیب کہ چاکے رفو کنند  
آنانکہ گفتہ اند تلویان نکو کنند  
می زبیدار بہستی اشیا علو کنند  
بوی می آید اردہن غنیمہ بو کنند  
اے وائے گرز خاک وجودم سو کنند  
باکست خرقہ کبری شست و شو کنند

چون گویم از تو بردل شیدا چه میرود  
خوایده است تا که بکویت رسیده است  
گوئی مباد و شکن طره خون شود  
پیدا است بے نیازی عشق از قله ما  
آینه خانه ایست غبارم ز انتظار  
گر جلوه رخ تو با غرند دیده ایم  
با ما که محو لذت بیداد گشته ایم  
یک ره اگر بودی مجنون کند کار  
اے شرم باز داشته از جلوه سادیت

هفت آسمان بگردش و مادر میانه ایم  
غالب و گرمی سرس که بر ما چه میرود

نه از سرمست کز چشم آسان بر نمی آید  
ازین خمر خدی کز بند کسان بر نمی آید  
گر از رسولی ناز تو پروا نیست عاشق را  
بزم شوق دود از چرخان بر نمی آید  
سرت گردم بزن تیغ و دگر بر روی کشتا  
شگفتن عرض بیتا بیست هان اغویه میدم  
همان خون کردن و از دیده پیرین بخت دارد  
مگر آتش نفس دیوانه مر و از اسیر است  
چه گیر نیست کاین تار زو بار بیکه دارد  
جو آسودگی گرم در لای کاندین وادی  
برم پیش که یارب شکوه اندوه دلتنگی  
بدونش خلق نشستم عبرت صاحبان باد

نگاهش باد از بهای ترکان بر نمی آید  
سر شوریده ما از گرمی ان بر نمی آید  
چرا دل خون می گردد در جان بر نمی آید  
بباغ خون شدن بود گلستان بر نمی آید  
دلم تنگست کار از خم پیکان بر نمی آید  
دست بانانه مرغ سحر خوان بر نمی آید  
دلی کز عمده غمها سینه ان بر نمی آید  
که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید  
کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید  
بجو خارا با برآمد باز دامان بر نمی آید  
نفس چند آن که میانم پریشان بر نمی آید  
بپای خود کسی از کوی آجانان بر نمی آید

بر آراز بر من بحث که جذبه تو حید غالب  
که ترک ساده ما با فقیهان بر نمی آید

چو عیش از وعده چون باور ز غوغا غم نمی آید بوی رانی خوشتر لیکن جهان چون بی تو نیست گوشه زانکه بر زخم دل صد باره خون گریه روشن نگشته و در سایه دیوار نشسته دعای خیر شد در حق من نفرین بجان کردن از آن بدخون دامن چون دهر دلاله وید براه کعبه ز آدم نیست شادم که سبکباری دلش خواهد که تنها سوسن ز آوین و بهر مشاعرم زدم ندیم شیوه با دارم نشود بر هم دلی ز مهر نپارد که در خواب	بنوعی گفت می آیم که میدا غم نمی آید اگر باشم به چین یا دریا با غم نمی آید خود او را خنده بر چاک گریه با غم نمی آید بکویش رشک بر مهر و دشنام نمی آید ز نفرین بسکه میرنجید بهشتا غم نمی آید نویدی که نواز شهای پنهان غم نمی آید بر فتن پای بر خار غیلا غم نمی آید فریب بهر هان دامن ز نادان غم نمی آید گرفتیم رحم بر فریاد افشا غم نمی آید بشی گدا و از نالیدن زنده غم نمی آید
---	---

ندارم باده غالب که سحر گاهش سر زای  
به بینی مست دانی که ز شبتا غم نمی آید

چون بپویی بر زمین جریخ زمین تو شود بهم از نام تو آن مایه پرست که اگر دن به سجد کند آنست بکا هد از شرم ند قیامت بگدازند و بهم آیم زند اب هنگامه درد آرم و گویم بهیات سخن بچشم و اندوه گسارش گرم و به جز در دل آگاه سرایت نکند شم و دل باخته امداد مهر خواهد داد	خوش بهشتی مست که کس راه نشین تو شود بوسه بر خنجر زخم غنچه لیکن تو شود ماه یکچند بیا که چین تو شود تا خمیر دل هنگامه زمین تو شود چه کنم تا غم بجز تو یقین تو شود برم از غم و کس را که حزن تو شود من در آتش فتنه از هر که قرین تو شود آنکه چون من همه روان و بهر بین تو شود
---	--

کفر دین چیست جز آلائش نیدار وجود	پاک شو پاک که هم کفر دین تو شود
دورخ تافته هست نهادت غالب	آه از ان دم که دم باز پسین تو شود
دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد دل در افر و خشن منت و امن نکشد تا ندانی چکر سنگ کشودن هدرست و اغم از گریه شوق تو که صدره بدلم خیز و در باقم ما سر مه فرد سوی ز چشم رفته بودی دیگر از جابه سخن سازی غیر خشک و تر سوزی این شعله تماشا داد دید پر خیمه و از تقسم کرد آزاد بر در یار چه غوغاست غریزان بروید	رگ پیمان ز دم تیشنه بفریاد آمد شادم از آه که هم آتش دهم باد آمد تیشنه داند که چها بر سر فرهاد آمد همچنان بر اثر شکوه بیاد آمد وقت مشاطگی حسن خداداد آمد منت از بخت که خاموشی مایاد آمد عشق یک رنگ کن بنده و آزاد آمد رحم و طینت ظالم ستم ایجاد آمد خوبها مر و سبک دستی جلاد آمد
داده خمین نفسی درس خیالم غالب	برنگ بر روی من از سبیل استاد آمد
دوش گز که روش بختم کله بر روی تو بود انچه شب شمع گمان کردی و رفتی بجای پرخ کج باخت بمن در خم و ام تو فلند دوست دارم گری را که بکارم زده اند چه عجب صانع اگر نقش دہانت کرد شب چه دانی ز تو در بزم بختان چه کرد مردن و جان بختناے شهادت داوود خلد را از نفس شعله فشان میسونم روش باد بهار سے به گمانم افلند	چشم سوی فلک در فتنه سوت تو بود نفسم پرده کشای اثر غم تو بود نعل و آژون بلا حلقه کیسوت تو بود کاین همانست که پیوسته در ابر تو بود کو خود از حیرت ان رخ نیکو تو بود خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود هم ز اندیشه آژودن بازو تو بود تا ندانند جریفان که سر کو تو بود کاین گل و غنچه پے قافله بوی تو بود

کاخ از پرو گیان شکن می تو بود نقش هر شیوه در آینه زانوی تو بود	بگفت باد مباد اینهمه رسوائی دل هم از آن پیش که مشاطه بد آنوز شود
---	---

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ تا چهار دول غالب هوس روی تو بود	
--	--

گر چنین ناز تو آموده نغمه ماند دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا هم بسود ای تو خورشید پرستم آری با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید ساز آواره بدنامی زهرن شکست بنده را که بفراوان خدا راه رود مهر بیلغ از افق سر دوشی که و طلوع بعد صد گوه بیک عذر تسلی نشوم	به سکن در نرسد هر چه زوار ماند دام گیرانچه ز میانه سودا ماند دل ز مجنون برد آهلو که بیسلا ماند در گلستان تو طایس به غمت ماند گر غم بچرخین بوصله فرسا ماند آه از آن خسته که از پویه برد و ماند نگزارند که در مین زلیخا ماند سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند کاین چنین مهر ز سر دی ایدارا ماند
---	--

در بصل دشنه ننان ساخته غالب امروز نگزارید که مانت خورده تنها ماند	
--	--

در کلبه ما از جگر سوخته نو برد خواهم که برد نام غبارم ز دل دوست همره رودش کوثر و جوان که دم مرگ بستند ره جریه آبی به سکنند دی زنده بنگامه خجل کو خس بر ما غم تیمار دل زار سر آمد ماران بود هست و اوران بود صبر زدار تو هم چون تو فریبده نگار نیست	با ناکله سنجید و شامت بعد و برد چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد ذوق می ناب و هوس شسته نگو برد در یوزه گریسکده صبا به کدو برد می خورد و هم از میسکه آبی پیو برد دیوانه مارا صم سله میو برد دستی که زنا شست بچون زو برد در طلقه و فایک لم آرد و دور و برد
--	--

<p>یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رفاہ تا تلخ آن زهر تو اتم ز گلو برد نازد به نگو یان ز گرفتاری غالب گوئی بگرو برو دے را کہ از و برو برہر کہ کند جسم سر از بار نداند دلہای عزیزان بغم نگار نداند اندوہ جگر تشنہ دیدار نداند روز سیہ از سایہ دیوار نداند دم را بہ لفت نالہ شرار نداند پایان ہوسنا کے اغیار نداند آنست کہ من میسم و شو از نداند خود کمتر از آنست کہ بسیار نداند در عریدہ خوارم کند و خوار نداند صدہ نہدم بند و گرفتار نداند تا چند بخود پیچید و غماز نداند</p>	<p>نادان صنم من روش کار نداند بے دشنہ و خنجر نبود عقد زخم بر تشنہ لب بادیہ سوز و دلش زخم گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح دل را بغم آتشکہ راز نسجد عنوان ہواداری احباب نہ بنید دشوار بود دم دن و دشوار تر از مرگ داغم کہ نہ آنست دندانم کہ غم من از ناگسی خویش چہ مقدار کمیزیم گردم سر آوازہ آزاد کے خویش فصل ز دل آشوبی درمان بسر آید پیمانہ بر آن زندہ راست کہ غالب در بخود اندازہ گفتار نداند خوشا کہ گنبد چرخ کمین فرو ریزد بریدہ ام رہ دوری کہ گرہ پیشانم ز جوش شکوہ بیداد دوست می ترسم و ہر بہ جلسیان بادہ و بنوبت من مرا چہ قدر بکوسے کہ نازنینان را ز خار چنپین کس چہ نال می کہ خشک ترا کہ عالم نازے بغرہ بتاید</p>
--	---

کمن پسر ششم از شکوه منع کاین خوشت	که خود زخم دم دوختن فرو ریزد
بمن بسا زو بدان غمره می بجایم مرید	که هوشم از کسر و لایم زن فرو ریزد
بنوق یاده ز لیس آب در دهن گردد	می نخورده مرا از دهن فرو ریزد
بترس از آنکه به محشر ز طره طرار	دل شکسته ام از هین فرو ریزد

رواست غالب اگر در قائلش گوئی

که از لیش ز روانی سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هر چه از نظر گردد	ز پسر روانی عمری که در سفر گردد
بوصل لطف باند از ده تحلی کن	که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گردد
هلاک ناله غولیم که در دل شبها	دو دو بعریده چند آنکه از اثر گردد
ازین ادیب نگار کجا بان حذر که ناوشان	بهر دلی که رسد راست از جگر گردد
نفس ز آبله های دلم بر آرد سر	چنانکه رشت در آمودن از گم گردد
حریت شمع اجزای ناله نیست شر	که آن بدون چمد و این رخا در گردد
کنده رنگ تو قطع خصومت من و غیر	مرا خود از دل و ادراهم از نظر گردد
ز غله خیزی دل بر مزار ما چه عجب	که برق مرغ مو از بال و پر گردد
شکست ابدم نیز همچنان پیدا است	بصورت سر زلفی که از کمر گردد
خوشامی که برق بلند بال نیست	و در شاخ و این سبز کاف بر گردد
یار محرمی دل رساندن آسان نیست	چهار که بر سر خار از شیشه بر گردد

حریت منت اجباب نیست غالب

خوشم که کار من از سعی خار گردد

تو خنیم حبیب فتنه ایام شد	قسمت بخت رقیب گردش صد بام شد
اگر به غم حرم ناله فندی بر اه	کعبه ز فرش سیاه مرد یک حرام شد
بچ و خم دستگاه کرد فزون حرص جاه	ریشم جو آمد بدون دانه مادام شد
سست افتاد لبی هم ز طرب تا نبیذ	لذت دیگر دلدو سه چو دشام شد

خود بهم اندر طلب خسته ابرام شد صبح امید مراد و ز سیه شام شد بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد صورت آغاز ما منتهی انجام شد نالہ بشر تاب شد اشک جگر فام شد	است که ترا خواستم لب زد کیدن فکر گر همه مهر بود در هم خشتی تجسپ ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر بچوخی کش اشکر چهره کشائے کند دیگر کم از روزگار شکوه چه درخور بود
---	--

ای شده غالب شای دشمنی بخت بین  
خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

نوبت سوختن ما به جهنم نرسد کز پیدن دل افکار بحر هم نرسد پیش این قوم لبشورایه زمرم نرسد وای گرد دروش نسل به آدم نرسد لاله از داغ دگل از جاک نشنم نرسد باده گر خود بود از میکره بخت نرسد هیچ جانیت که این دامه با هم نرسد بسان می رسد آنگس که بخود هم نرسد جز خراشی بجز گوشه ادهم نرسد جز نیسمی پرستش که مرهم نرسد	نیست وقتی که بجا کاهشی از غم نرسد دوری در دردمان نشنا سی نرسد می به ز یاد کن عرض که این جبهه ناب خواجہ فردوس بمیراث تمنا دارد صله و هم می بندیش که در یزید عالم بهره از سر خویش نیست داغ عالم نیست هر چه بینی بجان حلقه زنجیری هست فرقا لذت بیداد کزین را بگذر هر کجا دشنه شوق تو جراح است بارو طوبے فیض تو هر جا گل و بار افشانند
---	---

سوزد از تاب سوزم دم گر هم غالب  
دل گرش تازگی از اشک دامدم نرسد

از هر چه در گوشتی که او از با ندارد جو رو جفانت غم مهر و وفا ندارد کشت جهان سر اسر دارد و گیا ندارد در بزم ناز تنگی میانه جان ندارد	آزاد گیت سازی اما صد ندارد عشقست و ناتوانی حسنت و سرگرتی قانع کسی که دل را باور و واگزارد در هم فشار خود را تا در رسد ماضی
--	---

<p>در کیش روزگار گل خون بهاندارد          رنج و عشق گوی آه رساندارد          جز غم و محبت سازم نواندارد          تن در بلا نلن دن بیم بلاندارد          دارم ولی که دیگر تاب جفاندارد          ہی تا تمام لطف کز شکوه داندارد          یارب ستم کبدا بر ما روا ندارد          روی جوانه دارد اما بهاندارد          چون چشم تست ز کس اما حیاء دارد</p>	<p>اس سبزه سرده از چو پایچ نایب          صده درین گشاکش بگزشته درخیزش          هر مطلق که ریزد از خام ام غایتست          جان در محنت نشان دن مرگ ز فغاندارد          بر خیزشتن بجشاک گفتم درگوداس          کشتن چنانکه گوی نشانختست مارا          مهرش ز بید باغی ماناست با فاضل          چشمتی سیاه دارد یعنی بمانه بنید          چون محل تست غمیه اما سخن نداند</p>
---	---

آتش کد از خالی بادش نف بجاک  
 دلی بمرگ غالب آب دیواندارد

<p>بر آتش من آب دم از باد میزند          کایینه از تو موج پریر ازاد میزند          غیرت هنوز طعنه بر سر باد میزند          باناله که مرغ نفس ز ا د میزند          دل موج خون نورد خداداد میزند          امر و زگل بدامن جلا د میزند          پروانه دشمنه در جگر باد میزند          گل یک قبح بسایه شمشاد میزند          دل را نواس دیر بمانا د میزند          بر زخم سینه ام ننگ داد میزند          سنگ از شتر آخته به پولاد میزند          موجودیت دجله را که به بغداد میزند</p>	<p>شو قلم ز بند برد فریاد میرشد          تالانگه چه ولوله اندر نهاد ما          از جوی شیر و شتر خسرو نشان نماند          هرگز مذاق در دایری بنوده است          ممنون کاوش فزده دینشتر نیم          خونی که دی به جیم ازو خار خار بود          اندر هوا ستمع همانا ز بال دید          زمین بیش نیست قافله رنگ راد رنگ          ذوقم بهر شاره که از اغ می جسد          چون دید کز شکایت بیداد فارغم          تا دستبرد آتش سوزان دهد میاد          غالب سر شک چشم تو عالم فرو گرفت</p>
--	---

<p>آری دروغ مصلحت آئینز گفته اند آن قصه شکر که به پر ویز گفته اند مردم تر ابراب چه خورند گفته اند تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند از نوبهار انجبه به پاییز گفته اند انگشت گردفتنه و انگیز گفته اند باقیس ره نوردی شدینز گفته اند گراز تو گفته اند ز ماینز گفته اند</p>	<p>باید ز می هر آنکه پیرمینه گفته اند فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم خون ریختن بکوی تو کردار چشمه ماست گویم ز سوز سینه و گوید که این هم نشکفت دل ز باد تو گوی دروغ بود انداخت خار در ره و اندازد خوانده اند گفتا سخن ز بیهوش و یایان نه زیر کیست ناز ز لب بد مصافحه غری بصد خوشه</p>
---	--

غالب تر ابدیر مسلمان شمرده اند  
آری دروغ مصلحت آئینز گفته اند

<p>یا قوت باد به بر قوه آفتاب زد کافاق است از نجوم سحاب زد آه از نسون دیو که راهم باب زد کاندر هزار مرحله موج سراب زد تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد از جسمه ناگشوده به بند نقاب زد نقشی توان به صف دیباخی اب زد سنگ از گداز خویش بدید گلاب زد داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد موجی که دشته در جگر از پیچ و تاب زد</p>	<p>صحت خوش بود قه جی بر شراب زد نشر به مغز پنبه مینا فرو برید ذوق می منانه ز کردار باز داشت تا خاک کشته گان فریب دفای گیت رنگی که در خیال خود انداختم زد دست گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن گر بهوش مابسا ط ادا خرامیت تا در هجوم ناله نفس باختم به گوه ای لاله بروی که سیه کرده انار غم مشربان بچشمه حیوان نمی دهند</p>
--	---

غالب کسان ز جمل حکیمش گرفته اند  
بیدار نشسته که طعنه بر اهل کتاب زد

عقاب مراد هم جرمش ز وفادار افکند  
 شاد هم از دشمن که از رشک گذارم در دست  
 قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سید نام  
 از شهیدان و کیم کنیم برق خیرش  
 شرم جور خاص حسن اوست بیک در جواب  
 چون بجوید کام تلخه پرستاری کنم  
 وقت کار این جنبش خیال کاندر ساق  
 گرفتار از ترافی درخور عشرت کند  
 گر مسلمانان یکی بن زد بهشت ساق

عشق کافر متغی جان دادن مجز و افکند  
 نیست زنجی که چکیدن طرح ناسور افکند  
 قرعه قالی بنام زخم ساطور افکند  
 لرزه در جور افکند و جام از گشت و افکند  
 چون فروماند سخن در رسم جرم افکند  
 غولیش را بر زنت خواب ناز بجز افکند  
 حلقه رغبت بگوش خون منقوش افکند  
 آه از ان خوانا به کاندر جام فقور افکند  
 اختلاس فی در میان ظلمت و نور افکند

آدم بر راه و عقال  
 گردول میگردم  
 لغزش یابی که باز از جاوده ام دور افکند

بره بالقش پای خوشم از غیرت سر باشد  
 نمی گیری بخون خلق بے پروا گمان  
 چه گویم سوز دل یا چون تو غم نادیده بدی  
 رسد هر روزم از خلد برین ناخونده جان  
 نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری بردن  
 تو ان صفتل بهای تیغ قاتل هم او کردن  
 بکندم آن قدر که بوسه و دشنام خالی شد  
 بزوق لذتی که خاک و خاک را دست پهلورا  
 بجای آن که خود از کو هست در دوزخ اندازد  
 ستایم حق شناسیهای محبوب که در محفل  
 بنود ایشیه پیدا سر بسنگ میزدیم لیکن  
 بیاد هم ز من آنچه از ظهوری یا در غم غالب

که ترسم دست جوین را بگوش بر می  
 تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد  
 مثالی و انما ایم که کبابی اختری باشد  
 حجیم من که از داغ بهشت پیکری باشد  
 که بستم کشور مهر و وفا را دوری باشد  
 اگر رضا در دهر فرد فشری باشد  
 لب یارست و حرفی چند گوایدی باشد  
 بنالم همچین گرم ز نسیم استی باشد  
 بچشمی که خود از اسامت کردی شکر باشد  
 دلش با چشم میخون لبش با سنخری باشد  
 ستم باشد که در دایه بوده میری همی باشد  
 اگر جالود بیانان را ز من ایدری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان سازد  
مغر جان سوخت ز سودا و بکام تو نه  
خاک خون باد که در معرض آتار وجود  
داغ از پیرانش چرخ که در برزم امید  
دل جویند ستم از دوست نشاط آغازد  
بای پرکاری ساقی که بار باب نظر  
طره ات مشک بدامان نسیم افشاند  
سعی زین بال نشای جگر سوخت درین  
لے که بر خوان وصال تو قناعت گشت  
من سر از پانثا سم بره سعه و سپهر  
برده داران بنی و سار نشان رفتن افند  
هر نسیم که ز کوی تو بجا کم گزرد

رفتن عکس تو از آینه او از دهر  
زهر رسوائے ما چاشنی را زد دهر  
زلفت درخ در کشند سنبل گل را زد دهر  
سر شمع که فرو زد دهر هم کا زد دهر  
شیشه ساز نیست که تابش کند او از دهر  
می باند از ده و پیمان باند او زد دهر  
جلوه ات گل کف آینه پرواز دهر  
کاش آبی زخم خجالت پرواز دهر  
هان صلائی که امر احواله زد دهر  
هر دم انجام مرا جلوه آغا زد دهر  
نالہ میخواست که شمع ستم ناز دهر  
یادم از لوله سحر سبک تاز دهر

چون ناز و سخن از محبت دهر بخوش  
که بر دعرنی و غالب بعض باز دهر

کوفتا تا همه آلالش پندار برد  
شب ز خود رفت و بر شعله کشیدم آغوش  
گفته باشی که بهر حیل در آتش فلکش  
باز چپیده لب از جوش حرارت بزم  
عشو که محبت چرخ محرک این عیار  
شوق گستاخ و تو سرست بدان بسوی  
خونچا نست نسیم از اثر ناله من  
تو نیای بلبل بام و بکونی تو دلم  
ناز را آئینه میخ بفرماتا شوق

از صور جلوه و از آینه رنگا برد  
کو بد آموز که پیما ره بدلا برد  
غیر میخواست مرا بے تو بگلزار برد  
مرگ مشکل که ز نالذت گفتا برد  
یوسف از چاه بر آرد که بازار برد  
بان ادالی که دل دوست لعل کا برد  
کیست که سعی نظریه بدیا برد  
دیده ذوق ناله از روزن یوا برد  
بتو از جانب مرده دیدار برد

مژه‌ها ت سفت دل و رفت نگاه تو در  
خانگی از ده گز دست بفرقم ریزید

کز ضمیرم گله سر زش خار برد  
تا ز دل طهرت آراش تار برد  
میزند دم ز فغان غالب و تسکینش نیست  
بلکه توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از حبیبم بدامان می‌رود جو هر طبعم در خشان ست لیک گر بود مشکل مرغی دل که کار جست سخن کفر و ایامی که است هر شمع را مشاعی در خورست آید و از ذوق نشناسم که کیست می‌برد امانیک جانم برد هر که بیند در رهش گوید همه اول ماه است و از شرم تو ماه بگذرد از دشمن دلش سخت سخت	تا چه بر چاک از گریبان می‌رود روزم اندر ابروینان می‌رود چون رود از دست آسمان می‌رود خود سخن در کفر و ایمان می‌رود بوی پیراهن به کفان می‌رود تا رود پنداشتت جان می‌رود می‌رود اما پریشان می‌رود قبله آتش پرستان می‌رود آخر شب از شبستان می‌رود آبروی تیر و پیکان می‌رود
--	---

کیست تا گوید بدان ایوان نشین  
انچه بر غالب ز دربان می‌رود

نرمیده مگر دوش ایام ندارد لوسم لب و لدا رو گزیدن نتوانم غریب است بطون حرم دوست نسبی بر ذره خاکم ز تو قفسان بهوایست روتن به بلا ده که دگر بیم بلان نیست ما صد غیر آورد و همان خاک مانم بے نقش وجود تو سر پائے من از	روزی که سیه شد سحر دشتام ندارد فرست دلم حمله کام ندارد کز نکبت گل خامه احرام ندارد دیوانگی شوق سرانجام ندارد مرغ نفسی کشاکش دام ندارد ظرف قدحش ز شمع پیغام ندارد چون بستر خوابست که اندام ندارد
--	---

گروید نشان بدت تیر ملاها لب لب بچین بگر و پروانه به محفل تلخست رنگ ذوق کبابی که بسوزد آیا بدلت و لوله کسب هوایست بوسی که ربانید بستی ز لب یار هر ریشم باندازه هر حوصله ریزند	آسایش عفتا که بجز نام ندارد شوقست که در وصل هم آرام ندارد زان رشک که سوز جگر خام ندارد یا آنکه سراسر تو لب با هم ندارد نفرست ولی لذت و شنام ندارد میخانه توفیق خم و جام ندارد
---	--

غالب که بهست ز غم مصرع استاد  
بادام صفای گل بادام ندارد

چه خیزد از سنج ز درون جان نبود حکیم ساقی و دستند و من ز بد خوئی نگفته ام ستم از جانب خداست لی ز نازکی کثرت از هفت راز مرا چو عشرتی که کند فاسق تنگمای ز خویش رفته ام و فرصتی طبع دارم ز نام نافت بدست تهرت شوقست فرو برد نفس و من جهم را مر که لب بطلب آشنا نخواسته امید بوا هوس و حسرت من افزون شد با لقاات نگارم چه جلد تنیت است	بریده باد را بانه که خوشحاکان نبود ز رطل باده بخشیم آیم از گران نبود خدا به عهد تو بظلم مهر بان نبود خیالی بوسه بران پای نشینان نبود ز زخم خون بزبان لیسیم اردوان نبود که باز گردم و جز دوست افغان نبود بسوی قیس گمراهیش ز ساربان نبود اگر نشاط عطا تو در میان نبود روادار که شا هد فیض و ان نبود ازین نوید که اندوه جاودان نبود دعا کنند که نوعی ز امتحان نبود
--	---

عجب بود سر بخواب کسی غالب  
مر که بالش و بستر ز پر نیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهر یار است برند دل بادانی که کس گمان نبرد	که در ستم روش آموز روزگار است فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند
---	---

<p>اینک تاجیه بود فوی دلبان کاین قوم نه زرع و کشت شناسند فی حدیقه و باغ ز و عده گشته پیشان دیر دفع ملال ز روی فوی و منش نور دیده آتش توسمه بین و ورق در لوز دوم درکش ز ویدوداد قرن حریف خرو سالا کنند</p>	<p>در آشتی ننگ زخم دلفکارانند ز بهر باده بهر خواه باد و بارانند امید و اندر برگ امید و رانند برنگ دبلوی جگر گوشه بهار انند مبین که سحر نگا بان سیاه کارانند بگرد راه منته چشم نه سوارانند</p>
<p>ز چشم زخم بدین حیل که ره ی غالب در گریه که چون در جهان هزارانند</p>	
<p>دستانان بچند ارچه جفا نیز کنند چون به سیند بر سندان به یزدان گردند خسته تاجان ندید و عده دیدار دهند خون ناکامی سی ساله بدر خواهد بود اندر آن روز که پیش رود از هر چه گزشت از درختان خزان دیده نباشم کاینها گردود کوتاهی از عمر تو دانسته و اجل نشوی رنج زرنده ان بصبوحی کاین قوم گفته باشی که ز ما خواهم دید از خطا</p>	<p>از وفای نه که نکرند حیا نیز کنند رحم خود نیست که بر حال گدای نیز کنند عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند ما ز بر تازگی برگ و لقا نیز کنند گفت کار بهنگام روای نیز کنند نفس باد سحر غالیه ساینه کنند این خطا نیست که در روز جزا نیز کنند</p>
<p>حلق غالب نکرود شنه سعدی که سرود خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند</p>	
<p>دماغ اهل فنا نشه بلا دارد بوعده گاه خرام تو که و منت اکم کشا و شست ادا که تو دل نشین نیست زمن مترس که ناکه بهر پیش قاضی حشر</p>	<p>بفر قمر رة طلوع بر جهان دارد بیا که شوق از آذری حیا دارد اگر خدنگ تو در کدل نشست جا دارد بجو م ناله بهم راز ناله دا دارد</p>

چراغ کشته همان شعله خونبها دارد که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد شکایتی که زمان نیست هم بها دارد ز جلوه کف خالی که نقش پا دارد لے که برگ ندر و همان نوا دارد که دوست تجربه دارد از کجا دارد چمن عزای شهیدان کوپلا دارد	دل فریب و بیغز ابو عده ذوق وصال بتم ز رشک همانا بجوی کیست بے عتاب همانا بهانه طلید خوش است دعوی آرایش مژ دستار ز جور دست حق ناله از نهاد جیبست ز سادگی رمد از حرف عشق و من بگلان بخون بیدن گلها نشان یگر نگیست
---	--

افغان که رحم بد آموز یا رشید غالب روان داشت که بر ماستم روا دارد
---

جمال یوسف و فخر بهمنی دارد خوشم زد دوست که باد و شمعنی دارد مرد به کجاست اگر راه لکنی دارد نگاه تو بر زبان تو هفتی دارد سخن چه ننگ ز آلوده دامن دارد که می نمانده و ساقی فرود تنی دارد برو که خواجه کمر باسے محدنی دارد غریب شهر سخنهاے گفتنی دارد	لقاب دار که آئین رهبر نه دارد وفای غیر گرش دلشین شدست چه غم چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست بدلفریبی من گرم بخت و سود نیست بیاده گردم میل شاعرم نه نقیه خوشم بزم زاکر ام غلیش دین غافل نباشدش سخنی کس توان بکاغذ برد بیاد دید گراینج بود زباندانے
---	---

مبارک ست رفیق از چنین بود غالب ضیاء نیر ما چشم روشنی دارد
--

تو جان عالمی چیست گرجان در غم باشد اگر خود جزوی از گردون بکام دشمن باشد که از خود نیز در کشتن حق بر گرد غم باشد بلرزم بر گلستان گرگی در دامن باشد	ز رشکست اینکه در عشق زار در غم باشد ز به قسمت که ساز طالع عشق کند آرزو بیاسا ساعی تا بر دستت گلو سایم شناسم سخی بخت خویش در زانم باینها
--	--

تو داری دین ایامی تیرس اردیو دینر کنش  
بزدوب عافیت یاران ندان دینش چون هم  
بدان تا بامن آید و چون زلف بو گوید  
بین اینکهای پست توان غم بردن ادن  
بسودارت همان انداز خود نشینی دارم

چون بود تو نشسته راهی چه باک ادر هر غم باشد  
خلد و ریاس من خاری که در بر منم باشد  
دل با دوستی اما زبان با گشتنم باشد  
لکه صورتیاست ساز شور شیغم غم باشد  
اگر خون ناله زنجیر بند از آه منم باشد

هر چه دوش قارون حقن از دهن همی خضر

ایا تا در سخن پیچیم که غالب همفتم باشد

خور بهشتی زیاد آن بت کشمیر برد  
شبه روی غمزه صبر دول و دین ر بود  
ناله در ایوان شوق تو نشسته راهی نداشت  
شوق بلند ی گرای پای منصور حسبت  
ز نیکمت بردم مخزن اسرار دید  
جنبش ابرو بنود از پای قتل ضرور  
رویشی داشت عشق چاشینی داشت مهر  
خانه ز نور شد کلبه ام از دست چرخ  
سودی مهر کسی آب رخ شعله ریخت  
عشقی ز خاک درت سرمه هینش گرفت

بیم صراط از نهاد این دم شمشیر برد  
جان که اندو باز ماند سحنه لکیده برد  
بست بغارت کمر فرصت بشکیر برد  
حوصله نارسایه بسیر تیر برد  
خواست کلیدش بر طاققت تقدیر برد  
غمزه زب طاقی دست بشمشیر برد  
آن خسل ز آتش گرفت این شکر از شیر برد  
بسکه ز آب و کلم رغبت تقدیر برد  
گره بنفش دلم عرض بت اشیر برد  
یا وه در آمد هوس نشنیده اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار

ذوق فغانش ز دل در زش تاثیر برد

تا چند بواوس می دعا شق ستم کشد  
دل را بکار ناز چه سگرم کرده  
ر شکست و دفع و فعل مقدار حبسیت  
صدیت زنجیر جان نرید بلکه میرود

کوفته تا بد او رس هم علم کشد  
یعنی بچویش هم کند و از تو هم کشد  
بگزارد و دلم مکره چند ان که غم کشد  
تا داشت را از شوق در افروختن کم کشد

دور قدح چه سلسله گر سر بهم کشد رنگ انگل دمی از زو صید حرم کشد آی منت نوشتن و ناز قلم کشد هم رنج کار سازی پشت و شکم کشد اما بشرط آنکه همان صیدم کشد	آتشوار نیست چاره عیش گر زیاده آنی که تاب جذبه ذوق نگاه تو شوقم که روشناس دل نازنین است درشت آنکه تاز زحمت پشت و شکم ده صحب احوال زاده شب زنده دارا
--	--

از تازگی بدر هر که رفته شود  
نقیض که ملک غالب خونین رقم کشد

لب در هجوم لبم زبانش نگار برد در پرده رخ نمود دول زبرده دار برد منعت نام شاهدی است آشکار برد ننگ نسوختن میتوان در مزا برد بروانه را هوس بسر شاخسار برد ز رخسار دو چند کرد و دوشگر برد کا و رد قطره و گهر شاها برد کینه که داشتم بدل از روزگار برد گویند خسته زحمت خود زین یار برد	خودش بصل گرچه زبانش زکار برد آنا خود پیرده ره نهد کاجوے را گفتند و کرد و دادند ذوق کار خوش مر بسوز کم از برهن نیم گل چهره بر فروخت بد انسان که بارها دادم بوسه جان و خشم کان بهانه بجای خی داد و بدله جست مگر ابرو قلم بهیم تا فتنه را از روش چشم سیاه گفت پیشم از آن پیرس که برسی دابل کوی
---	---

از زم فریب صلح که غالب زکوة تو  
نا کام رفت و خاطر امیدوار برد

سرا پای من از جوش بهاران پرده برگرد خیال لغت مرغوله مویان را ز سر گرد بذوق رفته از هر قطره ره بر نیستی گرد جرا غم گر بفرض از پر تو خفید و ز گرد غش آینه را از چهره عاشق برگرد	اگر دانت و جودم را در آئینه نظر گیرد بعرض هر ستن که نفس باله ز بتیابی دل از سودای ترکانی که خون گردید کشتی بچشم مدعی چون چراغ روز بے نورم ریش نظاره را از نقش سمل در چین چید
---	--

<p>لحم دردی را رستگست اینله بخواری نمی خواهم  سرت کردم اگر بایه نزاکت در میان بود  نوردم نام و دل بار بار از بدگمانی با  خوشم گر استواری نیست همچون موج کاردم  محبت هر دل را که نزاکت سرگران باید  خوشا روزیکه چون از مستی آویم بدانش</p>	<p>که ترسم باید او را هر که از عالم خبر گیرد  تنم از لایغری صد خرده بر بوسه کمر گیرد  هند نقش تو پیش من و خود را نامه بر گیرد  که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد  سبک در دام ذوق ناله مرغ نسیم گیرد  که از دستم کشد گاه هم بر بوسه چشم تر گیرد</p>
---	--

<p>از فیض لطف خویشم با نظیری هم زبان غالب  چراغی را که دودی هست در سر زد در گیرد</p>
--

<p>تنگست دلم حوصله را از ندارد  هر چند عدد در غم عشق تو بسازست  دیگر من و اندوه گاهی که تلف شد  در حسن بیک گونه ادا دل نتوانست  گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم  نمکین بر همین دلم از کفر بگرداند  ما ذره و او مهر همان جلوه همان دید  هر دهنده از دوست در انداز سیاحت  بے حیل و زغبان توان چشمم ستم داشت  در عریده چشمک زند و لب بگرداناز  با خویش بر شیوه جدا گانه دو چارست</p>	<p>آه از ناله تیر تو که آواز ندارد  دانه که چو ما طالع ناساز ندارد  گفتی که عدو حوصله را از ندارد  لعلت نره دارد اگر اعجاز ندارد  مسکین سخن از تو در آغاز ندارد  بتخانه بته خانه بر انداز ندارد  آینه ما حاجات پدید از ندارد  مانا که بکاه غلط انداز ندارد  رحمت بران خسته که غماز ندارد  تا بوسه لبم را از طلب ندارد  بدواے حریفان نظر باز ندارد</p>
--	---

<p>کیفت عرفی طلب از طینت غالب  جام دیگران با ده شیر از ندارد</p>
--

<p>لحم از زمزمه یاد تو خاموش مباد  غیر مثال تو نقش ورق بهوش مباد</p>	<p>گلش بهر آب نشویند ز اشک  خرم جلوه آن صبح بنا گوش مباد</p>
--	--

<p>خاکم از نقش کف پایی بوی گلپوش مباد یارب! مشب بد را زنی محل از دوش مباد فارغ از اندام محرومی آغوش مباد صفت پیرایه آن گردن و آن گوش مباد جائے در حلقه زندان قبح نوش مباد بار سر نیز درین مرحله بردوش مباد چو شد از پرده دگر خون سیاوش مباد</p>	<p>بوس چادر گل گرتہ خاکم باشد وعدہ گردیدہ و فاطرہ پریشانی را غیر گردیدہ بیدار تو محرم دارد گهری کش نظر از همت پاکان بود که کراخت نمازی بود از غم می رہر و باد یہ شوق سبکسرانست مختیان بادہ عزیزست مرزید خاک</p>
---	---

همه گرمیوه فردوس بخواست باشند  
غالب آن انہ بیگانه فراموش مباد

<p>گر خاک راست دعوی ناموس میرسد دردتہ پیالہ بطاؤس میرسد مر شمع را شکایت فانوس میرسد ہر دم پیر سشد دل یابوس میرسد ریشک آیدم کہ سایہ بیابوس میرسد کاین نشہ از شراب خم کوس میرسد گفت از طوف دخمہ کاؤس میرسد کاین را نسب بخرقہ ساؤس میرسد واسے کہ از تراوش کیوس میرسد</p>	<p>ہر ذرہ را فلک بزین بوس میرسد زانی کہ صاف کن برتان وقت کردہ اند زینسان کہ خورند عاشق کشیت حسن خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست بیرون میاز خانه بہ ہنگام غیر روز ارباب جاہ را از رعونت گزیر نیست گفتہ لو، ہم پیر سش عبرت بر آچہ سجاولہ رہن می نیز یافت می فروش خون موجزن ز مغز رنگ جان ندیدہ</p>
---	--

خشاکست کہ باغ و رخ غالب آچہ ہم  
کز ذوق سودن گفت افسوس میرسد

<p>درینجا کہ کام دل زکار ماند اگدایم نہا نغانہ را کہ دروے چون پرده دارست مارا کہ مارا</p>	<p>سخنہائے ناگفتہ بسیار ماند در از بستگے با بدیو اماند ز آشفتنکے سر بدستار ماند</p>
---	---

ناله را سیه خال طرف غداش	به تمنای ره و آزار ماند
ادایکست او را که از دل بانی	نهفتن ز نشوخی به اظهار ماند
چه جویم مراد از شکر فانی که او را	نشستن ز شنگ بقا ماند
در آینه ما که ناساز بختیم	خط عکس طوطی بزنگار ماند
گرد و پیست در دهر هستی که آنرا	ز بچش نفس با نزار ماند
بجز عقده غم چه بردل شمارد	ز بانگی که در بند گفتار ماند
ز خط سخن ماند مدامه غالب	
به نخل کز آوردن بار ماند	
ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد	ز رشک غیر باید مر و گمر تو کین باشد
از آن سرایه فانی بوسه کام دل جستن	بدان ماند که موری خرمی را در کین باشد
محبت هر چه با آن تیشه زنی کرد از ستم بود	چنین اندوه عاشق سخت شاد ازین باشد
بر دوی کششی یا بدعی باید سر برون	بمن صنایع کند گدازد نگاه خشکین باشد
نسوزد بر خود دم دل گریزد برق خرمین را	که داغم آنچه از من رفت حق خوشه چین باشد
به پیر خالقه در دهنه کجا خوش توان بودن	بشرط آنکه از ما باده و شراب گلین باشد
جفا با ترا آخر وفای هست پندارم	درین میخانه صفا می بجایم و ایسین باشد
بری از شعله دل تا خون بریزی بگنهای را	نهری از خدا این پیاکی نه این باشد
چه رفت از زهره با باروت خاکم در دهن بادا	تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد
از آن کردی که در راهش نشیند بر رخ غالب	
چه خیز چون هم از من رخ هم از من سیتین باشد	
از شک کرد آنچه بمن رو زنگار کرد	در خستگی نشو و نما دید خود را کرد
در دل می زنبیش من کینه داشت چرخ	چون دیدگان ماند نه آن شکار کرد
بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم	باید بدین حساب زینکین شمار کرد
لنگر گشت هر صر و گشتی شکست موج	و انا خود در درخش که نماند از چرخ کرد

از بسکه در کشاکش از کار رفت دست عمری به بیترگی سپهر آلوده ام که مرگ نامی بر غم من نقد از دست من نجاگ کوته نظر حکیم که گفته هر آینه نومیدی از تو کفر و تو را ضی نه بکفر	بند مرا گستن بند استوار کرد شادم به روشنائی شمع قرار کرد افراط ذوق دست مرا عشته دار کرد نشان فزون ز وصله جبر اختیار کرد نومیدیم دگر بتو ای برادر کرد
--	--

غالب که چرخ را به نواداشت در صلح امشب غزل سرود مرا بپیرا کرد	
---	--

بند و قی سر زمستی در قفای ره روان دارد تم ساز تمنا نیست که هر زخمه در س هوای ساقی دارم که تاب ذوق زخا بنازم سادگی طفل است و خونریزی نمیداند دل از هم ریزد و حسرت اساس محلی خواهد برون بروم حکیم از موج دامن زیر کوه آمد برنج از دم تیغ تو صید دور میدهند دلم در حلقه دام بلا میرقصم از شادی بگلزار بهشت مرده نتوان داد در راهش بشرع آویز و حق بیجو کلم ز مجنون نه باری رحم زان ترک صید افکن که خواهم صرن من	که بنداری کند یا زنجون مار جان دارد همارا مست آواز قنقش استخوان دارد صراحی را چو طوطاوسان بسمل پیشان دارد به گلچین همان ذوق شمار گفتگان دارد غم آورید و طاق تماش بر بیان دارد غم کرد آب طوفان تا چه زخم را گران دارد به امید تلای چشم بر پشت بمان دارد همانا خویشین را در خرم نفس گمان دارد من وفا کی که از نقش کف پای نشان دارد دلش با مجلس است اما زبان با سا بان دارد گسسته های بے اندازه کا ندر عثمان دارد
---	--

خدا را وقت پریش نیست گفتیم بجز از غالب که هم جان بر لب دهم داستانها بر زبان دارد	
---	--

صاحب دست نامور ششم بسا مان خوش نکرد دانت جیس ناختم الماس زو بر لبش آن خود بازی می بردین را دو جوی شمرد	آشوب پیدانگ و اندوده پنهان خوش نکرد سجده شست خود قوی و تیر کمان خوش نکرد بنمودمش دین خنده زو آوردش جان خوش نکرد
--	---

<p>در نامه تابو قشش کز شهر نهان میروم دارم پول آن بیری کوبسکه نغز و شکرست فریاد زان شرمندی کارند چون در محشرم عامست لطف دلبران جز عام نهند دلبران شرع از سلاست پیشکش عشق مجازی بر تافت با من میاویزای پدر فرزند آند را نگر گویند صنعا تو به کرد از گهر نادان بنده</p>	<p>دل بست در مضمون لی نام صوبان خوش نکرد ز افسون مخر شد ولی ز پیر بخان خوش نکرد گویند اینک خیره سر کرد دست نهان خوش نکرد عاشق ز خاصالش بدان گردن بجان خوش نکرد زاده یکج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد کز خود در پیشهای دین بخشش بزدان خوش نکرد</p>
<p>غالب بر فن گفتگو ناز بدین ارزش که او نوشت در دیوان غزل تمام صطفی خان خوش نکرد</p>	
<p>قدر شتا قان چه داند در ایندش بود شاهد ماهنشین آرای و رنگین محفلست در نگارین روضه فردوس نکشاید دلش آنکه از شنگی بجا موشی دل از باج بود در ستم حق ناشناسش گفتن از انصافست بیج دلی اینهمه شور و عتاب از بهر حصیت نازم آن خود دین که ناید غیر خویشش در نظر آنکه خواهد در صفت مردان بقا نام خویش باجز و گفتیم نشان اهل معنی باز گوی</p>	<p>آنکه دالم کار باد لعل خرمندش بود لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود آنکه در بند دروغ راست ماندش بود وای گر چون از بان نکته پیوندش بود آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود تا جگر با تشنه اموج شکر خندش بود گر خاک رهبر از دوست سوگندش بود خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود</p>
<p>غالب از نهان بعد از باخون مایم قاتل مار که حاکم آرزو مندش بود</p>	
<p>به فراری بسکه سرگرم تراشم کرده اند ترسم از رسوایم آخر پشیمانی کشید چرخ هر روزم غم فردا بخورن میدهد</p>	<p>پاره نزدیک در بر دور با ترم کرده اند رازم دین شاهین مست و شرم کرده اند تا قیامت فریخ ز فیر و شتم کرده اند</p>

غیر گفتی روشناس چشم گوهر بار هست  
هر چه از بیطاعتی مزد شکاتم داده اند  
از نف دانت بدل دوزخ شستم خوانده اند  
هم بصحرای خون محزون خطایم داده اند  
چشم بنوم از چه رو غافلیم بپشت افتاده اند

رازدان ناله الماس با شتم کرده اند  
هر چه از اندوه صرف انتقام شتم کرده اند  
دزدیم تیغ تبین میفروشانم کرده اند  
هم بکوه بیستون خارا تراشتم کرده اند  
دل بناشتم تاج از زرق خراشتم کرده اند

از چه غالب خواجه گیمای جهان ننگ نیست  
گر نه با سلطان و بود خواجه تا شتم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید  
دل و در کعبه از تنگی گزنت آواره خواهم  
بخشم نامز امیگر دید از لطف گفتار من  
شناسد جای غم دل و خود را دلربا دان  
چو خواهم داد از غم در جو اهل لب غر و بند  
به هم افتاده به راه سوی دام صیادی  
زیبایی برون اندازد از طوین آستین دوش  
دل از پهلوی برون آرم حبش جام خود نکارد  
گزارد آنچه برق از زمین اندر دست بگیرد

ز آن گرفت دلم گز صورت آفرین گوید  
که با من سعت بتی نهایی بند و چین گوید  
گمان دارم که حرف نشینی جدا زین گوید  
عجب دارد اگر دلداده خود را عین گوید  
و گر گویم که جان خواهم بدم داد آفرین گوید  
که حرف فحش با هر از خویش اندر کمین گوید  
گریبان آنچه دیدار دست گریز آتش گوید  
و گر بختی بر افشانم سلیمان نشین گوید  
که ترسم چون عینم کس بطرم خوشه چین گوید

چرا براندند غالب را از آن در بر روی باید  
که را خلوت شمع با گدا ره نشین گوید

من بوفام مردم و رقیب بدر زد  
در نمکش بین واعتماد نفوذش  
کیست در ریخته گز خط و شعاع  
دعوی او را بود دلیل بدیده  
غیرت پروانه هم بر وز مبارک

ینمه لیشش انجبین و نیمه تیر زد  
گر نه افکند هم بزخم جگر زد  
مهر نفس ریزه با بر روزن و رزد  
خنده دندان ناله حسن گمزد  
ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

غمره ساقی تخت ماه نظر زد دست دی و دامنی که او به کمر زد هر چه ز طبع زمانه بیدار بر زد تا که چه نازد اگر صلاست نمر زد	لشکر هوشم بزور نه شکستی زان بت نازک چه جای دعوی نیست برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم شاخ چه باله گر از مغان گل آرد
---	--

کام نه بخشیده گنه چه شمار غالب مسکین با التفات نیر زد	
--	--

بر آتشم چو گل و لاله بادوم گردد خوش آنکه معذرت صرف هرستم گردد مرا نیست که در دی نشاط غم گردد کسی چه در پی صید گسته دم گردد نکه مباد ز بار سرشک خشم گردد ترا زیاده نوشین چه مایه کم گردد دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد که عمر صرف زمین بوسی قیدم گردد که خاک پای تو تاج سرمه گردد خوشا دے که باندوه محترسم گردد تغی که در جلبرستم بدیده غم گردد	عم من از نفس پند گو چه کم گردد بدان معامله او بیدار غم بدید ترا نیست که بروی سخن خشک باشد مانده تاب غمش خاطر رقیب محو ز ذوق گریه پرستم دل و قوی نگر بدین قدر که بے تر کنی دین بگم بغصه را ضمیمه اما بدشنه در یابی رسیده ایم بکوه تو جان آن آرد تو با پریش من کرده خاک و ترسم سبک نیست بدر بونه طرب رفتن رخي که در نظر ستم بجلوه گل باشد
--	---

اگر نه خاطر غالب ز بند و اعیانش بران سرست که آواره عجبم گردد	
---	--

گویی مگر آن دل که زن برد با و داد برشتن مژگان تو گوید که چه رود داد مار اسخن بنزد و ترا روی نکوداد می یک دو قبح بود و فرجه به بود داد	بیدل نشد از دل به بت غالی بود داد سختست دل غیر و گرازانگ نگوئی شالسته همین ما تو بودیم که تقدیر ساقی و گم برد به میخانه زاسجد
--	--

برخیز که دلجویی من بر تو جز است زین ساده دلی داد که چون دیدم حسن تو بسا قی گری آیین نشنا صد در کشتنم دآرم از ان رده نکو یاد	اے آنکه ندانے خبرم زان سر کو داد تر سید خود و مرده مرگم بعد و داد مست آمد و یکبار دو ساعز زد و سوداد در دوزخم و خواهم از ان تندی خود داد
--	---

گفتن سخن از پایہ غالب بن زبیر شست  
امروز که مستم خبری خواهم از و داد

نیم چین بدرش آستان بگرداند اگر شفا عت من در قصورش گردد بزم باوہ بسا قی گری از و چه عجب اگر نہ انا مل بوس لب خود ست چرا بہ بند دام بلاے تو صعوہ را گردون جو غمرہ تو فسون اثر فرود خواند بہار را زخت تاجہ رنگ در نظر ست تو نالی از غلہ خار و ننگ کہ سپهر برد بشادی و اندوہ دل منہ کہ قضا یزید را بہ بساط خلیفہ بنشانند	نیشمش بسر رہ عنان بگرداند بزم انس رخ از میدان بگرداند کہ بزم کصومہ را در میان بگرداند بہ لب جو شمنہ و مادہ بلان بگرداند ہما بگرد سر آشیان بگرداند بلاے را ہزن از کاروان بگرداند کہ دمدم ورق ارغوان بگرداند سر حسین علیٰ ہر سیرسان بگرداند جو قرعہ بر منظر امتحان بگرداند کلم را بہ بسا شیان بگرداند
---	--

اگر بباغ ترکلم سخن رود غالب  
نیم روے گل از باغبان بگرداند

چو رہ بقصد نشان بر گمان بچینانند دعا کہ دام و چہ دشنام تشنہ سخنم ز قتل غیر چہ خواہد گریش غرض شغلست ز غیر نیست ز حسنست کش مجال بداد بنا نہ ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت	تجد ز رشک و دم تانسان بچینانند بکام ماست زبان چون بان بچینانند بگو باہو سرم بر سنان بچینانند کہ لب بزم مزہ الا مان بچینانند اگر بہ جنبش مہر آسمان بچینانند
---	--

<p>که رفته اند و زندان که مقراری من بخالفته چه کند تا پریشانی که بیایغ پس از رخ ناشسته تو شرمش باد هنوز بیخبری ز آنکه جبهه بر در تو نشسته ام بره دوست پر دوست باد خبر ز حال اسیران بلغ چون بود</p>	<p>کلید در به گفت پاسبان بچیناند ز غمزه خون برگ افغان بچیناند که عکس ماه در آب روان بچیناند نسوده ایم چنان کاسمان بچیناند که کس بمن رسد و ناگهان بچیناند مرا که چیدن دام آشیان بچیناند</p>
<p>جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب که دوست سلسله امتحان بچیناند</p>	<p>-</p>
<p>یتیمت ازرق تا بگویم رسیده باد گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام نغمه‌ی دغدغه پسند به بینم چه می‌کنی مردن ز رازداری شوقم نجات داد بر روی و موی پر تو بیش تنافت ست آتش بخالمان زده خواست صرمی مرگم امان دهاد که از شوق بر خورم ذوقیست همدی بغفان بگزم ز رشک چون دیده پای تا برسم تشنه کیست</p>	<p>شوقی ز حد گذشت زبانه بریده باد این قصه از زبان عزیزان شنیده باد یارب بد هر همچو تو بی آفریده باد صد رنگ لاله زار ز خاکم میداد در عرض شوق دیده طبعگار دیده باد گفتم نسیم گفت به گلشن و زنده باد این شعله با همچو خون برگ خس دویه باد خار ریت بیای عزیزان خلیفه باد دل خون شود و از بن هر جلیقه باد</p>
<p>غالب شراب فندی بندهم کباب کرد زین بعد باده بانه گوارا نشیده باد</p>	<p>-</p>
<p>بر و اگر از عریبه دوش نکرده ریتخ زدن منت بسیار نهاده ز تیرگی طره شبرنگ نظرها اغ دل ما شعله فشان اند بپیری</p>	<p>استب چه خطر بود کمی نوش نکرده بروند سر از دوش و سبک دوش نکرده پر داز دران صبح بن نوش نکرده این شمع شبنم آخر شد خاموش نکرده</p>

اندیشه بکار خرد و هوش نکردند نازم که به هنگامه فراموش نکردند در کار تمیستی آغوش نکردند خود چاه زخندان تو خس پوش نکردند بر درین آن حلقه که در گوش نکردند	روزی که پی زور و بهی شور نهفتند گردارخ نهادند و گرد و دغ و دند خون میخیزم از حسن که این گنج روان را اکنون خطری نیست که تا پند ازل گر خود نیلای نه پذیرند گدا باش
---	--

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظری  
در کاسه ما باده سرچوش نکردند

که ره اینجا دوسر مایه بشارت نرود نیست ممکن که روانی ز عمارت نرود کشته تیغ ستم را بزیارت نرود که نگوئی سخن و عرض بشارت نرود دیدم خون گردد و از دیده بشارت نرود نام از رفتن آثار عمارت نرود تا که اندوخته آگدیه بشارت نرود سیل خون از مزه را بزم طهارت نرود محرم آنست که ره جز بشارت نرود که شود دست ز دست و بشارت نرود	تاج بر شوق بدان ره تجارت نرود چه نویسم بتو در نامه کز بنویسم غم از حیا گیرم از جد گران مایه ناز وصل و دلداری نه خلدست همان به هدم دل بدان گویند بیالای که در خواش دید قصر و مهالکده حاتم و کسری بگذارد حج در ویش طمع پیشه نیر ز قبول تو بیک قطره خون ترک ضوگیری و ما رغم شناس که هر نکته ادائی دارد زاهد از حور بهشته جز این نشانند
--	--

غالب خسته بلوی تو زین بستی است  
که به شاهی نشیند به وزارت نرود

روایت ذال معجمه

مداد اندوزم از دو دیکم هر دم شیراز کاغذ	ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزداز کاغذ
---	------------------------------------

نداشتم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن  
 بکنز لک از ورق چون بستم سطر مکرر را  
 نداختم حسرت روی که میخواهم رقم کردن  
 من و نا سازی فوی که در تحریر بیدادش  
 چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به  
 چو استیلاست شوق دید که داز نامه محروم  
 ز بیتابی رقم سوش و دو چون نامه بنویسم  
 چلویم از خرام آنکه در انگار که قدرش

برم کلکم که در خدیش غبار انگیزد از کاغذ  
 تو گوئی سوش لعل و گهر میریزد از کاغذ  
 که هر جا بنگرم ذوق نگارم خیزد از کاغذ  
 رمد حوت از قلم اگر خود قلم نگیرد از کاغذ  
 که کس بگذرسته پیش قفس آویزد از کاغذ  
 مگر بر آتشم میرود و امن میرد از کاغذ  
 بعنوانی که دانی دو و دل بخیزد از کاغذ  
 صبر بر خامه شود رنج از انگیزد از کاغذ

ظهور آمد منزل بان بستم کلمه حسین غالب  
 به پیدائی ز خاستم چنانم اینداز کاغذ

### ردیف رای محله

تبی دارم ز شنگی روزگار آن خور بهاران بر  
 خمی از می با بفرست دانگه هر قدر خواهی  
 مرا گوئی که تقوی در زقر بانت شوم خود را  
 پیر پرسی کاینچنین داع از کد امین تخم می خیزد  
 بدین پیوده میری انچه با من در میان آری  
 مرا دوشیر و فرما ذوق صهبایا رحم می آید  
 یا رضوان مگر تیر جگر بخت بدت از ساغر  
 شیمان میشوی از ناز بگز زین گرانجا نان  
 اس که نیست هان همت بیا و داد خوشی ده  
 بر سر لقا همداد وطن از من که من چو غم

به سستی غمیش را گرد آرد گوی ز بهوشان بر  
 روان کن جوی از شیر دل ز بهر بگز گران بر  
 بیارای و بخلو تحا که تقوی شعاران بر  
 دلم از سیننه بیرون آرد پیش لاله کاران بر  
 بگوئی و از من رحمت اندوه گساران بر  
 نشاط عید از ما بهر پیروی روزه داران بر  
 گل از گلبن بفتیان منم شاد و خواران بر  
 دل از دلدادگان جوی و قدر بقران بر  
 غرور رنگ زمار از نماند و فگار ان بر  
 سبارش نامه از اغیار گریانی بیار ان بر

شکست مابد و آرایش خویشتان با غالب  
زند از شیشه ماگل بفسق کوهساران بر

مژده لے ذوق خرابی که بهارست بهار | اخرو آفتوب تر از جلوه یارست بهار

## مطلع ثانی

کایچنین قطره زن از بهارست بهار دشت را شمع و چراغ شبت است بهار خوبی روی ترا آینه دارست بهار در رهت شانه گیسوی بهارست بهار هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار از کین گاه که رم خورده شکارست بهار شورش اندوز ز غوغای بهارست بهار هر ماگنخنیان دود و شرارست بهار ورنه در کوه و بیابان بچکارست بهار	چه جنون ناز هوای گل بفارست بهار نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش شوخی غمی ترا قاعده دانست خزان در غمت غازه زساره پوشست خفون هم حرفان ترا طرف بساطست جمن جد مشکین ترا غالیه سالیست نسیم دستی میداد ز گرد پر افشانی رنگ بجهان گرمی هنگامه حسنست ز عشق سنبل و گل از گلشنیا نست چه غم خار باد رده سودا زدگان خوا بدرخت
--	--

نیتوان یا شن از ریش بستم غالب  
که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار

بیا و جوش تنای دیدم بنگر زمن بجرم پیدن کناره می کردے گزشته کار من از رشک غیر ثمرت باد شونده ام که نه بینی و نا امیدم دمید دانه و بالید و آشیان که شد	چه اشک از سرمه ترکان چکیدم بنگر بیا بجاک من و آرمیدم بنگر بیزم وصل تو خود را ندیدم بنگر ندیدن تو شنیدم شنیدم بنگر در انتظار بهار دام چیدم بنگر
--	--

نیا ز منده حسرت کستان نمیدانی اگر هوای تماشا می گلستان داری جفا می شان که تباری گسته زان نشت بهار من شود گل گل شکفته در یاب بداد من نرسیدی ز درو جان دادم نگاه من شود ز زیدیده دیدم نم بنگر
--

تواضعی نغمه بے تو وضعی غالب بسایه خیمه تیغش خمیدم نم بنگر
--

برگ من که پس از من برگ من یادگار من آن نیم که زدم جهان بهم بخورد بیام و در ز بهجوم جوان پیبر بگو بساز نامه گرویی ز اهل دل در یاب ملال خلق و نشا طریب در هر حال بخود شمار و فایه من زدم در پس چه دید جان من از چشم رخسار بگو خروش و زاری من در سایه شب بخت بسیج تاز تو بر من بران محل چه گزشت زمن پس از دوسه تسلیم یک نگه دانگه بکوی خویشتن آن نقش بے کفن یادگار فغان ز یاد و فر یاد بر بمن یادگار بکوی و بر زن از اندوه مدوزن یادگار به بند مرثیه جی ز اهل فن یادگار غریب خویش به تحسین تغین یادگار من حساب جفا بایه خویشتن یادگار چه رفت بر سرم از زلف پریشان یادگار دم فتادن دل در چه ذوق یادگار نخوانده آمدن من در انجمن یادگار ز خود پس از دوسه دشنام میگوین یادگار
--

هزار خسته و رنجور در جهان دار یک ز غالب رنجور خسته تن یادگار
---

بے دوست ز لب خاک فشانیدم بر غلطای اشکم بود از حسرت دیدار از گریه من تا چیم سر ایند ظریفان مید که خال رخ شیرین شود آخر صد چشمه به ان بهرستان باز بنگر آب بیست نگاهم که به پیچید به سر زمین خنده که دارم به نامی اثر چشمی که سیه ساحه خسرو بشکر بر
---

از خلد و سفر تاجیم و دہر دوست کہ دارم بالذخود آن مایہ کہ در بارغ نہ گنجد عمری کہ بسودائے تو گنجینہ غم بود جان میدہم از رشک بشمشیر چه حاجت	عیش بخیال اندر دواغی بجگر بر سرو کہ کشندش بہ تمنائے تو در بر اینک بتو دادیم تو در عیش لب بر سر بنجبہ بدامن زن و دامن بہر بر
--	--

مضطرب بغیر نخوانی و غالب بسما عست  
ساقی نے و آلات می از حلقہ بدر بر

لے دل از گین امید نشانے بہن آ تا دگر زخم بنا سور تو آنکر گردد ہمدم روز گدائے سبک از جابر خیز دلہ لے شوق ز آشوب غمی نکشاید گیرم لے بخت بہن نیستم آفر گاہے اسے نیاد و رہ بکف ناکہ شوقی ز کفے لے در اندہ تو جان دادہ جہا از رشک لے ز تار دم شمشیر تو ام بستر خواب یارب این مایہ وجود از عدم آورده	نیست گرتازہ کلی برگ خزانے بمن آ ہدیہ از کفتم الماس نشانے بمن آ جان گرد و جامہ گرد و طل گرانے بمن آ فتنہ چند ز ہنگامہ ستانے بمن آ غلط اند از خدنگی ز کمانے بمن آ بزبان مژدہ وصلی ز زبانے بمن آ یکش از شکم و اندوہ جمانے بمن آ شمع ہالین ز درخشندہ سنانے بمن آ بوسہ چند ہم اند گنج دہانے بمن آ
--	--

سخن سادہ و مہر را فقر مید غالب  
نکتہ چند ز پیچیدہ بیائے بہ من آ

بر دل نفس غم سر آرد یا پایہ آرزد میفر آرد عمرے ز ہلاک تلخ رفت دردی بشکست مابرا گیرند بیکاری ماگد از ش ماست و انگاہ ز ما بعد صہ حشر	چون نالہ مرا ز من بر آرد یا خواہش ما زور در آرد مرگی ز حیات خوشتر آرد نی نے علیے بہ خیر آرد زخمے بتراوش اندر آرد چسپیدہ تنی بہتر آرد
---	---

<p>مارا بریاسے ودیگر آؤر ابراہیم سے زائر آؤر خورشید ز طرقت خاور آؤر دلہاے بغم تو انگڑ آؤر طوبے نشان و کوثر آؤر</p>	<p>ورزان کہ بسیج می نہ زیم رنکین چمن ز شعلہ آری آثار سہیل از مین بجے لبہاے بشکر در نشان را جان ہاے براحت آشارا</p>
<p>اے ساختہ غالب از نظری باقطرہ رباعے کو ہر آؤر</p>	
<p>غوغای سبب خوئی بر بنگہ ہوش آؤر دل خون کن و آن خون در نیو ہوش آؤر سمعی کہ نخواہد شد از باد خموش آؤر از شہر بسوی من شتر نیمہ نوش آؤر می گردند ہد سلطان از بادہ فروش آؤر در شہر بسوی بخشید بردار و بدوش آؤر آن در درہ چشم افکن این اپنے گوش آؤر گاہے بہ سیمہ مستی از نغمہ ہوش آؤر</p>	<p>اے ذوق نوا سبھی با نام بخروش آؤر گر خود بچہ داز سر از دیدہ فرو بارم ہاں ہمدم فرزانہ دانی رہ ویرانہ شورائے این وادی تسخست اگرادی دائم کہ زری داری ہر جا گزری داری گرمخ بہ کدوریزد برکت نہ درای شو روحان دیدار مینار امش چکد از قلع گاہے بسکدستی از بادہ ز خیمہ بر</p>
<p>غالب کہ بقالیش باد ہپاسے تو گر ناید باری غزلی فردی زان موینہ ہوش آؤر</p>	
<p>وان سینہ سودن از پیش بختناکش نگر شوخی کہ غنما ریختی دست از خیاکش نگر نالان بہ پیش ہر کے انجور افلاکش نگر دریاسے خون اکنون روان چشم خاکش نگر اینک پیراہن عیان از بدن خاکش نگر در بازگشت تو سنی چشمے بفر خاکش نگر</p>	<p>رگر یہ از لبس نازکی رخ مانہ ہر خاکش نگر رقی کہ جاننا سوختی دل از جفا سر دوش ہین ن کو بخلوت با خدا ہرگز نکرے التجا نام غم بردی زبان میگفت در یاد بیان ن سینہ کہ چشمہ جہان مانند جان ز قحط بقدم صید افگنی گوشتی بر آواز من ہین</p>

بر آستان دیگرے در شکر دینش ببین تا گشته خود نفرین شود تلخست بر خنده آتش با خوبی چشم و دلش با گرے آب و گلش	در کوئے از خود کتری در رشک شاکش نگر ز سبزی که پنهان میخورد پید از تریاکش نگر چشم که بارش ببین آه ستر و ناکش نگر
---	---

فغاند با میدا نثر اشعار غالب هر چه  
از نکته چینی در گزرفر هنگ و در آتش نگر

## رویت زای معجمه

یارب از جنون طرح غم در نظرم ریز از مهر جاناتاب امید نظرم نیست دل را ز غم گریه بے رنگ بجوش آرد هر برق که نظاره گذارست نهادش سر مستی لذت در دم بخورم آرد هر خون که عبث گرم شود در دلم افکن هر جانم آیت بشکافان ترم نجش از شیشه اگر آئین نتوان بست ششم را گیرم که بر افشاندن الماس نیرزم این سوز طبعی نگدازد و نفسم را مسکین خبر از لذت آزار ندارد و جی که بر پا مرد توان داد نداردم	صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز این نشست بر آتش سوزان بسرم ریز اجزای جگر خل کن و در چشم ترم ریز بگزار و به پیانه ذوق نظرم ریز وین شیشه دل بشکن و در بگزارم ریز هر برق که بهیضه جگر جدم بر اثرم ریز از قلم و جیون کف خاک بسم ریز باری گل پیانه بجیب سحرم ریز مشتی نمک سوده بر زخم جگرم ریز صد شعله بپیشار و به مغز ترم ریز خارم کن و در ره گز چاره گرم ریز آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز
--	--

دارم سر هم طرخی غالب چه جنون ست

یارب از جنون طرح غمی در نظرم ریز

اے شوق بیا مرده بیا مرده بیا مرده بیا مرده بیا مرده بیا مرده

از لغم مطرب نتوان نخت دل فشان  
 صورت کده شد کلبه بن سر بسر  
 همت از دم تیشه فرهاد طلب کن  
 لے غمره ز همطرحی پنجره چرخ  
 منگر بسوی نقش من و لب بگزارناز  
 باغچه گردان درق بحث شگفتن  
 طوطی شکرش طعمه دلیل بگرش قوت  
 از ذوق میان نوشیدن سر بسر آغوش  
 بلبل ز خراش رخ گلبرگ بسیدش  
 سر رشته هر کار بنگار برستی

لے ناله پریشان رو و بهجار میا  
 لیکن نقش ز دیوار میا موز  
 مجنون مشود مردن دشوار میا موز  
 رزم شیوه آهوست بدلدار میا موز  
 جان داوون بیوده باغیار میا موز  
 برواشتن پرده ز رخسار میا موز  
 جان تازه کن از ناله و گفتار میا موز  
 بیمه فن ماست بز تار میا موز  
 شغل نیک شوق به نقار میا موز  
 اشتفت طره بدستار میا موز

غالب بله کردار گزاران به میسند  
 گفتم بتو آزاده رو و کار میا موز

خون قطره قطره می چکد از چشم ترهنوز  
 با آنکه خاک شد بسر راه انتظار  
 ناخود پس از رسیدن قاصد چه رود  
 بخم ز بزم عیش بغیرت فلند و من  
 دیدار جوست دیده دارد و خجل مرا  
 شد روز ستیغ زویا و شب وصال  
 لے سنگ بر تو دعوی طاقت مسلت  
 روی ز نسبت تار کم از رسم خار  
 بل سوز غیرت پروانه سفتن

نگ بسته ایم نخیه ز رسم جگرهنوز  
 پر میسند نفس هواس اثرهنوز  
 خوش می گفتم دلی بامی سر خبرهنوز  
 مسته چنانکه با شناسم ز سرهنوز  
 از جوش دال نه بستن را که نظرهنوز  
 محوم بهان بلذت بهم سحرهنوز  
 خود را ندیده بهفت شیشه ترهنوز  
 از سر بیرون نرفته هواس سفرهنوز  
 رنگین بر شعله نیست تریال دیرهنوز

غالب کشته خاک بر ایهت از و خدا  
 گرد نیست پریشان بسرده ترهنوز

<p>به آشتی بنشین یا به امتحان بر خیز  ز رخت خواب بلباسی چکان بر خیز  بدور باش تقاضای الامان بر خیز  ز راه دیده بدل در روز جان بر خیز  بدل فرد شود از مغز استخوان بر خیز  بذوق آنکه نباشی ازین میان بر خیز  غبار گرد و ازین تیره خاکدان بر خیز  ترا که گفت که از بنم سرگران بر خیز  بیا و غمزه بنشین لب گلان بر خیز</p>	<p>یقین عشق کن و از سر گمان بر خیز  گل از تراش بنم به تست چشمان  بزم خیر چه چو لب کرشمه ستای  چرا بسنگ و کیا بچسب زبانه طور  نود و دوی لب گله کام زبان نه در غورت  گراز کشاکش جارفه خودی باقیست  فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی  رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن  عیادت است نه پر خاش تندخوی بیت</p>
--	---

سبوحه و همت هر سحر می غالب  
خدا را از سر کوه معان بر خیز

<p>گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز  کز هجوم شوق می خار و کفت پایم هنوز  همچنان گویی در انگور ست صبا میم هنوز  بیقراری مینمزموج از سر پایم هنوز  میتوان اشرد می از لای پایم هنوز  همچنان در حلقه دام تماشا میم هنوز  من زخامی در خشار بیم فردا میم هنوز  لاله بیدار از زمین روید بصحرایم هنوز  در تماشا نگاه بے عیا با میم هنوز</p>	<p>با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز  تا سر خار کد امین دشت در جان بخیل  خشک شد خند آنکه می جزو بدن شد شیشه  بعد مردن مشت خاکم در نور و صرست  تازه دور افتاده طرف بساط عشقم  چشمم از جوش نگه خون گشت و از قرغان طبل  صد قیامت در نور و برفس خون گشته است  تا کجا یارب شست شاک من طلت خاک  با تامل بر نیامد ماقیم لیک از هوس</p>
--	--

همه بان در منزلت رامیده و غالب از ضعف  
پا برون نرفته از نقش کف پایم هنوز

# ردیف سین ممله

مخوند غویا غم حیرت دم از من پرس  
 شود من هم از من جو شود من هم از من پرس  
 از عدم بردن آمد سے آدم از من پرس  
 محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس  
 در شمار غمخواری پیشی کم از من پرس  
 جام می به پیشیم نه عشرت جم از من پرس  
 خنجر نفاس را تیری دم از من پرس  
 کعبه را سودا دم من شود و مزم از من پرس

دایغ تلخ گویا غم لذت سم از من پرس  
 موجی از من ترا بستم لخته از کبایستم  
 نیست باغ خود نه با برگ بر کشود نه  
 نفس چون زبون گردد دیوار بغیران گیر  
 لے که در دل آزاری پیش را کم انکاری  
 پوز از لبانم ده غم خضر از من خواه  
 تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد میدانی  
 خلد را نهادم من لطف کوثر از من خواه

وردمن بود طالب یا علی و طالب

نیست نخل با طالب اسم غلم از من پرس

بے فتنه سره گزری را چه کند کس  
 بیوده امید اثری را چه کند کس  
 تا دشنه باشد طبری را چه کند کس  
 منت نه سر پای بری را چه کند کس  
 دل داده آشفته سری را چه کند کس  
 در راه محبت خضری را چه کند کس  
 و اعظ تو ویزان خبری را چه کند کس  
 گیرم که خود از دست نمی را چه کند کس  
 و از و کن روش کن گزری را چه کند کس  
 فرمان ده بیداد گری را چه کند کس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس  
 بداخت دل از ناله گمراهی نه نیست  
 لیوس پیماے وز اخلاط مفرای  
 در بدید دل و دین بصدایم بر نیرد  
 نصاف دهم چون نگراید بمن از مهر  
 خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد  
 بر خوشی از یاده مرادست میاشام  
 یافته بارم به نراندن چه شکیم  
 نیست که صحرای سخن جاوه ندارد  
 الب بجهان بادشاهان از پے دادند

<p> اگر آنش جبین شکر فان زمین شناس  مارا خجل ز تفرقه مود کین شناس  خون کشتن دل از قره دیتن شناس  جز صید دام دیده نباشد کین شناس  خونگیری دل از نفس آتشین شناس  هر خون که ریخت غازه که زمین شناس  حیف است سعی رهرو باز جبین شناس  این روضه را سر اسب گن با سیم شناس  نقش صنیر شاه ز تاج و نیکن شناس  ز هنر قدر خاطر اند و هکین شناس  آوخ ز ساقیان لیسار زمین شناس </p>	<p> لطیف به تحت هر نگه خنکین شناس  باز آنکه کار خود به نگاهت سپرده ایم  بے پرده تاب محرے راز ماجوی  و انعم که وحشت تو بغیر و انتظار  میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی  آراش زمانه ز بسداد کرده اند  در راه عشق شیوه دانش قبول نیست  از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست  حسرت ملای ربط سر و دست میزند  بے غم نهادم در گرامی نئے شود  و در قدر خ نبوت دمی خوارگان گروه </p>
---	--

غالب مذاق مانوان یا فتن زما  
روشنیوه نظیری و طر ز حزن شناس

<p> مارا هیچ کشته و مهنون نکرده کس  کار از دو اگر زشته و افسون نکرده کس  نسبت بهر بانی گردون نکرده کس  یا چون من التفات بچون نکرده کس  چو رتبان ندیده و دل خون نکرده کس  آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس  یا چون کینم چاره خود چون نکرده کس  تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس  گوئی حساب شک جگر گون نکرده کس  چون او تلاش معنی و مهنون نکرده کس </p>	<p> تیغ از نیام بهیده بیرون نکرده کس  فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پاک  و انعم ز عاشقان که ستمای دوست را  یا پیش ازین بلاے جگر تشنگی نبود  یا رب بزا بدان چه دمی خلد را یگان  جان دادن و بکام رسیدن ز ما ولی  شرمنده دلیم در رضا جوے قاتلیم  پیچ بخود ز وحشت من پیش بین من  گیردم را به پیش برنگی سر شک  غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل </p>
---	---

هر که اینی ز می بخود شنایش مینویس  
 اس رفم سنج عین دوست بیکاری چو  
 آنچه بچشم هر شب غم بر سرم می بگذرد  
 که چنین روی و غریب و رنگ و نیز انگشت بر  
 خواری کاند رطیق دوستاری رود هر  
 میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پست  
 هر که بعد از مرگ عاشق بر مرارش گل برد  
 رحی از مشوق هر جا در کتابی بنگاری  
 اس که بایارم خدای گردل دوستیت هست

به دفع فتنه حزی از برایش مینویس  
 خود سپاس دست خجرا وایش مینویس  
 هر سخن کبیر بدیوار سرایش مینویس  
 هر کجا شیفت کافرا جزایش مینویس  
 از مداد سایه بال هایش مینویس  
 چشم حاسد کور بادا در عایش مینویس  
 فتوی از من بتان خود شنایش مینویس  
 بر کنار آن ورق جانافایش مینویس  
 نام من در برگ زرب خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در عزل بینی مرا  
 می تراش آنرا و غلوی بجایش مینویس

## ردیف شین مجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش  
 کاسه خس شعله آواز مودن ز نهار  
 لمیه بر عالم دعا بدین توان کرد که هست  
 هست جز حوت در آن فتنه اندر ز سر  
 اوده بگزارد پریشان رود در راه روی  
 به گز خود بود آسان میر از شاه دست  
 بن نشید دست که طاعت کن در دهر روز  
 اصل آنست ازین جمله نبودن که مباحش  
 که بودی کفم از فرد عبادت خال

ناله از تار ردا لے که مر بود بدوش  
 از پے گرمی هنگام مننه دل بخروش  
 آن یکے بیدار گو این دگری بیدار گوش  
 نیست جز رنگ درین طغیان ذوق بوش  
 بفریب می و معشوق مشو زین هوش  
 باده گرفت بود از زان مخراز باده فردش  
 این نهیب است که رسوا شود باده نوش  
 مانده افسانه سراییم تو افسانه نبوش  
 چو دلم گشت توانگر به ره آورد مردش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم رو  
جسم از جای دلی هوش و خرد پیشاپیش  
تا بزنی که بیک وقت در آنجا دیدم  
خانقاه از دوش زده و بیع قلم نور  
شاه بزم در آن بزم که خلوت که دست  
همچو خورشید که دزد در خشان کرد  
رنگها بسته زیرنگی و دیدن نه بچشم  
قطره نارنجیه از طفت خم و رنگ هر آید

ره و گردن سپرم گفت ز خود دیده پوش  
رفتم از خویش دلی علم و عمل دوشادوش  
یاده میروم امروزی و بخون خفتن دوش  
بر نگاه از آن بوسه می خسته نوش  
فته بر خویش و بر آفاق گشوده آغوش  
خونده سلتی می و گردیده جهانی بدوش  
راز با گفته خوشی و شنیدن نه بگوش  
یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته بگوش

همه محسوس بود این مرد عالم معقول  
غالب این زمین و آواز نغمه بر خاموش

نیست معبودش خریف تاب ناز آوردش  
موجنت را سنگسار قلقل میت کند  
تا خود از بهر نثار کسیت می میرم ز رشک  
رحمت حق باد بر بچدم که داند نیست  
شون گستاخست من در دله کاخ نیست  
و ای ما که غیر اندر خاطرش جا کرده است  
امتحان طاقت خویشست از بهر نیست  
چون غیر دقاصد اندر ده که رشک بر تافت  
مفت یاران وطن که سادگیهای نیست

پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردش  
از ره گوشتم بدل گیره فراز آوردش  
خضر و پندین کوشش و عمر دراز آوردش  
بر سر نعمت بقرب نیاز آوردش  
صبوحدم در دل بچشم غیب از آوردش  
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردش  
خلق را در ناله های جانگداز آوردش  
از زبان نکتہ های دلنواز آوردش  
در غریب مردن داز جور باز آوردش

بیز باینماه غالب راجه آسان دیده  
ای تو ناسنجیده تاب ضبط راز آوردش

میرس حال اسیری که در خم پوشش  
بمعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد

بقدر کسب هوای نیست روزن نقش  
چو شعله که نیاز او فتد بخا روشش

سفایافته قلب از غش دهر غم نیست زیاس گشته سگ نفس در تلاش دیر ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد جلو ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید خوشم که دوست خود آما به بی وفا باشد	که غوطه میدهم اندر ندر از هر نفسش مگر ز رسته طول امل کنم هر نفسش غبار قافله عمر و ناله اجرش فغان که نیست ز پر دانه ذوق تا گشش فغان ز طر ز فریب نگاه نیمش که در گمان نسکالم امید گاه کشش
---	--

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش
---

خوشا عالم تن آتش بستر آتش ز رشک سینه گریه که دارم به خلد از سردی بهنگامه خواهم خنک شوی که در دوزخ بخلند دلی دارم که در بهنگامه شوق بسان موج بیابالم بطوفان بدان ماند ز شاه دعوت مهر دل را داغ سوز رشک بپسند چهار است آنکه هر یک ازان چار	سپیدی کو که افشا غم بر آتش کشد از شعله بر خود خور آتش بر افروزم مگر دگر بر آتش می آتش شیشه آتش سلف آتش سرسش دوزخ ست و تو بر آتش بر رنگ شعله میر قصه در آتش که ریزد از دم افسون گداز آتش مزن یا رب بجان کافر آتش بود از ناخوشه آتش خور آتش
--	---

فرد در عقرب و غالب بد صلی سمندر در شط و ماهی در آتش
--

دود سودانی رقیق لبست آسمان نامیدش بهم خاکی رخیست در چشم بیابان دیدش دو آهن بر آتش تو بهاران خواندش طره فنی گره گردید دل دانستش	دیده به خواب پریشان ز جهان نامیدش قطره بگداخت بحر بی کران نامیدش داغ گشت آن شعله زمستی خزان نامیدش موج زهر آبی بطوفان ندان نامیدش
---	--

<p>کردن خلق حلقه دایم آشیان نامیدمش رفت از شوقی بهیمنی که جان نامیدمش هر چه با من ماند از هستی باین نامیدمش چون بمن پیوست نختی بدگان نامیدمش لا ابا لی خواندمش نامهربان نامیدمش بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش آن دم شمشیر دین لبت کمان نامیدمش کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش تو بریدی از من امتحان نامیدمش</p>	<p>غریبم ناسازگار آمد وطن فحیدمش بود در یک سو به تنگینی که دل می گفتمش هر چه از جان کاست مستی بسود افزودمش تا ز من بگست عمری خوشدش بنداشتم او بفکر کشتن من بود آه از من که من تا ختم جرف سپاس خدای از خوشیتن دل ز بار ازادان آشنایان خواست هم نگر جان می ستاندم فانی می کشد در سلوک از هر چه پیش آمد زشتن داشتم بر امید شیوه صبر آزمائی زبستم</p>
---	---

بود غالب عندیبه از گلستان عجم  
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

<p>شهید انتظار جلو خویش گفتارش سر پر شورم از آشفته ماند بدستارش کشم تا یک نفس لرزه خود صد زنجارش که از تاب شرارتشیم اگر مست بازارش که اینک حلقه در گوش کند عینارش اگر خود پاره های دل فدوریزد فقرارش زمین چون طوطی سبل تپد از فوق رفتارش بدین حسنی که در گیر چراغ از تابشارش کز آمد آمد سیلاب در قصص دیوارش گذارد هر وقت جذب بنجم از سرخارش نباشد تا در آن هنگام جز با من بهر دگارش</p>	<p>ز کنت می تپد بزم رگ لعل گهر بارش ادای لا ابا لی شیوه مستی در نظر دارم ندانم راز اگر کیست دل کز ناشکیبائی بدین سوزم راجی نیست هی فزاد انانم جو نیم زلف خم در خم براض هشته گویم ز هم پاشیدن گل افکند در تاب بلیل را بتی دارم که کوئی اگر بروی سبزه بخرامد بدا کرد دست زندان مرا تا ریک بگزارد بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پندار عجم افکند در دشتی که غورشید درختان را و کالت کرد و خا هم در دژ محشر کشتگان را</p>
---	--

نه از مهرست که غالب بر دل نیستی راضی  
سرت گردم تو میدانی که در دل نیست دشواری

دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش  
بیا و شا هکام دو کون در بر کش  
تقی بروی هوا از بخور مجرب کش  
تو طیلسان روش را طرا از دیگر کش  
هزار نقش دل افزود در برابر کش  
و گر به سحر ز شبنم برشته گوهر کش  
بمرغ گوی که بن خسروی نوا بر کش  
از ان شراب که بود حرام ساغر کش  
مے مشا هده حق نبوش دهم در کش  
بروی چرخ ز طوف کلاه خمر کش  
جهان شان دقلم و کشای و لشکر کش  
بقیصر کام دل خوشین را خمر کش  
رقم به ناصیه و الی و دیگر کش  
علم بسر حد فرمان روای خاور کش

بیا بیاض و نقاب از رخ چمن بر کش  
بیا دمنظر بام فلک نشین ساز  
سمن بحیب غنا از لولے مطرب ریز  
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد  
هزار آینه نازد و مقابل نه  
اگر بیاده گرای قدح زنگر خواه  
به لاله گوی که بان بستین قدح در ده  
بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن  
مذاق مشرب فقر محمدی داری  
سرفرازی بخت جوان بخویش بیال  
نشاط و روزگار پاش و شادمانی کن  
ترا که گفت که منت کشی ز جحیم کبود  
ز نقش بندگی خویش در خرد مندی  
ز فرخی بخت در جهان داری

سپس بر تیغ تو خونم بدر که خواهم گفت  
بگیر غالب دخیل را و در بر کش

همی بر خوشین مرز و پس آینه سیاهش  
که هر جا بنگرد آتش برود در دهن آتش  
بوی پیرین مانند قماش پرده خوشش  
نوید خرمی آنرا که گرد دل را سباهش  
چو آن دزدی که گیر و شکنه ناکان بنشاهش

سن نظاره روی که وقت جلوه از تابش  
بدوق باده و ان آن حریف دوزخ آشام  
ز لعل چهره با یعقوب شد نازم محبت  
به گیتی ترک ذوق کاجوی مشکلات اما  
به فیض شرع بر نفس مرز و یافتم دست

به سستی چتر بستن های طافوس مست پنداری خبرایی چون پدید آید بطاعت دادتن را بد بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را ز تار شمع تیز آهنگ ذوق ناز میا لد منارای منعم دوی ماه گلخن تاب را بنگر	نشست ساقی دانگیزینای می نابشر خمید نهای دیوار سر اگر دید محرابش مگر با فخر از تار دوم ساطور قصت ابشر بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضر ابشر که خوابش محفل و خاکستر گریست سنج ابشر
---	---

ازین رخت شراب آوده ات تنگ آیدم غالب خدارا یا بشو یا بفکن اندر راه سیلابش	
---	--

خوشا روز و شب کلمته و عیش قیامش سکندر با همه گردن کشی جاوش درگاهش کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش باند از تنناغان بان رادل گرفتارش تن سهراب در ستم رعشه دار از بیم شمشیرش ز بانها سائگین گردان پر شهاب پیدایش بذوق لطف عاجز رودی دلها تو خواش شمار چه بر سر اودانائے زایایش هم از غمی بزم اندر دل از دوست گفتارش اگر گویی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش	گور زهره و مکنان بهار در ماه تابانش از سطور با همه و الشوری طفل و بستانش چو اهر سر همه چشم غزالان گرد و میبانش بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش سر اسکندر و دارا فگار از چوب دریاش نفسها با ده پیمای نواز شهاب پیدایش بشکر فیض نصفت گسری لبها شاخوش فروغ جبهه منشور خاقانی ز عنوانش هم از مردی بروم اندر جگر دوست پیکانش اگر گویی فتوت گویم آن بوی زبانش
---	---

بدرخش گر چه کم گفتندی زان گونه در سفتقم که در سلک غزل جا داده ام غالب یوانش	
--	--

رویف صادمهله	
--------------	--

چون عکس بن سیل بذوق بلا برقص چار انگاه داروهم از خود جدا برقص	
--	--

بود فای عمدی خوش غنیمت است  
 ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه  
 سر سبز بوده و چمنها چیده ایم  
 هم بر نواز چو طریقی سماع گیر  
 در عشق اینسا ط بیایان نیرسد  
 فرسوده رسما عریزان فرو گزار  
 چون خشم صالحان و دلاله منافقان  
 از سوختن الم ز شلفتن طرب محو

از شاهان بنازش محسود و بار قص  
 رفت و گم کن و بعد از در آبرقص  
 اس شعله در گداز خس و خوار برقص  
 هم در هوا عجبش بال هم بارقص  
 چون گرد باد خاک شود در هوا برقص  
 در شور و نوای و بزم عزای برقص  
 در نفس خود مباحش و کس بر ملا برقص  
 پیوده در کس از موم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابسته که  
 بر خویشتن بیال و به بند بلا برقص

### ردیف ضا و معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض  
 اینغ مشور دوست بی در ریاض خلد  
 انغم از آن حلیف که چون خاتمان اینیوت  
 مرا یه خرد بجزون ده که این کز تم  
 و سخن سرای مارا مگان که دوست  
 ز هر چه نقش و هم و گمانست در گزر  
 نرا که میستی نظر از ماه و مشتری  
 زم بدست سیمه شمار یک عاقبت  
 از غمش که چون ز دل آرام می برد  
 ز اش هر دفا بجفا و دگر کند

و جان دهی غمی به ازان میدهد عوض  
 از ما گرفت انچه همان میدهد عوض  
 چشمی بسوز در نگر ان میدهد عوض  
 یک سود را هزار زبان میدهد عوض  
 دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض  
 گو خود برون ز هم و گمان میدهد عوض  
 چشم سبیل و زهره فشان میدهد عوض  
 شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض  
 ناسازی ز به نفسان میدهد عوض  
 غالب بدین که دوست پان میدهد عوض

# اردیف طای مطبقه

<p>آری همین زجانب ما بوده است شرط گفتی زیاد رفت چسا بوده است شرط گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط کامیزش شمال و صبا بوده است شرط اندازه زهر جفا بوده است شرط پا کے پے بساط دعا بوده است شرط آخر نہ پرستش بسزا بوده است شرط رفتن بہ کعبہ رو بلفافا بوده است شرط</p>	<p>گوئی کہ ہاں وفا کہ وفا بوده است شرط ہی ہی نہ یادداشت نخستینہ شرط بود بس نیست اینکہ ہی گزرد در خیال ما لب بر لبیت نہادن جان ادا آرد میرم ز رشک گر ہمہ بویت بمن رسد گودر میان نیامده باشد وے بد ہر گرمست دم نہالہ سرشکے فرد بسیار ہجرم نمک بنغم و لم مشت مشت ریز تا نگزرم ز کعبہ چہ بنیم کہ خود زویر</p>
---	---

غالب بعالی کہ قوی خون دل بنوش  
از ہر بادہ برگ و لوا بوده است شرط

<p>کاین خود از طر زبیاں تو غلط بود غلط کہ غلط بود بجاں تو غلط بود غلط وین کہ ما ندیدہاں تو غلط بود غلط کام حبتن زبیاں تو غلط بود غلط خاطر سچہاں تو غلط بود غلط دعوی با بگماں تو غلط بود غلط ہر چہ داند نشان تو غلط بود غلط ہستی ما و میاں تو غلط بود غلط</p>	<p>تکیہ بر عہد زباناں تو غلط بود غلط آنکہ گفت از من و نخستہ بہ پیش تو قیہ غنیہ را نیک نظر کردم اداے دارد دل نہادن بہ پیام تو خطا بود خطا این مسلم کہ لب ہیج گوئے داری ہر جفاے تو بپاداش دفا نیست ہنوز آخر اسے بوقلمون جلوہ کجائی کاینجا شوق یتافت سرشتہ و ہمے ورنہ</p>
--	--

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم	سایه در سر دروان تو غلط بود غلط
می پسندی که بدین زمره میرد غالب	تکلیف بر عهد زبان تو غلط بود غلط

## روایت طایفه معجمه

مرا که باده ندرم ز روزگار چه حظ  
خوشست کون و پاکست باده که درو  
چمن پر از گل و نسرين و دلربائی نه  
بدوق بے خبر از دور آمدن محوم  
لاچم من نتوانم ز احتیاط چه سود  
بنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا  
نه که غمی در هزن بیایه منصوبست  
بند زحمت فرزند وزن چه می کشم  
آنکه نشانه بجای رضوانم

ترا که هست و نیا شای از بهار چه حظ  
ازان حقیق مقدس درین خسار چه حظ  
بدرشت فتنه ازین گویای سو ار چه حظ  
بوعده ام چه نیاز و زانتی ار چه حظ  
بدانچه دوست نخواهد از اختیار چه حظ  
زمیوه تا نقد خود ز شاخسار چه حظ  
بدین حفیض طبع ز اوج وار چه حظ  
ازین نخواسته غمهای ناوار چه حظ  
مرا که خویشالم ز کار و بار چه حظ

بعضی خصمه نظیر وکیل غالب بس  
اگر تو نشنوی از نامه های زار چه حظ

غیبت وطن نبود از سفر چه حظ  
مال مست زمره ام عینین برو  
م فتنه ام دل و دیده راز رشک  
اے مرده راه نشاط نفس چه کار  
نه در نظر نه از نظر چه سود  
سوی کاخ روزن دیوار بسته اند

آنرا که نیست خانه به شهر ز خبر چه حظ  
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ  
چون جنگ با خودست ز فتح و ظفر چه حظ  
گلهای چیده راز نسیم سحر چه حظ  
تا دشته بر جگر نخورے از جگر چه حظ  
بے دوست از مشاهد بام و در چه حظ

روز دیکان دوست دل ساده ام زهر	بیچاره راز غمزه تاب کمر چه حظ
چون برده عافه ببالا میزند	از و بد اعیان سیرر بگر چه حظ

باید مبتت نکته غالب به آب زرد  
بے آنکه وجهی شود از سیم و زر چه حظ

## روایت عین محله

تا لطف خرق تو انداخته جان در قن شمع	شمر از رشته نگوشت به پیرا من شمع
جان بنامون ہی چند فراهم شده اند	در نه خود با تو چه بود دست رگ گردن شمع
مجعی از دل و جانست بگرد و دوست	توده از پرو بالست به پیرا من شمع
روزم از تیر گے آن دوسمه ریزد بنظر	که شب تار بهنگام فردم و دل شمع
بے تواز فلیش جگویم که بزم طرم	برده گوش گل افکار شد از شیون شمع
نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد	خاطر آشوب گل وقاعده بر همین شمع
بر نتابد ز بتان جلوه گرفتار کس	صبح را کرده هوا داری گلن شمع
می گذارم نفس بے ضرر و شعله دود	داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع
وقت آرایش ایوان بهارست که باز	کوه از جوش گل ولاله بود معدن شمع

غالب از هستی خویشست غذایی که مراست  
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شمع و بر همین گشته جمیع	کز اختلاط کفر و دین خود خاطر من گشته جمیع
مقتول خویشان خودم جوید خون زیرم را	رستگان که بر نعش ننند از بهر شیون گشته جمیع
در گریه تا رفتم ز خود اندوهم از ستاره شد	بر بهیت دل بخت دلان زم بدین گشته جمیع
رقصم بدوق رعد و چون بنیم اندر کوی	هم رفتم نفث بویا هم سنگ آهن گشته جمیع
اے آنکه برخاک کنش تنها بجای بدید	بر گوشه بامش نگرا نهایی بے تن گشته جمیع

تا زم ادا ہے پرفش کو کشتگان درخبرش  
خطش بتاراج دلم کار تبسم می کند  
ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده  
هی ای چه خوش باشد بدی آتش بدین مرغ  
کجی ز منفر گشته بر کجی ز خوش گشته جمع  
بر برق چشک نیز نورم بخیرن گشته جمع  
فوجی ز خویشانش نگر و گوی بدین گشته جمع  
از بدله سنجان چند کس در یک شمع گشته جمع

صبحست و کوناگون اثر غالب چرخ سی بے خبر  
نیمکان بمسجد رفته در ندان بگلشن گشته جمع

### ردیف غین مبعوم

نخون تپم بسر ره گزر دروغ دروغ  
مرد بگفت بد آموز و بیناک باش  
فریب وعده بوس و کناره من نه چه  
طراوت شکن جیب و آستینت کو  
من و بدوق قدم ترک سر دست در دست  
تو ز بیکسیم این فیه شگفت شگفت  
اگر به مهر نخواهد بنا خواب کشت  
دلگر کرشمه در ایجا دیشو نه گمبست

نشان دهم بر هست صد خط دروغ دروغ  
من و ز ناله تلاشش اثر دروغ دروغ  
دهن دروغ دروغ و دگر دروغ دروغ  
ز نامه دم مزنی نامم بر دروغ دروغ  
تو و ز مهر خج کم گز ردوغ دروغ  
من و به بندگیست این قدر دروغ دروغ  
نه هر چه وعده کنی سر بسر دروغ دروغ  
تو و ز غر بده قطع نظر دروغ دروغ

درین سینه طهوری گواه غالب بس  
من و ز کوی تو غم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دروغ  
آن ساده رستانی شهر محبتهم  
در شکم از صلا و لولم ز دور باش  
خواهم ز بهر لذت که زار زند گے

در شنگی بچشمه حیوان خورم دروغ  
کز تیغ و خم زلف بریشان خورم دروغ  
بر خوان وصل و نعمت لای خورم دروغ  
بر دل بلا فاشم و بر جان خورم دروغ

رفتار گرم و همیشه تیزم سپرده اند  
از خود بردن زفته و در هر قفاده تنگ  
زین دودوزین شاره که دگر سینه منست  
دل زان تست بدلیه تن کن کنار دیوس  
کاری ندید آنکه توان درین آفرید

از خوشیتن بکوه و بیابان خورم دریغ  
در راه حق بگیر و مسلمان خورم دریغ  
سازم سپهر گرنه بسا مان خورم دریغ  
چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ  
در شوره زار خویش بیاران خورم دریغ

عالم شنیده ام ز نظیری که گفته است  
نالم ز چرخ گرنه به افغان خورم دریغ

### رویف قا

گل و شمع هم از شهدا گشت تلف  
سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی  
با غمت مرگ پدر سخن گویم مہیات  
آمدی دیر پر سس که نثار آرم  
زنگ و بلبل بود ترا برگ و نوا بود مرا  
گل و گل باید و داغم که درین رنج دراز  
بال و پر شاید و میرم که درین بندگران  
لطف یک روزه تلافی نکلند عرس را  
گیرم امر و زدهای کام دل آن حسن بجای

نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف  
بیشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف  
نالہ چند که در کار قضا گشت تلف  
من و عمری که باندوده وفا گشت تلف  
زنگ و بلبل گشت کمن برگ و نوا گشت تلف  
هر چه بود از زرو سخم به دو گشت تلف  
تاب و طاقت خجسته و ادا گشت تلف  
که بدر ویزه اقبال جفا گشت تلف  
اجر ناکامی سنی سالہ ما گشت تلف

کاش پاسبان فلک از سیر باندی غالب  
روزگاری که تلف گشت چه اگشت تلف

لے کرده غم خیز شوزین نشا نایک طون  
از عشق و حسن ما و تو با همدگر گفتگو

رختم بسا علی کیطرت شستم بدریا کیطون  
خسرو و خجسته کیطرت شیرین به لیل کیطون

تا دل بد نیاداده ام در کشمش افتاده ام  
 لب بسته در بزم اثر بغارت هو شمع کمر  
 خارا فلکان در راه متی سان ز برق کائنات  
 و امانده در راه وفا ز بخودی با جا بجا  
 با دیده دل از دو سو ماندم به بند غم فرو  
 بهم مهر دار و هم حیا بر غشتم آریدش چرا  
 اسکنه پیش نظر ستانده بر خود جلوه کرد

اندره فرصت یکطرفه ذوق تماشا یکطرفه  
 مطرب بالحن یکطرفه ساقی جویبار یکطرفه  
 طغیان نادان یکطرفه پیران و انا یکطرفه  
 مقدم بمنزل یکطرفه ختم به صحرای یکطرفه  
 اندوه پیران یکطرفه آشوب یکطرفه  
 خویشان بشیون یکطرفه خصمان بخای یکطرفه  
 رنج بجان خویش کن غمخواری یا یکطرفه

غالب چه شکستم دمی در چرخ آن سوسهی  
 رشک رقیبم میکشد فرط متنا یکطرفه

### ردیف قاف

بگونه می نه پند رود ز همدگر تفریق  
 براه شوق بران آب خون همی گیریم  
 بجز دمی نکلند خسته ام چون گشت آب  
 بهیچ پایه نلگشت اضطراب از ازل  
 بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار  
 مرا که ذره لقب داده همی قسم  
 حدیث تشنگی لب به پیر ره گفتم  
 براه کعبه هلاکم نمی کنی باور  
 ندیده به بیابان بریز خارب

تجلی تو به دل بهیچ بجام عقیق  
 که قطره قطره جوایرم چکیده از ابرین  
 بهجوم ریزش غمهای سخت قلب عقیق  
 بود ستاره عاشق در اوج دست غریق  
 بنوده حسن عمل به علاقه توفیق  
 که نسبت بر زبان تو کرده ام تحقیق  
 ز باره جگر دم در دهن نهادم تحقیق  
 تو ای که بهیده باز آمدی ز بیت عقیق  
 شکسته مشرب آب و پیاره ز سوز

ترا به پیلوس میخانه جاده هم غالب  
 بشرط آنکه فداست کنی ببوی رقیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق  
 بزم باوه گریبان کشتودش نگرید  
 هر آن غزل که مرخود بخاطرست هنوز  
 دهان ز آتش یا قوت گردد عجبت  
 غلط کنده دآید به کلبه ام ناگاه  
 متاع کاسد اهل هوس بهم برزن  
 بخود منازوبه آموزگار هم به یزید  
 مکن بورزش این شغل جلدتیرسم  
 ترا یرش احباب بے نیاز کند

ندیم من بدل بیغش سرایت شوق  
 خوشا بهانه مست خوشا رعایت شوق  
 بهانگ جنگ ادای کند ز غایت شوق  
 عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق  
 صنم فریب یو و شیوه هدایت شوق  
 کنون که خود شده شمع دلایت شوق  
 من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق  
 که چون رسی بخط خطوه نهایت شوق  
 غرور یکدی و نازش مسایت شوق

سرتو سبز تر از حرت غالب ست بدهر  
 خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

## ردیف کاف

### عربی

مرد آنکه در هجوم قتل شود هلاک  
 گردد هلاک قهر فرجام رهت  
 نازم به گشته که چو باد دو بار عمر  
 دارم به کج غمده رشک کیکه او  
 منامی رخ با که بدعوی نشسته ایم  
 با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد  
 نامرد را بلخچه آسایش شام  
 با خضر گریتم از بیم ناکسیست

از رشک تشنه که بدریا شود هلاک  
 کاندرتلاش منزل عنق شود هلاک  
 در عذرا لغات مسیحا شود هلاک  
 در جلوه گاه دوست بغوا شود هلاک  
 در خلوتی که ذوق متا شود هلاک  
 تا خود ز مشرم شکوه بیجا شود هلاک  
 مرد از لطف سموم به صحر شود هلاک  
 ترسم ز تنگ همراهی ما شود هلاک

غیر لذت‌یست خاص که طالب به ذوق آن پیران نشاط و رز و زو پیدا شود هلاک	
غالب ستم نگر که جویم فریزر زنیسان پیچه دستی اعدا شود هلاک	
<p>بحر اگر موج زلست از خشم خاشاک چه باک فیض سرگرمی دور قیج می دریا ب دشتی نیست اگر خانه چراغی دارد حاش فکد که دین معرکه رسوا گردی غافل این برق براجله وجودم زده است بایضا تو ز ناسازی ایام چه بیم هان بگو تا ختم زلفت به فشار ددل را در دم از چاره گری هان بپذیر تسکین ککک ماتا به کف ماست ز دشمن چه پش</p>	<p>بالو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک برگریزست به دی ماه اگر ناک چه باک بادل از تیرگی ز اویزه خاک چه باک با چنین خستگم از جگر چاک چه باک مر ترا از نفس گرم اثر ناک چه باک با دفا تو بیهی هری افلاک چه باک خون صید از جگر از حلقه ترک چه باک با چنین زهر زده سردی تریاک چه باک چون فریدون علم آراست میخاک چه باک</p>
طبع از دخل خسان باز نه استند ز سخن شعله را غالب از آتش خاشاک چه باک	
<p>چرا انشاری آزار من اندک دلت بخشود بر کار من اندک شدانده دل زار من اندک شنیدستی ز غوار من اندک که میداند ز اسرار من اندک که آسان کوه دشوار من اندک نه گردل بگفتار من اندک متاع صبر در بار من اندک تو هم برکت زیبار من اندک</p>	<p>سبک و حم بود بار من اندک تنم فرسود در بند تو بسیار ازین پرسش که بسیار است از تو همانا از ان حکایت ها که دارم ز خاصات گرامی گوهری هست سر کو چاک و یه ما تو گروم بر آئی از نور و موج تشویر مدان کن دست به دست که هست وجودم خوان یغما بود غم را</p>

لگویم تا نباشد نفس غالب  
چه غم گریه است اشعار من اندک

## رویف کاف پارسی

<p>دین چشم و دست دل همه تنگ ای برخ ماه دای بخوبی پلنگ می سرائی غزل بناله چنگ نغمه می ریز هم بدین آهنگ ای بدفع غم ایزد سرسنگ تا نگنجد دین میانه درنگ گرد و اندوه نشاط کو آن رنگ باد کاف ناب درد یار فرنگ</p>	<p>ای ترا و مرا درین نیرنگ هم تو خود در زمین خویشتن بان معنی که در هوای شراب زخمه می ریز هم بدین انداز وقتت باد ساقی چالاک شیشه بشکن قهر به خمر در زن شود انبان ادیم کو آن فیض پر تو خاصی در نهاد سهیل</p>
---	--

شکوه و شکر هرزه و باطل  
غالب و دوست آئینه و سنگ

## رویف لام

<p>نه چو غمزد تو انا نه شکیب ایو خلیل باغربان لب حیون بدی آب بخیل آنکه دانست سراسیمگی صبح رحیل کز دم تیغ بیست بزبان خون قیتل</p>	<p>نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل یار قیابان گفت ساقی بی ناب کریم نه و بار به شکیه سر در افکنده براه بان و بان ای گهرین یار دین ساعد</p>
--	--

بس کن از عریده تا چند ربانی بفسوس تو نباشی دیگرے کوی تو نبود چمن ترس موقوف چه شد رشک بینی که دیگر اس به سمار قضا دوخته چشم ابلیس با تو ام خرمی خاطر مونته بر طو ر بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط نه کنی چاره لب خشک مسلمانی را	از گدایان سر د از تارک شامان اکیل کی شد ستم به دلتنگی جا وید کھیل دارم آهنگ نیا لشکرے زب جلیل بدم گرم رودان سوخته بال چمر با خودم خستگی لشکرے نرسون بینل بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل اسے ترسای بجان کردہ مے تاب سبیل
---	--

غالب سوخته جان راجہ بلفقار آری

بیدیاری کہ نداند نظیرے ز قاتل

راہیست کہ در دل فتنه خون رود ازل آتش بدم آب تسلی شود و من خواهم کہ غم از کلبہ من گرد بر آرد سیل آمد جوشی زود در بحر فرو شد با من سخن اندوستی او هام سراید شخصش بخیا لم نرند پایچہ بالا در طبع و گره ندہم ہیچ ہوس را گیرم ز تو شرمندہ اگر از من نباشم زبان شعر کہ در شکوہ خست تو سرایم	ناید بزبان شکوہ دیر دین رود ازل خون گرم از ان وقت کہ بچون رود ازل تا خواہش ہیچون ہامون رود ازل نیز نگ نگاہش چہ بافون رود ازل کم خرمی فال ہمایون رود ازل ہر چند ز جوش ہوسم خون رود ازل گر حسرت اشراق فلاطون رود ازل تا رفتن مہر تو ز دل چون رود ازل لفظم بزبان ماندہ معنون رود ازل
---	---

غالب بنود کشت مرا پارہ ابرے

جز دود فغانی کہ بگردون رود ازل

گفتم رشادی بنود گنجیدن آسان دخیل نازم خطر در زینش دان ہرزہ دل نرزدیش آہ از تنک پیراہنی کاخزون شدش تر دخیل	تنگم کشید از سادگی درد وصل جانان دخیل چینی کیا زی بر حسین دخی بدستان دخیل تا فوی ہردن و او از حیا گویہ عریان دخیل
---	---

دانش بجی در باخته خود را ز من نشناخته  
تا پاس دارد خویش را می در گریبان بختی  
گاهم به پهلوی خفته پیش لب از جوت سخن  
تا خوانده آمد صبح که بند قبالتش بے گره  
بازش سرنگی روان کش خجرت و دین کعبت  
مے خورده درستانه استانه گشتی سولبو  
چون غنچه دیدی در چین گفتمی بگلبن کت ز من

بخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در غفل  
خستی جوختی زان میش کل از گریبان در غفل  
گاهم بیازد مانده سر سودی ز رخندان در غفل  
داند ز طلب نشور غنچه گشته خوان در غفل  
وز پس جلوه داری دو ان کش گوی چو گان در غفل  
خود سایه او را از دصد باغ و بستان در غفل  
چون رفته ناک و کجگر چون مانده بیکان در غفل

بان غالب خلوت نشین همی چنان عیشی چنین  
جاسوس سلطان در کین مطلوب سلطان بختی

داریم در هوا تو مستی بیوے گل  
اندازه سنج رشکم و ترسم ز انقمام  
بر گوشه بساط غریب است و اشناست  
اندیشه را به نیم ادای تو ان فریفت  
تا گل برنگ دبوے که ماند که در چین  
جوش بهار بیکه مهارش گسسته است  
هی زود گیر زود غل ہے جگے جگے  
زانکه که غنایب لقب داده مرا  
در موسم تو ز گلایبے به تن بریز

مار است با دھ که تو نوشی بروے گل  
پوشم ز شمع چشم و نه نیم بیوے گل  
گلبن دیار گل بود و شاخ کتے گل  
خون کن دلی که از تو کند آرزوے گل  
گل در پس گل آمده در جستجوے گل  
تا زده بدشت ناکه بپراهم بوے گل  
در خشم خوس شعله و در مهر خوے گل  
افزوده امید من و آب و دے گل  
تا آب رفته باز بیا بد بچوے گل

غالب ز وضع طالبم ایچیا که داشت  
چشتی بسوے بلبل و چشتی بسوے گل

تن بر کرانه ضلوع دل در میان غافل  
داغ غم بشعله زانے انداز برق خاطفت  
ذوق شهادت مرقه را دست قضا به حنا

چون غرقه که ماند ز خشت بسوے ساحل  
سیرم بنار سائے پرواز مرغ بلبل  
سیر سلوا دم را پائے ستاره در گل

نظاره را دادم برقیست در مقابل آشفته شد داغم از اندیشه های باطل هم در بهای صبا رفتم گرد بنزل چنگم زینوا کس تنگ بساط محفل تیر تو در گوشه ی بیکان گذاخت در دل اندیشه با بلایت اروت و چاه بابل بر تو نشاند پیلای زور ز طرث محفل	اندیشه را سر اسر حشریت در برابر فرسوده گشت باکم از بویه های هرزه هم در رخسار دوشین عالم تنه بر صحر شغم ز رو سیاهی داغ جبین خلوت راز تو در نفقین بخاله ریخت بر لب نظاره با ادایت موسیقی و طور سینا با من نموده مجنون بیعت به فن سودا
---	---

غالب بفضله شادم مرگم بجایش آسان در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل	
---	--

روایف میم	
-----------	--

رفتم که کسنگی ز تماشا بر افکنم در دجله اهل صومعه ذوق نظاره نیست معشوقه را ز ناله بد انسان کمترین هنگامه را بحجم جنون بر جگر زخم نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم باغایان از شرح غم کارزار نفس بادیریان ز شکوه بیداد اهل دین ضعفم به کعبه مرتبه قرب خاص داد تاباده آملخ تر شود و سینه ریش تر راهی ز کنج دیر برینو کشوده ام منصور فرقه علی اللهیان منه	در بزم رنگ و بو منطی دیگر افکنم ناهید را بر مزه از منظر افکنم کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم اندیشه را هوای فسون دوسر افکنم ابر م که هم بربوب زمین گوهر افکنم شمشیر را بر غشه زتن جوهر افکنم هری ز خوشی تن بدل کافر افکنم سجاده گسری تو من بستر افکنم بگدازم آگینه و در ساغر افکنم از خشم کشم پیاله دور کوثر افکنم آواره انا اسد الله در افکنم
---	---

از زنده گوهری چون اندر زانه نیست | خود را بخاک ره گزید و صید را فلک

غالب بطرح منقبت عاشقانه  
رستم که کسلی ز تاشا بر افکنم

بسکه بر پیچد بخلش جاده ز گمراهیم  
شعله چکد غم کراکل شگفتد فرد کو  
چو رتبان دگاشکت محو بداندیشیم  
گوشه ویرانه را آفت هر روزه ام  
دورفت ادم زیار ماهی بے دجاله ام  
بنده دیوانه ام انخطی دسای خوشم  
آن تن چون یخم خامد و انهمه انگیز تن  
از صفت طفلان و سنگ ره شده بخل تنگ  
جذب تو باید قوی کان بهر واک نیست  
ره بدرازی دهد عشوه کوتا همیم  
شمع شبستا نیم باد محو گاهیم  
چند کسان آتشت و اشک و نگوذاهیم  
منزل جانانه را فتنه ناگاهیم  
نیست دلم در کنار و جلوه بے ماهیم  
حکم ترا خطیم تر اسما همیم  
تا چه فرا هم شد است اجرت جانگاهیم  
ز دوز کو نگره کو کبسه شاهیم  
گر نتواند رسید بخت به بمل همیم

غالب نام آورم نام و نشانم پیرس  
هم اسد العلم و هم اسد اللیم

بر لب یا علی سرای باده روانه کرده ایم  
در هست انپکه روان پیشتریم یکقدم  
بو که بهشت و لبتوی قصه ما و مدعی  
زعم رقیب یکطرف کوری چشم خوشبین  
باده بوام خورده و زرقا را باخته  
ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نفیته ایم  
تا چه مایه سر کنیم ناله بجز رب غمی  
خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فلن  
ناخن غصه تیز شد دل بسینه خور گرفت  
شرب حق گزیده ایم عیش فغانه کرده ایم  
حکم دو گانه داد و ساز سه گانه کرده ایم  
تازه ندوید او شهر طرح فغانه کرده ایم  
ناوک غمره ترا دیده نشان کرده ایم  
ده که نه هر چه ناسزا است هم بپزانه کرده ایم  
دولتیاں مسکیم ز بخزانه کرده ایم  
انفس انجیه داشتیم صرت ترانه کرده ایم  
در سرده رفتنش ترک بهانه کرده ایم  
تا بخود افتاده ایم از تو گرانه کرده ایم

غالب از آنکه غیر و شرخ بقیضا نبوده است کار جهان ز پر دلی بے خبرانه کرده ایم	
<p>و ده چه خوش بودی که بودی نفع بیایا خودم چون منم نو مصرع تارخ ایجا خودم غازه رخساره حسن خدا داد خودم در غمت خاطر فرب جان ناشاد خودم رفته ام از خوشی تن چند آنکه دریاد خودم تا نباشد دغوت نایز فریاد خودم بچو شمع بزم در راه فنا ز ا خودم غنچه آسای پیش طواریب را خودم سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم</p>	<p>و گرفتار تو دیرینه آزاد خودم معنی بیگانه خویشم تکلف بر طاعت جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت از بهار رفته درس رنگ و بود ارم هنوز کز اموشی بفریادم رسد وقتست وقت گرم ستغناست با من گرچه مهرش در دست هر قدم نحتی ز خود رفتن بود در بار من تا چه خواهی خورده ام شرمند از دلم میدهم دل را ز بیدادت فربا لغات</p>
عالم توین را غالب سواد اعظم مهر میدری پیشم دارم حیدر آباد خودم	
<p>آه آتشک دچشم اشکباری داشتم کاندر ان عالم نظر بر تاباری داشتم کز هجوم شوق و وصل تنفاری داشتم ورنه با خود پائس ناموس غباری داشتم رفت ایامی که من اسال یاری داشتم این منم کز خوشی بر خویش یاری داشتم برق پیماناله المساس کاری داشتم رازم بودم تادل امیدواری داشتم</p>	<p>یاد باوان روزگار ان کا اعتباری داشتم آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد تا گداین جلوه زان کافر و ایوان داشتم ترکت از صر شوق تو ام از جا ر بود خون شد اجزای زمانی و فشار بخودی چون سر آمد باره از عفت ختم گرفت آنم اندر کار دل کردم فراغت آن است خوی تو داشتم اکنون بهرین زحمت کش</p>
دیگر از خوشی خبر نبود تکلف بر طاعت اینقدر دایم که غالب نام یاری داشتم	

<p>دیدم آن هنگام بجاخون محشر داشتم          طول روز محشر و تاب مهر و ذوق بود لب          تاجه بنجم و درخ و گوثر که من نیز اینچنین          دوش بر من عرض کردند آنچه در کوفین بود          از خرابی شد فضا حاصل خوشم زین اتفاق          یاد ایامی که در کوشش ز بیم یا سبان          بر سر آهش نشستم بر درش را هم نبود          نامه شاه و دیگر عنوانی شاهمی دیگر است          کور بودم که حرم را ندانم رفتم سحر دیر          سوختم از خرمای می با آنکه آیم در سبوت</p>	<p>خود همان شورست کاندز لیت در سر داشتم          جلوه برتے در را برد امن تر داشتم          آتشی در سینه و آبے بساغر داشتم          زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم          بود مقصودم محیط وسیل رهبر داشتم          بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم          خویش را از خویش تن لختی نکو تر داشتم          آنچه ناید از بها چشم از کبوتر داشتم          از جمال بت سخن میگفت باور داشتم          تاجه می کردم اگر بخت سکندر داشتم</p>
---	--

هیچ میدانی که غالب چون لب بر دم بدهر  
 مشک طبع بلبس و شغل سمندر داشتم

<p>اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم          آیم از پرده دل بیتو سر ز می بزد          ای قناع در جهان رنگ بعرض آورده          من و پستی که بخورشید قیامت گرم است          آن چرا در طرب این زحیره در تعب است          کیست تا ناخار و خس از زنگارش بر چنید          بر تو مهر سیاه و زکیم بنبرد          سوخت دل بیتو و صلح چه کشاید اکنون          کهنه تار تنخه و انجم نقیم شعله و راست          هم ز شعله ای ناز تو بخود ای بالم          را از دار تو بد نام کن گردش چرخ</p>	<p>دل پروانه و تکیه سمندر دارم          شیشه لب ز می و سینه بر آذر دارم          بان صلالی که ازین جمله دنی بردارم          تکیه بردار و عرصه محشر دارم          خنده بر غفلت در دلش و توانگر دارم          دگر امشب سر آراش بستر دارم          سایه ام سایه شب و روز برابر دارم          حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم          شرح کشف اصداف شکوه از بردارم          ریشه در آب ز تار دم خجسته دارم          هم سپاس از تو و هم شکوه از فقر دارم</p>
---	--

مرحبا سوہن و جان بخشی آبلش غالب

خندہ برگرے خضر و سکندر دارم

شہرے غم کہ ہمیر و خون آب شسته ایم افسون گریم بروز غایت عتاب را زاہد خوشست صحبت از آلودگی ترس لے در عتاب رفتہ زیر لگی سر شک بیانہ را زبادہ بخون پاک کردہ ایم غرق محیط وحدت ہر نفیم دد و نظر بیدست و پابہ بحر تو کل افتادہ ایم در مسلخ و فاز حیا آب گشتہ ایم	از دیدہ نقش و موسہ خواب شسته ایم از شعلہ لود و بہفت آب شسته ایم کاین غرقہ بارہا بہ نایاب شسته ایم غافل کہ امشب از مژغہ خواب شسته ایم کاشانہ را ز رفت بسیل آب شسته ایم از رے بحر موجہ او گدوب شسته ایم از خلیش گرد زحمت اسباب شسته ایم خون از جبین دست تھاب شسته ایم
---	--

غالب رسیدہ ایم بہ کلکتہ آو بہرے

از سینہ داغ دوری اجاب شسته ایم

بخت در خواست میجو اہم کہ بیدارش کنم با تو عرض عہدات عاشکہ از ابرام نیست جان بہالیش گفتم و اندر ادالیش کاہلم بر لب جلیش خروان کردہ شوقم و دوست مردم و برین نہ بچشو و و کنون باز از ہوس راحت خود جستم و رنج فراوان یافتیم در غش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست اختلاط بشیم و غور رشید تابان دیدہ ام تا بیا گا ہانک از نا تو انہای خویش	پارہ غوغاے محشر کو کہ در کارش کنم ہر چہ بیگونی نمی خواہم کہ تکرارش کنم تا دگر دلسر دزین شتہ خریدارش کنم کز ہمزبون خود اسیر دایم ز قارش کنم امتحان تازہ می خواہم کہ دیکارش کنم خزہ دشمن را اگر جہدی دارا زارش کنم فرستی کو کہ وفاس خود خبر دارش کنم جراتی باید کہ عرض شوق دیدارش کنم طاقت یک خلق بایہرمت انہا زارش کنم
---	---

نکتہ ہالیش بے دہن میریزد از لب غالب

بیزبان گروم کہ شرح لطف گفتارش کنم

<p>از خود گزشتہ و سر را ہنس گرفته ایم          بر دعاے خویش گواہش گرفته ایم          ما بہتے ز گرد سپاہش گرفته ایم          گوی بدام تارنگا ہنس گرفته ایم          حد خرہ برد و زلف سپاہش گرفته ایم          در شکوہ ہاے خواہ مخواہش گرفته ایم          عبرت ز حال طرف گاہش گرفته ایم          در حلقہ کشاکش آہش گرفته ایم          دایمہ باکہ درین چاہش گرفته ایم</p>	<p>بے غولشتن عنان نگاہش گرفته ایم          دل با حریف ساختہ و ماز سادگی          آواز گے پیرہہ بسا قمران شوق          از چشم با خیال تو بیرون بنیر و د          در ہر نور دیش ازل غیا حریفست          در عرض شوق حرفہ نہر دیم در وصال          با حسن خویش را چہ قدر متوان شکست          دیگر ز ادم ذوق نداشتا مینہ رود          دلتنگی بر بر رخ کنعان ز رشک دست</p>
--	--

عربی وزن غالب در بحر کمران او  
 کو ہے معارض پیر کا ہنس گرفته ایم

<p>آفاق را مرادف عنقا نوشتہ ایم          ز آسمان گزشتہ ایم و مستی نوشتہ ایم          سطر شکست رنگ بسیا نوشتہ ایم          این ابر را برات بدریا نوشتہ ایم          رقصت بدان حریف خواہا نوشتہ ایم          فرہنگ نامہ ہاے تنہا نوشتہ ایم          یک کاشکی بود کہ بعد جہا نوشتہ ایم          روشن سواد این ورق نا نوشتہ ایم          پنهان سپردہ غم و پید نوشتہ ایم          قانون باغبانی صحر نوشتہ ایم          لختی سپاس ہمدی یا نوشتہ ایم          بر کلاچہ فرزند گرا نوشتہ ایم</p>	<p>تا فصلی از حقیقت اشیا نوشتہ ایم          ایمان بغیب تفرقہ ہارفت از ضمیر          عنوان را ز نامہ اندوہ سادہ بود          قلم ہم نشانی فرہ از پہلوے دست          خاکی ابروے نامہ بفتا اندہ ایم ما          در بیج نسخہ منہ لفظ امید نیست          آئینہ و گزشتہ تنہا و مسرت است          دارد درخت بخون تا شاخ طعی ز حسن          رنگ شکستہ عرض سپاس بکاشت          ہر غشتہ ایم ہر سرخاری بخون دل          کویت ز نقش جہیہ ما یقلم پرست          غالب الف ہم ان علم و حلت خودت</p>
---	--

از ناله لرزه در فلک اعظم افکنم  
کاین دلنخسته در زمزم افکنم  
دل را به طره های غم اندر دم افکنم  
خود را به بند سلسله آدم افکنم  
دو زرخ کجاست تا بیره همدم افکنم  
خونتا به حسد بدل محرم افکنم  
آوازه جفا تو در عالم افکنم  
از بال هدایت به کبوتر دم افکنم  
حاشا کزین فشار و روبرو غم افکنم  
کو نقش ناپدید که برخاستم افکنم

مبست جز تافته در هم افکنم  
آتش فروشانند غم و انهم بی  
با من ز سر کشتی نرود راست لاجرم  
بر تره به پرو ز ملک بهر کس نفس  
برسد ز ذوق گرم روی با و خاشتم  
خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار  
خوشنودم از تو در پی دور باش خلق  
از ذوق نامه تو رود چون ز کار دست  
دو زندگرم به فرض زمین را با آسمان  
سلطانی قلم و عبقا به من رسید

غالب ز ملک است که یادم میاید  
مشکی که به جراحت بند غم افکنم

در یزد یک خلق متاشانی خوشم  
حاشا که بود دعوی پیدائی خوشم  
او فارغ من داغ شکبائی خوشم  
هر قطره فو و فو انده بهتائی خوشم  
کاین مایه در انداز جفائی خوشم  
چون شمع در آتش ز تو نائی خوشم  
از کمر به به بندگی آمانی خوشم  
در کوچه نوحمان گران پائی خوشم  
متاب گفت دست متاشانی خوشم

بے پردگی محشر رسوائی خوشم  
نقش به عنایت نقش طرازم  
بے جلوه نازی نه تف برق عتاب  
از کشمکش گریه زهم ریخت وجودم  
ذوق لب نوشین که آیمخت با جان  
آسودگی از خس که بتائی زیان رفت  
تاری شده از ضعف سر پایم و انون  
بابوی تو جولان بکیم نه شو قم  
عرض هنرم زرد کند روی حرفیان

غالب از جفا نفس گرم چه ناله  
بندار که شمع شب تنها آتش خوشم

در روزه رخسار تو نه دم بلکه آن رخسار آنچنان نفس میخورد از بیم تو در بیم هان تیغ نگذار و بسند از سپهر هم رفیقم و به پیمان فشر دیم جگر هم شکلیک تر از مشعل و دست سحر هم پروانه کین شمع بود پند پند مهر هم دیدیم که تارای زلفا بست نظر هم در بحر کف و موج و جابست و گهر هم ماد لب لعل که شرابست و شکر هم نشر بر گن سنگ مرز است شرر هم اے دیده تو ناخری و حلقه در هم	گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم یار رب چه بلائی که دم عرض تمنا در آئینه باغیش طرف گشته اموند دیدیم که منتهی اسرار ندارد اے آینه نه تنها شب غم گزیده است با گرمی داغ دل با چاره زبون است تا حسن به بے پردگی جلوه ملال دارد چونست که در عرصه دهر اهل دلی نیست اسکندر و سر حقیقه آبی که زلال است تنه از من از شوق تو در خاک تیانم آن خانه بر انداز بدل پرده نشینست
--	---

تا بند نقاب که کشود دست که غالب  
رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم کار و شواست ما بر غیش سلان کرده ایم خلد نقش و نگار طاق نسیم کرده ایم گریه را از جوش خون تیغ مرجان کرده ایم خنده ما بر ذمت عشرت پرستان کرده ایم باد و ماکن گردید از آن کرده ایم هی عنیدانی که کین نه نقصان کرده ایم نامه شوق تو باز از طرغ عنوان کرده ایم با خیالش شکوه از بیدار و مرقان کرده ایم گر چه مشق نامه با مرغ سحر خوان کرده ایم	جلوه کسفی عجیب و هم نهان کرده ایم پشت بر کو هست طاقت تکیه بر حمت رنکها چون شرفراهم مصر فی دیگر نداشت ناله را از شعله آئین چراغان بسته ایم از شر و گل در گریبان نشاط افکنده اند میگساران قحط و مایه مبر عشرت مفت زاهد از ما خوشه تکی بحشتم کم مبین راز ما از پرده چاک گریبان بازجوی حیف باشد بخار هادر راه همان ریختن حق شناس صحبت بیتا بے پروا نه ایم
---	--

می و در چشمش بیک پیمان هر بنوا را  
عشو ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم  
غالب از پیش دم با تریش کیوش باد  
پرده ساز ظنوری را گل افشان کرده ایم

هم بیا عالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام  
ریزم از وصف خستگی را شر در برین  
میفشانم بال و در بندر های نیستی  
کار و بار روح یا جبرست خود داری جوی  
سر بر نیاست از اینم چو کوه انا هنوز  
هر شکست استخوانم خنده دندان ناست  
هم ز من طرناشای عشقیا زان گشته  
تا زستی میزدنی بر تربت اغیار گل  
بگه بان معنی نمود دست از پهلوی من  
جان بغیم می باز و دنیا عالم از جور بهر  
کشتی بے ناخدا ایم سر زشت من پس  
تا توانی جو غم کردست اجزای مرا  
رفته از خیاره ام بر باد ناموس چمن  
از روانیهای طبعم تشنه بوخت دهر

این جواب آن غزل غالب که صاحب گفته است  
در نمود نقشها بے اختیار افتاده ام

سوخست جگر تا کجا رنج چکیدن دهم  
عصره شوق ترا مشت غباریم  
جلوه غلط کرده اند رخ بکشتا تا زمر  
سبز که مادر عدم تشنه برق بلاست  
رنگ شواغ خون گرم تا پیرین دهم  
تن چو بریزند هم به پیرین دهم  
ذره و پروانه را از دود و دین دهم  
در ره سیل بهار شرج میدن دهم

بو که بستی زخم بر سر و دستار گل  
بر اثر کوکب ناله آن سر تاده ایم  
شیوه تسلیم ما بوده تواضع طلب  
دامن از آلودگی کثمت گران گشته است  
خیز که راز درون در جگر نه میم

تا می گفتم راغز و رسیدن بهیم  
تا جگر سنگ را ذوق دریدن بهیم  
در خم محراب تیغ تن نجیدن بهیم  
ده که در آرد ز پایه که بچیدن بهیم  
ناله خود را ز خویش داد شنیدن بهیم

غالب از اوراق انقش ظهوری دمید  
سر نه حیرت کشیم دیده بدیدن بهیم

بود بدگو ساده با خود بهر بالش کرده ام  
بر امید آنکه اختر در گزیر باشد  
گوشه خشمش بزم دلربایان بانست  
جان بتا راج نگاه می دادن از غم شمرده  
دل ز جوش گریه گریز خوشی تن بالدر و آ  
در حقیقت ناله از مغز جان روید که است  
بدگمان و نکته چین و عیبش پیش دیده ام  
در تلاش منصب کج چنیم دارد هنوز  
جوهر هر ذره از خاکم شبیه شیوه ایست  
تا نیار د خورده بر بدستی دو تنم گرفت  
در طلب آرام تقاضای که گویی در خیال

از وفا آر دنت خاطر نشان کرده ام  
هر زه میگویم که بر خود مهر بالش کرده ام  
وقت من خوش باد که خود دیگران داش کرده ام  
آنکه منع ربط دامن بامیالش کرده ام  
قطره بود دست و بحر سیکرانش کرده ام  
کز برکت عذر بیتابی ز بالش کرده ام  
احتیانی چند صرف امتحانش کرده ام  
آنکه ساتی را به مستی باغبانش کرده ام  
واسه من کز خود شمار کشد گانش کرده ام  
بوسه را در گفت گو مهر د بالش کرده ام  
بوسه تحویل لب شکر نشانش کرده ام

غالب ازین شیوه نطق ظهوری زنده گشت

از نو جان در تن ساز بهیالش کرده ام

میر بایم بوسه و عرض ندامت میکنم  
تا تو انهم بر تاجم صدمه لیک از غم ط آ  
بی از دشواری غم اندکی دانسته است

اختر آخی چند در آداب صحبت میکنم  
تا در آویزد بمن اظهار طاقت میکنم  
میکشد بجرم دمید اندم مروت میکنم

در پیش هر ذره از خاکم سودای دست  
خافم زان پنج و تاب غصه که غم در دست  
سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آید بهتر  
کرده ام ایان خود را دستم و خشتین  
چشم بد دور افتادی و خیال آورده ام  
دستگاه کلفتانیناے رحمت دیده ام  
زنگ غم زانکینه دل چربی نتوان زدود

هر چه از من رفت هم بخوش فرت می کنم  
دل شکاف آهی بامید فراغت می کنم  
خانه و در کوک ترسیان عمارت می کنم  
می تراشم بیک از سنگ عبادت می کنم  
هر چه در من می کند بادوست نسبت می کنم  
نقد برب بری توفیق طاعت می کنم  
در دم از دست باستانی شکست می کنم

غالب غالب هم این بر تمام در سخن  
بزم بر هم میز غم چند آنکه خلوت می کنم

صبح شد خیز که روداد اثر انگارم  
پنبه یکسو نم از داغ که خشد چون روز  
خوشتن را و گرا از گریه نغمه داشت به زور  
حدین نیست که بنمایش آری از دور  
می کند تا ز گمان کرده که خطا دیدم  
آتش افروخته و خلق بجز تانگران  
چون بمشتر از سجده ز سیمای جویند  
در بایان بزدان هم روزم گردد  
بر رقم سنج یسار تو ز غم بانگ جیشتر

چهره آفتاب بخواب جگر بنمایم  
آخری نیست شمر که سحر بنمایم  
جگر خسته خود آن به که در غم بنمایم  
بامن آتاس بر آن راهز بنمایم  
خیز تا شب ده جذب نظر بنمایم  
در خسته ده که بهنگامه بنمایم  
داغ سودا تو ناچار ز سر بنمایم  
بکی خود را تو از وزن در بنمایم  
کش رضا نام نه خونهای بدر بنمایم

غالب این لب بخل همه رضا جوی است  
تو خسرید از گریه باش گم بنمایم

تا بکی صرف رضا جوی دلسا باشم  
گاه گاه از نظر مست غم بخوان بگز  
سخت جانان تو در پاس غم است و خوند

فرستم باد کین پس همه خود را باشم  
در نه یک عده من نیست که سوا باشم  
شر از من بخد گرگ خار را باشم

با دل چو تو ستم پیشه ادا در شناس  
حسرت روی ترا عذر تلافی نه کند  
هوش پرکار کشای ورق بجز نیست  
با چنین طاقم آیا که برین داشت کن  
در کنارم خرد ز الانش دامن مهراس  
بهمچو آن قطره که بر خاک نشاندر ساقی

چکمه گر همه اندیشه فردا باشم  
از تو آنکس ز بچه امید شکیبای باشم  
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم  
طرف فتنه و لهاس تو انا باشم  
تاب آن کو که ترا باجم و خود را باشم  
دورم از گنج لبست اگر همه صبا باشم

قبلم که شدگان ره شوق قسم غالب

لاجرم منصب من نیست که کجا باشم

دگر نگاه ترا مست ناز می خواهم  
و فاقه شست اگر داغ هفتی نبود  
گزشتم از گله در وصل فرستم با دا  
گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست  
دوئی نمانده من شکوه بنم اینست شکفت  
برون میا که هم از نظر کناره بام  
چون نیست گوش حریفان سزل آویزه  
زانه خاک مراد نظر نمی آرد  
همین بست که میرم در شکست امشب خیر

حساب فتنه ز ایام بازمی خواهم  
زبان بهای سمند ز گداز می خواهم  
زبان کوته و دست دراز می خواهم  
ترانه که نه گنج بدباز می خواهم  
میسانه تو و خویش اتیا ز می خواهم  
نظاره زور غیب از می خواهم  
همان نسفته گم بهای را می خواهم  
ز نقش پای تو اش سرفراز می خواهم  
ز عرض ناز ترا بهای نیاز می خواهم

وکیل غالب فوین علم سفارش نیست

بشکوه تو زبان را حجاز می خواهم

زمن حذر نه کنی گر لباس دین دارم  
نور دین نبود خاتم گدا در یاب  
اگر به طلق من سوخت اخر منم چه عجب  
نشسته ام بگدایی بشا براه و آهنوز

نهفت کافر مروت در استین دارم  
که خود چه زهر بود کان ته نیکین دارم  
عجب از قیمت یک شهر خوشترین دارم  
هزار دزد و بهر گوشه در مین دارم

توفی عجب از آه آتشین دارم  
که من دفای تو با فشتن یقین دارم  
ز قحط ذوق غل غلش را برین دارم  
بذکر سجده شنه حرف دلشین دارم  
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم  
فسانه بلب بلب آئین دارم  
بحکم مهر تو بار و زگار کین دارم  
بیاد که خوسه کیم عقل دورین دارم

ز دوده و زخیان را افزون نیازند  
ترا نه گفتم اگر جان و عمر معذورم  
بمطلع بودم هنگام زله بندی مدح  
طلوع قافیه در مطلع از زمین دارم  
علی عالی اعلی که در طواف درش  
از انچه بر لب آورفته در شفاعت من  
بدر شمعان زخافات و بدوستان زحد  
بگوثر از نوکر اظرف پیش قسمت پیش

جواب خواجہ نظری تو تسمه ام غالب  
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

قصا به گردش رطل گران بگردانیم  
ز جان و تن بملارایان بگردانیم  
به کوچ به بر سر ره پاسبان بگردانیم  
و گرز شاه رسد از رخان بگردانیم  
و گره طیل شود دیمیان بگردانیم  
می آوریم و قریح در میان بگردانیم  
بکار و بار زنی کاروان بگردانیم  
گهی بوسه زبان در دهان بگردانیم  
بشوی که رخ اختران بگردانیم  
بلا سے گرمی روز از جهان بگردانیم  
ز نیم ره روم را با شبان بگردانیم  
سحق سبد ز در گلستان بگردانیم  
ز شاخسار سوے آشیان بگردانیم

بیا که قاعده آسمان بگردانیم  
ز چشم و دل تماشا متع اندوزیم  
بگوشت و بشنیم و در فراز کنیم  
اگر ز شخص بود گیر و دار نندیشیم  
اگر کلیم شود هم زبان سخن نیکنیم  
گل افکنیم و گلایه بره گزر پاشیم  
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم  
گهی به لایه سخن با ادبیا میسریم  
نیم شرم بیک سوی و با هم آویزیم  
ز خوش سینه سحر را نفس فرد بندیم  
بوهم شب هم را در غلط بیند ازیم  
بجنگ باج ستانان شاخساری را  
به صلح بال فشانان صبح گاه را

ز حیدریم من و تو را عجب بنود  
اگر آفتاب سوی خاوران بگردانم

همین وصال تو باور نمی کند غالب  
بیا که قاعده آسمان بگردانم

<p>رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم دیگران شستند رخت خویش و ما دانش و گنجینه پنداری یکیت چون بخواهش کارها کردند راست غافل از توفیق طاعت کان عطا گر گنهگاریم و اعطای گوی مرغ سینه چون تنگست پر خون بود دل رفت و باز آمد هم در دام ما هم بخواهش قطع خواهش خواستند</p>	<p>دایه از سلطان بغوغا خواستیم ترس و امن ز دریا خواستیم حق نهان داد آنچه پیدای خواستیم خویش را سرمست و سوا خواستیم مزد کار از کار فرما خواستیم خواهر را در روضه تنها خواستیم دیدۀ خوانا به بالا خواستیم باز سردادیم و غوغا خواستیم عذر خواهشهای بیجا خواستیم</p>
--	--

قطع خواهشها را صورت نداشت  
همت از غالب همانا خواستیم

<p>اگر بر خود نیبالد ز غارت کردن هوشم نیم در بند آزادی ملامت شیوه با دارد نیز ز مبعوج چون لفظ مکر رضا لطم ضایع خدا یا زندگی ناخست گرفت و نقل و می بود مرنج از وعده صلی که با من در میان آری گرامش میمرد و رفت و درخ میگون غلتم بخندم بر بهار و روستای شیدوه شمشادش بها گلشن کوی تو ام بسیار در خاکم ادانی می بساغر کوندت نازم ز به ساقی</p>	<p>مر او را از چه دشوار است گنجین در انوشم شنیدم جامه زندان ترا عیبست میوشم مگر کز لک کشد دست نوازش بر سر دوشم ولی ده کز گداز خویش گرد و حشمت نوشم که خواهد شد بدوق وعده دیگر فراموشم همان دامن که غرق لذت بتیابی دوشم ز گل چینیان طرز جلوه سرو قبا نوشم چراغ بزم نیزنگ تو ام پسند خاموشم بیشان جرمه برخاک و ز من بگر که بدوشم</p>
---	--

مرج ازین اگر نمود کلام را صفا غالب

خست آن غبارم هر لبه در دست سرخویشم

خوشی در سفر از برگ سفر داشته ایم	تو شمر راه دے بود که برداشته ایم
لغز از تاب بنا گوش تو مستانده	تکیه بر پا کے دامن گذارشته ایم
زخم ناخونده مار دزے اغیار مکن	کان بآرائش دامن لغز داشته ایم
نالہ تا کم نکند راه لب از ظلمت غم	جان چرا نیست که بر لگز داشته ایم
تو دماغ از من پر زور رسانیده و ما	بر در خنجره خسته نه سر داشته ایم
جاگر قن بدل دوست ناندازه ماست	تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم
مره تا فون دل افشا نذر یریش استاد	ما تم طالع اجزای جلوه داشته ایم
داغ احسان قبلی ز لیمالش نیست	ناز بر خمی بخت بند داشته ایم
پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود	لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

دار سیدیم که غالب بمان بود نقاب

کاش داینم که از روی که برداشته ایم

خود را می به نقش طراز علم کنم	تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم
خواهی فراغ خویش میفرای برستم	تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم
قاتل بهانه خوی و دعا بے اثر بیا	کز گریه آگیرے تیغ ستم کنم
طفلس و تند خوی به بنیم چه می کند	راحم ولی بعر برده دانسته دم کنم
گردون و بال گردون من ساخت تیسیت	کو دست تا به گردن دلد از ختم کنم
یار ببهوت و غضبم اختیار بخش	چند آنکه دفع لذت و جذب الم کنم
تا و ظل من بعشق فرون تر بود ز خرج	خواهم که از تو بیش کسشم ناز و کم کنم
غلطه دم بمشک ز فیض هوای زلف	قانون فن غالبه سائے رقم کنم
خشکست کشت شیوه تحریر رنگان	سیر البش از غم رگ ابرو کم کنم
غالب به اختیار سیاحت زن محواه	کو فتنه که سیر بل و جسم کم کنم

<p>کلمه برگوشه دستار زد و امن ز چیدن هم گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دیدن هم مشو آن سرده غافل عالمی دار و جکیدن هم همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم همین بوسیدنی چون مست ترگوی کیدن هم فدایت یکدوم عمر گرامی دار سیدن هم بهر بندم رهای کن بقدر یک رسیدن هم که حسرت غرق لذت دارم از گزند هم نخست از جانب حق بوده اند از خیدن هم که می بینم نقاب عافیت را برست دیدن هم تبو بخشید ایندیشکوه ناز آن سریدن هم</p>	<p>نشاط آرد بازادی ز آرایش بریدن هم بیا لطف هوا بنگر که چون موج می ازینا دلا خون گشتی و گشتی که ہی گردید کار آخر نه از مهرست گردود استانم می هند گشتی چهره برسی کنز بهشت قوت قوتی چه بخو هم بیا اینم رسیدستی ز به یکس نوازی ها سرت اگر دم شکار تازه گر هر دم هوشتی نقخت منت ازخی ندارم خویش را نازم ادب آموزیش در پرده محراب می بینم چیز دیگر تقابلی از میان برخواست کوسیدن نخواهد روز محشر و ادواخواه خویش عالم را</p>
--	---

دل از تمکین گرفت و تاب حشمت بودم غالب  
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

<p>در حلقه سوهان نفسان جا می ندارم سرچش گداز از نفسم لای ندارم جز رسته بدست گهر آما می ندارم آن نیست که حرفی جگر آلا می ندارم تو دوست و دلی داری من پامی ندارم پامی که شود مر حله پیمای ندارم در جلوه سپاس از چمن آرا می ندارم صبحست و دم غالیه اندامی ندارم گوئی دل خود کائنات خود را می ندارم گروایه من دیر رسد و امی ندارم</p>	<p>آنم که لب ز منم فرسای ندارم خاموشم و در دل ز لالم اثر نیست خود رسته از موج گهر که چیه من اکنون هر روزم در خیمتش خامه در انشا ناز تو فرادان بود و صبر من اندک بگزار که از راه نشینان تو باشم خاشاک مرا تاب شرر چه فروزست بے باده خیالت کشم از باد بهاری و اعظدم که ای خود آرد بمصافم غالب سروکارم بکدائی بهر کمیت</p>
---	---

دانند که من دیده ندیدم از ندانم  
 رشکم نگر دخیلش من از یار ندانم  
 در عذار بخون غلتم و گفتار ندانم  
 از سادگیش بے سبب از ار ندانم  
 خود را بنغم دوست نیاکار ندانم  
 آن شفتگی طایفه بدستار ندانم  
 شد یاک که در راه وے انگار ندانم  
 موج گهرم جنبش و رفتار ندانم  
 جنس هنرم گرمی بازار ندانم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم  
 طعم نسو دمگ ز هجران نشناسم  
 پرسد سبب بخودی از مهر من از نیم  
 بوسم بخیا لش لب و چون تازه کند جور  
 هر خون که فشاندم زه در دل قدم باز  
 آویزش جفا ز ته چادر بروم دل  
 بلوے جگر م میدهند خون سر هر خار  
 زخم جگر م بخوبی و مرهم نه پسندم  
 نقد خردم که سلطان پیر برم

غالب نبود کوهی از دوست همانا  
 ز انسان دهم کام که بسیار ندانم

مهر بردارم از و تا هم بر او باز افکنم  
 تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افکنم  
 خواهش کاند رسواد اعظم ناز افکنم  
 بخودش در آشیان جنگل باز افکنم  
 لاجرم شغل و کالت را بے غم از افکنم  
 هم ز اسفنا بروے بخت ناساز افکنم  
 رستی خیری در دل از خون کرد و بگداز افکنم  
 با جرس در ناله آوازی بر آواز افکنم  
 چون کبوتر نیست طاووس بیرواز افکنم  
 زین سپس و مفرود عوی شور اعیاز افکنم  
 مفت من کاینه خود را ز پرواز افکنم  
 نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افکنم

در هر انجام محبت طرح آغاز افکنم  
 در هواے قتل سر بر آستانش می افکنم  
 لاف بکار نیست صبر و ستانی کشیده را  
 صعوه من هر زه پرواز است بوکر فرط مهر  
 بے زبانه کرده ذوق التفات تازه  
 هر قدر که حسرت آیم درد من گردد همه  
 مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز  
 همزمانم با ظهوری مطلق کو تا ز شوق  
 نامه بر گم شد و آتش نامه را باز افکنم  
 از نمک جان در تن طرز نکو یان کرده ام  
 رنج دار و صورت اندیشه یا ران مرا  
 زک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم

تا زود و اهل نظر چشمه توانند آب داد  
بگسلم بند و هم او راق دیوان را به باد

رخنه در دیوار آتشخانه را از انگنم  
خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز انگنم

غالب از آب هوا بهندسبل گشت نطق  
خیز تا خود را به اصف هان و شیر از انگنم

## ردیف نون

اے ز ساز و نغمه در خون نواگر کن  
فیض عیش نور فزی جاودانه خوش باشد  
زا نچه دل ز بهم باشد لب چه طرب بر بند  
در رسائی سیم عقد با پیای زن  
لے که از تو می آید خس شرفشان کردن  
خوب سرگشته وادی عجز رشک پسندم  
کن پیاری گفتی ساز مدعا کردم  
نون درونه کا و بیما گوهرم بگفت نابد  
از درون روانم را در سپاس خویش آورد  
بخشش خداوندی که مرا خورظن ست

بندگر بدین ذوق ست پاره گلان تر کن  
روز من ز تاریکی با ششم برابر کن  
یا جمال گفتن ده یا نه گفت باور کن  
در روانی کارم فتنه باشد و در کن  
زخم را ز خونالین بخیه را پر آور کن  
سینه من از گریه تا به سینه در کن  
هم بخویش در تازی گفت را مکر کن  
خدیجی معین شد اجرتی مقرر کن  
وز برون ز بانم را شکوه سنج اختر کن  
هم بهوش بهیشتی ده هم بهی تو اگر کن

بهر خوشی غلب هستی ترا شید دست  
قمران وحدت را در میان داور کن

با بری شیوه غزالان و زمر دم رنشان  
کافر اند جهان جوی که هرگز نبود  
آتشکار کش و بدنام و کنونامی جوی  
رنگ بر تشنه تنها را و اوص دارم

دل مردم بحکم طره خم و رنشان  
طره خورد لا ویز تر از پرچم رنشان  
آه ازین طائفه و انکس که بود محرم رنشان  
نه بر آسوده دلان حرم و زمر رنشان

بگذر از خسته دلائی که ندانی به شدار دل غ فون گرمی این چاره گرانم گویی اے که ماندی سخن از نکته سرایان عجم بندر افوش نفسا ند سخور که بود مومن و نیز و صهبائی و علوی و انگاه	خستگانند که داری و نداری غم شان آتش آتش آتش اگر بیند و گرم هم شان چه بمانت بسیار نه از کم شان یاد و خلوت شان مشکلفشان از غم شان حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان
---	---

غالب سوخته جان گر چه نیز زده بشمار هست در بر سخن به نفس و بهدم شان
---

جنون مستم به فصل نو بهارم میتوان کشتن گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن بحرم اینکه درستی بیایان برده ام عمری بجران ز لیتن کفرست خوغم را دیت بنود تغافل های یارم زنده دارد و زنده در بوش چهار برون نمی کم کن که گر کشتن بوس باشد بیا برخاک من گر خود گل نشانی را بنود منت معذور دارم لیکن ای نامه بان خضر بخون من اگر نگشت دست و خنجر آلودن خدا یا از غم مزان منت شنید که بر تابد پس از مردن اگر بهرین آسائش گمان داری	صراحی برکت و گل در کنارم میتوان کشتن به فتوای دل امید دارم میتوان کشتن بکوب میفرودشان در خام میتوان کشتن چرخ صبوگا هم آتشکارم میتوان کشتن بحرم گر یه بے اختیارم میتوان کشتن بذوق فردا بوس و کنارم میتوان کشتن بیاد دامن شمع مزارم میتوان کشتن بدین جان و دل امید دارم میتوان کشتن نویز و عده کز انتظارم میتوان کشتن جد از خانان دو را ز یارم میتوان کشتن سرت گردم بتصدیق خا رم میتوان کشتن
--	--

گرفتم یار باشد بے نیاز از کشتن غالب بدر دے نیاز یه اے یارم میتوان کشتن
---

ز به باغ و بهار جان نشانان بصورت استاد و فخر بیان چمن کوی تر از ره نشینان	نعمت خیم و چراغ را ز امانان بمن قبله نامه بانان خون بوس تر از باد خوانان
---	--

بلایت چهره باشکینه مویان  
 غمت را بختیان زنا زبندان  
 وصال جان توانا سازم زین  
 دل وانش فریبت را بگردن  
 غم دو نخ نبیست را بدامن  
 میانک پای لغز مژگان  
 دل از داغمت بساط کلف و شان  
 سگ کوی ترادر کاسه لیبی  
 سر راه ترادر خاک روبی  
 برشتی بانی لطف تو امید  
 ببالاد سست عفو و عصیان

ادایت چهره بر نازک میانان  
 گلست را عند لیان بیخونان  
 خیالت خاطر آشوب جوانان  
 و بال رونق جاد و بیانان  
 گداز سره آتش زبانان  
 دهنانت چشم بند نکته دانان  
 تن از زخمت ردای باغبانان  
 لب برد عوی شیرین دهنانت  
 نسیم برچشم گیتی ستانان  
 قوی همچون نهاد سخت جانان  
 زبون همچون نشست توانان

ز ناحق کشتگان راضی بچاهست  
 که غالب هم یکے باشد از آنان

طاق شرطاعت ز عشقت بر گران خواهم شدن  
 خار خس هر گد را آتش سوخت آتش می کشود  
 در تب انداز تاب رشت طاعت نظاره ام  
 محو گشتم در قافل بر تپا بم التفات  
 آیم از تر م و فاد از خودم یاد رکست  
 پیش خود بسیارم و بسیار شتاق تو ام  
 گرم باد از نغمه بر زم دعوت بال بها  
 با هوس خویشست من از وفا بیکانه هست  
 بکبر فکر من نازک همی کا بدر مرا  
 لذت زخم چو ن غالب اعضا می دود

مهر بان شود ورنه بر خود مهر بان خواهم شدن  
 مردم از ذوق لببت چندان که جان هم شدن  
 خوش بیا کامشب بهشت شمنان خواهم شدن  
 گر بچشم جاد همی خواب گران خواهم شدن  
 تان پنداری که از کوی روان خواهم شدن  
 تا کجا صرف گذار از امتحان خواهم شدن  
 ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن  
 مهر کم کن ورنه بر خود بدگان خواهم شدن  
 شا به اندیشه راموی میان خواهم شدن  
 رنج اگر نیست راحت را همان خواهم شدن

دل زان قره تیزیک بارکشیدن  
دارم سر این رشته بد انسان که زدیم  
در غلغل ز شادی چه رود بر سرم آیا  
حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار  
گنجیم حسنست طلسمی که گس از دی  
ز اسایش دل گر چه مرادی دیگر نمیت  
از بس که دلاویز بود جاده راهش  
از مطلع تابنده نسیم باره علی  
در یاب که باین همه آزار کشیدن  
جان دادم و داعم کس از من کفای  
مشتاق قبولم من دول تاب نیارد  
من کافر ز نهاری شاهنمین ارزد

و امن بد رستم بود از خاک کشیدن  
تا کعبه توان بر دینار کشیدن  
چون کم نشود باده زبیا کشیدن  
یا رب چه شد آن قوی بردار کشیدن  
چون عقده نیارد گمرازه تار کشیدن  
باری نفس چند به بنجار کشیدن  
زحمت دهم پاسبان ز رفتار کشیدن  
در رشته دم گوهر شوا را کشیدن  
لب میگویم از کار بزنار کشیدن  
خجالت زگر انجانی اغیار کشیدن  
آری زب نازک دلدار کشیدن  
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوئی غالب بتو گویم  
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رنگ سخنم چیست نه شهد پوست این  
لے ناله جگر در شکن دام میفشان  
مستم بکنارم خزدن زن که درین وقت  
واعظ سخن از توبه گویند کس از من  
تقوی اثر چند بمر دیگرستش  
باغیر تشائے و مایه نیز ز  
لب پر لب و لب زخم جان بسیارم  
شورسیت زخوابانیدن مجازه بمنزل

تلخایه سر جوش گداز فست این  
سرمایه آرایش چاک فست این  
هرگز نشناسم که چه بود و چه هست این  
دست و دهنی آب کشیدیم فست این  
تا زم می بخشیدم از دگر فست این  
لیک آن گل و خار که دگر فست این  
ترکیب یک کردن صد فست این  
امانه بد سازی بانگ جگر فست این

داغ دل غالب بد و اچاره بزیست  
این را چکنم چاره که مشکین نفیست این

بسکه لبریزست زانده تو بر تپای من  
سست در دم ساز و برگ را نتوانم نامست  
فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام  
رفتم از کار و همان در فکر صحرایم  
دانش در انتظار غیر و عالم زار زار  
بسکه بامون از تب تا بم سر آتش است  
زلف می آراید و از ناز یاد می کند  
خاطر منت بر یوسف نازک داده  
مدتی ضبط شمر کردم بیاس غم می  
در هجوم ظلمت از بس غمیش را گم می کند

نال میروید و چرخ را می از اعضا من  
ب شکستن بر نیاید با ده انیاس من  
میتوان راز در غم خواند از سیم من  
جوهر آینه زانو سست خاریاس من  
وای من گرفته باش خواهی غم من  
بر هوا چون دود لبر و سایه در حرا من  
در خم آن طره خالی دیده باش چای من  
گر بخشی شمر سارم در نه بخشی دای من  
خون چکین دارد اکنون از گنارای من  
قطره در دریا سست می ساید شبای من

حسن لفظ و معنی غالب گواه ناطق است  
بر عیار کامل نفس من و آبا من

خوش بود فلان زبند کفر و ایمان ز لیتن  
شیوه زندان ب پرده اخرام از من پرس  
بردگوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت  
راحت جاوید ترک اختلاط مر و مست  
تا چه راز اندر ده این پرده پنهان کرده اند  
روز وصل با رجان ده ورنه عمر بعد ازین  
باقیان بختیم اما بدعوی گاه شوق  
بر نوید محبت طرد با رجان باید فشانند  
دیده گرد و شن سواد ظلمت و نورست چیست

حیث کافر مردن و افق مسلمان ز لیتن  
اینقدر دانم که دشوار است آسان ز لیتن  
در بیابان مردن در قصر و ایوان ز لیتن  
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان ز لیتن  
مرگ کتبی بود کور است عنوان ز لیتن  
همچو ما از ز لیتن خواهی پشیمان ز لیتن  
مردنست زانو زین شستی گرانجان ز لیتن  
بر امید و عده است ز نهار نتوان ز لیتن  
فلان از اهرمن غافل ز یزدان ز لیتن

ابتدالی دارد این مضمون تواریعیت است | نگر در در خاطر ناز کنیا لان زیستن

غالب از هندوستان بگریز صفت است

در نجف مردن خوشست کھفایان زیستن

ردلق پر دین ز آفتاب شکستن  
چسیت برخ طرف آن نقاب شکستن  
ردلق باز از آفتاب شکستن  
قیمت کالای مشکنا شکستن  
نیشتر اندر رگ حجاب شکستن  
جام پیای خم شراب شکستن  
جسز قوج و بر بطور باب شکستن  
شیشه خالی برخت خواب شکستن  
موج همی بالدا ز جباب شکستن  
تشنه بے راسبو و آب شکستن  
وز خشم موی تو فتح باب شکستن

چسیت بلب خنده از عتاب شکستن  
گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن  
عازله بران روی تابناک فزودن  
شانه بران طره سیاه کشیدن  
جوشش سر سیتسم ز برق بپودن  
نیک بود گز حکم حوصله باشد  
شغل نداد و فراتی ساقی و مطرب  
قحط می ست مشبها از کجا که نخو اهم  
تیغ تو ناز و بسر فشانے عاشق  
چسیت دم وصل جان زد و قی پرین  
از گل روی تو باغ باغ شکستن

طره میا را بر غم خواہش غالب

چسیت دلش را از پیچ و تاب شکستن

خیف ز بچون خودی چشم گرم داشتن  
آه ز افسردگی رشت دھام داشتن  
دیدہ و دل با ختن پشت و کم داشتن  
گردی از ان در خیال بہر قسم داشتن  
چہرہ ز خوناب چشم رشک ارم داشتن  
باہرہ و بختگی تاب ستم داشتن

خیرہ کند مرد را مہر دم داشتن  
وای ز دل مردگی غمے بد گنج داشتن  
راز بر انداختن از روش ساختن  
جوہر ایمان ز دل پاک فرار داشتن  
تازگی شوق چسیت رنگ طرب داشتن  
باہرہ شکستہ دم ز در سے زدن

در خم دام بلا بال فشان زیستن دل چون خوش آیدی عذر بلا خواستن بهر فریب از ریادام تو اضع مجین نقش پی رنگان جاده بود در جهان بانگ خوشی چهره نیا رست شد اشک چنان عین اثر ناله چین نارسا خجالت کرد از زشت گشته بجا می نشست گریه ام از یکیست بود که درین هیچ و تاب	با سر زلفت دو تا عریده بهم داشتند جان چو بیا سایدی شکوه زغم داشتند دل نر بایده می تیغ زخم داشتند هر که رود بایدهش پاس قدم داشتند عشو و دهر گریاست زانه و داشتند دیده و دل را سوز و ماتم داشتند بانج ز کوثر گرفت چهره زغم داشتند تن بروانی و بد نامی زغم داشتند
--	---

غالب آواره نیست گر چه به بخشش سزا  
خوش بود از چو نتوانی چشم کرم داشتند

چه غم را به جد گرفتی زمین احقر از کردن نکبت بموشگانی ز فریب رم نخوردن تو و در کنار شو قلم گره از چین کشودن مژه را ز فوفشانی بدست همزبان به نور د پاس باز ت حمل ز غبار غویشم زغم تو باد شرم که چه مایه شوخ بختیست لفظم اگر داشت تسوقت ستمست گر تو دانی بفشار رشک بر مت پنجهان گذشت گلشن رخ گل نفازه کاری به نگاه بند و آیین همه تن ز شوخ شیم که چو دل فشانده کرد	نتوان گرفت از من بگزشته ناز کردن لفظم بدام بانی ز سخن در از کردن من و بر رخ دو عالم در دل فرا کردن که شمار دم بدامن ستم گذ از کردن که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن که ز تاب ناله خون شده زاپس را از کردن که میانه گل و دل رسد ایست از کردن نرسد بخش شکایت ز چین طایر از کردن بسر شک مایه تخم ز جگر گذ از کردن
--	---

بله تازه گشته غالب روش نظیری از تو  
سوز اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب هم شب دود در سران  
زین گونه کرا و ز سر رفت مگر مان

<p>اؤر بہر ستم و رخ از شعله نت ایام          و عشق تو ضرب المثل را ہر و اینم          از بخیرے کوے ترا خلد سحر دیم          مستیم بیا تن زن و لب برب مانہ          طول شکب ہجران بود اندر حق ما خاص          بے وجہ نے آشفتہ و غواریم بد اما          از آرزویش ما بے ہنران ماندہ شکفتہ          چون تانگے حوصلہ خویش نداند</p>	<p>اسے خواندہ بسوے خود ازین اہل دل          بگزار برہ غفتم و از بیشہ مہرمان          چو نست کہ در کوے تورہ نیست گران          حاشا کہ بود تفرقہ لب ز شکمان          از ہمنفسان کس نشناسد بہ سحرمان          در سیکدہ ازمانستاند اگر مان          در بند غم انداختہ گردون بہرمان          داند کہ بود نالہ بامید اثرمان</p>
---	--

غالب چہ زیان نالہ اگر گرمے کو	سوزی بدل اندر نہ و داغی بجگرمان
-------------------------------	---------------------------------

<p>تخل ز راستی خویش میتوان کردن          چو مزد سخی دہم مژدہ سکون خواہد          دگر بہ پیش وی لے گل چہ ہدیہ خواہی برد          تو جمع باش کہ را درین پریشانی          سر از حجاب تعین اگر برون آید          بہر کہ نوبت ساغر غیر سد ساقی          خرام ناز تو با صحن گلستان دارد          اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست</p>	<p>ستم بجان کج اندیش میتوان کردن          ز بوسہ پادرت لیش میتوان کردن          مگر بہ گدیہ کفے پیش میتوان کردن          شکایتیست کہ بانویش میتوان کردن          چہ جلوہ ہا کہ بہریش میتوان کردن          خراب گردش چشمیش میتوان کردن          رعایتی کہ بدویش میتوان کردن          برگ من کہ ازین بیش میتوان کردن</p>
--	--

کسی بگو کہ مرا و درین سفر غالب	گواہ بیکسی خویش میتوان کردن
--------------------------------	-----------------------------

<p>حیف ست قلمک ز گلستان شناختن          لب دو ختم ز شکوہ ز خود فارغ شمرد          از شیوہ ہائے خاطر خلک پسند کیست</p>	<p>شاخ از خاک غنچہ ز پیکان شناختن          نشاخت قدر پیشش بہن شناختن          کشتن بجرم درو ز در مان شناختن</p>
---	---

از سبکیت بساط صفای خیال یافت تا زرم و داغ نازندانی ز سادگیست یا دایدم بوصل تو در صحن گلستان خاک برون نامه نشاندم مفت تست مایم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده مینا شکسته دمی گلغام ریخت انخت دلم بدامن و چاک غم بحیب بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو	وصل تو از فراق تو نتوان شناختن کشتن به ظلم و گشته احسان شناختن آن جلوه گل آتش سخن زان شناختن ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن محم هنوز در گل و ریاحان شناختن اینک مزار حبیب ز دامن شناختن حس از شفق کوب تو نتوان شناختن
---	---

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد  
با ید ز حرف نهض حریفان شناختن

بنجوم دست و تیغ آید جانان چو گویم در سپاس بکیس اگر از خود خوشتری سنجیده باشند نخامد میگساران دجله نوزان بهار آید بچرخگاه نازش و دم مردن بر شکم تنگ گیرد گلی بر گوشه دستار دارد عمت خونخوار و دلهای بضاعت گرفت از دل لی نگرفت از دل نواست شوق خواه از سبویان بر غم تافرو آرد به من سر	بد آموزان و کیل سیر بانان ز به نامهربانان مهر بانان نوازش است باین بگمانان در یفا ساقیان اندازه دانان ز بوی گل نفس بهره فشانان فرایضای عیش سخت جانان خوشا بخت بلند باغبانان در یفا آبروی میزبانان خندگ غمره زورین کماتان نشان بدست جوی از به نشانان بخواری بگرم درنا توانان
--	---

سک بر خیز زین سنگامه غالب  
چه آویزی بدین مستی گرانان

این می از خط خریداری کنن خواهد شدن  
 شهرت شعرم بگیتی بدرین خواهد شدن  
 هم دو اتم ناف آهوسه غنن خواهد شدن  
 چاکلی ایشار حبیب پیرین خواهد شدن  
 دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن  
 دفتراشوار باب غنن خواهد شدن  
 کاشن دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن  
 جلوه کلک و تم دارور سن خواهد شدن  
 دست مثل شاطره زلف سخن خواهد شدن  
 روستا آواره کام و دهن خواهد شدن  
 بهمنوای پرده سخن چین خواهد شدن  
 شیون ریخ فراق جان و تن خواهد شدن  
 هم بساط بنمستی پرشکن خواهد شدن  
 هر یک کرم و دواع خولشتن خواهد شدن  
 نغمه را از پرده سازش کفن خواهد شدن  
 و ادوی خون در نهاد و سن خواهد شدن  
 خلوت گبر و سلمان انجمن خواهد شدن  
 مرگ عام این بیستون را کن خواهد شدن  
 بحر توحید عیانی موجب زن خواهد شدن

نازدیوانم که سرست سخن خواهد شدن  
 کو کیم لا در عدم اوج قبولی بوده است  
 هم سواد صفی مشک سوده خواهد بیختن  
 مطربا شعرم بهر بنی که خواهد زد و ا  
 حرمت حرف در دلی فتنه جا خواهد گرفت  
 به چه میگویم اگر اینست وضع روزگار  
 آنکه صور ناله از سوار نفس موزون دید  
 کاش سجیدی که بهر قتل معنی یک قلم  
 چشم کور آینه دعوی یکف خواهد گرفت  
 شاد بطنمون که اینک شهری جان دوست  
 زارغ راغ اندر هوا نغمه بال پرزان  
 شاد باشی بیل درین محفل هر جا نغمه است  
 هم فرخ شمع هستی تیرگی خواهد گزید  
 از تب تاب فنا یکبار چون مستی سیند  
 حسن را از جلوه نازش نفس خواهد گرفت  
 دهر بے پروا عیار شیوه با خواهد گرفت  
 پرده باز روی کار همدگر خواهد فتاد  
 هم بفرش خاک حریان ابد خواهند ریخت  
 گردن پندار وجود از ریز خواهد نشست

در تهر حوت غالب چیده ام میخانه  
 تاز دیوانم که سرست سخن خواهد شدن

شاه بون و گنج گوهرش بین  
 بهوای جافشانی در برش بین

سر شک افشای چشم ترش بین  
 ادای دستانی رفته از یاد

برشت آورده رویست گوی  
صفای تن فزون تر کرده رسوا  
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز  
رفیق از کویچه گردی آبرویافت  
زمن آئین غمخواری پسندید  
گزشت آن کز غم مایع بود  
مه نو کرده کاهش پیکرش را  
چکدر سجده خون از چشم مستش  
گراز غم بر لبش جا کرد غم نیکست  
خداوندش بجزن مالک برادر

روا رودر گدایان درش بین  
دل ز اندیشه لرزان دلبزش بین  
متاع ناروای کشورش بین  
بلوے دوستشمن رهبرش بین  
بشما جاب من بر بسترش بین  
بخویش از خویش بے پروا ترش بین  
بچشم کم همان مه پیکرش بین  
گدا دشماے نفس کافرش بین  
ز جان تن زان لجان پرورش بین  
به بیتابی نگه بر خورش بین

برسم چاره جوئی پیش غالب  
شکایت سنج چرخ و آخرش بین

## ردیف واو

حق که حقست سمیعت فلا نے بشنو  
لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا  
سو خود خوان و جلوت که خاصم جاہ  
پرده چند به آہنگ نیکسا بسرا  
نخچی آئینه برابر نہ و صورت بنگر  
ہر چه نیم تو ز اندیشہ میرے پیر ہر  
داستان من و بیداری شہای فراق  
چارہ جوئیستم و نیز فنوے نغم

بشنو گر تو خداوند چہا نے بشنو  
من نہ اینم بشناس و تو نہ آنے بشنو  
انچہ دانی بہ شمار انچہ ندانے بشنو  
غزل چند بہ ہنجا رفعا نے بشنو  
پارہ گوش بہ من دار دعوانے بشنو  
ہر چه گویم تو انویشش حوائے بشنو  
تا نہ خسی و یس ہم نشنا نے بشنو  
من و اندوہ تو چند انکہ او نے بشنو

<p>دینکندیری به تحیم طلب رحم خطاست</p>	<p>سخنی چند ز غمهاے نهائے بشنو</p>
<p>نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد</p>	<p>درق از هم درو این مژده ز بانی بشنو</p>
<p>عرض خود بدو که رسوالی ما خیزد ارد تا ازین بے ادبی قهر تو افزون گردد نم اشکی چون بجا کم بفشانی از مهر پیش ما دوزخ جاوید بهشت بهشت بنویایان تو در دهر دعوی ندهند دل بیارانی چه ره آورد سفر عرض کن نجم زیر سر انگشت تو بنضم که مرا بمشام که رسد نکست زلف آینه بوسه بعد از طلب بوسه نه بخش لذت محو افسون گر نازیم که اورا با ما دیگر امر و نه مایه سرخنگ آمده است</p>	<p>فتنه غم نیست ندانم چه بلا خیزد ارد گل ساز نیست که آهنگ دعا خیزد ارد خاک باله خود دهر گیا خیزد ارد باد آباد داری که وفا خیزد ارد بشکند ساز وفای که صدا خیزد ارد مگر آهی که ز جور رفت خیزد ارد نیست دردی که تنای دوا خیزد ارد که همه بخودی باد صبا خیزد ارد چون جوابی که باندازیا خیزد ارد دور باشیست که آهنگ بیای خیزد ارد بادای که همه صلح و صفا خیزد ارد</p>
<p>بلبل گلشن عشق آمده غالب زازل</p>	<p>چیت گرز زمره مدح و ثنا خیزد ارد</p>
<p>گوئی به من کیسکه ز دشمن رسیده کو یادت نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست رحنا دولت به فقر همسایه بند نیست دوشینه گل به بستر و بالین نداشته کس داری بزده زجورت بدادگاه گوئی به شخته گوی که کس را نکشته ایم گوئی ز غمش شوی چو ز گویم بدر روی</p>	<p>آن پیر زال سست به قد خیده کو آن نامه نخوانده ز صد جا دریده کو آن مه رخ بگوشه ایوان خزیده کو آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو آن بے گنه که شاه زبانش بریده کو آن نقش نیم سوخته ز آتش کشیده کو آن دل که جز بناله بهج آرمیده کو</p>

گونی دمی زگر یه خونین بسا بر آرد	آن مایه خون که سرده هم از دل بدیده کو
بشنو که غالب از تو میدو به کعبه رفت	گفتی شکفته که بودنا شنیده کو
<p>بالم بخویش بکه به بند کند تو</p> <p>آزاد ایم خواهی و ترسم کزین نشاط</p> <p>ترخویش آنا سپاسی و ترسایه در هر اس</p> <p>رنج قضاست همت آسان گزار ما</p> <p>از ما چه دیده که یا از گدازدل</p> <p>اس مرگ مر حبا چه گر انما یه دل به</p> <p>ایه کعبه خون من از دلی را افتاده است</p> <p>در ره زری به بر سمش ما گر کشی چه پاک</p> <p>آن کو تو دل ر بوده ندانم که بوده است</p> <p>هر گونه رنج کو تو در اندیشه داشتیم</p>	<p>مردم گمان کنند که منم به بند تو</p> <p>بالم بخو چنانکه ننگم به بند تو</p> <p>گونی رسیده ام بدلی در دمنده تو</p> <p>من خداست خاطر مشکل پسند تو</p> <p>همچون شک در آب بود نو بخند تو</p> <p>چشم بد از نو دور زکویان سپند تو</p> <p>این بکت که ادفاده ز طاق بلند تو</p> <p>آخر شراب نیست عنان سمند تو</p> <p>یارب که دور باد ز جانش گرد تو</p> <p>هم با تو در با حاشه گفتیم به بند تو</p>
غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست	من بشنوم شکوه بخت نرشد تو
<p>گستاخ گشته ایم غرور جمال کو</p> <p>تا که فریب حلم خدا را خدانه</p> <p>برگشته ام ز مهر و نغمه گیر تم به قهر</p> <p>یا منی گسست صحبت و یاف نور ربط</p> <p>خواهی که بر فردی دسوزی و زانکست</p> <p>گر گفته ایم کشتن و لبستن با خند</p> <p>داغ ز رشک شکست متعان می چه بود</p> <p>من بوسه چو تو به نغمه داریم نگاه</p>	<p>پیچیده ایم سر زوف گوشمال کو</p> <p>آن خسته شملین داد اے ملال کو</p> <p>دارم دو صد جواب دلی یک سوال کو</p> <p>لیکن مرا ملال و ترا الفحال کو</p> <p>خواهم که تیر سوخته تو نیم حال کو</p> <p>مار اتر که بسزا در خیال کو</p> <p>آن دستگاه طاعت به تقا و سال کو</p> <p>لب تشنه با گر چه شکیب زلال کو</p>

دل فتنہ جو ہے فرصت تمیل عشق نیست لب تاجگر ز تشنگیم سوخت در توتک	ہنگامہ سازے ہوس زود بال کو صاف شراب غورہ و جام مقل کو در عیش خلد لذت بیم زوال کو
--	--

غالب بشعر کم ز طورے نیم وے عادل شہ سخن رس دریا نوال کو	
---	--

دولت بہ غلط بود از سعی پشیمان شو از ہرزہ روان گشتن قلم نتوان گشتن ہم خانہ بسا مان بہ ہم جلوہ فراوان بہ آوازہ یعنی را بر ساز و بستان نہ افسانہ شادی را یکسہ خط بطلان کش گر چہ رخ فلک گردی سر بخط فنان آوردہ غم عشقم در بندگی ایزد در بند شکلی بائی کہ مردم ز جگر خائے سرمایہ کرامت کن داکگاہ بغارت ہر	کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو جوی کنجیابان روسے بہ بیان شو در کعبہ اقامت کن تیکہ مہمان شو ہنگامہ صورت را باز یچہ طفلان شو غنائمہ ماتم را آرائش عنوان شو در گوی زمین باشی وقت خم جوگان شو اے داغ بدل در روز جہہ نمایان شو اے حوصلہ تنگی کن اے غصہ فراوان شو ویر زمین با برقی بر مرز مسہ بالان شو
--	--

جان دادہم غالب خستندی روحش را در بر زم زمی کش در نوحہ غر خوان شو	
---	--

ردیف ہائے ہوز	
---------------	--

میر و و خندہ بسا مان بہاران زدہ شور سوداے توانا زم کہ بگل می بخشد آہ از ہم وصال تو کہ ہر سو دارد شور اشک بہ فشار زین شرکان دارم	خون گل ریختہ دے بگلستان زدہ چاکے از پردہ دل سر گویان زدہ نشر از ریزہ ینا برگ جان زدہ طعنہ بر بے سر و سامانے طوفان زدہ
--	--

می روشن بطرب گاه حریفان زده خنده بر بے اثری هائے ننگدان زده جسج سرگشته ترازگوی چوگلان زده شعله در خویش زگلپانکیشان زده بهم آهنگی مرغان سحرخوان زده گل آینه زده باشد لب دندان زده بارگاه بفر از سر کیوان زده	بن تیره شب از پرده بردن تافته است باد که مرهم نه زخم جگر است لبس میدود از ضربت آهیم هر سو لوا بلبل پروانه تراقی دام ناله که تاشب اثری باز نداد از حریفان اثر جلوه تست مادر چشم هوس بر زجه جوی از دهر
---	--

بنگر موی غبارے وز غالب بگرز  
ایک آندم ز هوا داری خوبان زده

بشوخی دل از فزیتن هم گرفته درین شیوه خود را سلم گرفته سرفتن در زلف پر خم گرفته به هنگامه عرض جهنم گرفته پیری بوده و خاتم از جسم گرفته بشرم و حیایخ ز محرم گرفته غمش گدزم از دست آدم گرفته گله خروده بر نطق هم گرفته ببازیم صد گونه ماتم گرفته بکونیش بر فتن صبا دم گرفته مگر خوسه خاقان اعظم گرفته	تی دارم از ابل دل رم گرفته ز سفاک گفتن چو گل بر شکفته رگ غمزه از نیش مرغان کشوده بر خساره عرض گلستان ربوده سون خوانده و کار عیله نموده زانازو ادا تن به بحر نداده بش رخنه در زهد پوسف فلنده گله طعنه بر لحن مطرب سروده به پیراد صد کشته بر هم نهاده برویش ز گرمی ناله تاب غورده نیاروز من هیچگاه یاد هر گز
--	--

ظفر گدوم دوست در نکته سنج  
که غالب با آوازه عالم گرفته

بچشم دشمن دگاہ در آینه	پر کار عیب جوئے خوشیم هر آینه
------------------------	-------------------------------

حیرت نصیب دیده ز بتیابی دلست  
 تا خود دل که جلوه گهر روی یار شد  
 باشد که خاکساری ما برد بد فروغ  
 نحو خودی و داور قیابان نیستی  
 دورت ر بوده ناز خود هم غنی رسی  
 در داکه دیده را غم اشکی نمانده است  
 در هر نظر بنگ در جلوه میکند  
 هر یک گدای بوسه نظاره کیست

سیاه را حقیقت همانا بر آینه  
 خنجر خویش می کشد از جوهر آینه  
 گوئی سپرده ایم به روشن گشته  
 ای بر خست ز چشم کوخیران آینه  
 تا چند در هواست تو ریزد بر آینه  
 کاند و دایع دل زنده آید بر آینه  
 حنفت طلسم دقت و افسوس نگار آینه  
 از جسم پیاله بین و ز اسکندر آینه

آهین چه داد غم زده سحر آفرین دهد  
 غالب بحر دلش نبود در خور آینه

شاه با بزم جشن چو شاهان شراب خواه  
 بزم هشتاد و باده حلالت و هشتاد  
 تو یا و شاه عمده و بخت تو نوجوان  
 در روزهای فرخ و شبهای دلفروز  
 در غور نباشد ارمی گلگون بهیج رو  
 خون حسود در دم شادی شراب گیر  
 گل بوے و شعر گوئی دیگر پاش و شاد باش  
 خون سیاه نافه آهوی چه بود دهد  
 خواهش ازین گردد بهر یکم ننگ نیست  
 از از راه حکایت ذوق نگاه گوے  
 هر چند خواستن نه سزاوارشان تست  
 در تنگنای غنچه کشایش ز باد جوے  
 در برگ و سازه گوے نشاط از بهار هر

زربیماب بخش و قدح جیاب خواه  
 گر باز پرس رود دهر ازین جواب خواه  
 بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه  
 صبا برو ز ابرو شب با هتاب خواه  
 شربت بجام لعل ز قند گلاب خواه  
 چون باده این بود دل دشمن کباب خواه  
 مستی زبانگ بر لب و دینک رباب خواه  
 از حلقهای زلف بتان مشکنا بخواه  
 از چشم غم جو ز شکن طره تاب خواه  
 از کارهای کشایش بند نقاب خواه  
 قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه  
 در جو بسیار بلخ و الوانی ز آب خواه  
 در بزل وجود میت خویش از سیاه خواه

از زلف خویشم خود را طنباب خواہ	از تنوع طور خلوت خود را چسبید
از ماه نو جنبیت خود را رکاب خواہ	از آسمان نشین خود را بساط ساز
در بارہ من از کف خود فتح باب خواہ	در حق خود و علم مرا مستجاب دان

غالب قصیدہ را بشمار غزل در آر

وزنشہ برین غزل رقم انتخاب خواہ

دارم دے ز غصہ گر این بار بودہ	بر زویشتن ز آبکے چینی فرو دہ
دل زان بلا کز نفسی برق خرمی	بخت آہنجان کز د آثر مرگ دودہ
از ہر خویش شکم و دارم ز بخت چشم	خود را در آب و آئینہ رخ نامودہ
گنہام و زہر کشم و خواہم بمن رسد	در رخت خواب شاہ پستی غنودہ
خواہم ز خواب بر رخ کیلے کشایش	چشمے نگہ سپردہ تحمل نسودہ
خواہم شود بہ شکوہ و پیوارہ رام من	در گونہ گون ادایز باہنہ استودہ
با دین و دانشی جو منی تا چہا کند	سجادہ دمعہ ز صنعان ربودہ
با دوستان مباحثہ دارم ز سادگی	در باب آشنائے نا آرمودہ
خجست نگر کہ در خاتمہ نیاقتند	جنر روزہ درست بھبہا کشودہ

در بزم غالب ای و بشعر و سخن گراے

خواہی کہ بشنوی سخن نا شنودہ

چون زبانا لال دجانہا بر زوغا کردہ	بایدت از خویش پرسید انجہ با ما کردہ
گر نہ مشتاق عرض دستگاہ حسن خویش	جان فدایت دیدہ را ہر چہ بین کردہ
ہفت و درخ در نہاد شمسای قمر	انتقامست اینکہ با مجرم مدار کردہ
صد کشاد آرز کہ ہم امر و زرخ بنودہ	مژدہ باد آرز کہ محو ذوق نہ کردہ
خبر و یان چون مذاق خوی ترکان داشتند	آفرینش را بر ایشان خوان یغ کردہ
خستگانزد دل پر شہماے پنهان بودہ	با درستان گرنوا ز شہماے پیدا کردہ
چشمہ نوشست از ہر حقابت کام چاہ	تلخے در مذاق ما گوارہ کردہ

دیده را روشناس صدیابان گفت دجله میجو شد همانا دیده باجویای تست جلوه و نظاره پنداری که زیک گیسست چاره در سنگ و گیاه و ریخ با جاندار بود	قطره را آشنای هفت دریا کرده شعله میبالد مگر در سینه با چاکر کرده خویش را در پرده خلقی تماشا کرده پیش ازان کاین در رسد آنرا میا کرده
---	--

دیده میگرید زبان مینالد دل می پند عقده با از کار غالب سر بسره واکرده	
---	--

در زمهریر سینه آسودگان نه اے دیده اشک ریختن آئین تازه نیست بلبل بگوشه نفس از خستگه منال داغم زنا کس که به تمهید آشتی گوئی کیلیست پیش تو بود و نبود من آخر بنوده ایم در اول خدا پرست با خویش در شمار جفا هم در منی دانسته که عاشق زارم گدایتم نازم تلون تو به بخت خود و رقیب بادیه چلیست کار تو تخت جگر نه	اے دل بدین که غمزه شادمان نه خود را ز مالیک را گزین نشان نه چون من به بند خار و خس آشیان نه رنجیده ز غیر و بمن مهربان نه با من نشسته دامن سرگران نه با ما ز سادگیست اگر بدگمان نه با غیر در حساب و فاهم زبان نه دانم که شاهدی شته گیتی ستان نه با او چنین نبوده و با ما چنان نه در دل چراست جلای تو سوز نهان نه
--	--

غالب ز بود و نیست که تنگست بر تو دهر بر خویش تن ببال اگر در میان نه	
--	--

مر ز فنا فراغ را غمزه برگ و ساز زده طره حبیب را ز چاک شانه التفاتش دراغ بسینه زیورست دل بجفا و الکن از غم دیده دیده را رونق جو یا رنجش شرم کن آخر که حیا اینغمه گیرد از حبیبست	سایه به مهر و اگر قطره بهجر بازده عارض خویش را ز اشک غازه امتیازده می ز شرگران ترست سنگ شیشه بازده وزلف ناله ناله را چاشنی گدازده خاطر غمزه باز جو نصبت ترکست ازده
--	--

اے گل تر برنگ بویغمہ نازش از چہ رو یا بہ بساط دلبری عام مکن ادائے لطف اے تو کہ غنچہ ترا بخت شگفتن از بر گر بغی کہ خورده ام رخصت اشک نیست	منت ابریک طرت فرد چین طر از دہ یا ز نگاہ خشمگین مژدہ امت از دہ سر و کمر شمشیر بار را در س خرام ناز دہ ہم بدلی کہ بردہ طاقت ضبط را از دہ
---	--

ایکے حکم ناکسی تیرہ ز عیش غالب  
خیز در راہ داوری بال ہما بہ گاز دہ

کیستم دست بمشا طکی جان زدہ پاس را سوائے معشوق بہین ستاگر شوق را عہدہ با حسن خود آرا باقیست دل صد چاک نگہ دار بجایش بفرست بوکہ در خواب خود آئی و سحر بر فیضی بہر سر گرمی ما خانہ خسرا بان باید فارغ از کشمکش عشوہ جنونی دارم حسن در جلوہ گری ہانکشد منت غیر تا چہا مژدہ خونگرے قاتل دارد خواستم شکوہ بیداد تو انشا کردن و اے برین کہ قیبا ز تو بہ من بناید ہدیہ آورده از بزم حریفان مارا	گو بہر آمای نفس از دل دندان زدہ و اے ناکامے دست بگریبان زدہ من و صد بارہ دلی بر صفت مرگان زدہ شانہ در خم آن زلف پریشان زدہ ساغر از بادہ نظر ارہ پنهان زدہ حسنی از تاب خود آتش نشتبان زدہ پشت پایے بسر کوہ و سیا بان زدہ ہر گل از غویشنت آتش دمان زدہ ناوک در رہ دل قطرہ زہیکان زدہ قلم از جوش رسم شد خس طوفان زدہ نام کہ و اشدہ مہر بعبوان زدہ رخ خوی کردہ زہرم و لب دندان زدہ
--	---

بر و در انجمن شعلہ رخاغم غالب  
ذوق پروانہ بر روی چراغان زدہ

بر دست و پایے بند گرانے نہادہ ایمن نیم زمرگ اگر رستہ ام ز بند گو بہر ز کھر فیض دمعنی ز فکر زرف	نازم بہ بندگی کہ نشانی نہادہ ولد و ز ناوکے بہ کمانے نہادہ بر ما خراج طبع روانے نہادہ
--	--

تا دور امید عمر به بندار بگذرد تا خسته بلا نبود بے گریزگاه رازست گوئی بجفائے شکسته دورخ بدایغ سینہ گدازے نفثه بر هر دے فسون نشاطه میده هر دیده را در بخیالے کشوده	از لطف در حیات نشانے نهاده در مرگ احتمال امانے نهاده دادست گریه بستانے نهاده قلزم بحشیم اشک نشانے نهاده بر هر تنے سپاس روانے نهاده هر فرقه را در بگمانے نهاده
--	--

غالب از غصه مردمانا خبر نداشت کاند رخ را به کنج نهانے نهاده
--

ردیف یای تحتانی
-----------------

نفس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری جایک فرق عشاقست موج از تیغ خیالانش بگو ششم میر سدا ز دور آواز دارا امشب از دیاور ندارد دعوی ذوق شهادت را در دیوار را در ز گرفت آه شرر بارم غدایش جان که بهر کشتنم تدبیر با دارد گرستم نقد کر خون بیا بیا ناله زاری شد چون الفت همچون خودی دارد قاشا کن	دلی دارم که سکار تنهاست پنداری شهادتگاه ارباب فادریاست پنداری دلی گم گشته دارم که صحرایست پنداری نگاهش یاز قیغ طرشتیاست پنداری شب آتش نوا یان قناریاست پنداری عتاب من به بخت خوشین سچاست پنداری خران ماهار دامن صحرایست پنداری شکست صد دل ز رنگ نفس پیدا پنداری
--	--

نویده عده قتل بگو ششم میر سدا غالب لب لعلش یکام سیدان گویاست پنداری
--

گر نه نوا با سر دودے چه غمستی رنگ ز دودن خبر دز آینه کلفت	من که نیم گر نبوده چه غمستی گر همه صورت ز دودے چه غمستی
--	--

ہم بخود از خود فرو دے چہ	گر غم دل بودے کہ تا دم مردن
بخیخ از خود غنودے چہ	بخت خود از بودے کہ تا بقیامت
کشت کدیور درودے چہ	نے بہ سخن مزیدے ستالشی اگر من
غالبہ چندین سودے چہ	نیست مشامی سیم جوے اگر من
من بہنر گر کشودے چہ	چون در دوعے توان بہ لغو کشودن
من بہ سخن گر بودے چہ	چون دل یاران توان بہزل ربودن
گفتے و خود شنودے چہ	گر بہ مثل لال گشتے کہ سخن
گفت خود راستودے چہ	گر بہ سخن مست گشتے کہ بہ مستے
معجزہ دم نمودے چہ	حیث ز عیسیٰ کہ ددر رفت و گرنے
نالہ بہ لحن آژمودے چہ	آہ ز داؤد کان من اند و گرنے

قافیہ غالب چو نیست پس از عرفے  
اگر من فرہنگ بودے چہ غمستے

بینش کہ بہ پرکار کشائے علی	در بہتن تمثال تو حیرت رفتی
خود موج می از دشتہ ارستم چہ کہ	غم را بہ تو مندی سہراب گرفتہ
زلفے کہ زانبوہی دل خم بہ خم	بیداد بود یکسر ہشتن بکسر بہر
شادم کہ مرا اینہم شادی بغی	آخر سندی دل پردہ کشای اثری ہست
بامن کہ بمرگم ز تو پریش ستم	گفتن ز میان رفتہ و دغم کہ ندانی
از دامن مایہ در رش آنوزم	این ابر کہ شوید رخ گلہاے بہاری
روداد مرا ہر رگ خارے قلہ	در باد یہ از ریزش خوناہ فرگان
با حوت تمنائے تو گفتن دژم	ز انسانکہ نظر خیرہ کند برق جہان سود
نظارہ و گل غرقہ خوناب ہم	در عمد تو بہنگام تماشا بے گل از سرمہ

زین نقش نو آئین کہ بر آئینہ غالب  
کاغذ ہمہ تن وقف سپاس قلمستے

اے یہ صدمہ آہی بردلت زما باری  
 وہ کہ با چنین طاقت راہ برو تم نیست  
 در خون بمن ماناست گریخ خون گردد  
 غم چه در بود از ما اینک آنچه بود از ما  
 اے فنادری بکشا بوی که در تو بگریزد  
 بره از وجودم نیست کنش کش شود نیست  
 ناز مومن و کافر بر چه دستگاه آخر  
 بر جزون صلائی زن عقل را فغالی زن  
 شونخی شیمش بین جنبش شیمش بین

اینقدر گران نبود ناله زبجاری  
 یاس برمی تابد سرخ کاش خاری  
 ناله که بخیرند از دل گرفتاری  
 سینه و اندوهی خاطر و آزاری  
 ہم ز خلق نو میری ہم ز خویش پیاری  
 پا و داغ رفتاری سست حسرت کاری  
 سبزه و سوا کے تشنه و ز ناری  
 داده ز نامردی سر به بند دستاری  
 غنیمت راست آهنگی سر را رفتاری

کاش کان بہت کاشی در زیر دم غالب  
 بندہ تو ام گویم گویدم ز ناز آرنی

بدین غبی خود گوید کہ کام دل مجاہ ازوی  
 نگارم سادہ دمن زندہ نگ آمیز سوا ایم  
 بوج نالہ میر و ہم غبار از دامن زینش  
 جنون رشک کے نازم کہ چون صدر وان گردد  
 چہ بنجم داوری با سامری سرمایہ محبوبی  
 ز ہم دوریم با اینا نیست نامردی بین  
 شکستن را خدا یا ہم بدین اندازہ قسمت کن  
 تبار را جلوه نازش بوجد آرد شکر فی بین  
 شد مرغی شط نظارہ و باغیر در تان ہم  
 گاہش شکر لکین باشد جو مکرگان شکر است ای

انکو روی دنکو کار و دنکو نامست ازوی  
 چہ نقش مدعا بندم بدین رو سیاه ازوی  
 کمین ہادیہ ام غافل نیم و سیاہ ازوی  
 دوم بجویش دیگر م نامہ ندانیم راہ ازوی  
 کہ باشد چون از او زبان و خواہ ازوی  
 شب تاریک زبا باشد و زنی چاہ ازوی  
 دلی از او عمد و طرہ و طرہ کلاہ ازوی  
 بر ہمین باشد اما دیر کرد و غفلت ازوی  
 کہ دانم می ترا و دو دعوی ذوق نگاہ ازوی  
 فردا ند سپہ داری کہ برگردد سپاہ ازوی

بہ غالب آستی کردیم دیگر داوری نبود  
 گزاف دالمی از ما شراب گاہ گاہ ازوی

<p>خوابم از صف دوران زهد سزار کی  سرخ و صفتش نشان توان ز کثرت محبت  کیسکه مدعی هستی اسرافت  چلویم از دل جانی که در بساط منست  دو برقی فتنه نهفته در کف خاک  و لا امانال که گویند در صفت عشاق  ز ناله ام بدلت میرسد هزار کیس  مرو ز آنکه خانه که غوش تا شایست  زبے نگاہ سبکسر و شرم دور اندیش  قماش هستی من گیر است شایست  چہ شد کہ ریخت زبان ز کلمہ ہزارین</p>	<p>مرا بست ز فغان روزگار کی  کہ ساگرست در اعدا و بیشمار کی  نشان دہد ز بنا ہائے استوار کی  ستم رسیدہ کی نا امیدوار کی  بلالے جبر کی رنج اختیار کی  ستوہ آمدہ از جوڑے یار کی  نشد کہ سنگ تو بیرون دہزار کی  کیے تو مخوفدی و چو تو ہزار کی  کیے بدزدی دل رفت و پردہ دار کی  مرا جو شعلہ بود پشت دینے کار کی  بچون سرشتہ لولی ز دل برار کی</p>
--	---

دم از ریاست دلی نمیزنم غالب  
نم ز خاک نشینان آن دیار کی

<p>اندوہ پرافشانے از چہرہ عیا نست  غم راست بدسوزی سعی ادب آنوی  صدرہ ہوس خود را با وصل تو بخیرم  ذوق دل خود کا مش دریا بفرجامش  روتن بخرابی دہ تا کاروان گردد  چشمے کہ با و ارد ہم رو بقفا دارد  بان بارغ و بہار ادا کر پیش تو خاکست  راز تو شہیدان را در سینہ منی گنج  ساقی بزر افشانے دامن زکریا نے  بض ازے ہوں مخصوص گرد ہی را</p>	<p>فون ناشد رنگ کنون زویدہ روانست  اندانگانش را اندازہ نشانست  یک مرحلہ تن و آلہ صد قافلہ جانست  ہر حلقہ گلدا مش چشمے نگرانست  طوفان زدہ ز درق را بہر موج عیا نست  خود نیز زنج خود را از جسد تیا نست  تن مشت خبا را مادر کوی تو جانست  ہر سہرہ درین مشہد مانا بزبانست  پیما نہ کران تر بہست گر بادہ گرانست  حرفیست کہ مے خوردن آئین مغانست</p>
---	--

ہم جلوہ دیدارش درویدہ نگاہستی | ہم لذت آزارش در سینه روانست

غالب سر خم بکشا پانہ نے در زن  
آخر نہ شب ماہست گیرم مضانتے

تا ہم ز دل برد کافر ادا لے	بالا بلندی کو تہ قبائے
از خوئے ناخوش دوزخ نہیںے	وز روئے دلکش مینو نقائے
در دیر گیسوی غافل نوازے	در زود میرے عاشق ستائے
ز روشنت کیشی آتش پرستے	بر رسم گزاری زمرم سرائے
چون مرگ ناگہ بسیار تلخے	چون جان شیرین اندک فائے
در کام بخشے مسک امیری	در دوستانی بسم گدائے
گستاخ سازی پوزش پسندے	طاقت گدازی صبر آزمائے
ورکینہ ورزی تفسیدہ دشتے	در مہربانی بتائے
از زلف پر خشم مشکین نقابے	از تابش تن زرین ردائے

در عرض دعوے لیے لکھو ہے

بر زعم غالب مجنون ستائے

بدل ز عہدہ جانی کہ داشتی داری	شمار عہد وفاے کہ داشتی داری
بہ لب چہ خیر و از انگیر وعدہ ہائے وفا	بدل نشست جفائی کہ داشتی داری
تو کی ز جور پشیمان شدی چہ میگولے	دروغ راست نمائی کہ داشتی داری
بسینہ چون دل در دل چو جان خریدی و باز	نگاہ مہر فزائی کہ داشتی داری
عقاب و مہر تو از ہم شناختن نتوان	خرد فریب ادائی کہ داشتی داری
خراب بادہ دوشینہ سرت گروم	ادائے لغزش پائی کہ داشتی داری
بہ کردگار نگر دیدی وہمان بھوس	حدیث روز جزائی کہ داشتی داری
کہ رستمہ بار نہائے کہ بودہ جستمے	بسر زفتہ ہوائی کہ داشتی داری
سہو ز ناپے غمزہ گم نداند کرد	ادائے پردہ کشائی کہ داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب  
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشع سخن در بیان بگردانے به نیم ناز که طرح جهان نونگن بیک کز شمه که برگلبن خزان ریزی بخاطری که در آئی بجلوه آرائے به گلشنی که خراس باده آشتای بکوی غیر روے چون مرا به نگری وفاستای ستوے چون مرا بید آری به بیم خوی خودم در عدم بخوابانے به بندله خاطر اسلامیان یا زارے	ز سحی کعبه رخ کاروان بگردانے زمین بگسترے و آسمان بگردانے بهار را بدر بوستان بگردانے بلاے ظلمت مرگ از روان بگردانے قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانے بجبهه چین فگنی و عیان بگردانے بخولش طعن زنی و زبان بگردانے بدوق روے خودم در جهان بگردانے بجلوه قبله زردشتیان بگردانے
---	--

اجازتے کہ کفر نامہ تا کجا غالب  
ز لب ببینہ سنگم فغان بگردانے

اے موج گل نوید عاشای کیستی بهیوده نیست سعی صبادر دیار ما خون گشتم از تو باغ و بهار که بودہ یادش بخجک ترا چه قدر سبز بودہ از خاک غرقہ گفت خونی دمیدہ نشینده لذت تو فرد میرود بدل بانو بهار این همه سامان ناز نیست در شوخی تو چاشنی پرفشان نیست از هیچ نقش غیر کوئے ندیدہ با هیچ کافر اینفہ سختی نمی رود	انکارہ مثال سراپای کیستی اے بوے گل پیام نمائے کیستی گشتی مرا بغضه مسیحا کیستی اے طرف جو باجن جاے کیستی اے داغ لاله نقش سویداے کیستی اے حرف محو عمل شکر خاے کیستی فہرست کارخانہ ریغماے کیستی بے پردہ صید دام پشماے کیستی اے دیدہ محو چہرہ لایباے کیستی اے شب برگ من تو فرداے کیستی
---	--

	<p>غالب نوازے کلک تو دل می بروز دست تا پرده سنج شیوه انشاے کیستی</p>	
<p>از مند انتقام کرده ذوق خوارے کشتی بابر شکستن زود رستان یارے گشت صرف زندگانی بود گردنوارے در دم سا طور پنهانست زخم کارے مرگ از لطفت نلک در مند آزارے گفت ہی خواب گرانی از پس بیدارے شیوونی شوری فغانی اضطراری زارے بجو رقص ناله در کام دلے ہمارے کش بعل در تو انگر کرده در افشارے</p>	<p>کا فرم گرا تو باور باشندم غوارے از کنار دجلہ آتشخانہ چندان دور نیست شاد باش لے غم زہیم مگر کم این ساختی ریشک نبود گرفتار جانب دشمن گرفت برق از قدرت کباب بجای با سوزے باخود گفتیم چه باشند مرگ بعد از زندگی لے دل از طلب گزشتیم دست گاہت با چشم دار انداز و تسلسل در ضمیرم شوق دوست دل نفس در دید و خون گردید بخت چشم بین</p>	
	<p>زہ بردار ظورای باش غالب بخت حبیبیت در سخن در پیشی باید نہ دکان دارے</p>	
<p>گل دیدے وردے تر یا یاد کر دے از موج گردہ نفس ایجا دکر دے رنجیدے و عہدہ بینا دکر دے در چاکے ستایش فرہاد کر دے در جلوہ بخت باگل و شمشاد کر دے ہر گونہ مرغ صد نفس آزاد کر دے رفت آنکہ از جفاے تو فریاد کر دے رفت آنکہ خلیش را بیلا شاد کر دے رفت آنکہ از تو شکوہ بیداد کر دے رفت آنکہ غم خلق و نوا دکر دے</p>	<p>رفت آنکہ سب بوی تو از باد کر دے رفت آنکہ گریہ توجان دادمی ز ذوق رفت آنکہ گریست نہ بغیرین نواخت رفت آنکہ قیس را بستر گستودے رفت آنکہ جانب رخ و قدرت گرفتے رفت آنکہ در اداسے سپاس پیام تو انکون خود از وفاے تو آزار می کشم بند منہ زطرہ کہ تا بم غماندہ است آخر بیداد گاہ دگر ادنت دکار غالب ہوائے کوہ بسرا گرفته است</p>	

<p>ابری جنت و فیض ازلی رمانے          سایہ طوبے و جوع عملی رمانے          سیمیاے و بہشت عملی رمانے          لے کہ در لطف ز قہارے جلی رمانے          سرخوشیہاے قبول ازلی رمانے          جلوہ نقش کف پائے علی رمانے          داری آن بایہ تصرف کہ دلی رمانے          زہرہ عونی و شمس حلی رمانے</p>	<p>خرد کہ خرمی و بے ظلی رمانے          لبکہ ہوارہ دلا دیزی و شیرین حرکات          جلوہ فرمائی و جاوید نمائی بہ کہے          بستم غنچے پیچیدہ نازک باشی          بہ توانائی کوکبشش نتوان یافت ترا          جہنم بچشم دل والا اگر ان جانہ کنے          بدل ہر کہ بچشم تو دور آمد ناگاہ          لے کہ در طالع ناقش تو ہرگز نیست</p>
--	---

اندرین شیوہ گفتار کہ داری غالب  
 گر ترقی نکسم شیخ علی رمانے

<p>تا چون دل بخان شیوہ نگاری ندہی          کش نگیری و در اندیشہ فشاری ندہی          تو کہ باشی کہ بخود زحمت کاری ندہی          دوش را قدر گر آنست باری ندہی          تن بہ بند خیمت سر اک سوار بی ندہی          دیدہ را مالش بیداد غباری ندہی          دین بہر حق الفت گزاری ندہی          کف غمی کہ بدان زینت داری ندہی          داسے گرجان لبس را ہگزاری ندہی          نقد ہوشی کہ بسوداے بہاری ندہی          ناز پروردہ دلی را کہ بہ پاری ندہی</p>	<p>اے کہ گفتہ ندہی داد دل آری ندہی          چشمہ نوش ہما ناسرا و دزلے          ماہ و غور شید درین دائرہ بیکاریند          پائے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے          سربراہ دم تشریف جوئے ندہی          سینہ را خیمہ انداز فغانے ندہی          خون بدوق غم نیردان نشاسی نخوری          آخر کار نہ پیدا است کہ در تن فرد          جیف گرتن بہ سگان سرکونی نرسد          رہزنان اجل ز دوست تو ناگاہ ہرند          بچم طرہ حوران بہشت آویزند</p>
---	--

گر منزل بنودا بر بہارے غالب  
 کہ در افشانی و ز افشانہ شماری ندہی

همنشین جان من جان تو این انگیزهی  
 غیر دلم لذت ذوق نگه داشته است  
 میچکد غم رنگ ابرست آن فراق های  
 بر سر کوه تو بخود شستم از ضعف نیست  
 ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر و خنجر  
 تیشه را نازم که بر فراز آسان کردم گ  
 غمزه را زان گوشه ابرو کشاد دیگر است  
 ریزش خشت از در دیوار برگ حست  
 گفتم آری رونق بازار کسری بشکن

سینه از ذوق آزارش بس بریز  
 کز پ قلم بستش داد تیغ تیزی  
 می تپد خالم را کم بادست آن شب دیزی  
 کشته رشک نیارم دید خود را این تیزی  
 غنچه آسای سینه خواهی مراحت خیزی  
 خنجر شیر و یه و جان دادن پر دیزی  
 آن خرام تو سن و این جنبش میفری  
 خاک را کاشانه ما کرده بالین خیزی  
 گرم کردی در جهان هنگامه جنگی

**غالب** از خاک کدورت خیز بدم دل گرفت  
 اصفهان بی یزدی شیرازی تیزی

خشنود شوی چون دل خشنود نیاب  
 از قافله گرم روان تو نباشد  
 فرقیست نه اندک زولم تا بدل تو  
 بر ذوق خدا داد نظر و خنکای نیم  
 در وجد به بنجار نفس دست نشانم  
 در مشرب ما خواهمش فردوس بخور  
 در یاد ده اندیشه ما درد نه بین  
 چون آخر حسنست بنا ساز که دیگر  
 آن شرم که در پرده گری بودنداری

ترسم که زیانکار کس سود نیاب  
 رشتی که به سبیلش شررا اندود نیاب  
 معذوری اگر حوت مرا زود نیاب  
 در سینه ما زخم نمک سود نیاب  
 در حلقه ما رقص دشت محمود نیاب  
 در جمع ما طالع مسعود نیاب  
 در آتش بهنگامه ما دود نیاب  
 با هم کششی مانع مقصود نیاب  
 آن شوق که در پرده دری بود نیاب

**غالب** به دکائی که باید کشود بیم  
 سر مایه ماجر هوس سود نیاب

سر حیمه نوست ز دل تا بزبان هاست  
 دارم سخی با تو و فتن نتوان هاست

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکو یا ن  
 ذوقیست درین حویه که برعش مستش  
 در ظلوت تابوت زلفت زیاد م  
 لے فتوی ناکامی ستان که تو باشی  
 باد اور ناگفته شنو رفت حوالت  
 از جنت و سرشتی که کوثر چه کشاید  
 در زمزمه از پرده و ہنجا رگزشتیم  
 سیما بتی کز رحم پرست نہادش

نظارہ بود شبنم دل ریگ و لہاے  
 ہا د شدہ بیج گلے ہمہ دان ہاے  
 بر تختہ درد و خستہ چشم نگران ہاے  
 مہتاب شب جمعہ باہ راضی ہاے  
 در دی کہ بہ گفتن نہ پذیرفت گران ہاے  
 خون گشتہ دل دیدہ خوانا بہ نشان ہاے  
 را مشکری شوق باہنگ فغان ہاے  
 گرویدہ مرا یا یہ آرا من جان ہاے

غالب بدل آدین کہ در کار کہ شوق  
 نقشی نست درین پردہ بصد پردہ نہان ہاے

راہد کہ وسیعہ و محراب کجائے  
 دریا ز حباب آبلہ ہاے طلب تست  
 بوسے گل و شبنم نسو و کلبہ مارا  
 حشرست و خدا و اور و ہنگامہ بیایان  
 آن شور کہ گرداب جگر داشت نہاد  
 با گرے ہنگامہ خواہش نہ شکیم  
 چون نیست نمکسائے اشکم بغض غم  
 خواصی اجزائے نفس دیر نہ ارد  
 شورسیت نوایزے تار نفس را

عیدست و دم صبح سے تاب کجائے  
 نور نظر اے گو ہر نایاب کجائے  
 صرصر تو کجای حق و سیداب کجائے  
 اے شکوہ ہے مہری احباب کجائے  
 اے نخت دل غرقہ خوناب کجائے  
 آتش بہ شہستان زدم لے آب کجائے  
 کاے روشنی دیدہ بخواب کجائے  
 از دل ندی داغ جگر تاب کجائے  
 پیدا نہ اے جنیش مضراب کجائے

ہمایے بہ کوسالہ پرستان ید بیضا  
 غالب بسن صاحب قر تاب کجائے

دل کہ از من مر ترا فجام ننگ آرد ہی  
 پنچہ نازک ادائش را نگاری دیگرست

بر سر راہ تو باغ شمع بنگ آرد ہی  
 خون کند دل را خست آنکہ چنگ آرد ہی

<p>بوسه گر خواهی بدین شکنجی به بید تنگ تنگ آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو مهر بازوی رتیج آزمای داشتی انصاف نیست گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمنست تا در آن گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار خواهم در بند خویش اما بفرد جام بلا همچنان در بند سامان مرادش بنجی</p>	<p>عذر اگر باید بستی رنگ رنگ آرد همی تقوی از یغانه داد از رنگ آرد همی کز تو بخت مرده زخم خنک آرد همی از چه رد بر کاجویان کار رنگ آرد همی رنجد و بهیوده در قلم درنگ آرد همی حلقه دام من از کام ننگ آرد همی گر بجای شیشه بخت از دورت سنگ آرد همی</p>
<p>دیده و آنکه تانهد دل بشمار دلبری فیض نیتجه و روع از مے و نغمه یا فیتقم تا بنود به لطف و قهر هیچ بهانه در میان اے تو که هیچ زوره لاجزیره تو نیست هر که دست در برش لغ تو دیدش ز دل بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گزاشت ریشک ملک چه دچرا چون توره نمی برد حیف که من بخون تم و ز تو سخن رود که تو کوثر اگر کین رسد خاک خورم ز بے نه در دتر اوقت جنگ قاعده نهشتی</p>	<p>در دل سنگ بگرد قصرتان آوری زهره ما برین افق داده فروغ شتری شکر گرفت نارسا شکوه شمر و سرری در طلبت توان گرفت باویر را بر بری تا چو بدیگرے دهد باز برے بدادری با تو خوشم که خبر تو نیست بے هر که آوری بهیده در هوا اے تومی پرد از سبکری اشک بدیده بشمرے ناله به سینه بگری طوبے اگر زمین شود بهیمه کشم ز بے بری فکر مرا بر رنگ آیت که سکندری</p>
<p>ز بسکه با تو بهر شیوه آشنا هستی امید گاه من و همچو من هزار کیست</p>	<p>به عشق مرکز پر کار فتنه با هستی ز ریشک در صدد ترک مدعا هستی</p>

سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست  
 ویت گوی و ملامت مسج و فتنه بگیر  
 بسرمه غوطه دهیم که در سیه مستی  
 ستم نگر که بدین بخت تیره که مر است  
 چگونه تنگ تو اغم کشیدن ت بکنار  
 نکرده وعده که بر عاجزان بنحشاید  
 بباده داغ خودی از روان فروخته  
 بهرزه دوق طلب میفرایدم غالب  
 دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابسته  
 بهارم دیدن در ازم شنیدن بر نمی تابد  
 بهجوم جلوه گل کاروانم را غبار است  
 فغانم را نوا صویر خسته بهخانیست  
 ز خاکم ناله میر ویدزد اغم شعله بیبالد  
 خطای سر زان بیصبری و شرمند از نام  
 دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد  
 ز به جان و دلم کن هفت دوزخ یادگار است  
 دلم بجوی و از رشک می میرم که درستی  
 محبت در بلا اندازه می جوید مقابل را  
 گلویم تشنه و جان و دلم افسرده بی ساقی  
 سپاس از جانی خواران استغاثه نازکی  
 نگویم ظالمی اما تو در دل بوده و انگهر  
 منال از عمر و ساز عیش کن کز باد و روز

طفیل دست عالم غالب دیگر نمیدانم

ز دوست داغ ستمهای نارواستی  
 چه شد که هیچکس بنده خداست  
 ز شر یکنه چشمتی سخن سراستی  
 ز بهر فرق عدو سایه هاست  
 که با تو در گله از تنگ قیاست  
 امید سنج فغانهای نارواستی  
 هلاک مشرب رندان پاراستی  
 که باد در کف و آتش بزیر پاستی  
 بر آتشپاره چسبیده کنج از کبابیست  
 نگه نادیده فونستی و دل تاز بهر آبیست  
 طلوع نشسته مشرقم را آفتابیست  
 بی اغم را روح شور طوفان در رکابیست  
 رسید می گرد راهستی و دیدی صفا بیست  
 بحسرت مردن استغنائی قاتل را جوابیست  
 در و باجم بوجله از ذوق ناله رفت خوابیست  
 خوشایات اسرت کز بهشت گلشن انتجابیست  
 چرازان گوشه ابرو اشارت کامیابیست  
 کتان پوش را م جلوه گل ماهیابیست  
 بدنه نوشینه دارو که هم آتش هم آبیست  
 شکایت از دعا گو یان انداز غنابیست  
 دلی دارم که همچون خانه ظالم خرابیست  
 به گلشن جلوه رنگین عهد شبابیست  
 گراز خاکست آدم پان نام بوبرابیست

## رباعیات

غالب آزادہ موجد کیشم  
گفتی بہ سخن بر فغان کس نرسد  
برپا کے خوش تن گواہ خویشم  
از باز پسین نکتہ گزاران پیشم

ولہ

غالب بہ گھر زدودہ زاد ششم  
چون رفت سپہبدی ز دم چنگ شعر  
زان رو بہ صفای دم نیست دم  
شد تیر شکستہ نیاکان قلم

ولہ

شرطست کہ بہ ضبط آداب در سوم  
ز اجماع چگوئے بہ علی باز گرای  
خیزد بعد از بنی امام معصوم  
مہ جائے نشین مہر باشد نہ انجم

ولہ

راہیست ز عبد تا حضور اللہ  
این کوثر و طوبی کہ نشا نہاد ارد  
خواہی تو در از گیر و خواہی کو تاہ  
سر چہنم و سایہ الیست در نیمہ راہ

ولہ

شرطست بدہر در منطقہ کشتن  
جائے ز شراب ارغوانی باید  
اسباب دلاورے پر کشتن  
آنرا کہ بود ہوائے خاور کشتن

ولہ

سائل ز گداج جز ندامت نبرد  
از سید من کہ قلم خون دلست  
مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد  
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

ہر چند کہ زشت و نا سزا یم ہم  
در جلوہ دہد چنانکہ ماییم ہم  
در عمدہ رحمت خدا یم ہم  
شاید نفست دہد بیا یم ہم

وله

آن مرد که زن گرفت و انا نبود	از غصه فراغتش هم انا نبود
دارد بجهان خانه دزن نیست	نازم بخدا چه انا نبود

وله

آنرا که عطیت که ازل در نظر است	هر چند بلا بیش طرب بیشتر است
فرست میان من و صنان در کفر	بخشش دگر و مرد عبادت دگر است

وله

آن خسته که در نظر بجز بارش نیست	با سود و زیان خوشتن کارش نیست
طالب ز طلب رسین آتش نیست	هر چند جنا بر گدازد بارش نیست

وله

چرگر که ز زخم زخم بر چنگ زند	پیدا است که از هر چه آهنگ زند
در پرده ناخوشی خوشی پنهان است	گازر نه ز خشم جامه بر رنگ زند

وله

بادست غم آن باد که حاصل برد	آب ریخ هوشمند و غافل برد
بگذاشته ام خمی ز صبا به پسر	کش انده مرگ پدر از دل برد

وله

گیرم که زد هر رسم غم بر خیزد	غمهای گذشته چون بهم بخیزد
مشکل که دهید داد انا کامی ما	هر چند که فرجام ستم بر خیزد

وله

جانست مرا ز غم شمار دروی	اندیشه فشانده خا زاری دروی
هر پاره دل که ریزد از دیده من	یا بند نفس ریزه یو خاری دروی

وله

بر دل از دیده فتح بالست این خواب	باران امید را سحابست این خواب
----------------------------------	-------------------------------

ز نهار گمان میر کہ خوابت این خواب	تعبیر دلالت بر ترابست این خواب
وله	
بینای چشم مهر و ماهست این خواب	پیرایه سیکر و نگاہست این خواب
بر صحبت ذات شمع گواہست این خواب	بیداری بخت پادشاہست این خواب
وله	
این خواب کہ روشناس بوزش گویند	چون صبح مراد دلفروزش گویند
ز آنروز کہ بروز دیدہ خسرو چہ عجب	کز خسرو ملک نیمروزش گویند
وله	
خوابی کہ فروغ دین از جلوه گریست	در روز نصیب شاہ روشن گریست
پیدا است کہ دیدن چنین خواب بروز	تجلیل نتیجہ دعای سحرست
وله	
خوابی کہ بود نشان بخت فیروز	دیدست بروز شاہ گیتی افروز
فیض دم صبح تاجہ بالیدن داشت	کز صبح بشہ رسید در نیمہ روز
وله	
شاہا ہر چند وایہ جوے آمدہ ام	دانی کہ چہ مایہ نغز گوے آمدہ ام
رنگم کہ بہار را بروے آمدہ ام	آبم کہ محیط را بجوے آمدہ ام
وله	
ز آنجا کہ دلم بویہم در بند نبود	با هیچ علاقہ سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبہ و آہنگ سفر	جز ترک دیار و زن نرنگد نبود
وله	
در سینہ زغم زخم سنائے دارم	چشم و دل خونابہ فشانے دارم
دانے کہ مرا چون تو آنے باید ہیچ	اے فارغ از ان کہ جسم دجانے دارم

ولہ

اے آنکہ براہ کعبہ روئے داری	نازم کہ گزیدہ آرزوئے داری
زین گوئے کہ تند میخوامی دامنم	درخانہ زن ستیزہ خوئے داری

ولہ

این رسم کہ بخشیدہ شاہی ہر سال	آید بکفم زواجہ تاشان لبسوال
ماناست بدان کہ ہرچہ افشاںدا بر	از شاخ رسد بسبزہ پائے نہال

ولہ

خواہم کہ دگر سخن بہ پیغام کہنم	تا جان ستم رسیدہ راچارہ کہنم
رسمست جواب نامہ چون نیست جواب	باید کہ تو پس دہی دمن پا رہ کہنم

ولہ

اے جام شراب شادکامے زدہ	درجور دم از بلند نامے زدہ
یاد آرزمن چوینے اندر راہے	تنار و خستہ خرامے زدہ

ولہ

امروز شرارہ بد اغم زدہ اند	لشتر برگ صبر و فراغم زدہ اند
از کثرت شور عطشہ مغز مریض است	تا عطیہ چہ فتنہ برد ماغم زدہ اند

ولہ

زین موئے کہ بر میان است آبکیش	باشد کمرت بخل زبے برگی خویش
آمینش موئے بامیانے کہ تراست	ہمسایے تو آنکہ ست و درویش

ولہ

اے آنکہ ترا سعی بدرمان من است	منعم کن از بادہ کہ نقصان منست
حیف است کہ بعد من میراث رود	این یک دوسہ غم کہ در دشتان منست

ولہ

شاہیم زبانہ افسر داغ اورنگ	داریم بہ بحر و بر ز دشت آبنگ
----------------------------	------------------------------

مرجان دورویم زارہ پشت ننگ  
بر کوہ زیم سکہ از داغ یلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان راجہ نشاط  
از عریذہ پائے بستگان راجہ نشاط  
گر ابر شراب ناب بار غالب  
ما جام و سبوش کستگان راجہ نشاط

ولہ

در خور و تبر بود درختی کہ مراست  
خامیدہ آتش رختی کہ مراست  
بے آنکہ تو بد نام شوی مے کشدم  
نا ساز ترا زوے تو نختی کہ مراست

ولہ

یا رب نفس شرارہ پیزم بخشند  
یا رب مژہ ہائے دجلہ ریزم بخشند  
بے سوز غم عشق مباد از نہار  
جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

قانع نیسم از بہشت نیزم بخشند  
از بخشش خاص تاجہ چیزم بخشند  
امید کہ صفت رونماے تو شود  
جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

اور است اگر ہزار چیزم بخشند  
اور است اگر بہشت نیزم بخشند  
بر دوست فدا کنم بعد گو نہ نشاط  
جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

دی دوست بنرم باوہ ام خواند باز  
وا نگہ ورق مہر بگرداند باز  
چشم من و عارضی کہ آفرخت بہ می  
دست من و دانے کافشاند باز

ولہ

یا رب سودے بروز گاران مارا  
وجہ گل و دل بنوہاران مارا  
صرف نمک و جوہ قدر خواہد شد  
گنجینہ کربن صومعہ داران مارا

وله

آئیم کہ بہ چپانہ من ساقی دہر	سہزدہمہ درود و تلخا بہ زہر
بگزر ز سعادت و نحوست کہ مرا	ناہید بہ غم زہ گشت و مرغ بہ قہر

وله

در بارغ مراد ما ز بیداد تگرگ	نہ نخل بجائے ماندن شاخ نہ برگ
چون خانہ خرابست چہ نالیم ز سیل	چون زلیست و بالست چہ ترسیم ز مگ

وله

یار بجا نیان دل خرم دہ	در دعویٰ جنت آشتی باہم دہ
شداد پسنداشت باغش ز لست	آن مسکن آدم بہ ہنی آدم دہ

وله

رنجور مومے بدہر در مان بودم	پیروی دل در دشنی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خوبہ بنوشے کن	تا بادہ بمیراث فراوان بودم

وله

روے تو بہ آفتاب تابان ماند	خوے تو بیل در بیابان ماند
زینگونہ کہ تار و مار باشد گوے	زلفت تو بما خانہ خرابان ماند

وله

آن کہ تو شخص مردے را چشمے	سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمے
البتہ عجب نیست کہ باشی بمیار	زان رو کہ بد لبری سراپا چشمے

وله

این نامہ کہ راحت دل ریش آورد	سرمایہ آب و دیش آورد
در ہر بن مود مید جانے یعنی	سامان شاد ریش باغ ویش آورد

وله

خوشتر بود آب سہن از قند و نبات	باوی چہ سخن ز نیل و چون فرات
--------------------------------	------------------------------

این پاره عالمی که هندش نامند	گوئی ظلمات و سوختن آفتاب
وله	
بسمل که سخن طراز مهر آینه است	ارزش ده آن وای بخش اینست
او باد شهنشست گر سخن اقلیست	او پیشتر دست گر محبت دنیست
وله	
گر پرورش مهر نه زان دل بودی	درد هر شیوع مهر مشکل بودی
در صدق ز جمله رسا ل بودی	بسم الله آن رساله بسمل بودی
وله	
شرطت که روی دل خراشم همه عمر	خونابه برخ ز دیده باشم همه عمر
کافر باشم اگر برگ مو ملن	چون کعبه سیه پوش باشم همه عمر
وله	
هر چشمه به بحر معناست اینجا	هر خار به قمر فناست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله میرس	لے خامه همیہ خیرا است اینجا
وله	
غالب هر پره نوازے دارد	هر گوشه از دهر فضاے دارد
بر چید دپوست از دماغه کسیر	بنگاله شگرت آب دپوایے دارد
وله	
صبح ست و بهامے فیض دگیتی دای	صبح ست و بهوایے شوق و گردن دای
بر فیض و بروزگار بهر نگ برای	با باد و نای و بلوین جایی
وله	
غالب چو زدا نگه بدر جستم من	آخر ز چید بود این همه برگشتن
باید که گنم هزار نفر من بر خویش	لیکن بزبان جاده راه وطن

ولم

غالب روش مردم آزاد جدا است	رفقار اسیران ره و زاد جدا است
ما ترک مراد را مردم میدانیم	وان باغچه غنطی شداد جدا است

ولم

اے آنکه گرفته ام بگو تو پناه	را بنی چو به عفت از در خویشم ناگاه
تا که بر دم زور گشت رو بلفظ	چون بگزرم از کبسه نم براه

ولم

منصور غرض ز نکته چنان چه بود	در راست خطر ز همنشینان چه بود
چون عاقبت یگانگی بینان دار	در یاب که انجام دو بینان چه بود

ولم

هر کس ز حقیقت خبر داشته است	بر خاک ره عجز سری داشته است
زاهد ز خدا را مبدعوی طلبید	شداد بهمانا پسری داشته است

ولم

در عهد تو دوست در هفت اقلیم	بر خاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسا زنده بهشت	از شعله چه ماند تا بتا بند حیم

ولم

کشته از موج سو ساهل برود	رهر و از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بست	آید بزبان هرا نیجه از دل برود

ولم

در عشق بود عرض تمنا مشکل	کاینجا است نفس غرقه بخونابه دل
در بادیه فتاده را هم که در دست	پاها ز گداز زهره خاک به گل

ولم

گردل بشر ز دوه با شتم خود را	در بروم تیغ سوده با شتم خود را
------------------------------	--------------------------------

حالتہ روز بروز با سم خود را	با خود تو از دود با سم خود را
ولہ	ولہ
لب می گزم و خون بزبان می لیسیم	نہ گشتہ زخم ناوک و شیرم خون می خورم و زندگانے سیرم
ولہ	ولہ
گر پرد گے قلم و بال بہاست	آن کز اثر طبع نشانش آرند چون سایہ بنجاک موکشانش آرند
ولہ	ولہ
بگزار مرا کہ من خیالے دارم	لے آنکہ دہی مایہ کم و خواہش بیش بامسرت عیشہاے ناگردہ خیش
ولہ	ولہ
ہم غیرت سر بزرگی خاصہم سوخت	غالب غم روزگار نا کام گشت از تنگی دل بخلقہ و امم گشت
ولہ	ولہ
می خواہی و مفت و نفرد آنکہ بسیار	غالب بہ سخن گر چہ کست ہم نیست از شہ ہوش ہیچیت اندر سر نیست
ولہ	ولہ
چون نیک نظر کنے ز روے تشبیہ	گر دیدن ز ابدان بجنبت گستاخ دین دست درازی بہ مثر شاخ و شاخ
ولہ	ولہ
گردید رہ کعبہ رہ خانہ من	تا موبک شہر یا زین راہ گزشت فرقم بہ فلک رسید و از ماہ گزشت
ولہ	ولہ

وله

آنرا که بود در سستی در فرجام	هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان بنود کشاکش باس قبول	ز نهار نگردی به نگوئی بدنام

وله

زین رنگ که در گلشن اجاب مید	بترم دگل و لاله شاداب مید
در کلبه اقبال تر قی طلبان	گر مهر فروشت عتاب مید

وله

ین درد تپاله باقیست هنوز	شادم که بهار لاله باقیست هنوز
رکیش تو کل غم فردا کفرست	یکروزه کمی دوساله باقیست هنوز

وله

ر عالم بے زری که تخت حیات	طاعت نتوان کرد بامید نجات
اے کاش ز حق اشارت صوم و صلات	بودی بوجود مال چون حج و زکوات

وله

الب غم روزگار د بارش نه کشد	وز خور بهشت انتظارش نه کشد
رد تن و تن زد رو زارش نکند	دارد دل و دل بهیچ کارش نه کشد

وله

نت است که آسمان موجه نازد	مهر آئنه پیش رخ نهد مه نازد
ن خود شرف دگر بود نیست عجب	گر مهر بپا بوس شنیده نازد

وله

چند زمانه مجمع جمال است	در جمل نه حال شان بیک نوالست
دن همه لیک از یک تا دگر	فرق خیر عیسی و خرد جالست

وله

س را بنود رخ بدنیا که تراست	پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست
-----------------------------	-------------------------------

کفنی که ز پیچ فتنه پروانه کنم	آه از غم چشم بدخویان که تراست
وله	
نایکش دو هر دو سخنوار داریم	شان دگر دشوکت دیگر داریم
در میکرده پیریم که میکش از ماست	در معرکه تیغیم که جوهر داریم
وله	
دستم به کلید مخزن میبایست	در بودنی بد امنی میبایست
بایستی که بر کس نیفتاده کار	با خود بزمانه چون منی میبایست
وله	
بستم ز می امید سرست و لبست	دارم سر این کلاوه در دست و لبست
بر ارزش لطف و گرمی نیست مباحث	استحقاق ترجم هست و لبست
وله	
بر گرد ز گنج گهر بر خیزد	بپند که دود از جگر بر خیزد
نت نتوان نهاد بر گدیه گران	بنشین که بخت دگر بر خیزد
وله	
ان دوست که جان قالب مهر و وفا	گردید برسد پاسخ مکتوب روا
ان اشک که ریخت دیده هنگام غم	فی الجمله نورد نامم دشوار کشت
وله	
دوست بسوی این فرمانده بیا	از کوچه غیر راه گردانده بیا
نتی که مرا خوان که من مرگ توام	برگفت نه خویش باش و ناخوانده بیا
وله	
آه آنکه هما اسیر دست باشد	صاف می خسروی بجامت باشد
پیچ بهر اسم آه که بود	آغاز ز ابتداء نامت باشد

## ولہ

شام آندو رفت سر پہا پس خیال	بر تخت شہی نشست کاؤس خیال
از گردش گونه گونه اشکال بخوم	گردید دماغ دہر فافوس خیال

## ولہ

تا کے ردم شفق تراشد از چشم	ہر دم قرہ خون برے باشد از چشم
قطع نظر از چشم دے نیزم هست	بنید کہ خستہ تر نباشد از چشم

## ولہ

بر قول تو اعتماد تو ان کردن	خود را بگزات شاد تو ان کردن
از کثرت وعدہ ہائے پے دیے تو	یک وعدہ درست یاد تو ان کردن

## ولہ

گرد طلب دوست بود پای تو هست	غمگین مغنو
ور خود باشی بہ جستجو چاک و چست	مغرور و شہو
اخلاص بہ نسبت ست و نسبت از نیست	چون شہم و مہر
گر جز بہ قوی فتاد و پیوند درست	بیخودی و دو

## ولہ

شب چیست سویل دل اہل کمال	سرمایہ حسن بزلت و خط و خال
معراج بنی بشب ازلان بود کہ نیست	وقتے شایستہ تر ز شب بہر وصال

## ولہ

ہر چند شے کہ میمانش کردم	بر خویش بہ لایہ مہر بانس کردم
آہ از دل ہیچکے میاسائے کہ من	در وصل ز خویش بدگمانش کردم

وله	
پچیده بخولش همچو مار سینه از جسم فلک ستاره داری بینه	در کلبه من اگر غبار سینه نگست چنانکه دالم از صحن سرا
وله	
باز بیکه خوی زشت نتوان بودن از کرده خویش تن پشیمان بودن	هر چند توان بے سرو سامان بودن بامد که ز دشمن بر جگر سخت ترست
وله	
از سخت امیدوار بودم همه عمر بی وعده در انتظار بودم همه عمر	بازی خور روزگار بودم همه عمر بیمایه بفکر سود ماندم همه جا
تاریخ	
مستحق مردوشدم به از ذنوب تاریخ وفات شد در اینا محبوب	چون معتبر الدوله بدان سیرت خوب محبوب علی خان بجهان اسمش بود
وله	
از رفیق زرد متخوش غم نشود غم نیست که هر چند خورس کم نشود	باید که دولت رخصه در هم نشود این بیم در دست خواهد این بیم در دست
وله	
در زلف سخن کشوده راحتم و پیچ خاتمت بسیط منبسط دیگر پیچ	اے کرده به آرائش گفتار پیچ عالم که تو چیز دیگرش میدانی
وله	
میجویم حیات جاودانی از مرگ ناساز ترست زندگانے از مرگ	داری چه هر اس جانتانے از مرگ از سوز حرارت غریزے داعم
وله	
ما را سخن از مرگ خود و صورت دست	و اینم که آئین شکایت نه نکوست

دانشت دنیا و پیر سید و ندید	ہم خستہ و شمیم و ہم کشتہ دوست
ولہ	ولہ
دارم دل شاد و دیدہ بنیائے	وزگری گو شمع بنود پروا ہے
خوبست کہ نشوم زہر خود را ہے	کلبانگ آناں کیم لا اعلائی
ولہ	ولہ
اے کردہ بہر زرفشائے تعلیم	پیدا از گاہ تو شکوہ دہیم
بادا بتو فرخندہ زیزدان کریم	پروانگے جدید اقطاع قدیم
ولہ	ولہ
باید کہ جانے دگر ایجا دشود	ناکلمہ ویران من آ باد شود
در عالم انبساط از من خوشتر	مطرب کہ بہ سوز دگران شاد شود
ولہ	ولہ
تا چند ہنگام سلامت باشی	تا چند شملش اقامت باشی
گفتی کہ نباشد شب غم راسخی	حیف است کہ منکر قیامت باشی
ولہ	ولہ
اے تیرہ زمین کہ بودہ بستر من	ہر خاک کہ بالست ہمہ بر سر من
ز رہر کسان دہر من دانہ و دام	اے مادر دیگران و مادر من
ولہ	ولہ
آنرا کہ ز دست بے زری پامال است	رسوائی نیز لازم احوال است
ماشتک بیم و خرقہ آلودہ بھی	ساقی گرش پیالہ از غزال است
ولہ	ولہ
اوراق زمانہ در لوشیم و گزشت	ورقن سخن یگانہ گشتیم و گزشت
ے بود و دواے ما بہ پیری غالب	زان نیز بہ ناکام گزشتیم و گزشت

عمریت که در خم خمارم ساقی  
تابت تشنگی نیارم ساقی  
بکشامر شکر و در گلویم سرده  
ساقی بگم قدح نذارم ساقی

تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب ابوالفضل خالص صاحب در غالب

مزدان را که سخن آفرید و زبان را برنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش  
روزگار را که در نگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلم  
سرخوش نشاط و دید ساخت هنر آفرین پیشینه رهروان فراخای سخن را که  
بسر منزل نیکنای پای افزار از پاکشیده و بنداز کر کشاده بسایه نخلهای فردا  
برگ آرمیده باری را چرخ اسرار داده اند از من که واپسی این فرومیده کاروان  
و گزین بادیه نوردان را از دنیا لهر دامن فردا در دبداد و هاناگرانش اندیشه  
به نوا سنجی این پوزش درخواه فیضان هست است و گدیه اثرهای قبول که بتیغی  
آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایی این معنی عطیه بر کرده ناز میتوان کرد  
گران بر زیر فتن جاده این محبسته راه که خرد گره کشای آن را به بستن شیرازه  
اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رنگان که اگر آشکارا  
بینان خرد گدیه نگر گویم که یکے از ایشانم و با جمله روی سخن بدیشان ست گمان نبرد  
که ره گزین رنگ بود یاره انجام رنگ حاشاکه رهرو را بر دل از نگارین را بهلهاے  
سر راه بندی و غوغای راهبر راه نشینان این مرحله پیوندی بوده باشند فرد

در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن دانستم | کعبه دیدم نقش پای رهروان نایم دست

گویند چون چنین ست و رنگ از چه روی و گویای را چه عذر زبان و زبان رخی  
بدان توسنی که عنانش موبے و مشامش بوبے بر تافتی و از شومسی گام بر رازی  
نهاد و جز به پناشتافتی از ترنده دلی عنانش کشیده و به لاله آواز بوسه اش

آرمیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمر دم بریده شد روز بلند گشت  
 هم چو شش تندی تو بن فردن شست دهم دست و پای سوار از عنان در کای  
 خستگی پر ز آید تاب مهر نغمه در مغرور سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل  
 در پای نگار در نرم کرد الرض را دم و کرده را قدم بگرد از مدبهم آن باخر گرد آید و  
 هم این را بر بستر نیاز آمد تو انانی بپاره سگانی تو سنی سر آمد دور بهنگام گسته و  
 خستگی روے آورد چه سرایم چمنی آنجی از روزی که شماره سین عمر از احاد فراترک  
 رفت در شته حساب رحمت یا ز دهمین گره بخود برگرفت اندیشه در روار دگام فرخ  
 برداشت و گریه و مفاک بادیه سخن میودن آغاز نهاد تا امر دزد که از بهجت خاتم الانبیا  
 علیه الصیحه و الثنا یک هزار و دود و صد و هفتاد و هشت گز شته در صد نگار طالع من  
 باندازه خرامش بیک آسمانی در شاهده آثار سال شست و ششم است  
 هنوز شخص اندیشه کینه و این جام و افلاطون این خست رباعی

غالب چو زنا سازی فرجام نصیب	هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تا تریخ دلاوت من از عالم قدس	هم شوقش شوق آمد و هم نطق غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال  
 همت را با فطرت چه آویز شها روی داده و پس از آنکه کار بدینجا رسیده که بعد گراز  
 کو فتلی فرو مانند بمبیاخی گری و توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خام در  
 جنبش بود و شوق زود و گراے گفتار با از انبیب دور باش به دراز نای فاصله  
 دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الایمچی همت آمد اینجامه سپرد  
 هر چند منش که یزدانی سر دوش ست در سر آغاز نیز پسندیده گوے و گزیده چو  
 بود اما پیشتر از فراخ روے پے جاده ناشناسان برداشتی و کثرے رفتار آنان  
 را لغزش مستانه انکاشتی تا هم در آن تگیا و پیش غرامان را به جستگی از دوش همدمی

که در من یا قندم هر بختی و دل را اندرم بدرد آید آندده آوار گیسای من خدیو  
و آموزگار نه در من نگردد شیخ علی حنین بنجده زیر لبی پیرا بهر دیا  
مراد نظر م جلوه گر ساخت و ز هر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی  
شیرازی ماده آن هرزه جنبش های نارداد پیاپی ره پیاپی من  
بسوخت نظمی ابرگر می گیرائی نفس حسدی بازوی و توشه بر کرم هست  
نظری الا بالی خرام بهنجار خاصه خودم بحالش آورد اکنون بیمن فرقه بدو شش  
آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقص من بجر امش تندروست و  
بر امش موسیقار جلوه طاس است و به پرواز غفا انچه درین ادق  
از قطع و شوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همی ده هنر  
و چهار صد و بیست و چهار بیت است که هر یک از روی شنی تاثیر و غوی  
تقریر پیرایه گلو بسمل و آید ز گوش دل تواند بود یارب این متاع  
بصر انما ده و این گنجینه در کشاده ساز و سحر و معنی و زدن و ترکنا و غلط نگاران  
در امان دگر هاست آبدار این ذخیره را بدان روش مستانه بر زبانها روانی  
که هر چه در عرض بیالش ابر شیم بیان از فطصفا بلغزد تا به غزل فرد نرود از  
غلطانی باز نه استدر رباعی

گردوق سخن بد هر آیین بودی	دیوان مر اشهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی	آن دین را از وی کتاب این بودی

تقاریط و قطعات ختم کتاب مطبوعه سابق

تا و خ اختتام الطباع دیوان فیض عنوان از تاریخ فلو قیاد  
اختر برج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان

شکرین گفتار عالی خاندان و الاتبار از مبداء فیاض یابنده  
 هزاران فتوح میر محمدی مجروح خلف الصدق مرحوم  
 میر حسین نگار ارشد تلامذه صاحب دیوان

ز غم بکه آشفته سامان شدم	چو زلف سلسل پریشان شدم
بسرگشته شد چنانم مدار	که گردم ندانده کوی یار
بصدور دو غم بتلائے کند	ستم پیشه گردون چسای کند
نه در دل قرار و نه در سینه تاب	چو طائر ز چشم پریدست خواب
بباغ اندر آیم اگر در بهار	پریشان شوم از نوای هزار
غم افشوده در هم سر پای من	در بلخ از دل حسرت آلائی من
شکر عجب که هر دم بود ناگو ار	بمیسرم برین عمر ناخوش گزار
ازین آشک خساره فرسای من	فروریخت چون شمع اجزای من
بلی چو شش ابر سیلاب ریز	کند خانه کهنه را ریز ریز
فلک تا کجا خسته دل داریم	حذر کن ازین خاطر آزاریم
میفرای غمهای دیرینه را	بین سینه درد گنجینه را
فغان سنج بودم بدینگونه دوش	که ناگه بمن گفت فرخ سر دوش
که غمگین داند ده چندین باش	چه افسرده هیچ شغل تراش
فروخوان و برگیر آن نامه را	که وصفش گمرا کند خامه را
درین روزگار سعادت ترین	شد تمام آن نسخه دلنشین
چه خوش کرده ملک فصاحت نشان	چمن بندگی گلشن بیخبران
به نظمش نظر هر کس انداخته	کهن نامهارا پس انداخته
بر اوج خرد ماه نو تافته	ریاض سخن سرو نو یافته

فصاحت اند پایه خود فرو  
چو آن نامه لغز در یافتم  
ز بنندگان میر باید شکیب  
چنان کاخ معنی سرفراخته  
ایا اے خردمند پاوده مغز  
طلمس معاینست این کارگاه  
بهر جا که ذکر می دساغریست  
چنانش اثر می پرست کند  
عنان خرد را ز کف داده  
به بین این سخنها نایاب  
ز جوش صفا گشته آینه زار  
کجا نظم انجم بدین همسرست  
بجان هر که نظم را طالبست  
ز به غالب آن صاحب عقل را  
خجسته صفات و فرشته سرشت  
خرد کرده زینگونه با خطاب  
بنوده بدین سان عیار سخن  
چه سر برزد از طبع سحر آفرین  
از ان بسته شد با تو بجان علم  
اگر مرغ معنیست عرش نشانیان  
تو قفل خرد را کلید آمد  
چو شیوا بیایان رنگین خیال

بلاغت بدو چشم روشن بود  
ز باغ ارم تازه آتر یافتم  
که دیده چنین نقش بانی فریب  
که مرغ تصویر پر انداخت  
بیاد بین این سخنها لغز  
نیا بدورین پیک اندیشه راه  
تو گوئی روان موجی ز کورست  
که مینده بے باه مستی کند  
اگر مرد دانا اے آزاده  
که از سینه بیرون برد تا بس  
از و عکس معنی شود آشکار  
مر این نظم را پایه دیگرست  
مگر ناظمش حضرت غالبست  
فراست فرز غوامض کشای  
بخوے خوش خویش خرم بهشت  
که اے چرخ اندیشه را افتاب  
توان زوده اعتبار سخن  
کلام متین نسخ و نشین  
که ظاهر شود بر همه شان علم  
کند تیر فکر هما بخان نشان  
نه آسان درینجا پدید آید  
ترنم سرایان شیرین مقال

بهم گشته کجا خردمان شوند  
بماند گم کرده ره اندران  
چو کلاک تو خضره شان شود  
ز به خوان منی که نهاده  
نظیر از دوزخ برداشته  
ز وحدت کسانیکه دم میزنند  
بیایند نزدیک این حق گوین  
مے وحدت حق چنان نوش کرد  
از ان می که اولان سبوه کشید  
ز حکمت بجای که سر که وحدت  
چنان را ز سر بسته اش را کشاد  
ارسطوست طفلان بستان او  
نه مدخلی چون منی را منراست  
مس سیم را طلالی کند  
ز هر سوم چشتم دل سحر اوست  
خردگر و صفی سخن گسترست  
چه سان بگزم اندرین راه تنگ  
نشد چون ره وصف پایان پزیر  
سپس چون بتایخ بر داختم  
که اے شایدر از راه نقشبند  
ز سازنده نقش خود رشید و ماه

براه سخن گرم جولان شوند  
نیابند هرگز ز منزل نشان  
درازی منزل بسیار شود  
برو عالی را صلا داده  
ظهوری بران خوان نظر داشته  
براه حقیقت قدم میزنند  
بخوانند اسرار علم یقین  
که از ماسوی الله فراموش کرد  
ز تهر جمعه اش مست شد بایزید  
بنشسته بے نکته های شکر  
که روح فلاطون شود شاد شاد  
شده عقل اول شناخوان او  
اگر آوری میکند خود بجاست  
بین چشم نفیض چه می کند  
که این دوده را آفتاب ز روست  
حباب تنک روکش صحرست  
ره انجام را پای آمد بنگ  
ستوه آدم اندران ناگزیر  
بدین بیت خاطر نشان ساختم  
بگو نظم سنجیده و دل پسند  
طرازنده این گمن کارگاه

دعالم بہین ست صبح و مسا بر اوج سخن ماہ تا بندہ باد	کہ این نسخہ نغمہ و دالیش فرا فروزندہ چشم بہینہ باد
تاریخ طبع و اشعار تنویری طبع زاد استاد کامل فن خسرو اقلیم سخن بہ پایہ تکلیف جناب میرزا محمد صخر علیخان نسیم	
دلم فدایش کہ ہمت دو قدرت حق کمی ندارد نو نگین دست نام والاں بچہ نور شیوہ ماہ روشن جمال و نور چشم و دلہا کمال او یادگار عالم ز حکم او طبع گشت اکنون خیال آن منظر دور	لیتر اندہم می سار از قلیل از ذرہ می شمارد زیادہ ترا از امید گیر دہوس گر آرد ہزار دامن مزاج او محزون محبت کشد بدام امید ہر فن کہ بہر اوصاف حسن نقشش قلم چنین ست گوہر نشا
چہ خوب یوان کہ در زمانہ از بلند دست نام غالب بسال طبعش رقم نمود لطیف و زیبا کلام غالب	
قطعہ تاریخ از تاج افکار محمد عبدالغنی شاگرد جناب لوی ہادی علی صاحب متخلص بہ اشک مرحوم	
کلیات غائب دو بیان چون طبع گشت وقت ختم طبع بہر سال تاریخش غنی	عشرت نو شد نصیب خاطر اندوہناک فکر کردم گفت ہاتف دفتر اشعار پاک
تاریخ طبع بطرز تنویری زجا دو بیان با طبع سلیم شیخ امیر اقلید صاحب متخلص بہ تسلیم	
زہے ہمت منشی تاجو سر پایو بخت جوان ارجمند نہ بوسد زمین سایہ پایے او زمانہ تہ سایہ دولتش عردس سخن گوہر آئین ازو	کہ مثلش نیابے درین چارسو چو تہد بر سیربان قوی دلپسند مہر بخت دشمن بود جلے او جہان در جہان سکہ ہمیش کمن نامہا شد نو آئین ازو

چہ نظم نظامی چہ شریطہ  
کنون نسفہ کہ میاے سخن  
شہ کشور نظم شیوا زبان  
برون باز تصور ہم آواز او  
چو عهد نکویان قوی اعتبار  
پے دعوی جزو پیغمبری  
سخن بر از نقش گرانما لنگی  
پے تحفه چشم ارباب فن  
چنان صحت کامل آمد بکار  
غلط را کہ از صفحہ خاک خستند  
پے نظم تاریخ آمد خیال  
نوشتیم مصرع مطلوب خویش  
ز اعداد آغاز ہر لفظ او  
نظر کن بالفاظ مصرع تر

ز طبعش ہم گشت شہرت پذیر  
کلام فصیح خداے سخن  
خداوند فن غالب خوش بیان  
نیشمن پذیرد نہ پرواز او  
چو ذوق دلم کامل روزگار  
دلیل قوی دوزخ و شاعری  
فلک وقت فکرش بھسائی  
بفرمود طبعش بطرز حسن  
کہ ہر حرف شد مسند روزگار  
بچشم عدد مردک ساختند  
برا یک نظم صنعت بے مثال  
حساب مراتب گرفتیم پیش  
بر آمد مرادم بطرز گو  
طرز از زبان بلاغت اثر

خاتمہ الطبع مطبوعہ سابق از نتائج افکار واقف رموز خفی و جہلی  
مولینا محمد ہادی علی شاہ عوم و مقفور

زیب عنوان و اختتام حمد خداے سخن آفرین نگارندہ مطلع ایجاد و گہر آمارے  
نظم پروین کہ آشنایان بجز معنی را دست بر آلی مضامین داد و دامن دامن فرا  
گران بہادر کنار و آسیدن نہ اوتعالی اللہ شاہزادہ محمد جل شانہ و زمیت آغاز و انجام  
نعت رسول امی لقب عابر نما فصیحی عجم و لیغیان عرب کہ تا از علم لدنی تجوین

زبان نشوده حرف ادعای منطقیان از صفی اعتبار زود و ده علیه التحیة و التنا علی آله و  
صحبہ الاتقیاء آباد زہے بلندی بخت روزگار و از جندی طالع سازگار که شام هراد  
بلباس حصول آراسته و خراشیدن زین و قبول پیراسته امی دفر جادو بیانی مجرّم همان رس  
معانی کلیات بگانه سحر پردانگته سنج سراپا اعجاز رنگ افزای نازک خیالی  
هنگامه آرایه بینائی دقیقه یاب فکر و نظر آموزگار اهل هنر فرازنده نواسه سحرانی نوازنده  
کوس شیوارزانی ناشر نفحات یکتائی در مشارق و مغارب نواب میسرزا  
اسد اللہ خان بہادر غالب کہ عقائد مضمون نایاب را از ناز نگاه بدام کشیده  
وطائران سدرہ لیشمن صید شاہباز اندیشہ اش گردیده کارہای دست بسته  
موترگانان بانگشت شمرده بد طولانش و پشہ راد ہوارگ زدن تنگ نوک  
خاتمہ ندرت زایش در مطیع فیض شمع گنجور در درواگی نثار جہر خراگی فوت و بہمت را بحر  
بے ساحل منشی نو کشور دریا دل بطراز طبع نخستین رسید و نگار از سامان تو این  
گزید جبذہ اسجیدہ نظمی کہ چون با عقد ثریا در میزان امتحان جا گرفته کفہ این از سنگینی  
بر زمین مانده و پلہ آن از یوزنی با آسمان رفته از شعر ترش کہ شستہ بجستمہ آفتاب ست  
گوزلای ہمہ تن آب شد دیوانش بے آب ست قطعاتش خیابانہای رنگینی  
شمنو ہیا پرورده آغوش دلشینی بلند قصائد طہیر کمال غزلہا شوخ ترا و چشم غزال ہر مصرع  
دلکش عظیم البدل ہر بیت فروش بیت الغزل چارہ مصرعہ رباعیات شیرین ترانہ  
کالبد سخن را آشفشان چہارگانہ غرض از حرف تا لفظ بقالب دلفریبی ریختہ و جان  
آدم از سرتاپایش آویختہ آرایش این عروس زیبا را از دست ہوشیا کامل فنی  
بیالیست و ہادی خشک سر ہدستہ نگاہ نابلد شاعری آن ینشالیست لیکن حکم المامور  
معذور و در فرمان پذیری مجبور بادست رعشہ دارشانہ در آب داشت و حسب شعور  
خود از زلف ساختش برگاشت تا مقدور در مقابلہ و تصحیح کوتاهی نکرد و قدر میسور از  
دل نماندن پہلو تھی نکرد و مصنف صواب اندیش را درین تہذیب با خویشتن انباز نمود

آنچه ندانست بزبان خامه و سفارت نامه در خدمتش باز نمود اشارتی که رفت  
 بر طبق آن کار بست و پنجه اسلماے تحقیق را نگار بست اکنون ظاهر آنکه صورتش از  
 ستر دنی نقش ندارد بر لبست اگر وجهی در چهره پردازی مانده باشد آفتضای بیشتر نیست  
 چون بدین حسن و خوبی زیور تکمیل پوشید مرصع خلعتی از تارتخ پاسبان زینش گردید و  
 هر نقطه خالش نعل بهر چشم بدین مردم دیده انصاف گزین باد و دامان نگاه عیب  
 تا پرده گوشش غریبش سائر خطا و نسیان شود

### قطعه تارتخ

بلند حوصله منشی نو کشور امروز بطبع تازه در آورده دفتر منظم یگانه شاه جهان سخنوری غالب چو ختم شد در تاج مفتخانه اشک	کشاده بر رخ اهل هنر در من چکیده قلم فیض گستر من که بر فراشته رایست کشور من جلا گرفت زو طبع گوهر من
---	---

۱۲۴۹

### خاتمه الطبع حال از طرک کار پردازان مطبع

صیر نیان سخن را قهوه باد و جوهر یان این فن را نوید دل شاد که بلعادت انظار و توفیق یزدانی و  
 تجلیات انوار تائید ربانی افتابا کتاب زلف قبایل طالع شد و ماه شبافروز از اوج اجلال ساطع یعنی  
 درین آیام مسرت انجام نشو و فصاحت ظهور و طغرای بلاغت معمور بچشم ثابت موسوم به کلیات  
 نقیصت نیست و ترصیف و صیف نخلیند گلشن ترزبانی کدیور گلزمین رنگین بیانی عالی مناقب  
 نواب میرزا اسد الله خان غالب به احسن انتظام و تصحیح الاکلام حسب ایام  
 جناب علی القاب منشی ایشین نزد این صاحب بجا گردید مطبع نامی منشی نو کشور مطبع  
 بمه جادی الثانی سنه ۱۲۴۲ هـ و دسمبر سنه ۱۲۴۳ هـ بار سوم از طبع هر هفت شده و هفتم  
 جلوه گزشت

دیوان نویدی - ہمدی کے رٹکون کے لئے  
بہت مفید ہے۔

کلیات جامی - تصنیف ملا عبدالرحمن جامی  
کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکر  
ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدرالحکما  
ابو نصر فاریابی۔

انتخاب دیوان صائب - یہ صائب  
کے دیوان کا نہایت عمدہ اور بہترین  
انتخاب ہے۔

دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشاف  
طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب  
حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -  
ایضاً مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔  
شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات  
صوفیہ از تفسیفات مولوی سید محمد صادق علی  
از جانب مطبع۔

دیوان شمس تبریزی - مشہور کلام اور روشنی  
طبع

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار  
کاشانی رحمہ اللہ۔

کلیات عراقی - ملا عراقی ایران کا ایک  
زبردست شاعر ہے کلام میں نزاکت  
اور معانی

دیوان حافظ محشی - جلی ظلم محررہ

منشی شمس الدماحب اعجاز رقم -  
ایضاً محررہ منشی جوالا پرشاد۔

شرح دیوان حافظ - رموز تصوف کو  
خوب خوب سلجھا کر سمجھا یا ہے۔

دیوان نعمت خانعالی - اسمین عربیت  
کے علاوہ قصائد وغیرہ بھی شامل ہیں۔

کلیات انوری - ایران کی قدیم شاعری  
کی کیفیت اور عروج کجالات ان کلام کے

دیکھنے سے کھل جاتی ہے انوری اپنے  
وقت میں جیسا قادر الکلام مانا جاتا تھا اسی طرح  
اب تک اس کو سب مانتے ہیں۔

دیوان عرفی شیرازی - عرفی عہد اکبری  
مشہور استادوں میں سے ہے ہر شعر میں

وہ بلند معانی پیدا کئے ہیں کہ دیکھ کر بیاختہ  
تحسین کے کلمات منہ سے نکل جاتے ہیں

جیسے عرفی قصیدہ گوئی میں مستند ہر اس طرح  
غزل کا بھی بادشاہ ہے۔

کلیات صائب - عہد اکبری میں صائب  
انے رنگ کا موجد اور کیا قرار دیا گیا ہے اور

آج تک اس کا کلام مقبول عام اور ضرب  
الامثال میں داخل ہے۔

انتخاب دیوان صائب - کلیات میں سے  
عمدہ عمدہ اشعار جن لئے لکھے گئے ہیں۔

دیوان واقف تالپوری - واقف ایک  
نہایت خوش فکر شاعر تھا۔

دیوان غنصری - یہ دیوان عرصہ سے نایاب ہو گیا تھا مطبع ہوانے بہ کوشش پہنچ نہایت پیچ سے اسکو شائع کیا ہے۔

دیوان حضرت احمد جام زندہ - میرزا سے عارفانہ رنگ جھلک رہا ہے۔

دیوان حضرت خواجہ معین الدین حسینی (جمیری) - چونکہ آپ کا کلام سراسر حال ہے اس لئے اسکی تعریف محال ہے۔

رباعیات حضرت عمر خیام - زمانہ نے مان لیا ہے کہ رباعیات میں عمر خیام سے بڑھ کر کوئی نہیں ہوا۔

دیوان مخفی - نہایت مشہور و معروف یہ دیوان بالکل اپنے رنگ میں اٹھکا ہے۔

دیوان غنی کشمیری - ملا غنی کشمیری کی ماز تخیلیوں کو ایک زمانہ حسن خوبی کا سرمایہ مانتا ہے۔ اگرچہ ظاہر یہ دیوان صاحب کے رنگ میں کہا گیا ہے مگر غور سے دیکھنے پر پورا پورا فرق معلوم ہوتا ہے۔

دیوان ہلالی - بعض بعض جگہ داخل ہونے نہایت بلند و پر پایزہ کلام ہے۔

گلشن عشق - از منشی مظفر علی صاحب اسیر لکھنوی - اسیر مرحوم کے نام سے ہونا شاعر نے ناواقف نہیں ہے جنکو منشی امیر احمد جیسے قادر الکلام استاد کو اپنا استاد مانا اور میرزا نے اپنے کلام پر اصلاح لی۔

دیوان امیر - از منشی سید الرحمن صاحب قصائد عرفی محشی - نہایت مشہور و معروف قصائد ہیں - جو پایہ عرفی کا قصائد میں ہے وہ کسی دوسرے قصیدہ گو شاعر کو نصیب نہیں ہوا نہایت ہی لاجواب ہے۔

قصائد مدحیہ نظام - از تصنیف مردان علی صاحب رعنا۔

دیوان ملا نور الدین ظہوری - اپنے اقربا و امثال میں ممتاز و مشہور و معروف ہے اسکے کلام کی بلاغت فصاحت بلاغت شوخی اور شبہیں اس خوبصورتی سے دکھائی گئی ہیں کہ تعریف ممکن نہیں ہے۔

کلیات مرزا اجلال اسیر - مشہور اور مقبول عام کلام ہے

کلیات دو اویں اردو

دیوان مردان صفی - تصوف کا رنگ کوٹ کوٹ کر بھر دیا گیا ہے۔

اکسیر سخن - ہر موسم اور ہر مہینہ کی تعریف میں نظمیں درج ہیں۔

کلیات آتش - مشہور و مقبول عام کلیات امیر اللہ تسلیم - آپ کا کلام داغ جلال اسیر وغیرہ کے ہم پایہ ہے۔

کلیات میر تقی میر - تعریف فضول ہے جملہ شعرے ماضی و حال کے پیشوا ہیں۔